کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب مجموعهٔ اشعار متفرقه
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ ۲۲۵۲
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۲۹۰۴
۱۲۵
۸۴۳
بازدید ۱۳۴۰
بازدید شد ۱۳۸۱
بازدسی شد ۳۷ - ۳۶
۲۶۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

مرحوم قایم مقام

لغزیات ملا دوپیازه

اقل الاعراض خنده که از ان رسد بر دیگران — اذا اذا الشر فی دخانه و روزن نباشد

الشقی البتی که خدائی که در زن داشته نباشد — فرج بعد از شدت زن را طلاق داده

المجرد العاقل الکه هر کرا آرزوی کند خدا نکند — الاشتکیخت روی قاضی بدیدن

العدول جائی که هر گز رهبت نکنند — الاماشا یخ جمع شیخ که در شیخان خیره و مدت

الخذول اکه نا طلبده عمهتی مردم رود — المردود مهانی که دوسته اورد باشد

الحاتم سرا جمله که در وصف مهمان بسیار باشد — ان انکر الاصوات اواز جیغ زن

القرآن نحسین دوشی دارکه در بغل هم خوابند — القرآن سعدین دعوتی که در بغل هم خوابند

المظلوم کسیکه در پیش سر تو انسی هر کز فریاد نکند — الطبیب جلاد الثبوم زن توله کرده

آفریده ازو آسایش نبیند — العاقل اکه بدنیا و مافیها ملتفت نشود

الکامل اکه غم بسیاری در نهاد ساده نباشد — الکریم اکه در جاه و مال مردم طمع نکند

الادمی اکه نیکی به مردم باشد — الفکر اکه بفایده آدم را رنجور دارد

الذلیل اکه عقل معاش دارد — الجاهل اکه دولت و عزت یار او باشد

کتابخانه مجلس شورای ملی

از صدر جهان نشان نظم آمد کم
وز رای نظام ملک و دین انجم

میرزا اسحق فراهانی

در نظم امور ملک چون لوح و قلم
آن شخص نکوخصلت آمد و این شخص دوم

نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده اردشیر میرزا المتخلص بجلال

در ازل در ذات ارواح مکرم جلوه کو
بس بگفت روضه رضوان دادم جلوه کو

فرد فخر با فر دین جام با جمشید جم
تاج و خرگه شاه کیهان بس و رستم جلوه کو

بهمن و اسفندیار آراسته شاه سپاه
سام و دستان زال زر ارجمند نرم و رزم جلوه کو

صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک
از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کو

شد ستوده از خدا اسحق و ادریس و شعیب
حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه کو

پس موسی عمران و هارون زکی
هم حواریون و هم عیسی مریم جلوه کو

بگیطر چون کرد دور کار جهان جان آفرین
بهر عدل و جود و بخشش داد و جام جلوه کو

زان نظاره خرم شد برادر و جد ذی جلال
عالم و آدم همه زان هر دو فاتح جلوه کو

پس گدای احمد و حیدر برای ممکنات
ناصرالدین شاه و شاه صدر عظم جلوه کو

در التخلص

صدر اعظم که بعصر قدر بخش
راست این طارم سپهر تو مانند

چون بکوکان قلم یازد دست
نه بسپهرش بسکا کو مانند

چون نهد پا بسر مسند حکم
سر بر جیس بزانو مانند

در زمن مملکت بکر ملک
فته بکان صدر بجا زو مانند

شاه با صدر چو والا باشد
صدر با شاه چه نیکو مانند

صدر چون خواجه نصیر الدین است
ناصرالدین بهلا کو مانند

نا که دارای جهان اسکندر
صدر اعظم بارسطو مانند

تا که چون اکتف جم شد صدر
نه بجمشید جها بخو مانند

کردلی صدر نباشد دریا
سنخش از جبه بلو لو مانند

دانی که فرود از که بر صدر جهان
از بر تو رای زاده صدر جهان

میرزا اسحق فراهانی

ما تنده عقل اول و عقل دوم
او صدر جهان آمد و این صدر جهان

افزای خور جهانی که فرداری ه را
صدر عظم که زند بر دی اطراف زمین

بدر صدر نرمش را همنون خواهد شد
همه سر ملک شهنشاه فرمون خواهد شد

نوخوای ساقی ارمنی دسکه گردی سم
پاسخ جان و دل اگر من کنم عذر نه رسم

شرط انصاف نباشد که گدی و ستم
گر دل جان ببرد م جو بد و بجو ستم

پرده برکار جو پوشم زن و مرد از چپ راست
همه دانند که من پاس روبه ستم

با فت چشم بردی گشودم گوئی
گان دری جو که بر دی دو عالم بستم

چشم غماک که ره بستی از ما گوی مرا
گشت خنجر بخت بیباک از خزه فرجو ستم

با خشش فارغم از لعف نعف خطه خال
تا شدم بنده سلطان رسایی ر ستم

راستی قامت نخجو گان خم بگرفت
تا گان ابروی من رفت چو تیر ببستم

گرچه سروی رقدم در چمن ناز است
عشق بالای سهی سرو فو دارد پستم

بر سر راه دی از دیده خونبار جلان
سیلها خواست ز هر سوی چو من بستم

مستم از عشق فو دنبه لیکن غافل
که من از بنده که خواجه هران مستم

صدر اعظم که بجوانی بجنابش نجست
باز بهوستم و از جور فلک وارستم

نواب مستطاب امیرزاده اعظم محسن میرزا المتخلص بسلطانی

از بهر دیدن مه افضل سیم اندام
دوشم بامر طلب باده شد ار اول شام

همه کس دو خشه بودند نظر بر مه نو
من نظر دو خشه بر چهره آن ماه تمام

دیدخورشید جهان ماه و برابر بنمود
من عجب مانده کز من بهر دو همسی ماه کدام

او همسی دید هلال از زبر جبرخ کبود
من همسی دیدم برابر دی آن سیم اندام

گفت هلداری بر سطح سپهر ابهن مه نو
هست سنگر شهنشه که بر آید بنیام

تا که هلداری بر صفحه گردون نه شید
هست طغرای وزیر انور اصدر ایام

اشرف امجد و اکرم که نخشید دهر خوش
شهر فرخنده و کرامت بفرودست ایام

صدر اعظم که ازو صدر بهر جوید فخر
شخص دل که بود شخص هر دو گرد نام

مطلع انوار فتوح و لمع کواکب میامن و مبارک همایون حضرت ظل السلطان خلد الله ملکه و سلطانه و اقبال و دولت و شوکته و عظمته و شأنه و جلاله و احتشامه و اجلاله و اعوانه و انصاره و اعداه و اعدائه و اعدائه و اعدائه و اعدائه

دیوان

نواب امیرزاده اسام میرزا مخلص برضوان

همت خورشید جو رخسار تو لبکش آورا	بنود زلف مسلسل در شکم و مشک فشان
ناز کم نرگس ناجور شید انباز نمود	یخ زرپای تو در مطلع خورشید نشان
مخمر کم مخمر که جو رشید تو را خواند بشعر	آفتاب ملطان نامور دین شاه جهان

دای زود آمد تجم فرد حشر رخسار
تری آب عنب نموده ز عناب
زلف بر رخسار بر نهاده بهانا
یا نه نوگفتی که پیچ ، طوطی
یا نه بهانا که بر زمان دو خرامید
یا نه معلق بر دو ذوالبه عنبر
یا نه بهر بر کمر زلف زدوشت
یا ز رهی حلقه سر حلقه داود
یا نه زهر جانبی خطی رسیا بی
یا نه بتی مجرد زتره دلها
یا نه که دو دمان کفر دو کافر
الغرض از لف و روی تره و رد و شن
آمد و بشت و نار طره بر افشاند
چشمه جانش سر کرفتم و کفتم
کاه بهوسیدم آندو نرکس جادو
دیدمش خسته قصها بمن آورد
کای فصحای زمانه رشده سرور
روز طرب کشته و وقت بیع سرآمد
خیز و ثاکوی و مدیح جوی و قصیدم خوان

لب بر شش تر و لی نیست نه بیوشیار
سر فتی باده طرب فرده ز رخسار
تو ده سنکر فبیو و سوده زنکار
باز کرفته بت بر خویش بمنقار
از سر بال مذرد کشته نکو نسار
کشته بطرف سرو بشه بپیدار
تیره شبی ماند در طلب نار
دامه یوسف بروز مصر خریدار
کاست رحمت کشیده بت بطومار
بر سر مصحف بهاده نا نر کفتار
دست طلب برده بیش رحمت دادار
در نظرم کونه کونه کشت نمودار
راست مرا کلمه محرره کشت کلمه عطار
نقطه با کزه است و سر نا نا ر
کاه بنوشیدم اندو سنبل طرآر
کچشه و شوریده لان دو لعل سکر بار
وی بلطفای نکانه رشده سالار
کاه شکار بت و عبد همه مختار
نادر صدر اجل سلاله احرار

دیوان

نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا

پسر نواب مستطاب مؤید الدوله طهماسب میرزا

هم بدین سان که سکوه تجم خسته زده است
چرخ زی مقدم شه رکبه مقعد بر و بز
ای مقیس الکفان ناهر دین شاه مستر ک
کر برابروی نو روزی رسخط مهد جهان
شد بدیدار زرای نو هزار آفرین
ز فرتاج و نکین پادشهان مبغا رند
با جمال تو همی روی عالد بز بان
چون ز لوف کر شد خط و خال و جبین
از غلامان تو هر روز بشیری برسد
که کشو ده نر حصاری و کنی و ند کمان
بنو شته است ز فتح و ظفر آیات مبین
کر م کرد ند براعدای تو معجزه نکین
بسجو بهنم زدم تیغ بطام تیاتن
نخبت فرو ر تو تحریر کند چون شاهین
همچو رو به بسرد صولت شیر ان عرین
یو زه آهو نکند آنکه آیند قرین
بده آرند زسفلا بپه اسرار شقین
دهر تحذار کند حصن همی فرو ردمن
بخت اقبال تو فرخنده عیاد آمین

ای میمنت نموده و ای میمنت نزاده

هر کو مو الف تو دلبر در شد ز نخبت ... هر کو مخالف تو سر از فرار شد زدار
تا بنده جهات تو اکنون بستهایم ... در ملک بای فتنه و دست گناه کار
پایخت شاه دهر تو ار جوکه بعد ازین ... محسود باغ خلد شود خاک ملک لار
تا روزگار هست تماند ملک ملک ... در سایهٔ ملک بخوشی صد هزار کار
این بنده ملک که ز در بند بای بسند ... بر سالهٔ بازو ساو فرستد بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت ... شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار
هر روزه تازه از تو بهنده غنایتی ... از بادشاه خلعت و عزت ز کردگار

ادیب الملک عبد الاعلی خان ... پسر حاجی علی خان حاجب الدوله

ایا نگاری کت موی در دی خلخ و زنگ ... بخنج و غمزه فرا لے بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چینی و طراز ... نه چون تو شعبده گری در حدود حلب و زنگ
بجور و غمزه بده دل ز راستی چو مبت بای ... بجعد و عمده دو تا و بکبر چو بکر چنگ
مرا نمودی بند طره کان در بسیم ... چنانکه چون دهنی خود دلم نمودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ تر است ... میان سینه چون سیم اندل چون سنگ
مکرر ار ست فصل بهار آمده ... که تو نکهت ازگل داری و از شقایق رنگ
بهر ردی تو ام دل مقاومت نکند ... به پیش حمله صنیغم چه حیله سازد رنگ
قرار و حیله بده و منز عزده رو بگذار ... که از مصاحبت اشتر تو آرد تنگ
مدیث آردلم تا فردوسی اندر شنوی ... رباب تا نزند زخمه کی کند آهنگ
بزیر طره مشکیت آن زنخ رنگین ... نشان بر عذاب است و بینه تو رنگ
روان مانی شد آب بر خاک رستم ... ز نقش چهر تو و سنت صفحه ارژنگ
خیال زلف تو شوریده طارخانه روم ... مثال روی تو نوریده بهارخانه کنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از نعمت ... در بغ شد ازم آینه نهفته ترنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان بدو بیل و جای ... گرفته تاج غاشی کمر زخمه بچنگ
نخ تو کمان کجا شده است بیند از کی ... چو طبع خواجه که شد کان رادی و فرهنگ

کلام الملوک کد مرحوم مغفور میرزا فتحی آقا از قول خاقان مغفور

کفته بهت و در سنگ مرمر کنده سنده بهت

ملک بحمد از بجود لم یزل و لا یزال تبارک تعطی من تشاء و تمنع تحیین و درود مر بخشین صدور و ورود مر عرصه شهود را احمد محمود و صلوات الله علیه و آله و اصحابه الی یوم المعاد ... ست بسیار بر بخشنده و نعمه بخشاینده نفت است زد دل که بر این الفاظ عام و اعطای نام که که اهتمام را دران بیان خواست ازان بیان دوم دانست و تا این نام نکرف فرد هماران را مرتبی و دیگر مزید بر شمار و فزون از عدد و شمار نه کرامت فرمود که با هزار چون زبان شکر کی ازان توان کرد یا بکرمان را و ادای چنین هزاران چه زبان هست الهی انت کما اثنیت علی نفسک فلک بحق دان حمد و نعمه الله لا تحصوها از انجا که پیغمبر پاک و برکزیده و اولاد پاک و پرشایسته رحمت و اوا نه نعمت و رکی نیب مطهر آکنده و ما بنیچه یک فحدث و اظهار نعمت از نوعی از ادای شکر ثمره نزاد الکه نعمت نشمرد شکر را نشاید و الکه شکر نشاید نعمت نباید یا بنا بی در بحجاب در ثنا بیت خطاب و مطاوعت کتاب واجب که لقد کان لکم فی رسول الله اسوه حسنه بچه از فواضل حسان و فضایل بنام محمد بن حصایل و شمایل او دانشت نه بدان ابیات و ذات ما را بح

که بدان ابیات ذات ما را از ممکنات فرسون خواهت با کمال اعتراف بعجز از فرخصای آن بدیل

الیسور لا یسقط ما المعسور اهمات این آیات و ظاهر این بیانات بی تکلف میشانه و تصلف مترسلانه بر حسب تقریر الهند بزبان خامه صاحب دیوان بسایل برای توضیح اشارت تحریر رفت که چندان حاضر اند نکوئی و آینده کان غایب را فکری حاصل آید فرد

تا بنده نهند این سند او نه دان ملک ... کز بیت خلق است و نیا باد کار هذا کتابنا ینطق

و فارس افراهنده ایای گرام و اجداد با عدل و داد ما در ستر آباد و کرمان بعد از استیلای بر قرار گاه
داشت قبچاق نکلی و دهره دیگر در مرو شاهجان نوطی جشنه برا کثر بلاد خراسان حکمران و فرمان
روا شد ندشا بقلی خان پدر نیچ که سرخیل آن انجم بود پس از انقضای حکمرانی از این جهان فانی
درگذشت زمام اختیار حدود نیشابور بدست مقصد خان نامی گذشت او هیری بود پادشاه نشان
معاضدت شمنیره و مساندت تدبیر شش دولت صفویه را استخلاص و استحکامی تمام حاصل بود
پس از شهادت او مظهر جلال خداوند قهار نادر پادشاه افشار رهبندی مهلکت و فلک و حرق
و خرق ممالک ایران و توران و هندوستان بر آشوخته ایران را دیران گذاشته درگذشت
بر حسب قاعده روزگار کیخ بنوبت سلطنت سریر آرای نوبت سلطنت موروث
بمحمد حسن خان فرزند رشید خان سعید رسید و او پادشاهی مؤدب نفس مجرب عقل مهذب
رای بود خصایل نیکو با کمال انسانی جمع و اخلاق بطبع خلقی و زهد حلقی و عقل کامل و عدل
وافی در اندک مدت ممالک عراق و فارس و آذربایجان چون قلوب جمهور ناس مسخر و مقلوب
ساخت پس از انصراف مهلت و انصرام مدت بر عادت زمانه ناپایدار زمانش بسر آمد
و زمانه پدر رضوان پسر و از آن پادشاه هفت پسر خلف ماند هر یک در انتظام و اصطلام مقابل
لشکری و مقابل کشوری پدر نام داشت حسینقلی خان ملقب بجهانبور شاه عم نامدار محمد شاه که
در روضه رضوان قرار و مهد رحمت یزدان بر وی پاکان نثار باد کوهر یکدیگر و اختر
یک بیخ و در عرصه ممالک شایان کشت و تاج و از سلاطین زمان ستاننده خرت و تاج
ماننده بوصف و این بابین از یعقوبیان محمود برادران کشنده بدین اختلاف حنیفی امور سلطنت
و استیلای بر ممالک محصل و کار دولت و ملکت مختل ماند آخر کار بخت ایرانیان تیره و دشمنان
چهره کشنده زمانه ظلم و عناد ترند داری و چهره عدل و انصاف در پرده توازی مانده عزم نامدارم
در شهر نیز از چون پژن آسیر جاوه و بدر بشیر گذارم تا از خواه بجایش نشانند مغفر سر بر تابد زمانه کلاه

گرفت و سالیانی چند ممالک ایران از شد در بند اله حد تجدد کرد و کرد نشان دولت
و ملکت مدبر ساخت و اوباشان بوبالطش شدید و طبش سدید و عزمی ثابت و حزمی
منیع و فهمی مفرط و حسکی نافذ و رائی صایب و اندیشه ثاقب داشت چون کوهرا که حاصل
مقصود جهان و خلاصه مطلوب جهانیان پرورده اقبال و بخت شایان تاج و تخت بنوبت
ظهور نیز نزدیک گردید بدران نرد یک مار اره زیر و زبر شوکت اقتدار و بخت اقبال بیش
بمنصه ظهور میرسید چنانچه شاه قلی خان معظم این اقبال گشت و پدر نامدارم متمم این آمال
شده عم نامدارم مکمل اسباب سلطنت و اجلال فضایل این اجمال و کردهای آن پادشاه آگاهیان
جلال و تاریخ محمد شاهی مشروح و مضبوط است در سال نهصد و دویست و یازده هجری بتسخیر
ممالک کرجستان و بروج و ارس عزیمت ملوکانه کرد پس از استخلاص آن ممالک بسخیر
معابر و مسالک بکنودن شوشی حصار که دست اجل از خسب پاسبان آن قلعه کوتاه و وسیله
آن نشوی نالیش مهر و ماه بود عزم عزم و حزم حزم در حیز تقدیر ترک حزم کرد شعر بیان یازده
و فروش زنبکر اورد و بست که بود بیچه سالش زمان دولت و فره پله کشودن نوشی
محصار لشکر انده که ره شیافت و ران کوهی ریگ نظره زبین کفتی و رهای او یکی خلخال
فلک یکفی و رنای او یکی چنبر پس از تصرف آن صخره حصار و فسحه شتا از مضیقه و یکیت
صادقخان کرد شقاق که در بایه تخت خلافت بمزید قرب اعتبار داشت و مخصوص بود
بنظم سرکار فرنعمت مردود در دنیا و آخرام بدرود و تاج و تخت کرده شهید او سعید آرائی
جهان فانی رخت بدار جاود انی کشید شعر فرود رفت خورشید او در مغاک فرد
خفت اختری شرنگ سرنا بجور خشت بالین نهاده جهان را چنین است آئین و داد
جهانا بمردم چو اهی رده چو می بدردی پرد بدین چه سود رد انسی بلند اندرون شاد باد

Ms. Or. 1999

سرکشی چون سنان بر شیطان و برق بگنان و صاعقه باگیاه براو جنته ظفر و شیم تخت و کلاه
ازو بازسنده آن ستمرد کناه ربا بانشش سوختم سلطنت باشوکت جم برجای شاهم نشیم

شعر بفرمودن برافرازگاه ۞ ایا بارد خسروانی کلاه ۞ برابهم و شاهی سراز فرجم کنی ره
رسم نوستم رنشانان کینی کرشم باج ۞ نهادم از مرد و دهقان خراج ۞ روانی ابوان ارطاق کاخ
از برکلاه فسر آفتاب ۞ ماه فسر دم بعزهای جازم دهرمهای عازم کشورها گودم و بشکر باشکنیم
زیردشمان زیردست آوردم و برز بردستان بخنایش کردم و در ربت بخنای بدایت سلطنت
ازمنهای کرج و ارمنیا اقصای خسرنشین جهان بابه راه طولا و از کنار عمان تا لب بحر خزر دو ماه
راه مرضا لبسطوت قاهره و مستخر و از عدل کامل و رافت شامل عموشی ظلم و بیداد از خواشی مملکت
مرتفع و بای فتنه از عرصه جهان منقطع و شیم نوباوه کامکار باغ سلطنت و بروزه کان تاج
خلافت یعنی شاهزادگان با عدل و داد برقاعده و تابسای عدالت و انصاف با کشور آبادان
و معمور و از دوحت برخط حدود و ثغور کامکار و بر سریری شهریاری و در برعرصه شهنواری
کامکار تم رخنه اطراف کشور و ثلمه اکناف مملکت از تحکم و تمکن ایشان حصنی حصین و سدی
متین بافت رواج مذهب منیف جعفری و ظهور ملت حنیف اثنا عشری که از بس جاهلیت شیع
متین و ناظم منتظم و بنیر مبین صلوات الله علیه و آله اجمعین با غلوله جعیر از عبیده هوا کمتر
هدی کاسد و بیشه دنا منتظم اقتا و مبدل آن که ارباب تواریخ از صدر اسلام تا این عهد
سعادت فرجام در حول خلفای اهل ورعوری تمام کرده سلاطین و حکام زمان جهان سوا خلافت
مذاهب و افتاق مغایر و مناقب و اخراب ملل باطل و ملاعنت ستوده اند که در هر سیاسی
داده غالبت و بنا بجای خود بازنهاده ۞ که اشتند و که شنوند آمدند و شدند تکمک احدای
مراسم سرقیت غرآ و القای با تربیت بیمانگرد فرروز نامه دولت و اقبال رخنه
در روانی و رویاه و اصلاح مزاج دین و ملت جهدی بلیغ و جدی موفور مبذول ارتم اهم بدیت

بیشم با شکری گران سپکران و الاته و ادوات شاهان و شاهزادگان جهان بستان سنجر فرمانی
صحرا و بالای کوه ۞ بر بر سم باره شاه در ستوه ۞ چون سیل سنجر که از فراز به نشیب تاز د بدفع
دفع آن کرده عنان عزیمت کشادیم این زحمت را رحمت الهی و این معادات از
سعادات نا ملهای ذات توفیقات حاصی خود شمردیم چو از زمان غیبت امام علیه
السلام تا او ان ایم دولت مسعود از احکام ستره فرمیه تکلیف جهاد نا مرعی مانده ۞

مصرع این کار دولت است بسعی نکرارسد ۞ آفتاب ایم موهبت بر دولت
تا فته درجه رفیعه المجاهدین فی سبیل الله ایشم به شکرانه این سعادت و حفظ نعمت
اسلام بهنت سال مجاهدت بین بنیه ضمام مکاوحت و مکافحت و مقارعت
و مقارعت و مقاتلت و مقاتلت در پیوسته در داد و برد و طرده و بزد و حرار بر کرد
نشناخته لیل و نهار را کار کار پیکار نیاسودیم از خون کشتکان آب حوارس و کرخه فات
و نصیف دو دو دام از جنته خنته ایشان عرصه مصاف آوردیم و رسالی کیهر از
دولیت در جهد دو هجری کفره روس قدم تجاسر پیش نهاده مجاهدان ایران در
بذل نفس مردی بشه کردند مواعیل صادقه فمنهم من یقاتل فی سبیل الله ۞
فیقتل او یغلب فسوف نؤتیه اجرا عظیما آتش و کیس و سرما به امید
خویش ساختند صبح و شکست یکدانه و مرگ را سوابه حیات جاوید دانستند پس
از طلوع مدت خونریزی مفرط و هرزوب و حروب منقطع دیدیم که نفوس محترمه
مسلمان اگرچه در جهاد یک نفس طاهر هزار نفس شوم کافر از بابه ادنی تیمند
و نیز تکمیل کار جهاد که در فرمان جمیل با موال و انفس امر فرمانه ناقص نخواهیم

عالم کون و فساد بداعة نقش ز ملک و ملکوتش حجاب برگرید • کسی
که جذبت جام جهان نما بکشد • و نیز بفکر دقیقه یاب بعقبین او فات
و بشخیص شبانروزی را از زر زناب بهیکل بهیات فیل ترتیب
و ترکیب کرده و علامات و آلات جندی براو تعبیه ساخته و
و علامات و بالنجم هم یهتدون کوه آفتاب رطلی مدار
زمان و خط استدارات امکان فلک تدویر خویش را از خط سعا
شعاع و خط ضیاء محور چرخش بسته دارد تا از چاه مغرب بجاه مشرق
کشاند و از حضیض زوال باوج تعالش رساند چون شی که بحکم روح جنبه
بحرکات طبیعی جوهر کوشی و دمی بروحه جنبان و بشه ران دارد مرخوی
توانا و چشمی بینا و در نیمی صفت ماهری بل ساحری کرده اند ع ساحری کو
ناپاید کو شمال لاماس • دیگر ظروف و او ان که بی آب و رکمال لطف
وصفا لبریز زلال • فکانما ماء و لا قدح فکانما قدح
و لا ماء نثر هر جام است و نیت کو آب • هر آنچه در نیت کو
حباب • از غایت نور و ضیاء کشعاع تماذ جبة الهواء چون آئینه
در برابر آفتاب خیره کند بخیش انصار ند و سطح بزم همایون را چون ستاره
بر سقف آسمان رسته در رسته و قطار اندر قطار ند و دیگر تصنعات
کونا کون کانهن قوارير قوارير من فضة قدروها تقديرا و تحدید بروی حرف

اندیشه بدیول ان اثاره فاعدل علینا به بنیادی چون بنای عدل محمد
چون مهاد دولت مستحکم و استوار استنبم خاصه خطه طهران که خط استوای
ملک و ملت است و محط رحال امن و دولت از کاخهای رفیع و بناهای
وسیع کارهم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
روضه رضوان است و کعبه امن و امان و قبله اسلام و ایمان نثر ارم
از زدی او باطل نزهت حرم از رفعتش نازل بمقدار • دران بهشت
انزا باطراف • روان آب حیات اینز سرور انهار • پایه تخت طوبی و بساط
استبرق استان پایه اهش با دستانان جهان را ملجاء و ملاذ و فرمان
دمان زمان را معاد و معاد طوبی لهم و حسن مآب در کلمه و تقلا
کاخ و طاق و صفه و رواق و خلوات خاص و طبقات آسمان مناسش
و میدان عرصی سپاه و عرصه پیشگاه و ایاد بنی و بساط بهشت ایخا
فلک تر شهی دفاتر و دواوین پایه سلطنت انرا که مشاهده معاینی افتد
بداند که جهانیه دفاتر و خزائن در صرف ترتیب انها سر در جنبه آمد آثار
سلطنت و پایه استوار و امارات شوکت را بنیانی بر قرار است
نثر عابدران جای سرور و سور باد • تا ابد اندر جهان معمور باد تعداد
لشکر عدو شکر مؤید ا بالنصر و الظفر • لشکری ناکشده فهر شکست سپاهی
ناچشیده زهر فسرار • پانصد هزار در شمارند که مواجب هزاران چون جبل
انجم در موکب حشمت غایت و بسیارند در نخویل سال بتبدیل و نوبت یکصد هزار

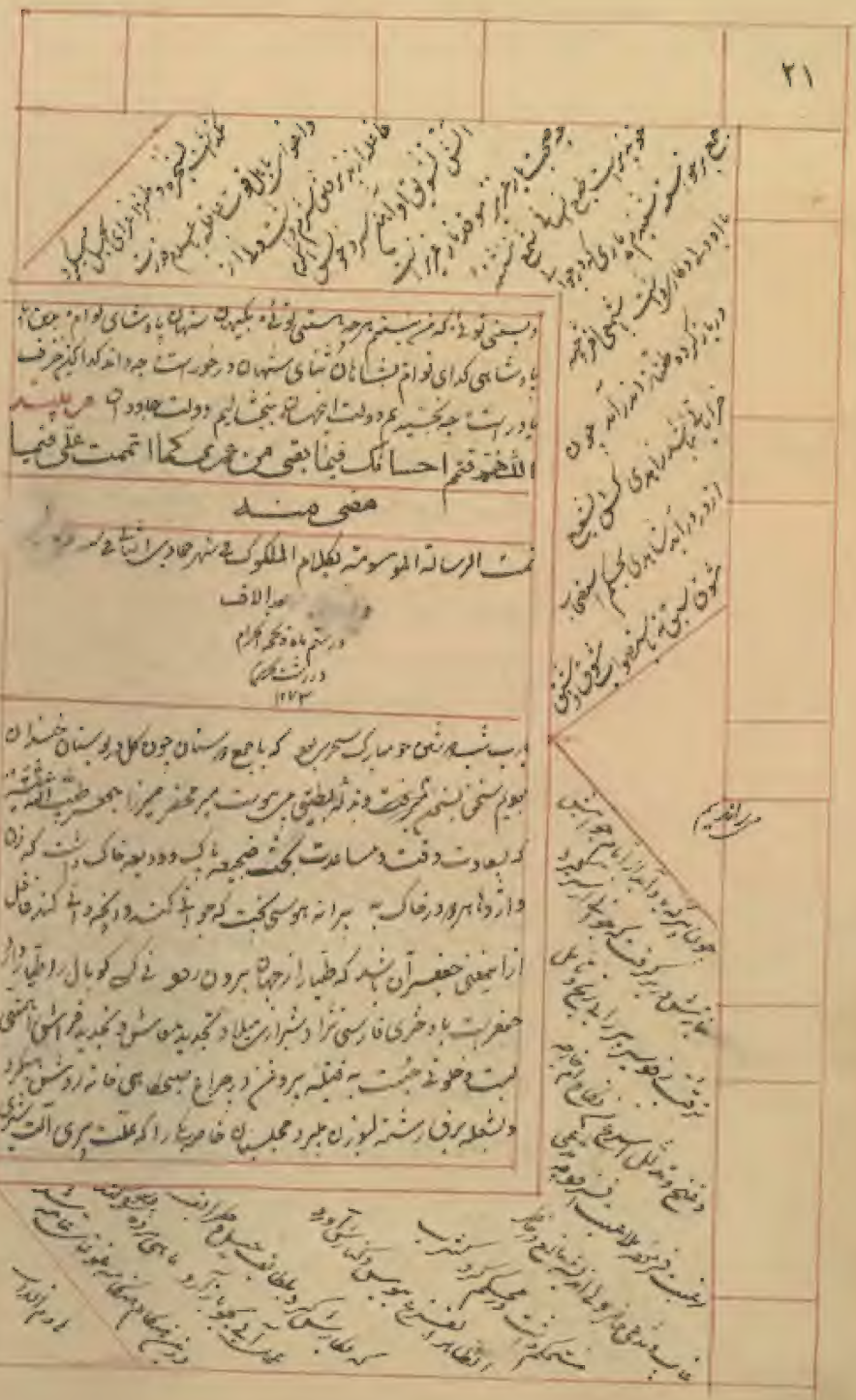

مرحوم میرزا نقی آقا

پرده اضطراب بدرانم ۰ این نه همانست مگر نخوابی ۰ و بنم خانم مگر نکشته باشد ۰ و در بگر صحرا
سیمین ارزان و سیمین لرزان بر آن حلقه لعل خاده ۰ و تل برف که براه نقطه نخجیر
برزده ۰ باد در شکافش غنچه لاله سرزده ۰ و خجل گرستم و بر بخت نخندیدم ۰ و بر نجیر
گرستم ۰ بیمانا نیفه ناف که فاطمه از ناچیزش نشوبه و نبرد ۰ و از لطف حرارت غریزی
تغیط قلب المتعوف ۰ مدرون غم نغرنشته ۰ و در تخفیف رطوبت مادی که
تغیط عین الکخوف بجنون نم نلهل ۰ و بنم حسرت و حیرت که کس را
چنین نبیند و بر کس چنین مباد ۰ مرا بیت آنجنا امیرک فقالت عند مشاهدة
نرک مظلوم حینئذ طالم یحرک مینه ساکنا وهو ساکن ویوقظ
منی ناثما وهو ناثم ۰ بر سر نم رحمت آورده ۰ افاضل خصیب تحریک
قصیب ۰ رنجه فرمودن کرفت ۰ که اگر بر نم مرده رسیدی جان دمیدی
و بجان فسرده رسیدی امرزار نجنبدی ۰ چون جای که بر سر نشش از بالین کهواره
نجنبانده ضعف و کرانت سری بت کنده و باز بالین نهد جنبیدن کرفت ۰ نجنبان
جنبشی که نتوان یافت ۰ این نخواب است یا بیداری ۰ عهدی یا بری و موقنیه نتقظ
قلکان نبیصاً اذا نهینه ۰ الآن کالطفل الصغیر یهدء و سرد الوالد یاعلی حرکته
با انکه بران سنت و ضعف همرنت بنای جنبش ۰ یتنفس کتنفس السقیم
و ورد رنباه زفیر ۰ تململ کتململ السلیم ۰ مادر بستر و بیمار در بالین ۰ است

عجب سنت که نم و صبر بسر کردم ۰ چاره آن ندارد فانه صاحب عزیمة الصبر رنج
دانا نه شده ۰ مولی است که از نوشتن دواوی خاص کرده از بهر دو لبنه مانعی نشده
نغمه کر حرب است و شیر بنم خنجر فرون از حوصله است ۰ هیچ فرخ نبود شیر با سنجوان
اندر کلوه ۰ امر را کردن نهی از عرض نینه بیشی از نهی ۰ رایت لا تقر فو موقوف ما دون کلمة
هر چون زن کند مرد سبک جوان ۰ خاک بر فرق او و باد بهر ۰ شاهدی صادق در میخانه
شاهدی عالم و این دختر ۰ شمع از مجلسه کرید و کوید ۰ آه بر درد پسر و خنجر پدر

مرحوم میرزا نقی آقا

ای بسنجقان شاه شرق را مالک رقاب ۰ انجام ماه صیام است و پایان سیمین
ایام ۰ روزها را بهره زه ایم ۰ و شبها را بدروزه ۰ صباح و طلاح مفتاح خویش
نمودند ۰ ناصه پسند افتد و چه در نظر آید ۰ جندی سعادت عبادة ۰ و بدلهای
خشکان عبادة بیشه و صلاح ظاهر ۰ به ترتیب وضو و تقدیم خازه بدرگاه
حضرت بی نیازه ۰ زبان بحجت کوتاه ۰ و دست حاجت دراز ۰ و اشتم ۰ از هر چیز
مقصود و هر جهان است که داشتم ۰ و که داشتم ۰ هیچ تقاضا نبود لقای تو ۰ کمتر بارضا
بر تو عیب نتوان خواست ۰ شب که نیاز ما قدر است ۰ و داد ما بالغه انقضا
ابنکه کویند بعالم شب قدر بی بعد است ۰ کر آنست که با دوست بیابان آرند ۰
و در بهر شب ۰ افاضل فرد و در دم کرانت ۰ بر حسب مقدور و امر مقدر زحمت ما

خواهد خواست مرا بوده در رضای او مهمای قضا و تجمل الله تعالی
در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین یابنده مکین و خلیل باشیم و در
تبلیغ آن تقصیر نخواهد بود آلت کاریم نه علت کار و انبیا را وارثه بوده که چه
از خلقوم عبد قبیه بوده از نیک و بد اطوار و حسن و قبیح کردار ایشان مرصورت نظارت
نه بر صورت دیواره عیب نقاش مکنید و شما را صائبی اگر در شرع خراباتی مانند یکی
چنان مستغرق دریای نامتناهی فروغام نبرده و نیز اگر در دیر مغبچگان آمیزش کم نام نیکی زنم نپسندند
در این سفر ازگانم آن ملزوم و مرزبان مرسوم و شنیده حیرت آمده چه حیرت آمده این قصه
از کی میشه هیچ کاری و مشتری هیچ بازاری نیستم در کدکنی جز اگر نیستم مخبران
صادق و مخبران موثق که هر روز آن مجهولات و مجهولات را بوقایع هیئت رسانند
و بوقایع میرسانند تا مفصلتر از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتش اشکار دارند در ربع ارتفاع
که معلومات خود مجهولات الناس غرض مشوب میسازید و فاضل از اگر کسیکه
بهتر افتد نظر بعیب کنند اگر تقدم خدمت گفته بهتر که تمیز نخواهد بهتر از
گفته ام که سوی از مفقود برده این خود هزار دکه را نوکر ابر جوع قدمت باید
امتحان کنه نه بوقوع نعمت اندکی بصبح مانده جواب هم غلبه دارد خواهد کسی
شتاب سی ورزد و حکم همایون بر آن رفته است نظری این را جرا میلازم بر اگر مفهوم
دهر هنر وسایط معذور و با دراک صائب و را مرکانه تا اخر این صفحه خرد خواهند و فتر
نمونه کتابت عدد نیست ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ انواع الحدای

فرج بهت و ارتفاع و رسد باجوج و هبط و رشاط و ده بهت و لقداد و رواط
ساده و ضع انشقاد و افتتاح آنچه و عوض و رفطره و در بای خون رکجنبه و اکنون و رسکلیل هشته
و آنوث بکجرت ناب الاستلذ مسترجر نوشنده و دستور العمر و سنده ضعف الطالب
و المطلوب آمد نیشه ثواب بیشتر و جواب چگیده حالیا که در سلام فرمایش تهماد است
با بیا نهای علافی پیشداد و توبه از معاصی گوناگون است و مداومت بتاریکی فنکون

وختم انا لله وانا الیه راجعون نشانه خدایع بقدرت پادشاه اسلام
بدیده همه سخنم پایان ندارد و السلام معقول روزگاری و اشتم کاهی که هر سوار بیخ
مرشح و در رسالاریه اسکه و سر کردم مازی شعر بیخ بویم و چون از حرفات فیل و فرح
و اسب بیخ طلا ما حاصل آمدی و حسن و جمال و جیح و دلال فرخ و اصل شدی و چه
رخسلی را زهره و لاله جا هلی شکنه نرا زلاله و نیش سکنجبین تر
از مره چه فرخ در رخ تیغ رخط اینه کرداره قدی با کرده و را الف داره نهاد صندوق
نفس فلانه بهر موئی نهاده نرخ جانه علاوه شاد و شاد هلی اجل فرمان ار چشم
سیاهی چه فرخ که بسحر غمزه ما سود هشته محاق اند اخته و بمضوبات کرشمه
آفتاب اکه شاعر صراط اکه بت بفرمز نه کوفه بات کوی ملکت بدری و رهبات
راه و زیر کلان حسن و جمال آورده و دولابت دلداری در عنان راه و تصرف نفقه فلان
داده چه فرخ که طرهٔ مفتوله فوق غمزه اکلیل اذ بغشی و صبح اذ اجتلا چه فرخ بجنب
نعیم بده بهای کلیم کلاله سو لاله رده شناخته لشر بخ خده ابره کشده بالا
بلند آموخته در چشم مذره حرام شر بخ کلام کلیده چاه بیستم

در خط
دستخط آقا تحویل
خواجه بود

فاضل خان

مرحوم حکیم فانی

بقای حنیف

مرحوم میرزا نعمتی آتا در جواب کاغذ والیه کردستان نوشته است

ای روی تو خوبی تو بآب لش بایم ۰ هشت بهل خانه هشت نبایم ۰ امروز بلا
بفیروزی طالع مسعود در صحبت حضرت مؤید منصور بودم ۰ که از مضمر خوبش نکهت
مسرور و دلش از بیان چمن باغ کردستان ۰ در رشک گلستان ۰ کرتو
گزیدهٔ کرم آن برادری ۰ منهم خریده درم این برادرم ۰ که در کوفته دراه
رو فته ۰ آورده نم نجری یک کبوتر ۰ از غالیه موو ایله آن غالیه تر ۰ چون
لاله که بر لاله در آویخته تو تو ۰ یا غالیه بر غالیه آمیخته مشک ۰ تو بسیدم و بر سینه نهم
گه داشتم ۰ مهرش بزه داشتم ۰ لبسر کار مؤیدی بهر شش خواندم ۰ هر هر بر فضی آیدم
قائل بیادت مشغله و آشوب کویم ۰ خوب کویم ۰ خوب آورده ام ۰ یاد یاران
بار سو میمون بود ۰ خاطر یاران بیاد ام مجنون بود ۰ در دل شش خوش شود و مشغله
نه زیاد ات بنشیند باب سلسله ۰ سلسلهٔ ابر خوم جد مشکبار ۰ مشک بهر ات بیکند
حکایه نوشته ایده که در حضرت امام همام نهار ایاد کنم ۰ یا همیشه با ایشان
نهار ایاد میکنم ۰ و غمها بر باد میکنم ۰ و رفعت امام یاد شاه جای خود دارد ۰ در حضرت
خدا و بیغمبر با ما حضور دارید ۰ غایب نیستید ۰ مهر تو در دل و یاد تو ورد زبان

نوروز صبح دلنسیم صحبتش نوید کرده جانفزا ۰ در بدایع ماده ۰ نامه شریف رسید ۰ در جواب
شاپور ۰ قصهٔ هجران ۰ دراز نا شنیده ۰ غمگنان ۰ خانه سوزان بود چون شمع مفرد ۰ نامه شد
ز لطف خود رشحه ۰ کز یک رشحه بآب کوثر ۰ باد و کران باد و کوسر جود فضایلت
یاد وصال تو ۰ خیال تو مسرور ۰ خوشش چرد خوشش چم که روزگار بدیشش قصر بقصر نشت
و ملک بملک فغور ۰ نعمت بازان چشم و طره عیاران لعبتان ۰ بهار بلعبت مشهور
خون حرام بر زگو بحوار اسکرده سکم بر سر لقمهٔ انگور ۰ لقمهٔ انگور ۰ که در رحم جام ۰ زایم
هر دم علاء زاده ۰ صد جو ۰ سبزه بستان تبارک قبایلت ۰ لقمه تو بر بین و خوشه تو
مزد تو محرومان لبک و صد آفاق ۰ نعم و شقایق چو حسن تو مشهور ۰ قول و غزل الشعرا
مطرب ساده ۰ باده بکجا ۰ نامهٔ منظوم ۰ زان رنج و زان قافیت بزم نشینان ۰ لعله
ایمن است ۰ لعله طوطی ۰ جنگ بهزاد خانه ۰ ابر بهار ۰ باده ۰ بهتر باده نشئی بهتر
شعر جنون زنده ۰ جانب دیوان ۰ بیت بهزاد نشوق صحبت ۰ شور ۰ محفلت آرای
دهوی مستان خرم ۰ مجلست از نالهٔ نوشین ستایش بشور ۰ ساغر صهبا ۰ داد ای
خواهر نهضت همیشه باد بس سرور ۰ باد ت محمد آن هنر کس سخن ۰ طفلی از سهران نو
مسعود ۰ آورده نیاب مطایه جواب نکرد ۰ با حضرت امام منقبان بر یک قاعده
یا غیرت فراق فصل خوشنده ۰ فرصت ایام بهم کاسته ۰ اگر جنین شود خوشت
رفیب بیشتر است ۰ زیرا که محبت آن کس با هم بیشتر است ۰ چنانچه منهم بر شما هم
و چنینم ۰ غیر نم هست و اضطراب نیست ۰ که بر شما هم نهایت ۰ بدین جهت اختصار
فائده مفقوم نیست ۰ که بحوت کلام مدح شده ۰ خواهم شفاعت از تو برم پیش او کنی

رفته ام ما را از عراق نوشته بسیج نامه بهت ۰ این چنین بهانه مقصود همیدارد ۰ بیک
بجارت زبان دراز زبان خامه را ۰ سیاه بریده ام ۰ زبان ۰ بریده نگفتن نشنیده
ضم نکوبه ازانکه نباشد بنا بلبش انه حکم ۰ بجا بشد از بردارش صفحه نامه را سفید
بریده ام ۰ و فرضوده کتابت حرف ۰ غریب سپید ۰ چنین رفت ۰ ادام

میرزا تقی آقا

آمد از باد بهاری سوی آن گفت بهار ۰ چند انگلت بهار خطا باد بهار ۰ مرده ایک
مشک فروشان که خریدند بنقدان ۰ خانه بمشک بجزوا فروشند بساری ۰ هر بیان
که در صفحه هستی انوری و سنن ۰ هر به آن نقطه که در عرصه هستی از نقطه ۰ بساری ۰ هر
خاکستی سائیده ۰ هر نافه عنبت ۰ در ره بادستی سوزنده ۰ هر سوخارش مرتجلا انجر بر زبان
خامه آمد ۰ بعد آمد آمده ۰ و رقمی نامه بطارستی ۰ رفت ۰ انجام آن بطبع شریف ۰ بیان لطیف
سرفراز ۰ هر چند محال است که در صنع کما ینبغی دانده ۰ غرض از بهر تقرب بحضرت سپهدار سپهر
توانست که دست بدعا فرمی کنند ۰ و رفع بعوا نکی مسطوره ۰ طبق از نوا منفوذ ۰ قبول و دست
را سبیع و بصیر شناخت ۰ این سهمی نیز بهر آن ملک عزیزت ۰ ما نیز تحلا مسکوم قبول
براهنی بنصراورده ۰ بنت رکنده ۰ اگر چنین نیز بر کنار ۰ بقضای قدر بستن نیارند
اگر بدرای بصیر آدمی پیشه که من بستوده ۰ دیده ۰ و بنقطه بهبود ۰ با دیده ۰ اگر خوشنود آید از
الحمد لله الملک ۰ عدد ۰ انیک ۰ و صوش چنین اما ۰ و ۰ ۰ ۰

مرحوم میرزا نقی آقا

مرحوم میرزا اقصی آقا

مرحوم میرزا نقی آقا

حکایت کنند در زمان خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه که زمان امان و امان زمان بود میرزا
ابروان بهستخوار را منصب مأمور گشته و از ملک رست گذشته در رانکوه نشیمن نمود بعد از
تمام بنجاه خانی گرفت و فتح الجنی مشتهر و منتشر گشت بسلطان فرستاده و لشکریان را بتاراج
بردند و اسیر بسیار آورده و بسیار مرحوم کردند و طرفی در رعایت حسن و صیانت جلوه نبود
بوقت گذران و حور سلامیان از آن راه و دربان را شاه کرد طفلی صغیر بوده
مرده براه جنبد شاه خاطر افسرده بفتح کبیر همای جوانی براد جمیده بود کبیر فی ما
وده الجنة و الفیه مقتبس نور رضایه و القبح سرق من مشارق شمسه و النهس تجسم
من نجوم سمائه در حالت سیر کبیر اسیر و اسیر مرده و ماه ملک سما بتغیر عشق او
چو شیر گیر کنده نه بجنگ هریر کشته او را بر خویش خوانده و بگرفتاریم ربکریان را
بحکم سلطان عشق از هر شاه در گذشته الملک لله ملک الجمال نگذشته و الجمال کله
از بهو حسکم شاه جمیت بازدید کرده و بر گشته هر چه حکم فرموده که از ریاست حسن است
او را مقهور کسایست محبت خویش دیده گفت که نوادر من تمتع قصی نیست جز را
جمال بهای جوانه از قبضه خود در گردنه و خیال او را بر لحظه از عهد خود جدا
نوانست که انقطاع آن رشته بتیغ نوانست و انفصال آن بند بهر توانه صعوه
نوهم از بحر نیست صید هم از بر از فضا گیر نیست خلاف رای سلطان طلع و ترک
مصلحت خویش دیده گفت باروی تو و بجهان نخواهم داد صد تو صد جان نخواهم
تا جان بسر نلف تو کرده ام حکم او را نخواهم بازدید ان کرد فصری و طرفه
از قلعه که معلق و قبیه مطروف است معلق ساخته و تشخیص گاه او را مخصوص

سنگ بارست که طایر خیال از آن عبور نتواند و باز اندیشه بر اوج او عروج نکند
کیف الوصول الی سعاد و دونها قلل الجبال و دونه نقع تصفق حافتیه بالی
مرکب الکهف اصفر و الطریق مخوف و مدت همه روز با مقدار انجوانه که بر اسرد است جنوب
نظاره آن دشت و کوه گاه نظاره میرسانده و بهنگ آمد جاده دماغی میرسانده جوانه نیز نخست
مشق بیابان نبوده سر بیابان رسانده و ترک سر کوه گفته گوسان سر کرده با بیابان
برسید جابران معاد سود و قلعه آن قلعه دلست از بالا آن سو چشمه آب که نمود نمی
نتواند و در بوته سرا سنگ کنده اند روان شده و در کنار آن رهو هولناک
بمقابل آن قلعه که سمت شمال شرقیست برسید نشیمن منظران اجانب و ماجیم بر سایان
دهن در طیران داشت که آن شاهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او را کدام جانب
هوا زچشم منظر و خبر بجانب پسر مشاد چشم کبوتر معلق زنان از فراز قلعه
لبسنگ غلطان غلطان افتاد و چوان نیز چشم از آب زلال بر هوا بغلطید خرزه شوق
ابزار نموده بلاب هوا زد و طی خاک منزل رسانیده ابزار از آن در بر نهاد
رنجور و نه ابزار از آن سنگ سنگلخ مخوف سلامت پست در آغوش کوه گرفته
آورد نظاره کنان خبر بمیر برند و از فروش آن انجوانه نه دفیر برد داشتند
لختی سر حرکت و اگر بان فرد بردند و بگفت خرسند نه پس بانصاف فرصت
و هوای حکم مروت از سر انجام و هوای نخوبر خواست لاخ خاص خویش سوی بیابان

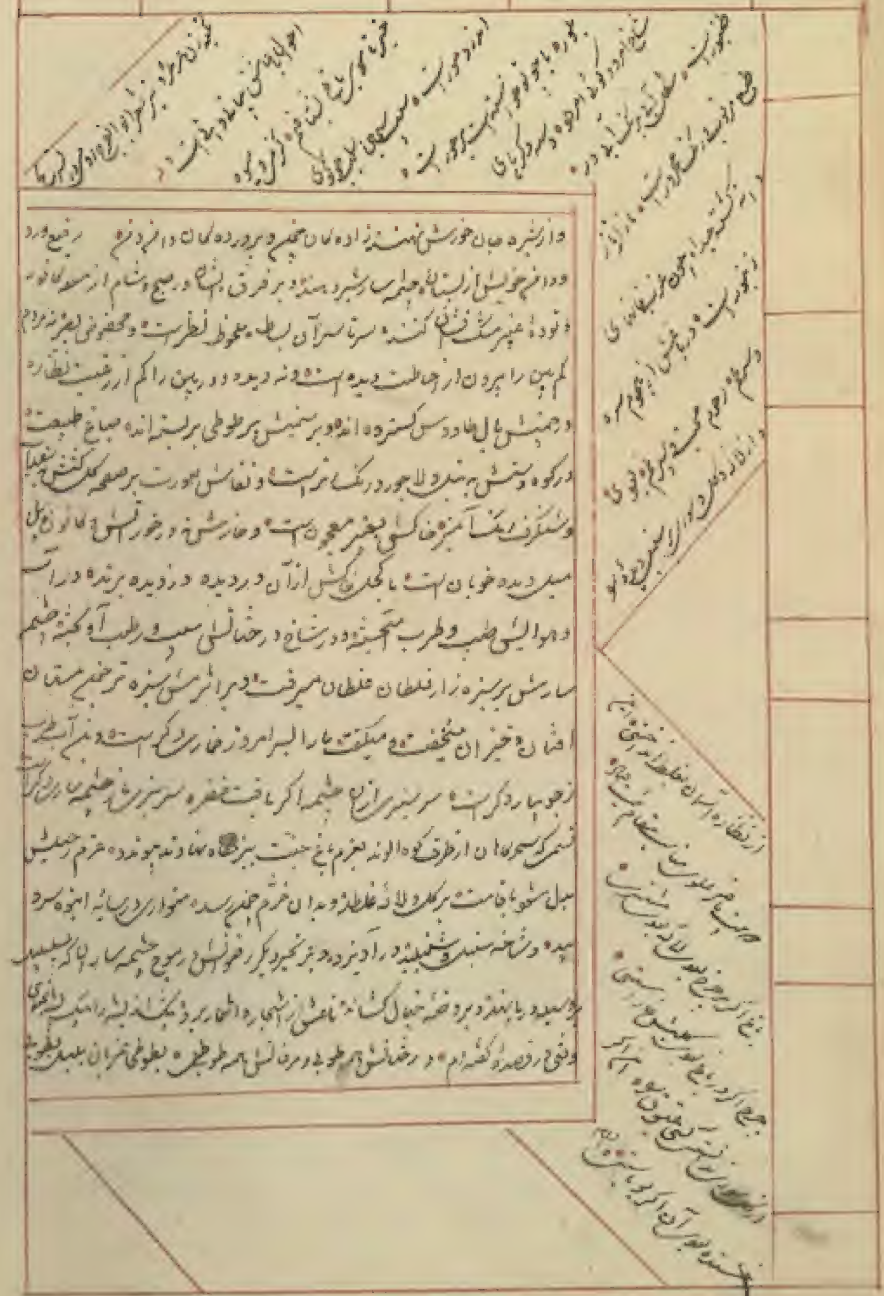

فاتحی

فهرست غلام جان نثار خان آنند اکنون سالهاست که گرفتار و حبیله غیر حبیله خزه چشم
رفو خشم شده که یکجو سوسکا جیبه نخواند و دیگری جو سوسوکا جیبه میداند یکی
شجره نهاب خوانود ریست گرفته که ثمره آن شجره و همدان فرع دیگری طومار
قبله را نو کهنه آورده که خبله آن قبله و حاصل آن زعم و با آنکه قطعه رشته ریگ سو
از زمان ماضی تا لحظه راضی و آینده هر روز صفحه و هر شب جریده دارند و هر دو زن قراره
غراره خبث اعمالکم کریه المنظر کمر نراکم و سنگ بی باک نامه باک دارد که هیچ جهان
وه و رنجی جان از ال فکنده بر ترند و از مندیگر خوار شریر تر که گاه فرو رسی و ربوده
ابش فرجعه زن و از دها هر رود خاک به جهان پاک از بنم هر ناپاک به نخجیدان سینه
سوز دکینه توزند که مرا بنم غلام یکی از بنم را معروض دارد از انجمله چندی قبل
بهانه زنانه راوت آدبزکرده خاک کشتی رنجند و چشم و نو بهم بهلوان دست بر هم کرده
باهم او نجند چنانکه صورت فلک از زخم سیلی و از ضربت کفش بنفش و رد ها
هر سیده و خونها پاشیده کیسو ها کنده خاطرها برکنده رنگها پریده و جیبها دریده
مادران فوانو جون جو سو مغلوب و منکوب و بدخانه خویش نا به نعره و اجر ناه
برکشیده معشر بش جون محشری برپا دیدند همچنان با چوب و چاق از خانه
واوطاق بیرون جریدند کنیزان نیم سوز کبکبر مرکزه و خانه شاگردان بیشتر

اگرچه بیش چشم خواستگار است حدیث مکرر محبوب صد هزار است و نسبتکنار زدن نظم ابیات معشوق
عروس فکر بیار عاشق بهار است و چمن مشتهی بیمار و بیمار عاشق بوستان نازه و بیمار عاشق
نازه معشوق بیمار عاشق بهانه است نام از آن نازه بیمار بیش لایق است مهیای آن و مقصود
چنان است که در بیش عنایت شاه دشمنگیر جهان کامگار و کامران هر دم از انکه غلبات
زبان در تفضیل آن و در تعریف کمال جمالش هر نفس سر بیه و فرزندان هنرمند بر خسار اید
مورد صفت خصال کمالش به هر نوع مرغانه کلک و بیان دولت بر کلاه به بهر سلطنت و اقبال
بهمال تازه ارباع جوانه کلک از کلبن چنگر خانه زنگبار کرم از آزاده سروی زنگذارام فرخنده
زرشاهی بر سر شاهان مظفر رجحوع آمده چتر تاج بر سر المظفر من عند الله الملک المنان
ابو المظفر جهان شاه بن کورکان شاه ملکه بهم ملک و سلطانه و افاض علی العالمین برکاته
مقبول طبع نابه و منظور خاطر نشین ابنی نفذکم عبارت افزایه و انیر رساله مرصعات
بر شاهزاده باب خاتمه و با آنه التوفیق **باب اول** نیاز عاشق پیش از ملاقات
معشوق و ناز معشوق در جواب چندان از زبان و وصف جمال تو شنیده ام خوش
نیست مشهور روی تو دیدن ای او آزه جمال جهان آرا آب و رهر کوشی و ای از شوق
وصال روح افزایت در هر گوشه صد بوئی روی تو کس ندیده هزار ارزت هست
در نخچه بهزار و صدت منه نیست ای مهر سپهر ملاحت و ای سپهر مهر صاحت نازنین
ترا کیکه نام تو شنیده من نازه تو کرده و بیش تو کشیده تا نقد غمت بهر خرد و بفروخت
جان و من خود بداده ام هر تو خریده ای نرخ دیده غمناک و ای سود نه نمناک از انکه صفت
حسن کلاه تو نشنیدم چندان منظور نظری که کرده تو زاده ام گرچه حیف بود بدیدم و دیدم
هیچ آدمی مهر کو ای مهر آبا که جا عاشق است اشنا ابو خوبیده و ای نازه کبود ۲ محبوب

من و دیدار تو هیهات چه فکر است خطا و هر دو صد تو صفی از چه جدال است بحال ۲ هر
که آب آتش با بگذر کرا منظر و بنزه و مصاحب نزه تو قصور تو نباشد و انجا
سایه و آفتاب بهم مجتمع کرده موافقت هر دو تو جدال تو ۲ است و هوس از روی
تو ای مشوس انه گنج و مرد معشوق صفت نشود بهر بهانه ۲ نازع و رشم بهانه
دوست نه راه است ۲ طاوس سرای رود نه ۲ اگر صبح است که با تو خطاب نازه تو
جواب تو نیست که کفته اند جواب تلخ ۲ باشد خوشی ۲ اما اگر جواب ادای آن تو
تو ای هوس و طبع خام ادای که مکرو ای شی از رضاست ۲ با بر آن تضرع دادم
و این نامه بر قرار دادم ۲ محضر انکه ۲ تا نکه تو و ای هوس نشینم ۲ حاشا که چون تو کس نشینم
با طاهر بهان قدیم ۲ هر رهنکه و رفیق نشینم ۲ با جبیل تو بیا جانم ۲ بهر هر خواه خوش
نشینم ۲ سلسبیل ۲ هوای لاهانم چون ۲ رفیق مکس نشینم **باب دوم** رسیده فاصه و ذهن
مشتاق تازه و چه جای شرح که دریج ۲ و خوشاب تازه ۲ سخنم ۲ بهت بکوم نهاد سند
نازه نامه ۲ و لبس بجواب تازه ۲ اکتاب مشکین طراز ۲ و خطاب مشکبار تو از آن
کوهر دریج فصاحت ۲ و آن اختر برج ملاحت ۲ بدیع مشتاق ۲ سوخته آتش فراق ۲ رسیده
نامه ۲ نامت ۲ و نفس مشتاق ۲ از خطه بعادت رحمت جان مشتاق هم
چنانکه رسول صادق ۲ جبرئیل جوهشتمال جوده دل بلول نیز از نابت ۲ سعادت
شاد ۲ نه فضوه بهم است که دعوی رسالت کنم از شوق ۲ هر ماه که پیغام تو آورد و پیام
بهدا رنجم و رنج غم ۲ روز نابت بخرط مشکفات ۲ راز دار بر غم ۲ و دلب ۲ دیده

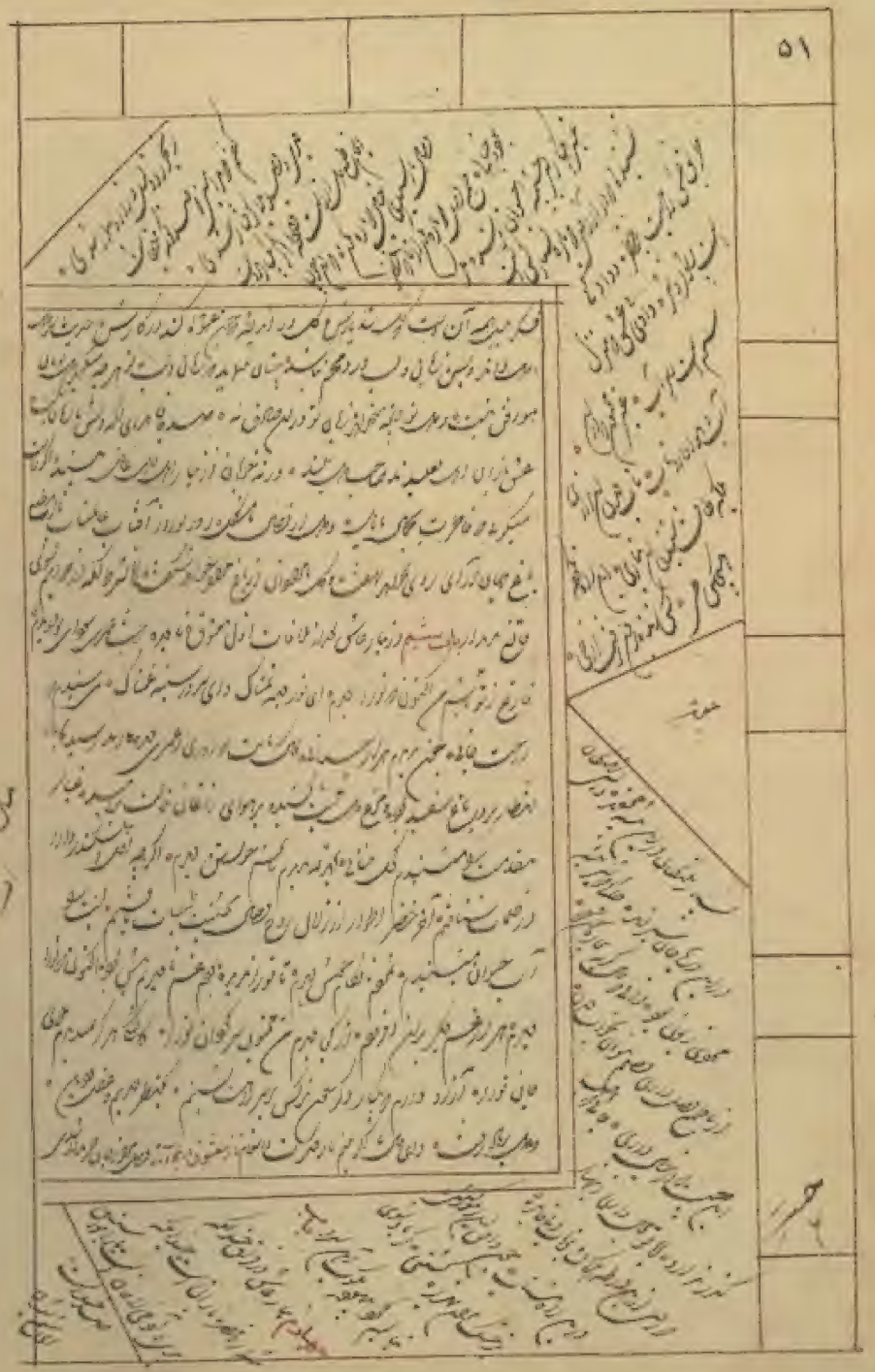

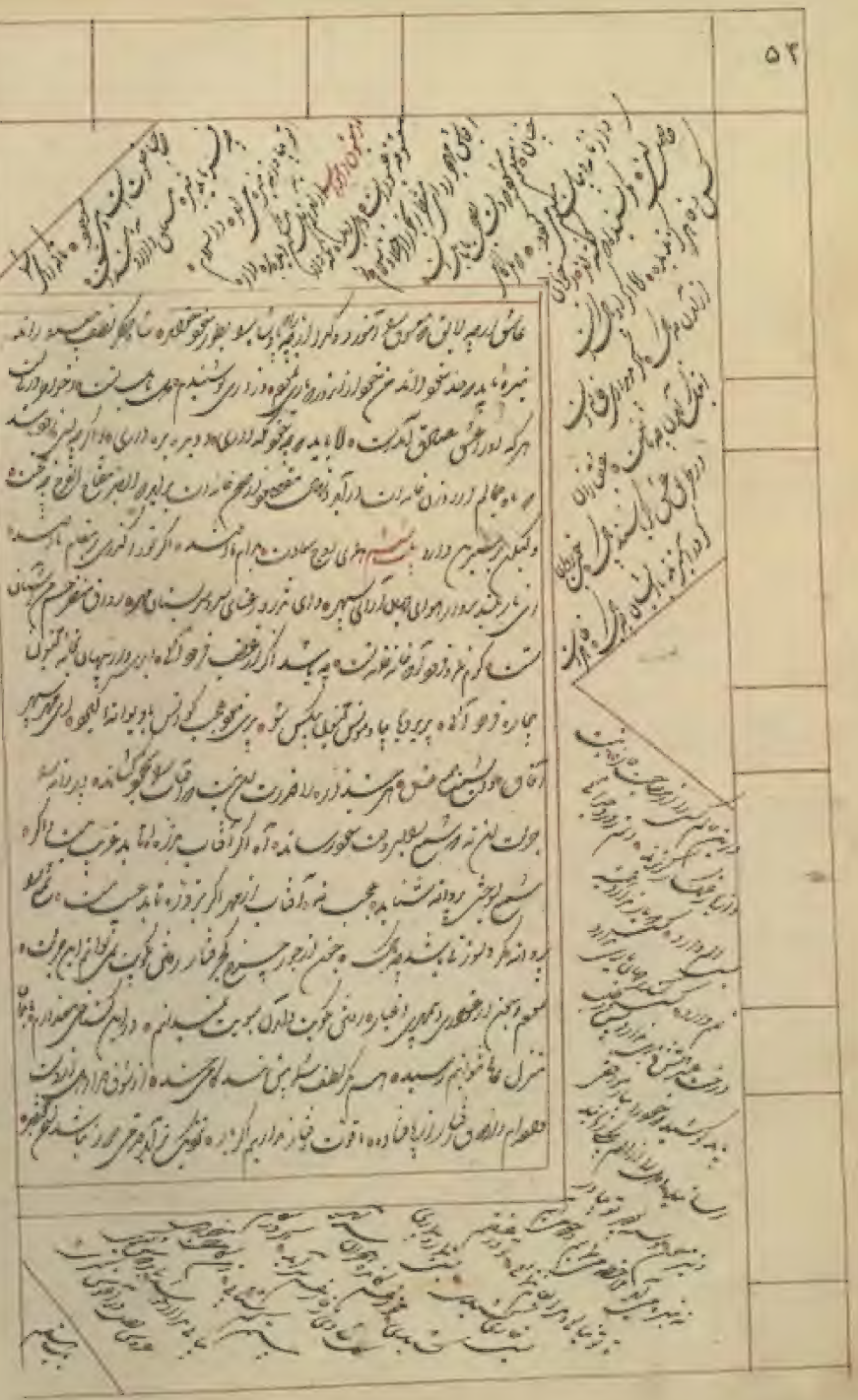

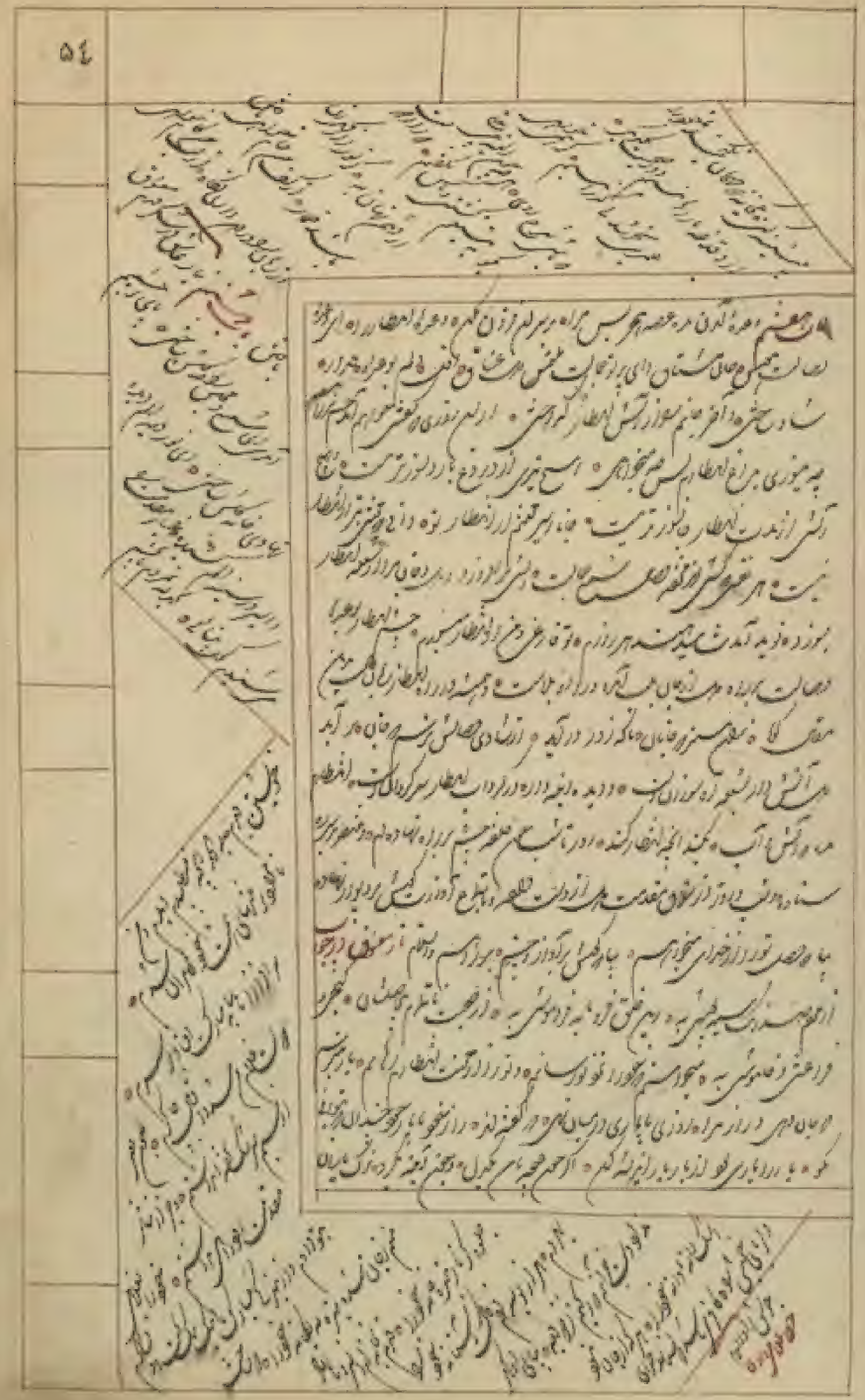

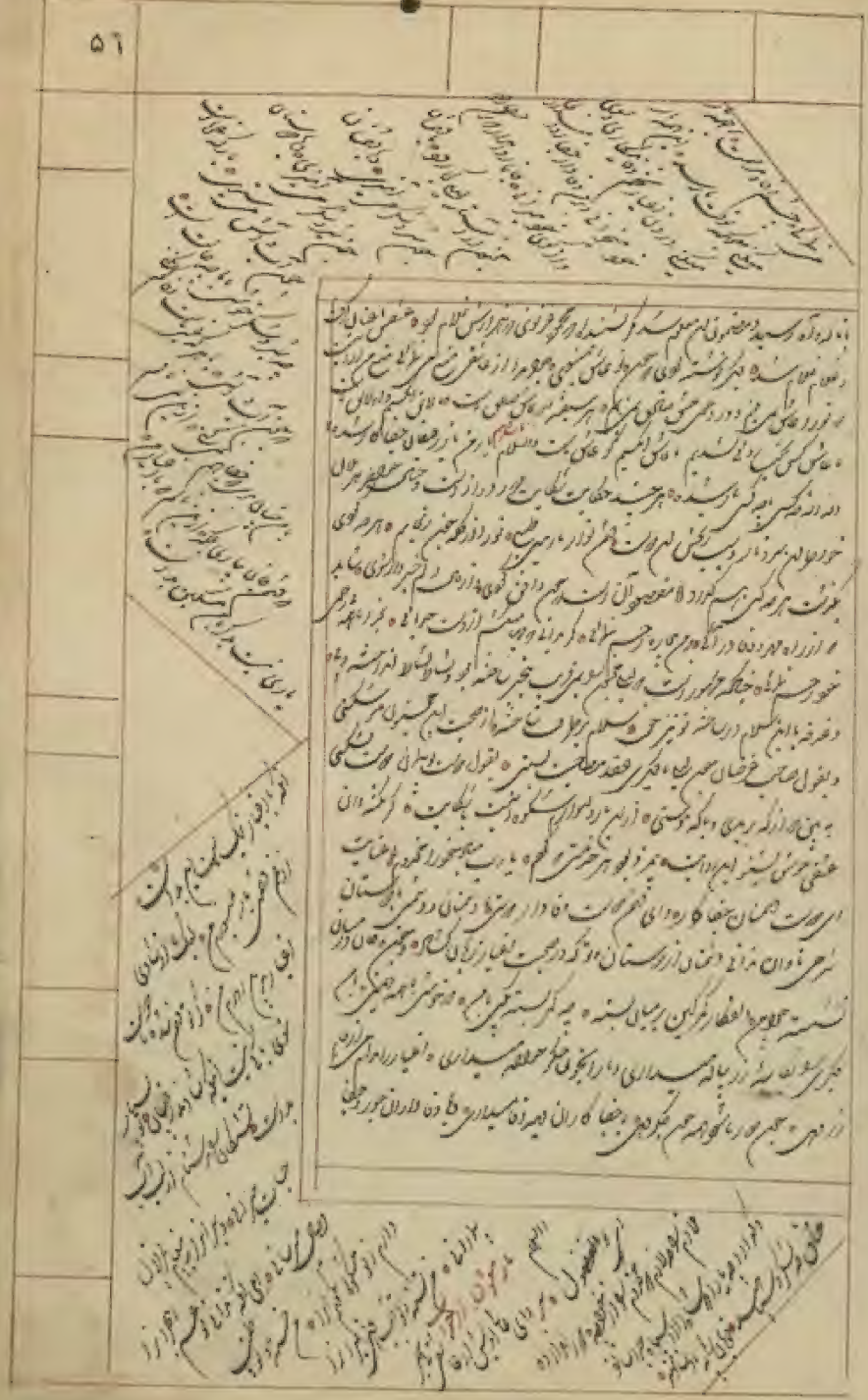

صد پند و پنج حکایت

الحمد لله علی نواله و افضل الصلوات و السلام
علی خیر خلقه محمد و آله اما بعد بر رای
ارباب خرد و کیاست و اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که منکلم این حروف
عبد زاده ملا محمد الله تعالی الی الامامی بر چند در علم پایه دون
هنر پایه مدار داما چون سنه از اوان ریعان جوانی و مقتضی شباب بمطالعه کتب علما و
حکما مرحی بلیغ و سعی تمام داشت تا در بعض روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و
رسیده دو صحیفه سلطان حکما افلاطون ازمیرای شاگرد و خواجه سطاطیل
نوشته و حکیم بقایه حکمه نصیر الدین طوسی قدس سره العزیز از زبان تازی
بعبارت فارسی ترجمه کرده و در ذیل اخلاق ناصری ثبت است و پند نامه دیگر
که پادشاه عالم عادل کامکار انوشیروان بزرگری و فصاد برتاج مرصع نوشته
بعد هر هفته از السبوع خاص و عام را بنده ی مطالعه فرمان داده و خاطر را الحق
بدان فضایح رشحات خواطر و هوس سیاحت گشته هم بدین ترتیب

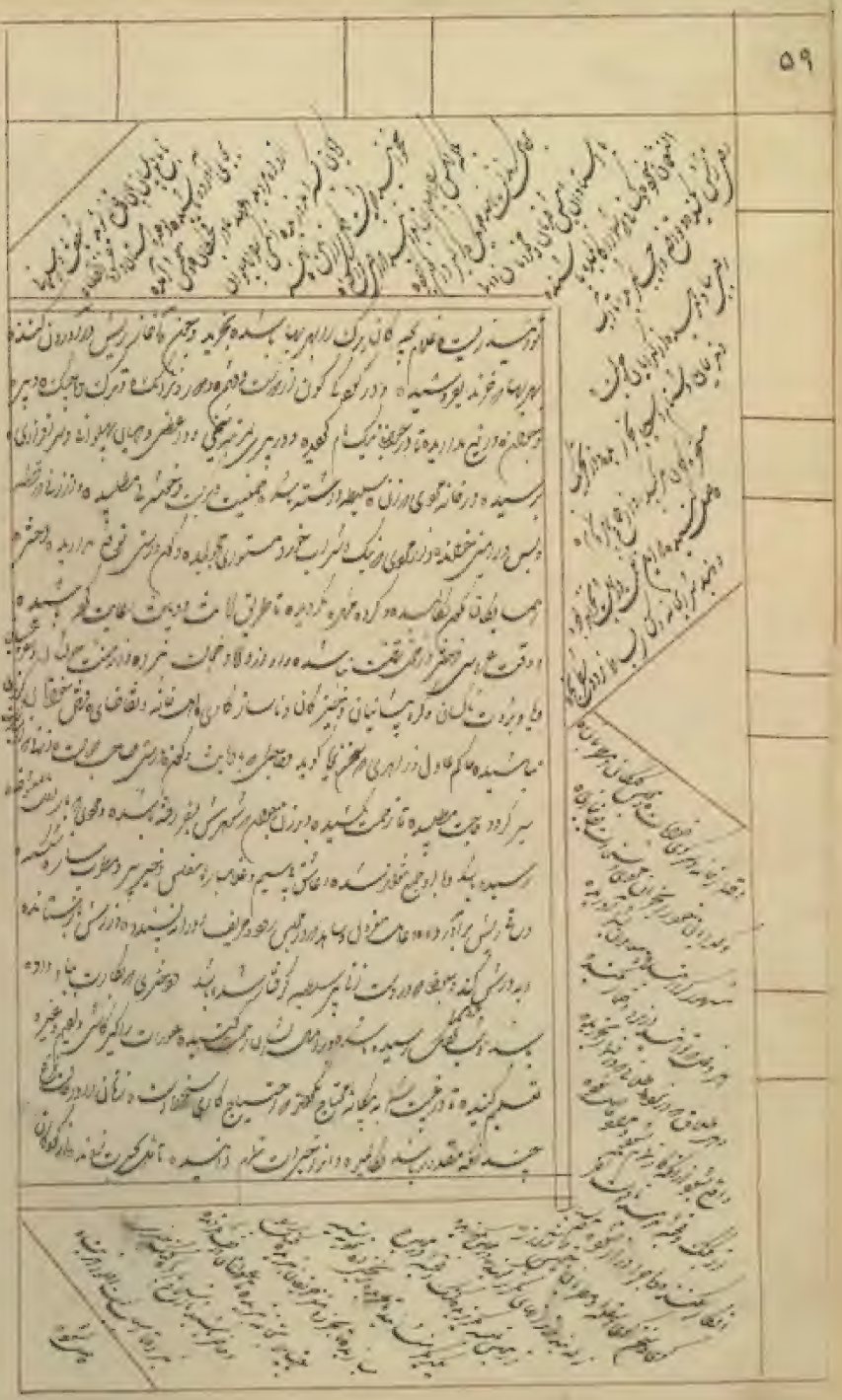

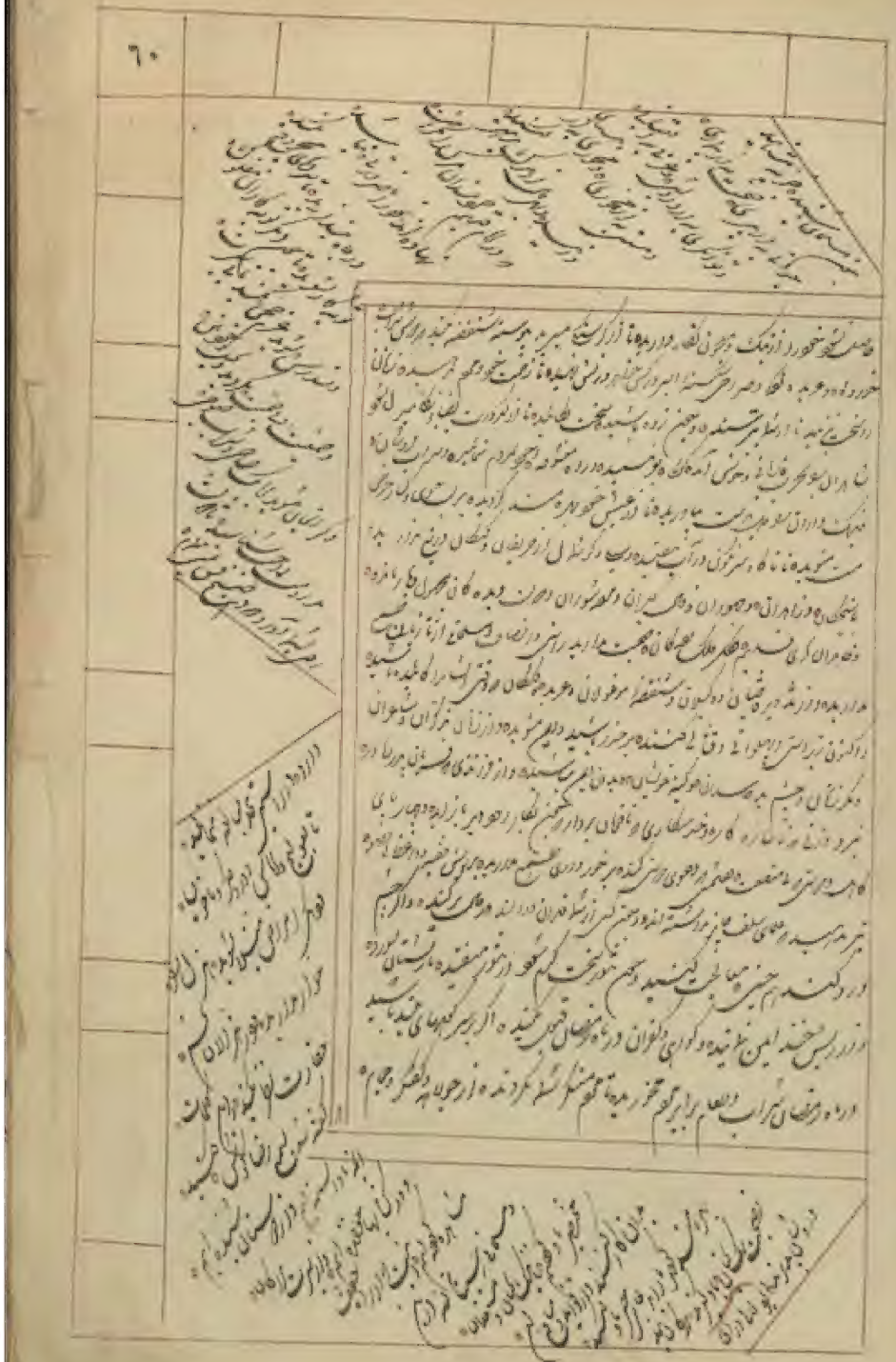

حکایات منضمّه

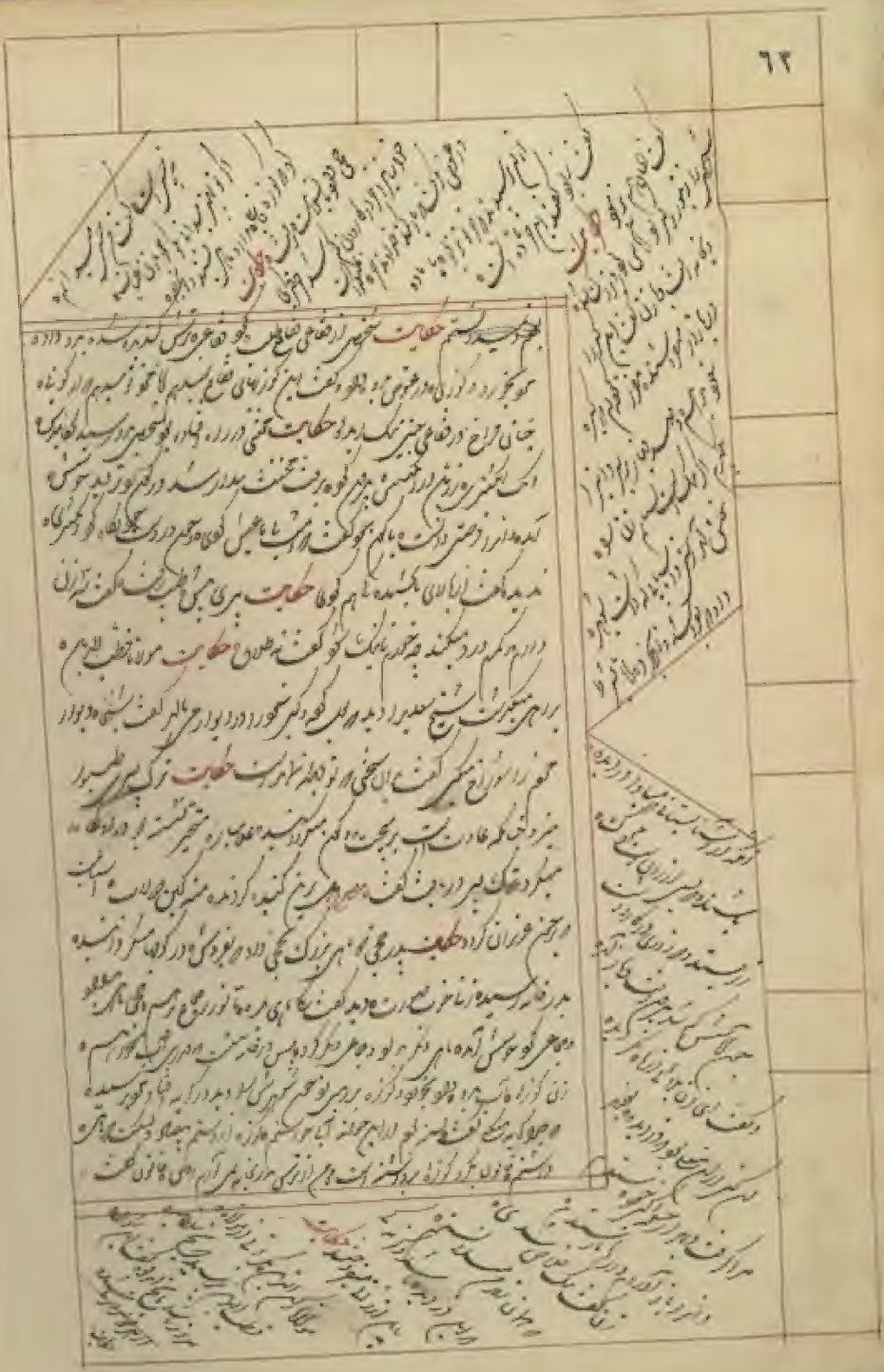

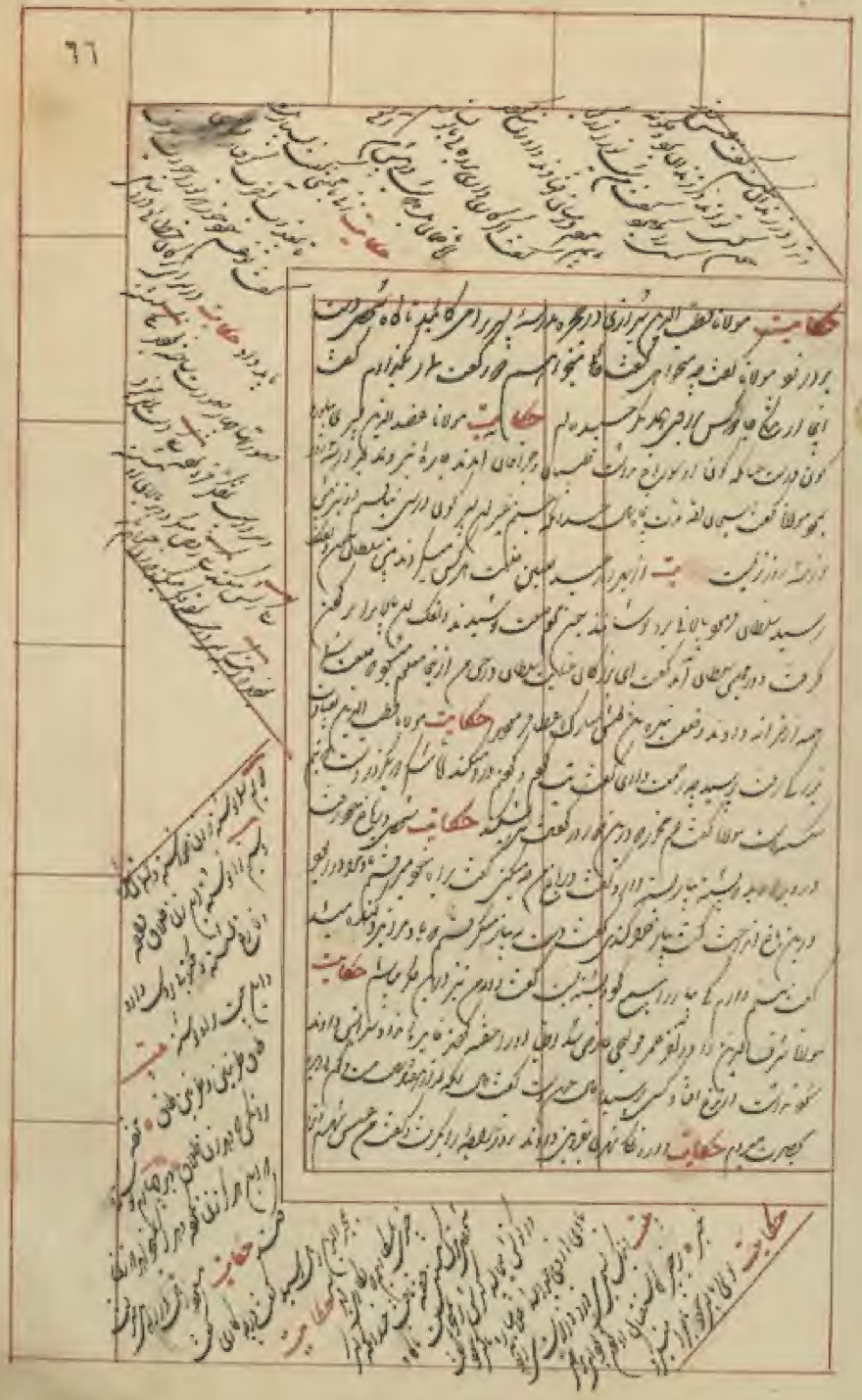

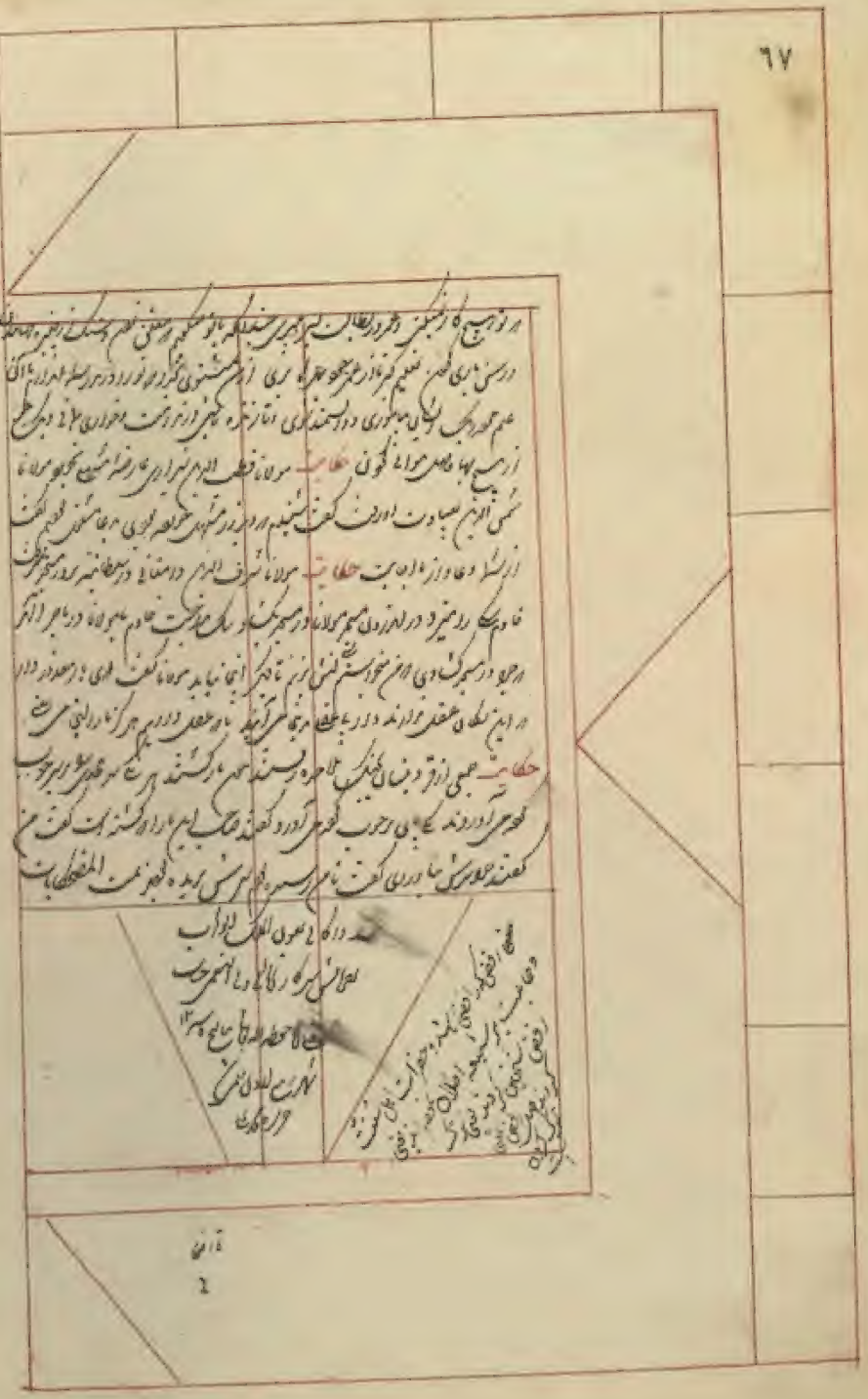

حافظی

بان ارزان خبرت بیش از دیده نظر کردان	ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
بگرو زده دجله منزل مدائن کن	از دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
صد دجله چنان کز صد جد جوی خون گردد	گر گرد خوانش اشک چیکد از مژگان
بینی کز لب دجله کف چون مردان آرد	کو نه زنف آهش لب اجنه ترجمان
از پیش حسرت بین کریان جگر و جیحون	خود آب شد بسی کاشک گندش بریان
بر ده کری تو تو در دیده رکوش ده	کو جله بی بضاعت از دیده کالبدان
گر دجله بر آموزد با لب دسود دل	نیمی شغب افسرده نیمی شغب اش دان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن شو	تا بو نه بگوش دل تا سیح شنوی زایوان
صد از بر فصری پند بر زد عبرت تو تو	چندین سرود نه نه بشنو زین دند ها
گویند که تو از خاکی با خاک توئی اکنون	کای خواجه بر آنه اشکی در دامن خاک
از تو حجه الحق ما ثیم بر ده سر	از دیده کلایه کن در پیرهن خاک
آری چه عجب داری کاندر حجر کیتی	جغد است بلبل تو در شب شه الحان
ما با یکه رود ایم بر رفت ستم بر ما	بر قصر ستم کاری تا چند بود بنیاد
گویند که تو کردی بت ایوان فکندی خلق	حکم فلک گردان حکم خلق کردان
بر دیده ما خندی کاینجا زچه بنیادند	گر چند بران دیده گانی تشویر کریان
شد دال مدائن را از بس زن کوته	نه جره نه نک اندر کر تشویر آن
دانی چه مدائن را با کوه سوا بر تو	از سینه تهوری کن در دیده طپیدن
اینهمه جان ایوان گر نقش زرخ مردی	خاک در او بوسی در خواب نظر بستان
اینهمه جان در که کور از رشک جوی خون	در علم ملک بابل چندین نه ترکستان
اینهمه جان صد کرسی او جوی	بر شبر ملک جله شبر مر شاور و
از لب بیده شنو بر قطع زمین رخ نه	از بر بیش بیش نشانت شده نقصان

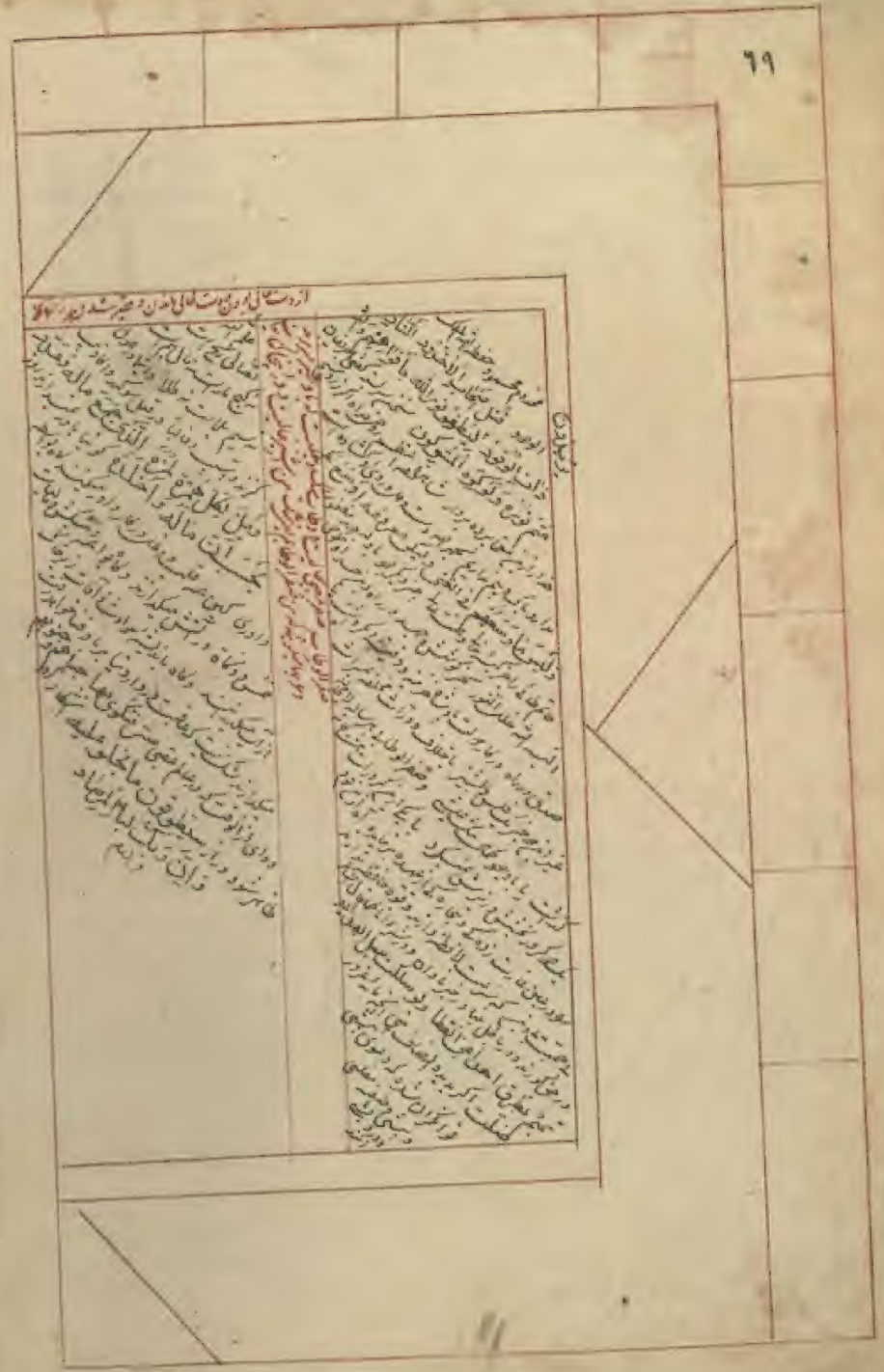

مرحوم مغفور قایم مقام		مرحوم مغفور قایم مقام
فطور مهمان ضم ایم پراده کردی		دلیف که نخانه آمدم خانه ز اهرمن
با بگیار رفت ببرد پیش		کفر ارد و کلیه عطار دیدم ضعیفه ٔ
مستان ایم ز نفحه ظالم مکر		مستغنی الوصف که مایه نازد
خلام است که با شوق میاید و		محرم راز لبو گفت فاصد ات
و با فلق میرد و مهمانها را غام		فهر آمد و کاغذی سر مهر آورد که
حواب کفم و حلق روی قدح حوا		سر لسته بطاق ایوان است
برخشد و اشب از نجر که زنت		کلد سته باغ رضوان کفم اق
و ایم نوکر فرمان خودم مثل		لیجوز صریح نو سقف لولا آن
علم زبد بر با ایستاده کوئی		تفتدون فی الغور با کمال
ابر لیت کدار بش قمری زلو		شعف الوق مهر اسوم
نه پایش خسته بشو و نه زبش		بر کرفیم کوئی که سر کلاه ان
بسته فرمان شکل الغول		نه نسته نا نه خط شا بجو یا نه
دارد کابش شکل الیول		مشک خطا نظار خانه چین ا
میدانت در قدرت حافظه		یا نظار خامه عنبر بن است دل
و قدرت لافظه فی مثل و ما		بیرد انخط نظار بن کوئی خط
است فضل اسفاه و قرب		روی دستان لب پر سی
قناه و کثر غمزه و شناه میزنا		ارخالم کرده بهوی ازحال
اسمعیل خان جانب جزایر		مبتلای فراق که جبس انجا
در بش نخانه که بوصف و		وجان در عراق چه بپرسی
بشرح کنجد بر نب و روزی که چو		تا نه تصور کنی که بشو صبورم
میرد و از غیر بر نفسی میکشد نزار		کر نفسی میرسد زبار پس است
مدت جو شد ایم خالم کمار		نجدا که بی آن جان عزیز شهر
خسته نشد جرا بش من لو تش		نیز بر ای مهبت خیز است بلکه
نمیخواهد و بش من در دمندی		از ملک آذربا بجان اذربا بجان
ایستد مزار حضور بش حالت		دارم و از جان و عمر می انجا
احتضار دارم و آن جمیع حرکات		
و بنصاریده بلت کن نمیخواهد		

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد	هر دم هوسی دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد	که پیر و جوان شد
گاهی بتک بلیت صلصال فرو رفت	گاهی بزک که کامل فخار برآمد
عواص معانی	زان بیش کهان شد
گه نوح شد و کرد جهان سوخته عاصی	گه گشت خلیل و بتان را بر برآمد
خود رفت بکشتی	افتاد کز آن شد
یوسف شد و از مصر برستاد قمیصی	از دیده یعقوب جوانان برآمد
رود شکر عالم	ناديده عیان شد
حقا که هر او بود که اندر پی او بود	در جوب شد و بر صفت بار برآمد
میکرد شبانی	زان فخر کیان شد
میگفت و همی جست بر هر ذری زان او	عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
از بهر تفرج	تسبیح کنان شد
با کله هر او بود که بر امید بر سر	با عافیت الا کهل عریان برآمد
هر قرن که دیدی	دارای جهان شد
مسموع همه شد و بر ناسخ که نسخت	تفسیر شد و در کف گزار برآمد
اندر بر زنیا	فتا از زنان شد
آنکه هم او بود که میگفت انا الحق	منصور خود او آنکه بر آن دار برآمد
در صورت گوهر	نادان بگمان شد
گر روس سخن گفت عجب نیست و گر بود	کار خود او آنکس که بمانکار برآمد
منکر شود ش	از خود خیان شد

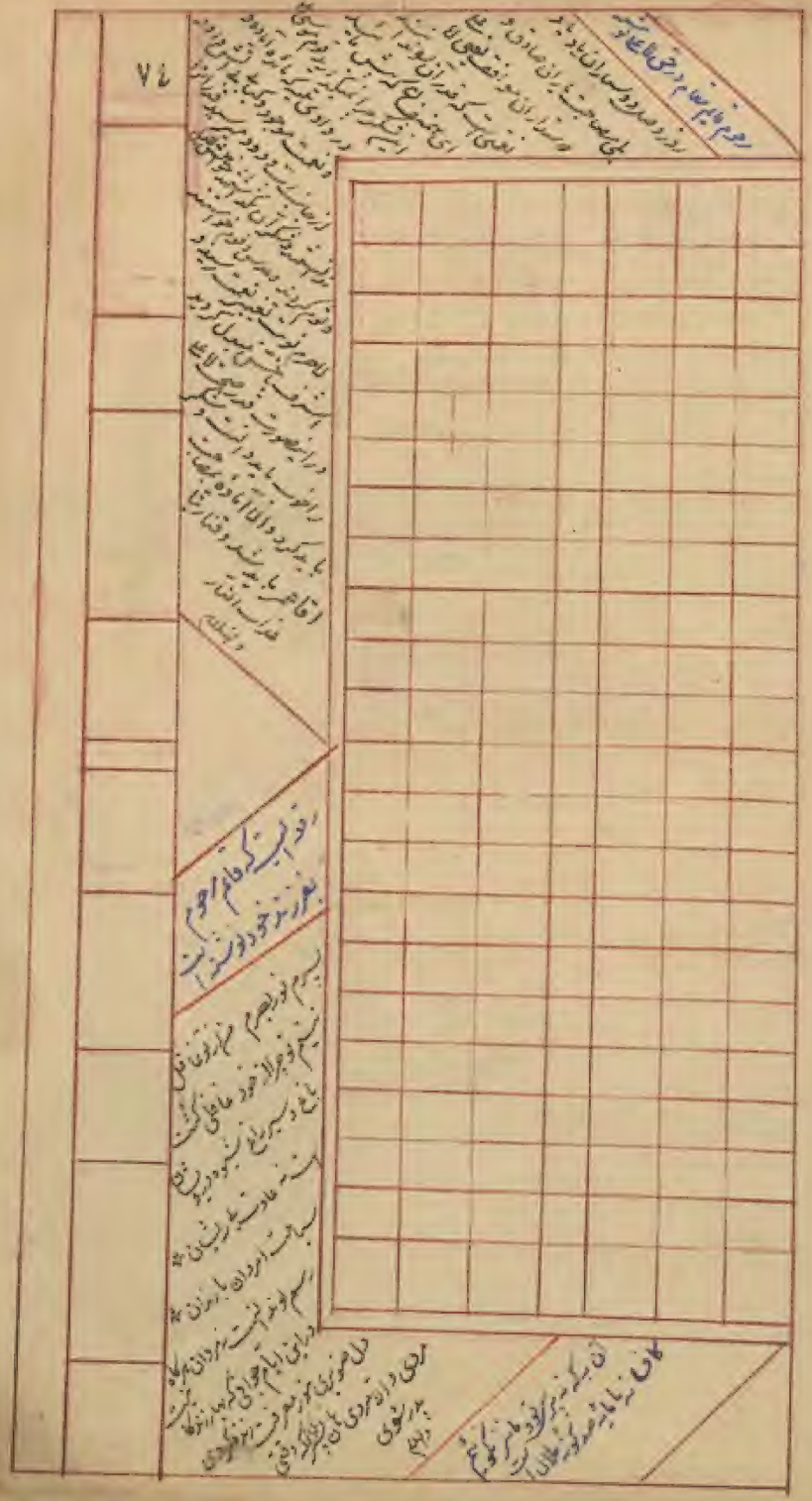

السید الفاضل — شاه طاهر دکنی

هرانکس که بر کام گیتی بتد دل	نبرد یک اجل خرد نیست عاقل
چو نقد بقا نیست در جیب هستی	رد امان از او دست امید بگسل
ردانست بهوستر از شهر هستی	بشهر عدم از پی هم قوافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی	نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چو مقصود داری ز دنیا	که گشتی مقید بدام شواغل
اگر میل کسب و کمالات هستی	حریم ضمیر تو را هست شاغل
همان گیر کز فیض فضل الهی	شدی بهره مند از فنون فضایل
با ضاف و آداب گشتی مؤدب	بدانش مقدم شدی در محافل
بقانون مشائیان بر مقاصد	اقامت نمودی ضوف دلائل
ز فرط توجه بسوی مبادی	چو شهراقیان کشف کردی مسایل
ندارد خبر فکر کوتاه همت	زماهیت مبتدا در ادا یل
ضمیر تو بر سنی است ورنه	چرا کرد در فعل اخمار ظاهر
معلل باعراض نفس است علت	که گشتی ازان جوهر فرد غافل
ز اقسام اعراض در فن حکمت	چرا اعراض نفسانیت جاهل
تأمل در ابطال دور تسلسل	نهاده است در بار عقلت سلاسل
اگر فاست همت بادنی ره	شنو خلعت خاص توفیق شامل
بر دشمن و لان بسپر امامت	علیهم من ربهم شیخ الفضایل
بحبس سقر در خوبان و بگسل	باه حکم سوزنده ذی بدل
کدار از بحر بهر فکرت دلم لا	بحون عنایت برسانی بساحل
مزد و سرا پرده جرح الجسم	میان تو کعبه اهل حایل
نشینی طرب ناک در بزم وحدت	بشوئی غبار غم کثرت از دل
شوی بر خوش از جام توحید کونی	تخلصت من نحس تلک الهیاکل

شیخ عطار
شاه طاهر دکنی

مرحوم معتمد الدوله بیگلار دی

رخصار یکه تیغ افلاک از حلت
آن گاه بگاه منعقد بمیغ است
تیغ دلاک کشیدن نسبی تیغ است
نظارت کل را از خضارت سبزه
فرانبرشد و برتو ماه بود بیرون
شب خالیش بسبزه چشمه حیات
نشاید دلبان ساقی بی تباک
ستروان خطی که نگاشته خیاط
صنع خدمت خطات هزار نکته
باریک تر زمو زبخت جهان بهتر
که ریحان صفت خطی بران طلعت
یاقوت کون چه دید آید تا دلهای
شکسته که بتعلیق اراوت پیوسته
اندغبار سرزه دراغ هر فیان
نماینده هوستاکان چیاکیه
نیز ازبر رسیل رقاعی لسبیاق فصاحی
فسیح روا بشد که ازین خط برما
خطا نجوینده نکوینده برا لیشی
سبزه بهر افزایش اوست سهل
خاطر ازپیش رلیش نکو اهند ازبا
زباده و رخط بنشوند و بهتر ازبن
ازخط نگاهند و علیکم بحسن
الخط یعنی کاهی هی شق فرمضه باشیه
والسلام

مرحوم مغفور معتمد الدوله

خلیل نم علیل نرد لی ازدست
توخسته دارم و مطری بهرست
پیوسته اگر بتو پیری در نه پذیری
مرا ازتو گزیری نیست وقتی ازین
هش که بنوبت بازم انشی پیش
بتود وشی صفت همی گفتم اگر
اتش است و آتش افروز مبادا
لکم که خوش سوزی است این سوز
طلعتی که باجابت پیوست چیزی
که بردم آتشی برانش افروزم و
ازهمه گر میها جزدل سردی نیو
سودی نبود هم وامروز نکاب حیرت
ارزدیده روان است خاکم در دردش
یاد که حفظ رسم موافقت نمو
ازگفته حافظ همی نایدم گفت
نایاب این آتش که بجان ما است
سروکنزان ان که کردی بر سر گل
باکجا در از نفسی لبس والا طایل
سخن کوتاه اولیز اگر بر سیرنی
کار تو را با ما سلیمت یک کار
ازین دو کار بیاید کرد یا باید بود
مبارخود دیر حیث نیست
شود دازهوای خود دل بر کنی زانی
نیز چنانچه همت منی خود را ابتدا
سازم دیکباره خاطر از رضای
بردارم و ازخود بیت شوم و
دبیکه گردیت تا بهوا ملکی سعو
وخلقها ازمیانه برخیزد و مارا

عمارات مرحوم	معتمد	الدوله متخلص بساط
برنفس مجلس نادرش معطر		تا کجا ذکری از ان نفس معنبر میشد
پرتو ماه زردی تو هاب میکرد		فلک نیلی بر نفس قمر میشد
شرح الطاف تو از السنه مجلس		ذکر اوصاف تو بر ایده دفتر میشد
برنفس شوق مرا زیاده تو افزون		هر زمان جزو ز از زوی تو کمتر میشد
فرهمی اگر تو مسکنم و صد نفر		همیشه یم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضه فردوس بر مجلس		یا خیال تو در آینه منعکس میشد
ازدهای شده دازدکر تو میدرد		بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

دلر	لیضاً
وقت آن شد که زمجلس بسلام برخیزد	لب ساغر طلبد طره ساقی زرد
کف زنان دستفشان برود جان از کف	پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
تا که آمد بمیان تیغ سرآرم زنیام	تا که افتد بتن ان نیز کنم یم از دست
جام گر دست نگارم بچشن دهد	جاکه در مجلس یارست چه الا و چه پست
تو همین از تو نصیب دل ازاد است	جز خرابی نکند هر که در میخانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پرواله نیست	بال یکتا و نگهدار سر بشکسته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو پرواز ندارم	که یکسوی رهد ما بی اشاره نشست
ببط زخم مزن در برزنی رهم میاد	که چو بشکست بهم نیشه نشاید پیوست

دلر	رفت خرد و سجاده بهم چند نشست	لیضاً
همه تهند کهم زهد و دیو انه دست		
ابنم نکویان که بلای دل اهل نظرند	دشمنه جان خود دازدل و جان میبرند	
عاشقان را نتوان داد دل غمزده باد	ور نه خوبان رستم سخته نه بیداد کنند	
پاک کن دل زهمه اکه پیش و نگه بدار	کیه مقیمان درمیکده حساب نظرند	
بای برفرق فلک سر بکف پای جهید	تا نه گوئی تو که انجا یه بلا پابستند	
غم کابیت بیاید که در ان شادی داد	در شادی دغم کار جهان در گذرند	

دلر جیضاً

چشمه خورشید آب در دل ظلمتی است — نی از شراب انگبینی از عسل شیرین‌تر است

چه اثر لعل و نگین را که گهی رخشندگی — یک جهان ذره خورد خوشه‌ی پروین‌تر است

سر محمد دمی اخلاق بیاموزم و فر — زانکه از حدیث سنت سلسله دیرین‌تر است

همه یکدل که با اینهمه اینک در شهر — کودکی باز ز غرگان سیه‌چشم‌تر است

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبید — زانکه با خون دل آلوده‌دلان نازنین‌تر است

دشمنی حواستند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دشمن بی‌کین‌تر است

کشمش هیچ اثر هست و دریغ ز نشاط — گفت سر کشتن خماری ز بلا سنگین‌تر است

ذره‌ای ارزد مقدم خانه‌ی خمّاری است — وجهی گر ترسد خرقه‌ی دستاری است

رفتنش بی سبب نیست از مطلب که — گذری بر سر آن کوچه که بسیاری است

ای رفیقان بسلامت روید منزل کنید — گذری مانده بر این سیر مغان باری است

غم گرفته است خرد مجلس میخواران سهل — مگر امروز در میکده هوشیاری است

شاید ار بر سر کوی تو نبود جایی نقطه
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

وقتان خوش که زیخانه ز راهم مستند — لب ساغر طلب طره ساقی بدهند

کف زنان و سرشتان بر و دامان همه گل — پرده بر دوزم و در پرده نگویم سخنی

تا که آید بمیان تیغ برارم ز نیام — تا که افتد بزبان نیز کنم از تو شکنی

جام گر دست نداد است چو شرین دهنی — جا که در مجلس یاران چو تو شیرین سخنی

نه چنین از تو توقع دل ما زار نبود — جز خرابی نکند هر که در این خانه نشست

تا بود آنی که بخیر سوی تو پرواز کند — یاد بگذشته و نگهدار ز سر شیشه مدد

عجبی نیست که خیر سوی تو پرواز کند — که یکی سوی ره دوست نهادی افتاد

بدلی نظم مزن و ز بر نی رهم میار — که به شکست بهم نیشه نشاید بستن

زحمت قدر و سجاده بهم چند نشاط
همه و آشفته دلم زنده و دیوانه دست

طاعت شاهم رجوگان بسته دست — کاوچه یقان نوی ارم میسر نیست

لاف مداری و رسته این طوبان سهل — گرول از شک بهت و آهنی میسر نیست

اگرچه ناصح ما مشفق است خیر اندیش — بسنده‌ست جلوم مزاحم خوشش

بهیچ حادثه ما را نمیرد نشاید داد — که از وجود تو شادم نمی‌رسی خوشش

غمش نخورده نشاید بدل که شفقه شود — نهان ز خلق نماند بگلبرد و دوشش

بهمعانی طفلان نی سوار نجاح — چو نیغها به نیام است و تبرها کیشش

تو در دل مزه صد بار از دلم افزود — تعالم لدر دارا و هم رعالم بخشش

بطاعت نتوان یافت دل بزور و بزر — خدایش نیکی بخشش و فضلش بیکسه ایزدیست

نهان مرید ندای ناصح زنیدم — اگر دست رسد بکشای بندم

اگر قصد دلم بخشش نا نخواهی — فقیرو بینوا و درمندم

اگر عزل است و بر بستن نا نمازی — گنه کارم مبرس از چون و چندم

بهر مجلس که کردم عزم مشافی — رسید از خار خلقان صد گزندم

بهر صحرا که دیدم پیش خاری — دلیلی شد بیار تو نبخندم

با بیم تشنی گر مرا هم در بر نشست
نشاط اشنا کجا صیادی به بندم

با زبا افتاده گان دارد کریمان کار — با ماری هست قبل بر تو لبیده باش

خار نقش اوست تو بی ساده جو — در پیش خانه نقاشش نقش ساده باش

گر سر سودای خوبان خداوندیست — خواجه تو با بنده شو در بندگی آزاده باش

دست افکنه مداری های افتادگی کن — هر کجا دستی بر آید ز استن افتاده باش

روی نیکو کرداری خوی نیکو خوشنست — در نه گر صد گنج داری رنج را آماده باش

بر گشایشها در دست اگر دل بسگلا — بسیکیهای جهان را بادل بگشاده باش

امیر جهان چون سافر آمد فیلق خواه باده — مجو سافر نا یکی یکچند مست باده باش

نه جا لایقه شاهی نه پایگاه وهی — نه بر شکسته لیکنی نه بر نشسته بهی
لبسی عجب نبود گر قرابت و شکم — که از دیار حبشت نامده بهت بهایی
تمام سوخته دودی نه دشت بر سر تل — تو گر حقی بگروشی خموش باش روهی
میان باغ حدیثی رفاقت تو بر آمد — بهاشناده صنوبر دلی نه شهر مرا
مدانم این چه هنر دیدت در دربار کونی — که جز ابله خانی نیکاهی نمیخرند غلامی
نه ابروان تو جوهر نشان ملاک بود — همی رشهر نشهر ای بهر نام جهانی
مگر چه بود نهان اندر سیوی باده مروق — که صاحبدل چه نشین بود نه قیمت جانی
و خیمه چند فرستی نه هول انجمن ایشیج — بیابه بزم و فضاعت بیا نگر رقیبی

چو غم فشاط لشکر نه بهر از تو نماند
که از وجود تو ما قانع آید م جهانی

اگر ابیت فم غنچ فروز خواهد شد — اگر نبیت دل غمزه خون خواهد شد
میکشند زلف تو گر سلسله داری با خود — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
موکب عشق جهان تا بجهان خواهد ماند — رایت عقل بگام لگام نگون خواهد شد
جان بردن صعبرود و سر سودای جهانی — کو دروان آی که بیفایده بیرون خواهد شد

ره بجایی نبری از اندرون فشاط
بانگ بلبل سوی گل را نمون خواهد شد

شهر فی	عصری	ابوالعلای گنجه	شیخ صبح الدین	کمال الدین	طغرای هروی	حکیم فردوسی طوسی	اسیری هاشمی	میرزا محمد علی صبا	صبای کاشی
صبای هرات	بابا فغانی	میرزا حسن	حاجی آقای شیرازی	سید رضی اصفهانی	سلیمان خان	محمد اسمعیل	سیاوشانی		
میرزا محمد تقی	مشتری	نصرت علی	امید	ابنی شاطر	محمد الدین	اشرف گیلی	اصغر	امید	الفت
سیده	جانب	رفیق	خاور کربلائی	شعله	خاوری شیرازی	خاوری شیرازی	واعظ	رامش	دلبر
شیخ علی نقی	شاکر	شیخ علی	شیخ علی	حاجی سلیمان صبا	صبوری	عاشق اصفهانی	هاتف	اذربیجانی	آقا علی نقی
ادیب	فغان	بیدلی	اهل شیرازی	اعجب	پرتو	نادم نقشه	چاکر هندی		چاکر زیدپوری
حلیم نوری	پروانه	محمد تقی بن	فراغ	عشقا	صنعم	خاور هندی			
ذوقی خراسانی		میرزا رضا	روشن	زارکر	سیمبار	ساغر	شهاب		
صفای اردستانی	ضیاء	عندلیب	عالی	غزالی	غالب	خوشا	فدائی	فروغ	فدائی
فنیمی	خیلی	قطره	کوکب						
عشقی	میرزا محمد خان	مجنون	مشرب	میرزا رضا	لعنه	مدبم	واعظ	وصال	وفائی
علی	همائی شیرازی	میرزا آقا	میرزا آقا	کاشی	پیشهر	نثار	وصالی		
بسمل	باقی	بیدل	فاتح خام	پروانه	حسرت	حسین	فدوی	صهبا	سبزه
شهاب شیرازی	سخنه	فیروز	طرب	صبور	فرح	طایر	طرف	عشرت	فکرت
مشرف	منصور	حضرت	مرتضی	محرم	منظور	مخبط	نصرت	وفائی	مروزی جامی
آذربیجانی	اخگر	اسیری	امین فتاده	انور	انجوی	میرزا جانی	انیس	الفت	امید
اسکندر									
چاقلو	جزاء	جوانی	حسن	میرزا محمد حسین	محمد تقی	وحدت	حریف	حیران	حسین
حزین	خاور		خضر	حسین					
رفیق	سرخوش	سالکه	ساغر	سائل	شعله	شیدا	شاهین	شهرت	شکیب

شرر	شهاب	صهبا	صباحی	صافی	صفائی	صفائی	صافی	طالب
طوفان	طیب	طرب	عالی	عابد	عاجی	عارض	عدوی	عرب
فردوسی	فردوس	فردی	فدا	طره	فضائی	کامش	کامی	کوکب خراسانی
محرم اصفهانی	مشرب	منعم	مهدی	منظهر	منقش	مسکین	منحس	مهجور اصفهانی
مرتضی	مائل	نوروز شاه	نظیر	نصرت	نصیب	نوائی خ	نائی	نیازی
نوائی سبزواری	واقف	وائق	واله	وفا	وامق	همایون	یاری	یاوری
میرزا عبدالله	علیقلی خان	حاجی میرزا	رودکی	سنائی	آذری	ابوالعلای گنجه	ابن یمین	غلام الملوک
شاه شجاع	رودکانی	خواجه حافظ	رجائی	خاور شیرازی	مجرم	خواجه حسن	نزار شاه	میرزا رضا
رضی	سید رضی	محمد حسین	وهبی	حاجت	عصمت الله	شهاب	اسیر	انور زنده
اسیری هاشمی	ظهوری	آقا میرزا	جلالی	خان احمد خان	شاه طهماسب	شاه طهماسب	کلی از هجران	ایلخانی
فخری سبزواری	ساوجی	نظام	صحبتی	واهب	سبزی	رضی	خواجه نظام	شیخ عطار
میلی	ضیاء	ابوالحسن	فاضی میرابیک	تقی خوشنویس	میر علیشیر	محتشم	وحید	راجی
لطفی	شافی	وفیقی	جمال الدین	ساقی	صادقای	صبری	عشرت	کاهی
قاضی میر	سلطان محمد	میر عبدالحی	جامی	شرفی	وحشی	لنگول	علاءالدین	مجنون عشرتی
نصیر الملک	ناسخ	میرزا اشرف	وصاف	وفای	دانق	سلیم	میرزا اسمعیل	ضیائی
آقا محمد	عرفی	امین شاه	نشاط	ناجی	مهدی خوانساری	میر سید شریف	اسدی	هجری
طائی	مذکر	میرزا ابراهیم	میرزا احمد	وصال	قاآنی	چاکر	پروانه	میرزا رضا
طاهر همدانی	طاهر	عالی	غوثا	فرخ	سلمان ساوجی	شیخ بهائی	خفیف	شرر
رضی	ذاکر	طاهیر	فصیحی	طوفان	صافی	موسوی	اشرفی	الهی
گنجور	مخلص	نازیر	شوکت	نوائی	نقاش	صفی	قریشی	مدام

منشی	شرر	مغربی	سنبه	نواب	پدل	اثر	فیضی	خمره	کمال	
فغیری	وحشی	صیدی	رفیق	مشرقی	فایض	صاحب	هرمان	اطلی	جامی	
محتشم	مشتاق	هلالی	خاقانی	سلطان	همت	صافی	مجذوب	فارابی	هنسنر	
مایلی	هنشالی	خواجه حسن الدین	مروی	محجوب	مظلوم	مجم	دهر	مردمی	امانی	
آشوب	هشفه	رهنت	زین الدین	مطرب	هنشی	بزدانی	خدوری	شیخ شهر	منت	
مرلا	ناظر	نصیب	نیازی	خاجو	ابوسعید	میرقدرتی	حمیره	جرس	دوقی بطاط	
سردر	شفیقه	صفا	طرفه	فانی	غرب	کافر	محرم	هدایت	سلطان الحکم	
فخرالدین	اناپک	بهرام میرزا	چوری	رحیمی	سدید	طغرل	عادلر	صفت خان	ابوالعلا	
مذنبی	اعیبی	ابن محمد حسینی	جمال الدین	شاکر دسید	شمس الدین	یعقوب	راهب	سیف خان	میرزا شاهی	
سیحی	خواجه جلال	سیف الدین	قاسمی	شاهی	علاء الدوله	خواجه	شاه ولد	ابوبکر	حاجی حسین	
سلطان یاقوت	مرابی	شیخ ابوسعید	سعید الدین	حطار الملک	بدر الدین	زیده و خلاصه	خواجه الملک	ابوسعید	بابا فغانی	
شعری	دلی	فهمی	نزاری	حیام	جاربردی	عمر بن حیام	نجم عمر	ابوالحسن	ارزنی	
امیر معزی	لطفاله	کاتبی	صدرالدین	حافظ	جاجرمی	آهی	مفتی	ساحری	هندی	
سهیلی	شوقی	علمی	زین الدین	امیری	هنی	اخیری	شاه مظفر	شیخ	طاهراد	
عنصری	حالی	لطفی	شیخ نجم	امام فخر	اماحسین	اوادم	وحید	فاضی سعید	خواجه نصیر	
یاقوت	یاقوت	سرحسین	سالک	سالم	خواجه ابوبکر	حاجی	زندنر	هروی	عریان	
محوی	ابن یمین	مرمن	بابا فغانی	حاسبی	شیخ سلطان	مقیم	نصاره	مصنف	عراقی	
زکی	الهی	مشفقی	قتالی	عایشه	لاری خواجه	عشقی	فرید الدین	عشقی	مهری	
سعیدی	مهتی	حاجت	راهب	زمانی	صادق	غدری	مرحمه	آق مهدی	ابوالحسن	
ابوحی سینا	منصوری	شیخ عشقی	فاضی عیسی	سراجنر	حاجی	میرقی	مردمی	گاه	علی مراد	

مسرور	ترکمنی	حسن	حضوری	شهیدی	داعی	مراصلی	صفیر	عشقی	کاظمی	
ملک	حیدر	جمالی	راضی	سنجر	سید جلال	عالی	امانی	شیخ بهرام	عهدی	
بابا فغانی	فانی	میر معصوم	مهرشن	مرضی	فوجر	خانمی	شبنم	حسن دیوانه	دل دشت بیابانی	
فرید میرزا	شاه میرزا	اصفهانی	میر سید	ملک طغیر	داعی الخیر	میر داعی	ملک شیخ	خواجه جلال الدین	داعی اصفهانی	
سعد	نظام الدین	فرید الدین	فرید	صفی	فخرالدین	میر حضوری	صدر	فاضی اصفهانی	حزنی	
هلالی	جمالی	شهریاری	میر حیدر	فرید	کافی	شیخ جمال	سید حیدر	میر جمال الدین	شیخ جمال الدین	
فرید	شهیدی	فهمی	طغیی	فرید	صدر الدین	عبد الواحد	شمس الدین	حسن	حسن	
فصیح الدین	جلال الدین	حاجب	حسین	حسن	کمال الدین	علی	شیخ	شیخ	کمال الدین	
خواجه	جلال الدین	حاجب	حسین	فاضی	کمال الدین	ابوبکر	نظامی	شیخ عمر	ابوالفضل	
شیخ	شیخ	ابوالفضل	فراهی	مطربه	بهاء الدین	امام	نجم الدین	جمال الدین	مجد الملک	
خواجه	شمس الدین	محمد	عثمان	فرید	شهاب الدین	حسام	شمس الدین	محمد	ابوالفضل	
فخرالدین	فاضی	فاضی	مسعود	فرید	خواجه	فاضی	شاه الدین	فاضی	فاضی	
علیشاه	علیشاه	امیر	امیر	شیخ	مولانا	جمال الدین	خواجه	مولانا	مولانا	
امیر	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	
مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	
مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	مولانا	
حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	حاجی	
عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	عبدی	
یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	
یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	یوسف	

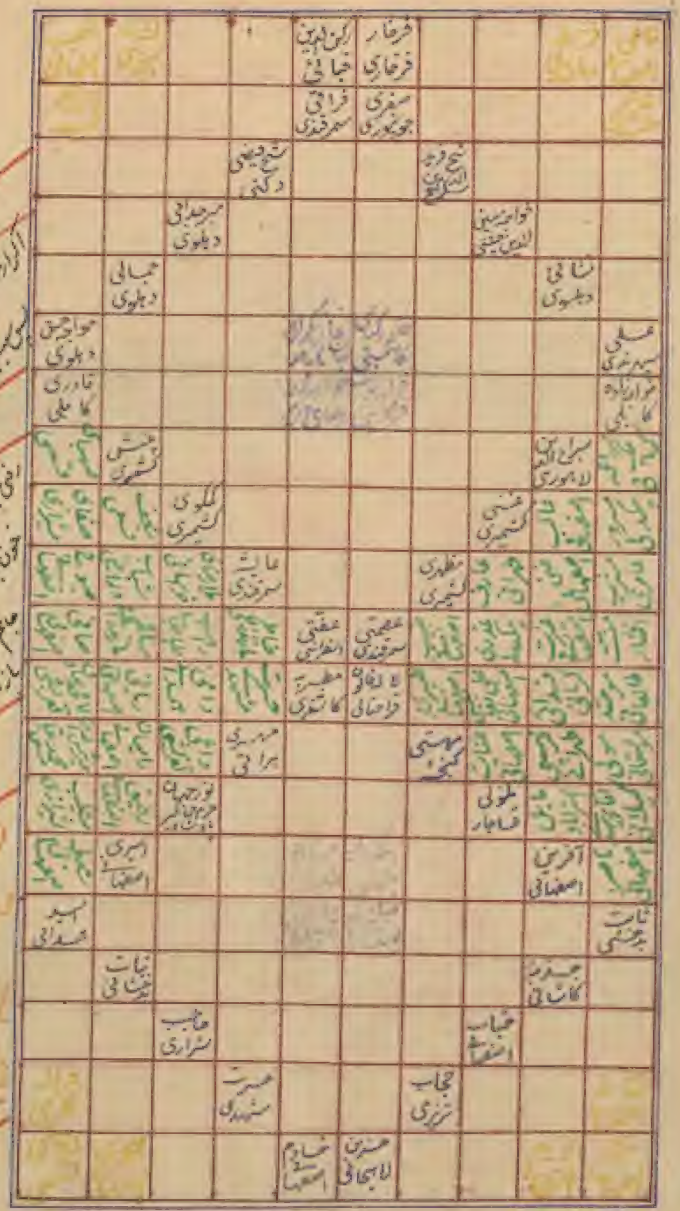

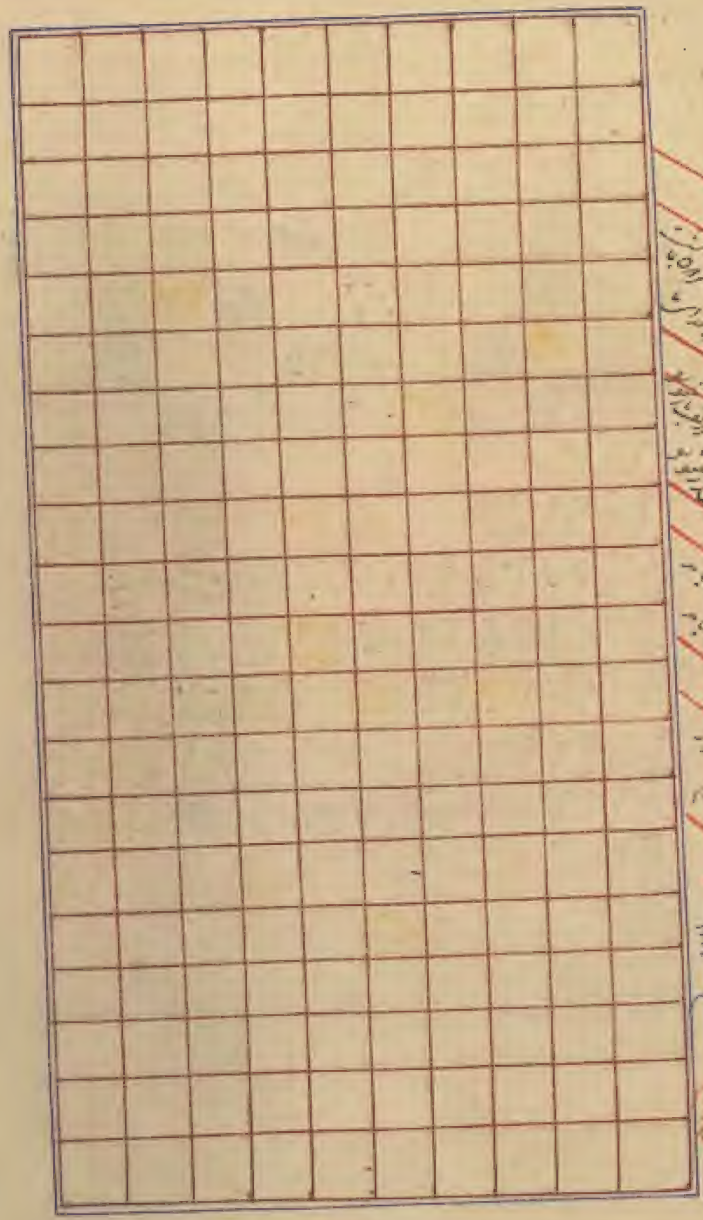

اذا شقی الامر الی الکمال عاد الی الزوال

اسمای سیصد و شصت گانه موکلان

اول	دویم	سیم	چهارم	پنجم	ششم	هفتم	هشتم	نهم	دهم
سیصد و شصت گانه	دویست گانه	یکصد گانه	پنجاه گانه	بیست گانه	ده گانه	پنج گانه	دو گانه	یک گانه	یک گانه
سال مرتبه	سال عادت	سال عادت	سال تزکیه نفس	سال ریاضت	سال ریاضت	سال ریاضت	سال ریاضت	سال ریاضت	سال ریاضت
ا ۱	ب ۲	ج ۳	د ۴	ه ۵	و ۶	ز ۷	ح ۸	ط ۹	
ی ۱۰	ک ۲۰	ل ۳۰	م ۴۰	ن ۵۰	س ۶۰	ع ۷۰	ف ۸۰		
ص ۹۰	ق ۱۰۰	ر ۲۰۰	ش ۳۰۰	ت ۴۰۰	ث ۵۰۰	خ ۶۰۰	ذ ۷۰۰		
		ض ۸۰۰	ظ ۹۰۰	غ ۱۰۰۰	ضم				
		احکام	ستاره	سکنی	بلدوز				
مشرق	ماپین	جنوب	مابین	مغرب	مابین	شمال	ماپین	تحت الارض	فوق الارض
۱ ۱۰	۲ ۱۰	۳ ۱۳	۴ ۱۳	۵ ۲۵	۶ ۱۶	۷ ۲۷	۸ ۱۸	۹ ۱۹	۱۰ ۲۰
		جدول	معرفه	رویه	الاهله				
حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی
				دلو	حوت				
		جدول	معرفه	رویه	الاهله				
محترق الجوانب	صرف الطبع								

دفع اخلاط ذمیمه

دفع اخلاط ذمیمه

السلام علیکم یا رجال الغیب	السلام علیکم یا ارواح المقیمین
اغیثونی فی معوشرو والقریه	علی بیقره و مارشاه باشجاه یا
یا اوفاد یا موت یا قطب	
در جانب مشرق ماشه	مابین شمال و مشرق ماشه
۹ ۱۰ ۲۵	۲۲ ۱۸ ۲۵
در جانب شمال ماشه	مابین شمال و مغرب ماشه
۳ ۱۲ ۱۹ ۲۷	۳ ۱۲ ۲۸
در جانب مغرب ماشه	مابین مغرب و جنوب ماشه
۵ ۱۲ ۲۱ ۲۹	۶ ۱۳ ۲۲
در جانب جنوب ماشه	مابین جنوب و مشرق ماشه
۷ ۱۵ ۲۳	۸ ۲۳

جنوا خسرو ایران و تسخیر کند
کی کند و زنان او و دیو و پری را تسخیر
سروپای هیچ چیز خرد و کلان
کلمه را تمام بخواند
کلمه را تمام بخواند
کلمه را تمام بخواند

جوان بخت آنکه در پیری جوانی را بسر کرد | جوانی را بسر کرده جوانی را بسر کرد

فروغی

هر گرا بخت دیده می دهد — در رخ تو زیبنده میکند
وانکه میکند سر صورت — وصف آفرینده میکند
خوی ما خوبش میکند مرا — روی خوبش زنده میکند
یار نازنین هر چه میکند — جمله ناخوش آینده میکند
هر که از در پیش خیمه میکنم — خانه می درم نعره میزنم
هست بدقی گمان نکرد دهن — منبر بهر میراده در زیر چنین
قسم حقیقت از رفته میکنم — او عدیث از آینده میکند
کرد رزم غمین من بوی یار — زنده کی کنم پس عجب مدار
گر شعلم خود باد نوبهار — خاک مرده را زنده میکند
چون بروی خود پرده میکند — روز روشنم تیره مشکند
چون بزلف خود شانه میزند — خاطرم پراکنده میکند
چون بیام حسن میزند علم — ماه را پس پرده میبرد
چون بباغ ناز بنهد قدم — سرو سیمین سر خجلت میکند
کاسته نهی هر چه نهی است — برکنده باش دست غیب است
ماه زین گمان گمان چه میکند — آسمان گردنده مشکند
گاه میدهد جام می بنجم — گاه میزند نشتر بنجم
بر میفروشی انبر کرم — کارهای فرخنده میکند
جام باده چیست کشتی حیات — باده خور گزاد تا بی حیات
در نهاد قلت سیل حادثات — خانه تو برکنده میکند
گاهی اگهم گاه بیخبر — گاه انیهم گاه در خطر
گاهم خیال شاه تاجور — گاهم اضطرار بنده میکند
نوعروس بخت هر شب از دری — جلوه میدهد بر ماه انوری

عطار

چهارده ساله مهی بر لب بام — چون مه چهارده در چشم تمام
بر سر سرو کله کوشه شکست — بر کل از عنبر تر غالیه بست
داد غمکاره معشوقی ساز — شیوه جلوه گری آغاز
او فروزان چو مه و گرده بجوم — بر در همتش اسیران چو نجوم
تا کهان بشت خم چو هلال — دام از خون شفق تا لا مال
گرد در بسته او ره دی امید — ساخت فرش ره او ردی امید
گوهر هر تنگ بزمان سرشت — باد و دیده گهر افشان میگشت
گای پری با همه فرزانگیم — نام رفتار تو بر بوانه کیم
لاابسان سوخته داغ توام — بنده وشش پی سپر داغ توام
نظر لطف کنم بکشای — تنگ اندوه زجانم بزدای
نوجوان حال کهنه پیر چو دید — بوی صدق از نفسش می نشنید
گفت کی پیر پر کنده نظر — رو بگردان بقفا باز نگر
گه درآن منظره کل چه صلابت — گه جهان از نرخ او گلابت
او چو خورشید فلک نیم تمام — من کمین بنده او او شاهم
عشق یاران بکاهش نگرند — هر که هستم که مرا نام برند
پیر بیچاره بدان سو نگریست — نا به بیند که درآن مرحله کیست
نوجوان دست فگند از بارش — داد چون سایه بخاک اندارش
گاه که با ماره سودا سپرد — نعت لانی گه دگر جا نگرد
هست آئین دو بینی نه موسم — قبله نقش یکی باشد و بس

شیخ

چون جدا افتاد یوسف از پدر — گشت یعقوب از فراقش با بصر
صبح میرد چون خون ازدیده کاشک — نام یوسف ماند دائم در زمان
جبرئیل آمد که گر هر گز دگر — بر زمان تو نگذرد یوسف گذر
محو کردانیم نامت بعد ازین — از زبان انبیای مرسلین
دیده یوسف سوز شبی در راه جوش — خوابت آدم نخواند پیش هوش

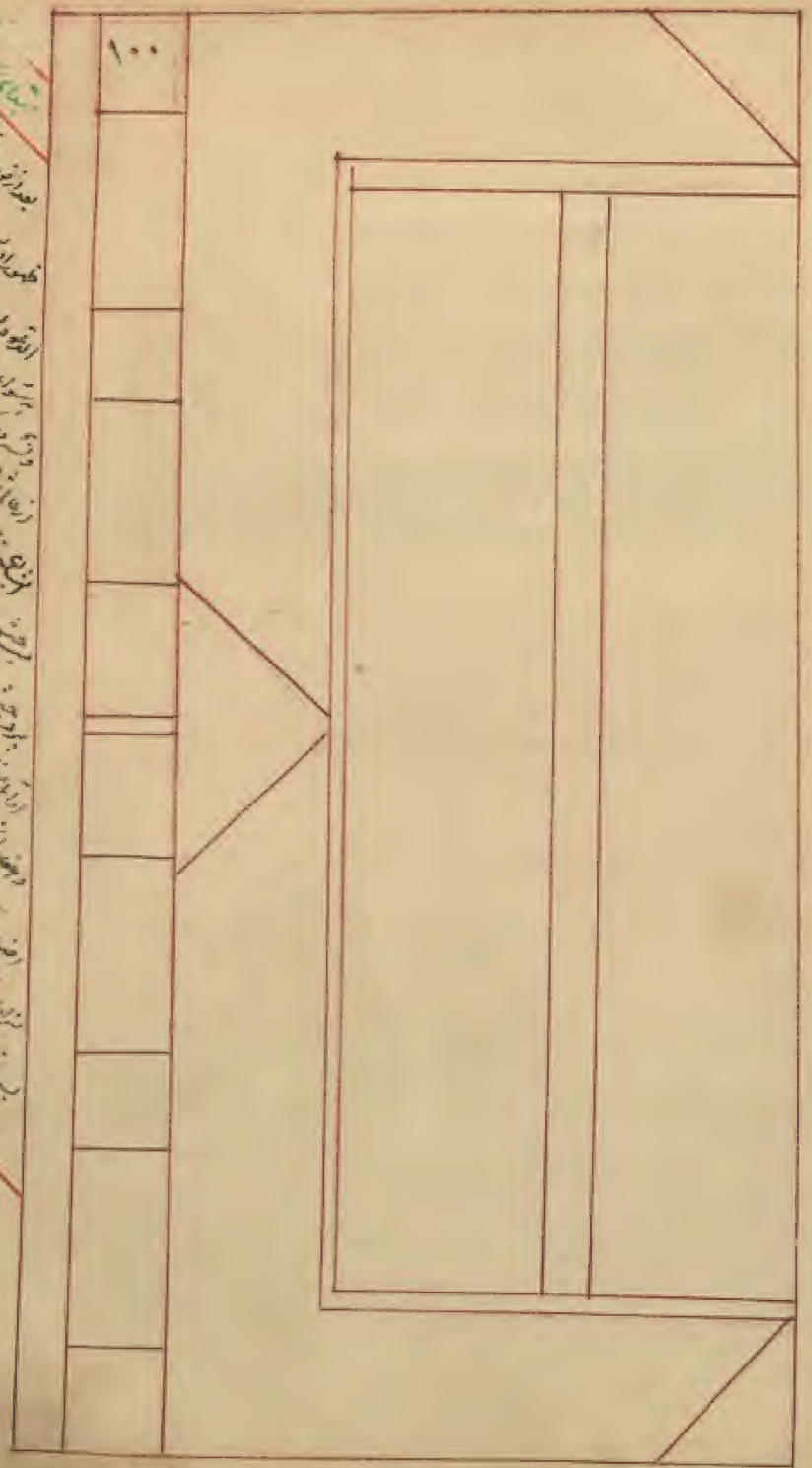

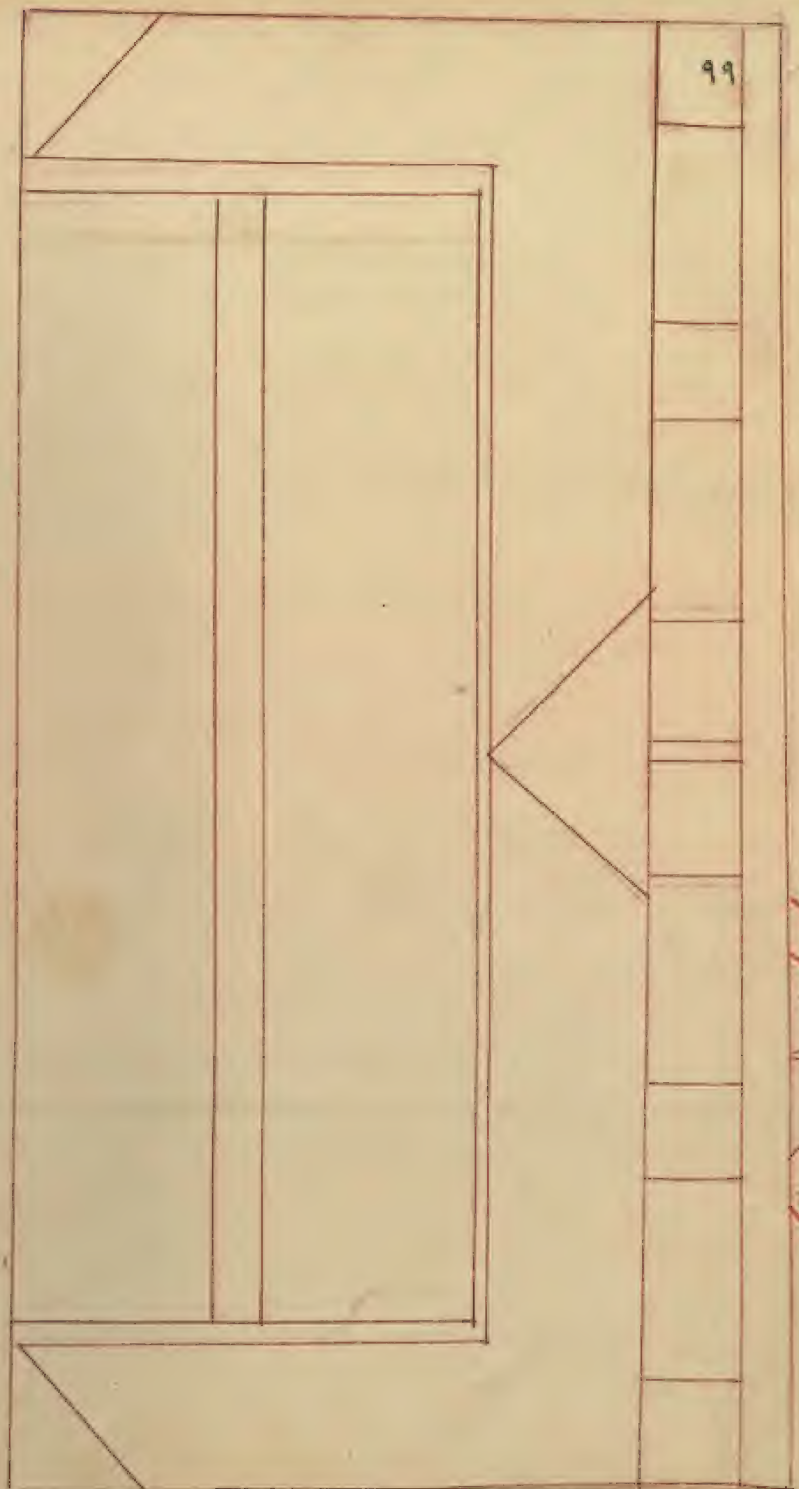

سؤالات حضرت انوشیروان از حارث بن کلده طبیب عرب

حارث بن کلده در همه علوم ماهر بود و حاذق و در مسلم طب کم سر آمد اطبای عصر خود بود
در مسلم موسیقی نیز مهارتی بسزا داشت کسری انوشیروان او را بدربار خود دعوت کرد و
کلده را مخاطب کرد سألک ما الداء آذ قال الأدم یعنی التخمة
کنایت از آنکه پرهیز کردن از اقسام غلیظه دواء نافع است حسان الفتاء
که در زمان جاهلیت حارث ابن کلده حضرت انوشیروان کرد چون وارد
مجلس انوشیروان گردید بعد از پرسش حالات متعرض خود فرمان گردید
و پرسش فرمود که اهل هند علیه فال الأدم قال فما الأدم قال
ضبط التفسین و الرفق بالبدن کنایت از آنکه برای صحت از اقسام
ناگوار و بسیار خواری پرهیز باید کرد انوشیروان فرمود نیکو گفتی
فما الداء الذی یتال ادخال الطعام علی الطعام هو الذی
یهلک البریة و یفنی الماشیة فی جوف البریة خلاصه سخن این است
که غذا بر سر غذا خوردن بی آنکه غذای پیشین از معده کدر شته بود موجب
هلاکت انسان و دیگر جانوران است هم این سخن بعرض کسری رسانیدند فرمود
فما العلة التی تصطلم منها الأدواء قال التخمة فان تعهدت
فی الجوف قتلته و ان تحللت استمتع فیها ازخوردن باکوه
خورش که صورت تخمه نشود خویشتن را بدارائی که اگر علت دیگر باشد نیرو بخشد
هم کسری پرسید که از بهر چی مت چه وقت نیکو تر است قال فی القضاض
الضلال فی یوم صحو لا غیم فیه و النفس طیبة و الفرج لا یسرع
لسرة و یقال جنبک و هو بالقرب و کنایت از نیمه دوم روز
که آفتاب اعتدال بود و طبع خوش و نشاط را استعداد بیشتر دارد
کسری میگوید از صفت شراب بگو
شراب بگو قال اطیبه اهناه و ادخله امرأة و اعدمه
اشتهاء لا لشربه ضرباً فیوذیک صداعاً مشیناً فلا یکف
من الأدواء انواعاً میگوید خمر صافی و مهذب بشرط آنکه
با کلاب صورت و حدت ازا در هم نشکند اگر خمر صافی و مهذب بشرط آب
خوشبو و ملایم بدان و نهند اگر خمر صرف او را صورت و حدت نشکند

میگوید یا زنان و بسیار آمیختن
نیکو نباشد و از زنان پیر پرهیز
که توانائی بسیر در نخوری آورد
مضاجعت او تو با مرکب سواری
و نفس او را با نفس های ممتنع
بهی و بها بسیرد و بها بدهد
جوانان که گوهر از آب زلال
و دلدار از نرخ و دلال آمده
شکرین دارند و موی مشکین و
توانائی در جندان کنند و نشاط
را دو برابر بمیزان آرند انوشیروان
چون این بشنید گفت کدام یک
از زن جمیل دل را فریفته تر و
بدیدار او دلش مرتب میگوید
آن زن که تمام خلقت و نکو ده
پیشانی و بر جسته بینی فروزنده
فراز نده قد فراخا نصد ابکن
بحر بوسته ابروان نور ستان
نازک میان و خنده رو و
پسنده موتازه و طری ز بها
در روی چون دیدار نماید ماه سو
ماند در خشان تاریک و چون
بخندد از غوان لولو ماند از لبان
یاد یک کویا بیضه الیست چون
لطیف تر هم و لطیف و چون نگین سرخ
و سفید با گیزه تر از نشیمن قمر
او قرمت سرد و دلخت است
و حلوت با او سرد و سلوت است

کسری از این کلمات چنین گفت
که هر دو کفتار و بجنس آمده چه
بنظر و صحبت ملاعبت با زنان

حارث بن کلده گفت

چون بیم رنج بکذرد و معده سبک
کردد و نفس را سکونی فراکیرد
دلف بر غبت آید و رحم کرم شود
و اکر خواهی نیز توانی خاطر خویش
بوصال دوست کامش کنی دوید
را بدیدار او دوشن بسازی و لب
اخذ ثمرات حسن او فرمائی و کوشش
را بجواهر الفاظش کرنبار اری تا
حدیث در مواصلتش آسایش و
استمتاع دارد مشکل کرد انوشیروان
کفت خداوند تدبیر دهد تا مشد تو
امرائی را که دانائی قصد و دانش
و دارای حسام و بینشی و فرمان کرد
کرد تا عطایای او طلبش را باجابت
بذل وجود کر نبارش خدمتند و عطای
را از بهر تذکره خاطر افکار دادند
هم از کلمات حارث بن کلده است
مبکو چیزی چیزست که بدن را مانند
کند مضاجعت زنان با شکم الکند
و دخول حمام با امتلاء معده و
اکل لحوم کهنه خوشیده و مجامعت
با پیر زن فرتوت تمتع

جناب مرحوم مجلسی اعلی الله مقامه در کار الانوار و میرزا تقی لسان الملک سپهری کاشانی در ناسخ التواریخ مسطور و مذکور نموده اند

چون خالد بن ولید از اتمام کار فراغت یافت و صعالیک غنیم بر دخت آهنگ نواحی جیرون خت پشکر بخیره آورد در آنجا حصنهای حصین و حصارهای متین مشاهده کرد که در فراز باره هر یک گروهی از ابطال رجال بانموده اند و با نگین سنگ و بر یا نخ نگ دفع دشمن همی کنند و دشنام بهیکه بت خالد را آمد و لشکر را بانگ زد که سخت کار شوید و این مردم دژ را چاره توی حصار بیرون الازد الاسدی گفت یا خالد اینجا است که بر سر بازو بنظاره داند دانم که سفیهانی و بخردند صواب آنست که یکتن از دلیران ایشان گرد طلب فرمائی و فصلی از پشند در زبردستی نوازی نوازند تا استعمال سلاح و ارتکاب ارواح این کار بر مراد شود خالد سخن او را پسندیده داشته فرمان کرد تا یکتن از لشکریان بپای حصار آمد و ندا در داد که از میان خود مردی دلشور بر آید تا فرستیم تا بشنود و شما را بشنواند و جواب باز آرد مردم حصن عبد المسیح بقیله الغسانی را فرستادند و او را گفتند اگر کار بصالحت و مسالمت رود سپاه اسلام را بار گردان و اگر نه باز شو دگار حرب سور نکن عبد المسیح بنزد خالد آمد بجای سلام باز بدبقانون جاهلیت گفت انعم صباحا ایها الامیر خالد گفت اغنانا الله عن تحیتک هلن و بعد از تو او جوابهای که از و نمود خالد گفت چند سال بر تو مسکز د گفت سیصد و نجاه سال خالد چیزی در دست نگریست گفت وردی کند خالد گفت چلیت گفت ستم استاد گفت چیمیکنی گفت اگر تو با قبله من کار بر افقت و موافقت پای بری شکر فرای بگذارم و اگر نه من اول کس تیم بر تو خبر دلت و تیغ رسانم خشم از زنده گانی بر سنم و این زهر در کشم و از کشم من نیز اندکی باقیست خالد گفت سخن ده تا بدانم چیست و آن سخن

وکفت لسم الله و بالله رب الارباب لم اسمع احدا الذی لا یضیق مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و انی ان شم ادرا نفسه و بلعیه پس او را چنان گفت خواب آید شد طرفت دو تنی او بر سر زده

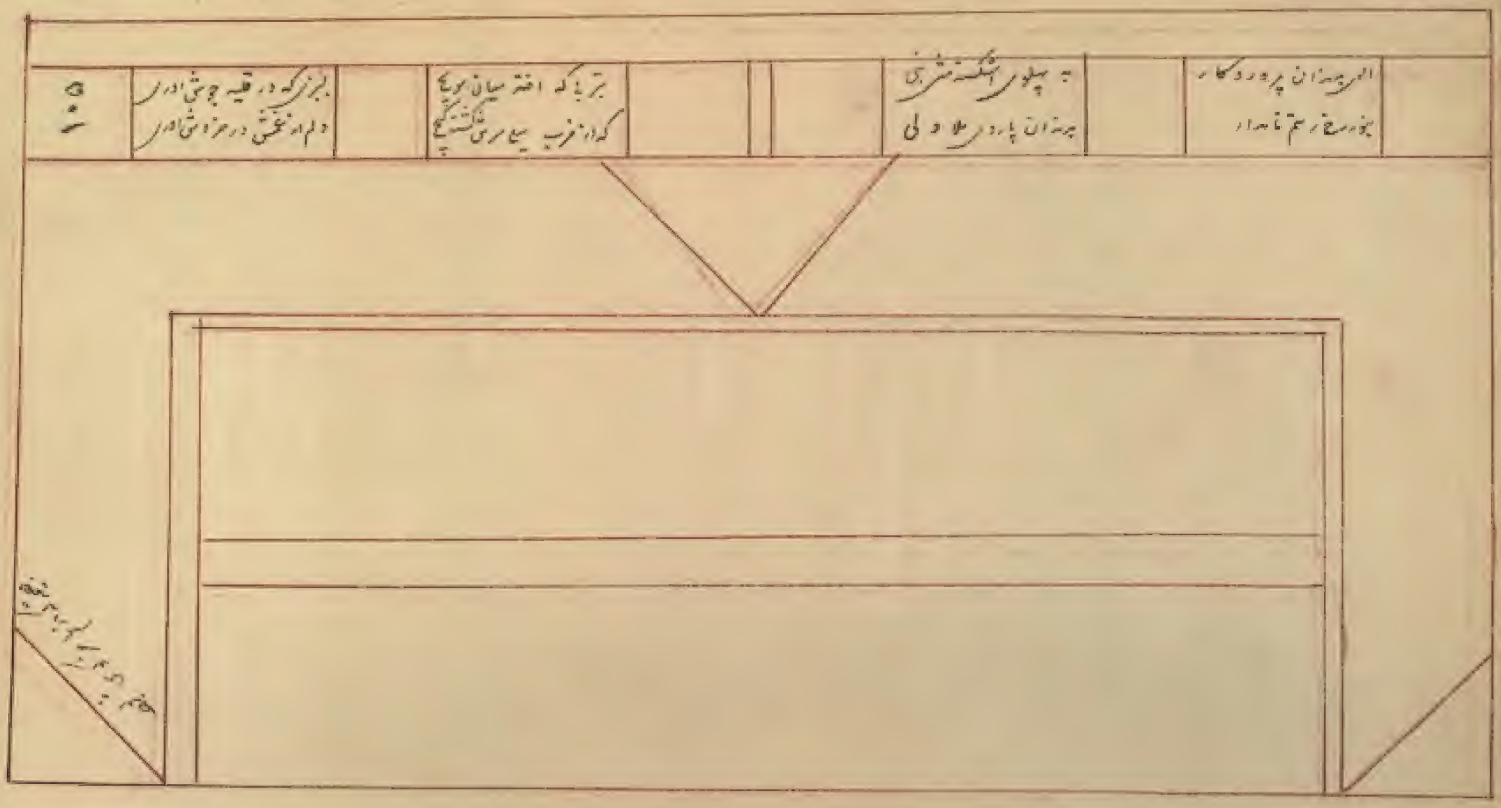
الم‌پیمان پرورد کار
بنورسنج رسم نامدار
به پهلوی هنگسه نشین
پیمان پاره‌ی ملا ولی
بترباکه افتد میان بوی
کداز غرب پیما رسی شکنیچ
بترس که در قلیه جوشی آوری
دلم از عشق در جوشی آوری
ش

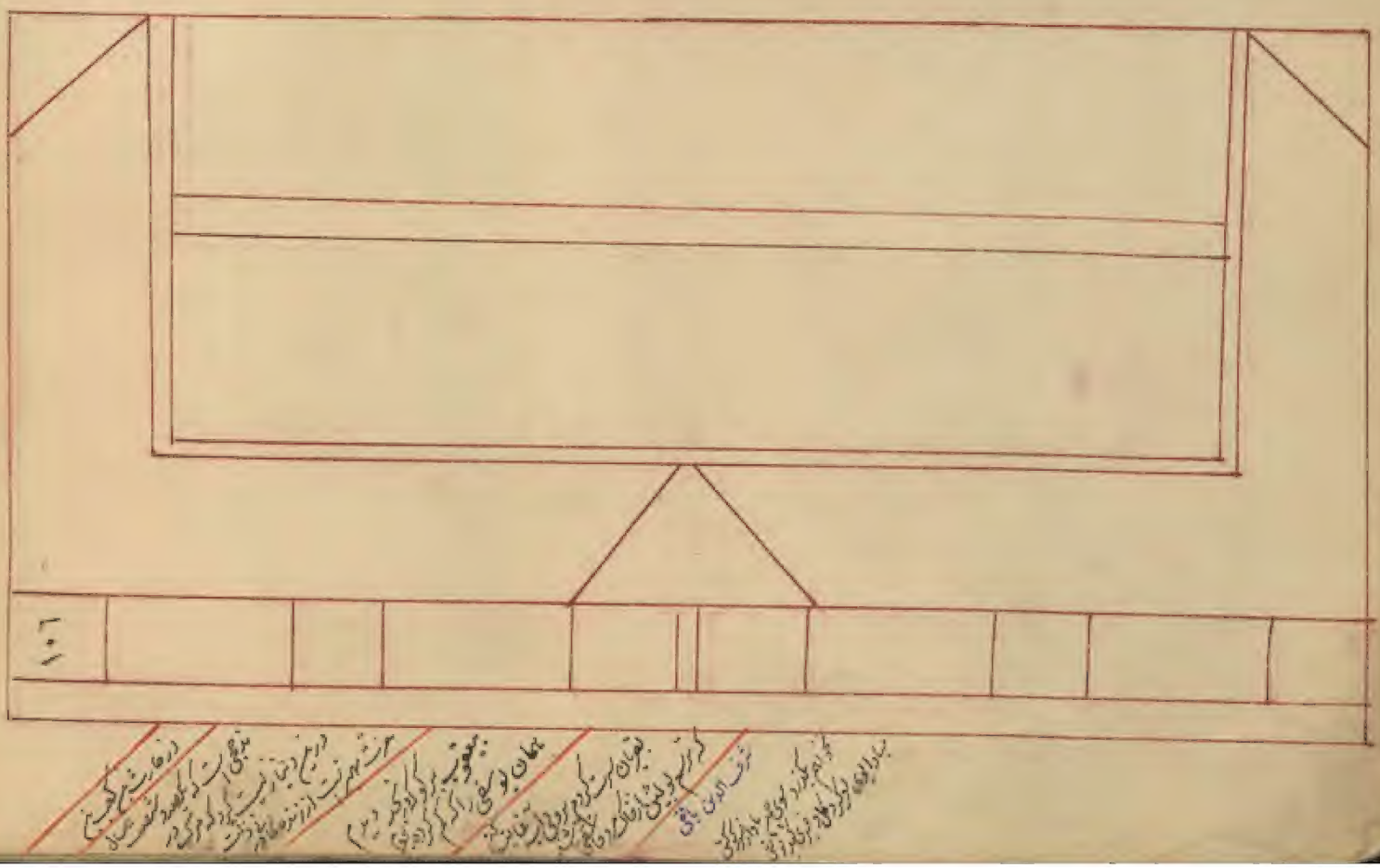
۱۰۶

افاضات عاشق اصفهانی و دیگر از مدارس اصفهان مشغل بنجا طلبت میکنند انور

اتم که در هوای تو خاکم خراب — گردم بسی گناه و ستر سیه دام ضد
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد — یا نامه سیاه ترک از بر عقاب
راهی که گم کنند بدو صد دیده موشکافت — فرچشم بسته میروم اگر با تو نیست راه
گر دشتم گمان که به بری راه زد دست — دامان مصطفی که مرا بود در رکاب
گوشم گران ز پیری و جرم نه از گناه — چندانکه گوش می نکنم فتوی ربا
آنم ز ذره ریزد و هر سو فتاده منم — در جستجوی آنکه کند سایه‌ی نقا

حاجی سلیمان صباحی — بکه لی پدکلی کاشی

چون شب تخت عاج خرامان خود نمود — افتاد شاه زنگ زاد زنگ آبنوس
شد سرنگون ز توسن گردون به جستجش — رام امیر روم شد ایمن شهنشه حبش
از بهت ترک و ز بقی زرفشان لباس — همدوش شب دمیده سپهر سیه لبوس
هورای صبح لب بتبسم زهم گشاد — رفت از جبین برگره دیو نقش عبوس
هر سفت کرده بذر ز نرگس نثال چرخ — شد جلوه گر ز هجا خاور عروس
نغم بعقل گر چه کند امیر عروس تو — بیرون نرود هرگز از دال یا بلوس
فصا برای آنکه دهد سر صباح رود — سرود گهی که بافته از نغمه سر نحوس
از آسمان سرود دهد شهد رضا — کانجا کنند فخر ملایک بخاکیان

حاجی سلیمان صباحی — بکه لی پدکلی کاشی

چون شب تخت عاج خرامان خود نمود — افتاد شاه زنگ زاد زنگ آبنوس
شد سرنگون ز توسن گردون به جستجش — رام امیر روم شد ایمن شهنشه حبش
از بهت ترک و ز بقی زرفشان لباس — همدوش شب دمیده سپهر سیه لبوس
هورای صبح لب بتبسم زهم گشاد — رفت از جبین برگره دیو نقش عبوس
هر سفت کرده بذر ز نرگس نثال چرخ — شد جلوه گر ز هجا خاور عروس
نغم بعقل گر چه کند امیر عروس تو — بیرون نرود هرگز از دال یا بلوس
فصا برای آنکه دهد سر صباح رود — سرود گهی که بافته از نغمه سر نحوس
از آسمان سرود دهد شهد رضا — کانجا کنند فخر ملایک بخاکیان

احمد نیازی از احفاد خلیفه سلطانی اعتماد الدوله صفویه است

یک کرشمه ز نیمباد شبی دل ما — دله — جان رهو که یوسف دل نیخرد
فغان ز بیم دل که رام در خفتا — دله — دل است همه بادرای کاروان است
جرس را همه ترک در فغان است — دله — دله گویا درای کاروان است
دل گرفت از بس شکست خدایا — دله — دل دیگر کو ز نو گردد دیگر شکنه

رباعی

از آتش هجر سوخت چون سیمگر — ما بل بوفاد مهر شد دلبر ما
آمد گه نه با تش ما آبے — دفتی که بباد رفت خاکستر ما

درویش عبد المجید طالقانی

ظلم است که بردن کمی از نفس اکنون — دله — گر شون نوام ریخته شد بال و پرا نجا
بر سعد کسی دوش ز رفت خبر از — دله — بفته است که بردم اتم از خود خبر انجا
فتد بگره گذار هند بر ابی آنجا — دله — که از بهر تو بگرد داد خواهی دامن او سو
جنان گذر بر عاطفان زنگ کان — دله — گمان بگنند فورا با من آشنائی تست
نوا بعطاع بحث چگونه کالائی — دله — که قیمت تو نه بایع نه مشتری دانند
کف خاکے تو را بر در نباشد — دله — که از خون شهیدان تر نباشد
بحشر داد رجها با تو دارم — دله — اگر شور تو در محشر نباشد
علاج درد دل هم تو انی و نکنی — دله — فغان که چاره این درد دانی و نکنی
از بیم فرد نتوانی منم خطا در نه — توان نه که جفائی تو انی و نکنی

رباعی

مسادی که دلم شاد ی عالم از اوست — اگاه نه از یکه غم هم با اوست
گفتی بجهان غم ندارد دل من — داری دل بیرحم که جهان غم با اوست

رباعی

امید وصل زنم گذاره ناچیز است — یک غمزه مرا با تو نشستن نیرزد
غم شد و با من ز نشستی بگذرم — بنشین بقضی کنون که آمد قضی است

در یکی از تواریخ مسطور است که اورنگ زیب پادشاه مسعود دستان در بارس
در قرب رود خانه کنگ بزرگ مسجدی بنا نهاد و آن بتخانه بود
بزرگ و با اسلوب که اورنگ زیب آن بتخانه را خراب نمود و
و بجای او مسجدی ساخت یکی از براهمهٔ معتبر که سر آمد آیان
بمند بود در وقتیکه حکم بشکستن بتخانه و ساختن مسجد رفت
بحضور او رنگ زیب آمد و این بیت بدو بعرض رسانید

بجهن شرافت بتخانه را توانی زد — که چون خراب شود خانه خدا گردد

مبارک منزلی کاین بتخانه را ماهی چنین باشد — همایون کشوری کاین عرصه را شاهی چنین باشد
زبیخ درخت کینی بر مکن از جان و دل کوشم — که او ضایع جهان را کاهی چنین باشد

دیدم که کعبهٔ بصد و سی سنجد و
گفتم نظر بلطف تو در شاخ سلمی
آن سرو بوستان بلطافت ز شاخ سلمی
گفتا نگر بر کرم تو سی سنجد و

دله قاضی مجد الدین در مولتان

در فوت مقرب خداوند غفور — شیخ الاسلام فخر سادات صدور
باغایت حزن سال تاریخ آمد — شد محکمه و مسجد و دین بی نور

قصاید و غزل شعرای متقدمین و متاخرین

امیر — بسم الله الرحمن الرحیم — معزی

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار — از سلم و عضد و قضیب بر و برگ و شاخ بار
از هفت شاخ سایه او تا بقعر وان — در قعر وان شکوفه او تا بقعه زار
نزدیک او نشسته جوانی کشاورز — با صورتی بدیع و دلی با سخن گذار
گفتم که کیستی تو جهان شاد و تازه رو — بار این درخت چیست جهان پر ز آب دار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است — من دولتم که گرفته نزدیک او قرار
تا در جهان قصد بدو این درخت — چون راد سرو مرد کشاورز در بهار
گفتم بر سم از تو در هر حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنی کنون — ایزاد هم جواب بتوفیق کرد کار
گفتم که چیست آنکه نه آب است و نه نمک — چون آب بخشش است بوادی گه بهار
روی زمین ز دشمن او هست پر هلاک — روی فلک ز بخشش او هست پر عیار
نامون همی گذارد هرگز بدو گذار — صحرا همی نوردد هرگز بدو سوار
اندر جهد بهنر که بترسد — وانکه رسد بآبروی و شرمی که شکار
گفتا بنیز هست که تو پرسی همی ز من — تا هست جهان مدام خیر است بشهریار
گفتم که چیست آنکه نه بخشنده است و نیست — چون سپهر دارد که کند کردار
تا که مدار او بسر سر کند — و مدار

امیر معزی

چون آتش خواهش تو را شاه بدید — از خاک مرا برابر ماه کشید
چون آب یکی ریاضی از بر بنشید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
تا می‌گذرم بر درگه خاصم بخشید — گر زنده کند دیبش تو بردارد کفنش
ای کرده دل خصم خلافت تو شکفته — منت بر دل خصم خلافت تو فزونش

در ضمایر سلطان ملکشاه سلجوقی خواجه نظام الملک از وزراء معروف و تاج الملک المتصوب بعد از او وقوعات

تا شاخ گل ملک سعادت اختر خویش — بگذاشت بلای تاج بر لشکر خویش — الیوم من سخن زگوت کویم — کر آب سخن گذر زجویت جویم
در منصبه وزیر دشمن کش خویش — تا در سر تاج کرد آنگر خویش — وی هوی میان عشق موتب کویم — در سر هوشم بر بشن و دب اریم

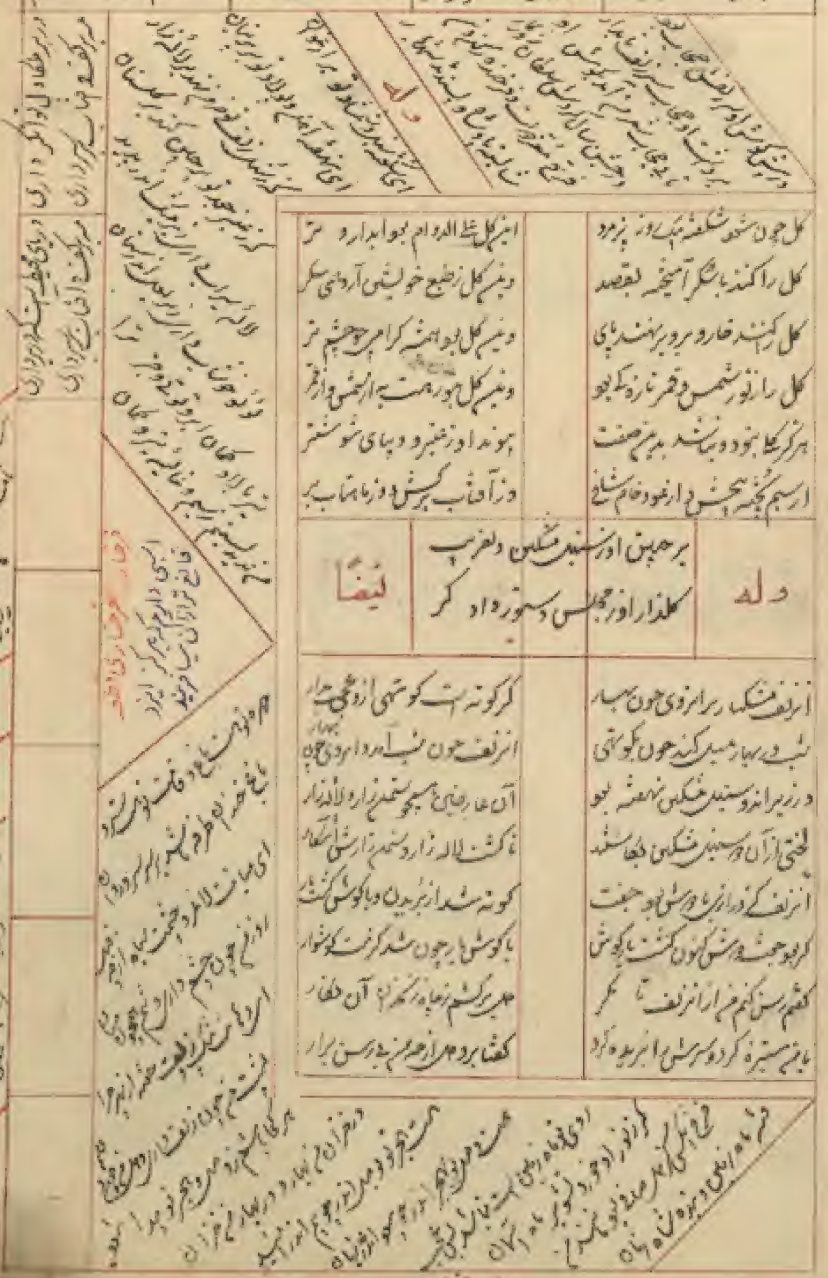

دله
کل چون شنود شکفته یک روز پزمرد — ابر کل غلط الدوام بود ابد ارد و تر
کل را کمند باشکر آمیخته بقصد — و نیم کل رضیع خویش آرد می سکر
کل را کمند خار و برد بر نهند پای — و نیم کل بود همه کرا مر چشم تر
کل را زنور شمس و قمر نازه کو بود — و نیم کل بود رحمت ابر شمس و ابر قمر
هر کز کیا بود و بنشد بدین صفت — هو نه او زعنبر و دیبای شو شتر
از سیم پنجه بخش و از عود خام شاخ — وز آفتاب پرش و وز ماهتاب بر
دله — بر چین او زسنبل مشکین و لعل لب — کلزار او زمجلس دستور داد کر — ایضاً
از لعل مشکبار برانروی چون بهار — کر کونه است کو تهی از عنبر بهار
لب در بهار مسکن کند چون بنفشه بو — از لعل چون لب آمد و انروی چون بهار
در زیر امرو سنبل مشکین نهفته بو — آن عارضین همچو بنفشه زار و لاله زار
لختی از آن در سنبل مشکین نهفته شد — تا کشت لاله زار و بنفشه زار شکار
از لعل کی دراز بر سر شی بو جفت — کو نه شد از بر بن و با کوشش کشت
کر بو جفت و رشن کنون کشت با کوشش — با کوشش بار چون شد کر نخت کوشار
کفتم رسن کنم مر از انر لعل تا مکر — جعد بر کشم زباد کر کم آن دلفار
با جمع سنبره کرد و سر شش ابر بره کرد — کفتا برو همی از جعد مشبه رسن بیار

دله — از شکلهای عجب خاکی آورده یاد سبب — کو یاد بنده از عجب بر شرم حضرت بر مشو
زین سان که چرخ نیلکون کرد اندر نهاد اکنون — و بار کرد و کنون کرد و بار یار من
در جمله تا بیاد اند کوشند خاتم زنم — در جمله تا بیاد اند کوشند خاتم زنم
یاری برخ چون ارغوان حوری بشیر چون پرنیان — سروی بلب چون ناروان ماهی بغنج چون نارون
خوان کرشت از نرنما کانجا بمفد مشکها — از قطعه مشکین و ما نوشابهای بی سیمان و قیر
هر یک چشم او فره بر سبزش از عنبر زره — رفعش همه بند و کره جعدش چو مرج و مشکبن
ما از بر خورشید دل او بر سرم چون موم شد — مشکم همه کافور شد خشت سرشک من لعل
در دیده نهاد آنی و در سر خیال امر من — اندر بیابان شها کرده کمان ها رها
کر از خیان قرقاه از ترکیان در رستخیز — که با پلنگان در کمر کرد اکیان در رستخیز
بوسه ز چشم و دم و آب آتش مزاجم بر زبان — بر باد سرا پرده مخلص در کوه و صحرا خام من
تا بیل بیوه تیز رو دانه کند رو بسیار رو — و ز آهوان برده کرو در چریه و در نخچیر
تا مون کذار کوه و دشت من تخت کوه و دشت
تا روز هر شب با بکش هر روز از شب خار کم — سیاره در آشک اه حیران زبس بر کک اه
و ز ناخنی فرسک او از قعده طالعها تیم — کر چون بلا کشش با فته اختر مهارش تا فته
از زاده تا بیمار از مرد و زن تا خردسال — از قعده ایران تا بجار از مرز تورات تا عمان
دله — ایضاً

فرهنگ

صاحب دیوان

دله

سایه یزدان سخن‌گستر الهی‌نژاد امید ماکان

لیقا

دله

لیقا

دله

لیقا

دله

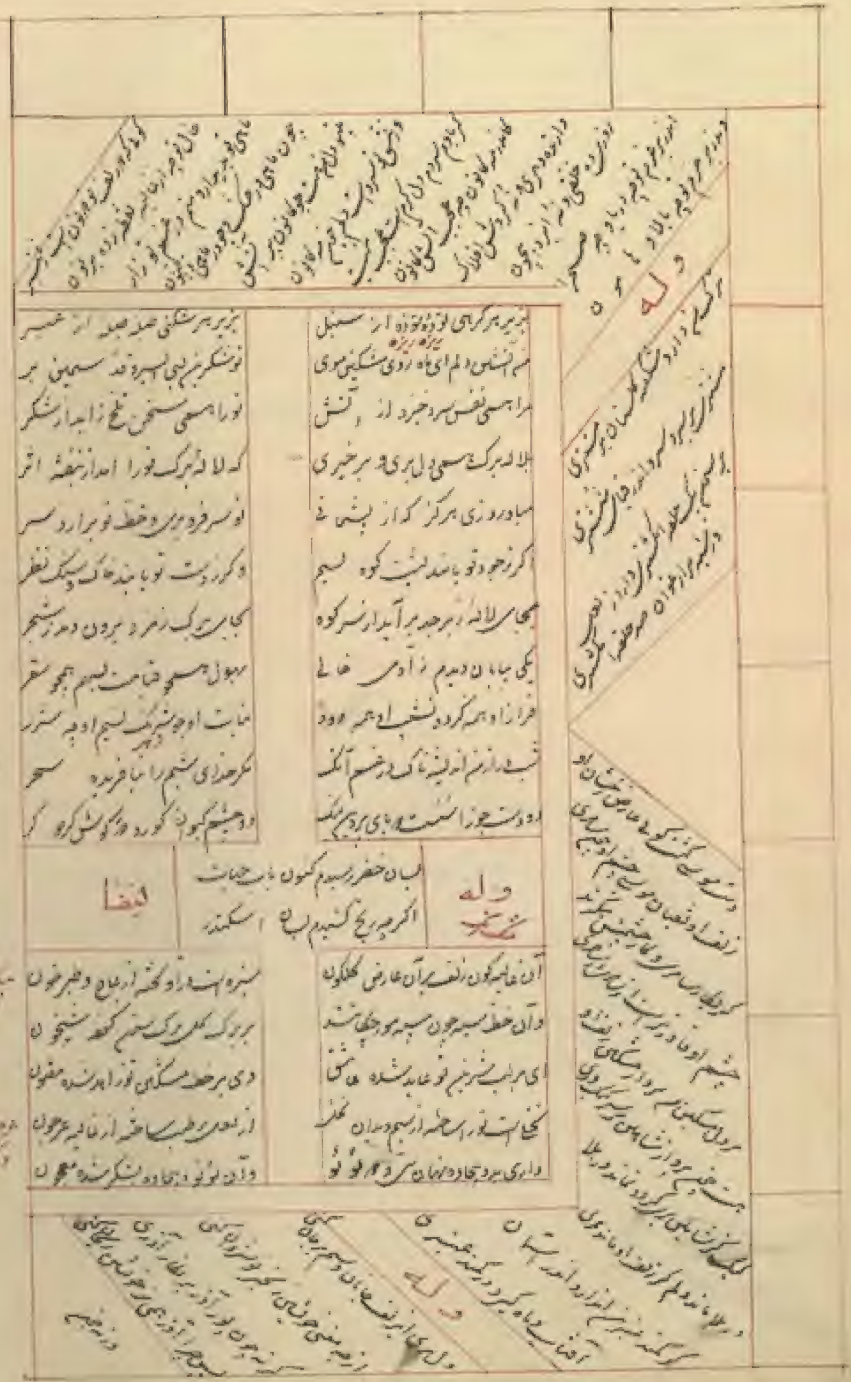

وله

گر همت بخشش تو کمتر از قطره ساقی
ور همت بخشش سرچ تر از لاله احمر

آن قطره ساقی که نهد همت بسیمل
وان لاله احمر که کند همت بشکر

بیکرو رکند گرد برو خور بهشتی
بیکبار بقطر گرد برو ماه منور

ار صورت او حور شد آر سیر صورت
در نیات او ماه شد از فرخ منظر

بودند بصورت گر و بیکری پیشه
هم مانی صورگر و هم آذر پیکر

لیکن نه نظارند چو خامه مانی
لیکن نه ترشند چو تندهٔ آذر

تا ابر بگلبرگ دهد بوسه بگلبن
چون حلقهٔ چنبر هم از طرف مشجر

بازی گری آموزند هر روز چو چشم
باشد که چو بیرون زند از حلقهٔ چنبر

ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
من در غم تو حلقه شده حلقه بر در

دردیده ام از رشته گوهر بگسسته بهت
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر

گر نام من از فکرت سیمی تو شوی حک
گر چشم مرا حسرت روی تو شود حک

خسته دلکم جان بهوای چو تو جانان
بسته دلکم دل بوفای چو تو دلبر

تا فاخته مهر تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو بازست دل من چو کبوتر

بیچاره کبوتر که درو چنگ زند باز
هم سینه بشوی دلش و هم خسته بگوید

ای عاشق تهمتنه هی از عشق تو دم زد
گر کنج سوی دلش ای رنج تو اگر

عشقی که تو را رنج دهد بر مثل اوست
رو دولت آن گنج که تو را گنج دهد بر

وله

نصرة الدین زین الملل سرخراسان
امیر مظفر ضیح ابوالفتح مظفر

لیضاً

وله

زان باغ چون بهار غاید بماه روی
بزم ظهیر دولت سلطان داد گر

لیضاً

ابر بر خساره لعارض آفتاب مشتری
آفتاب مشتری رامنج بکام مشتری

دارد از سنبل بهاده سلسله بر آفتاب
دارد از عنبر کشیده دایره بر مشتری

تا ندیدم زلف مشکین تو گفتم کز چه ست
بار تبت حلقه حلقه بر بخار مشتری

لاله گون روی تو دارد دمده مرلاله گون
جعدی زلف تو دارد قامتی چون چنبری

وله

گر بچین از صورت خوبت کند نقاش بر
بیگمان چین همه نوبت کند از بیگری

لیضاً

مسنی و عاشقی و جوانی و نوبهار
انرا خوشست کز پی یاران بود بیار

مسکین کسی که عاشق و مست جوان نجود
از یار خویش بار نجوید وقت نوبهار

حکیم فرخی سیستانی

سپید رلف آفرید سیمین تن — همه بندو نیاب پیچ و شکن
لعل مرا سرو آزاده خوان — کنار من آشیر و منبع را چمن
بلندی و سیری بود سرو سرا — بلندیت و سیرت معشوق من
مرا جز پرستیدنش کار نیست — بلی جز پرستی ات کار منست
زنم کردم آن سیمین را میان — رهی کردم آن بت را من راد منم
جهان و جان فدا کردم آن یار سرو — نه جان ماند مرا نی کنونم نه منم

وله

بیارم از رخون بغض خندو داد — نفیر زند دستور شاه رخم

نیفا

دوتا دارم کو رک سیمین بر چو ماده سیب — بهر کی زنیان نگاه هیچ مرا الجا طلب
خاصه با بوی سفید و پاک چون باد بهار — خاصه با بوی سیاه تیره چون نافه ختن
هر که زنیان ماه روئی شد اورا بنده باش — هست مفتون وار نیاسا یدش روز و شب
ماه و سالی از نه چشمش هر نیابد ساعتی — هفته نفتد از نو لعلش بر نیابد ماه شب
ابرو شش آن کز بهش ابر اندر ابر ایم همی — گوئی ابر و ماه بوده چنبر سیمین و دو سیب
ماه سر تابان سفید و کرده چون تل سیم — با میانی نازک و ناز و ادا چون نافه

وله

ارزد لارای و نغزی جوشنر لهای شهد — ارزد لاوری و خوئی چون نرانه تو طلب

نیفا

بیجاده

گهر بهاد و نفی
گوید سنگ
آنرا سرخ
است بیجاده
یاقوت اما
گوهر تیمه
وادر شاه
زیبا نیفی
گوید بیجاده
آنرا که بر
زیبا را بیجاده

وله

ور خسار جنی چند در بهشت نرسد — گوید مگر اگه که رخسار تو سوار است
ور ترا بچشم اندیشش آشیانه خاید — گوید مگر آن از رنگ سیب تو نوار است
همه وده همه راز دل خویش جهان را — چون ساده دلان هر چه جای انذار است
بر بهشت جاودانه بهر کام نهد پای — هر کس که تماشا که او زیر جنار است
آن آهن ابر گشته مگر از زور — کوئی زرگران هر گسسته قطار است
از لاغر پژمرده شد کوته نه تنه کرد — غم را مگر اندر دل او راه گذار است

وله

هر بر مگارد کو نه رخسار نزار است — هر شخص ارد صورت انگشت نگار است

نیفا

بهار تازه و میدار بروی رنگ بهار — بیاور مرا خوشتر نم شراب چیار
بهار تازه ندارد اگر نفشه و گل — تو را و رلف نفشه است هر و رخ گلنار
همیشه نافه بینم سر و رلف تو سو — دلم ز تابش تا فته چو هر بار
مگر که غالیه میمالی اندر دکه و گاه — وگرنه از چه چنان نافه شکوه هر بار

وله

تو را به بوی و به هیرانه هیچ حاجت است — چنانکه شاه جهان را که نیرد بیار

نیفا

ای بسر کردن لم کرد همی خوای نشاد — از پس باده همی بوسه همی باید داد
نقد با باده بجو باده دهی نقد بده — دیر گاهست که این رسم نهادند نهاد
وقت آن آمد کز نو بوسه مرا باید داد — گاه آن آمد کز نو بوسه مرا باید داد

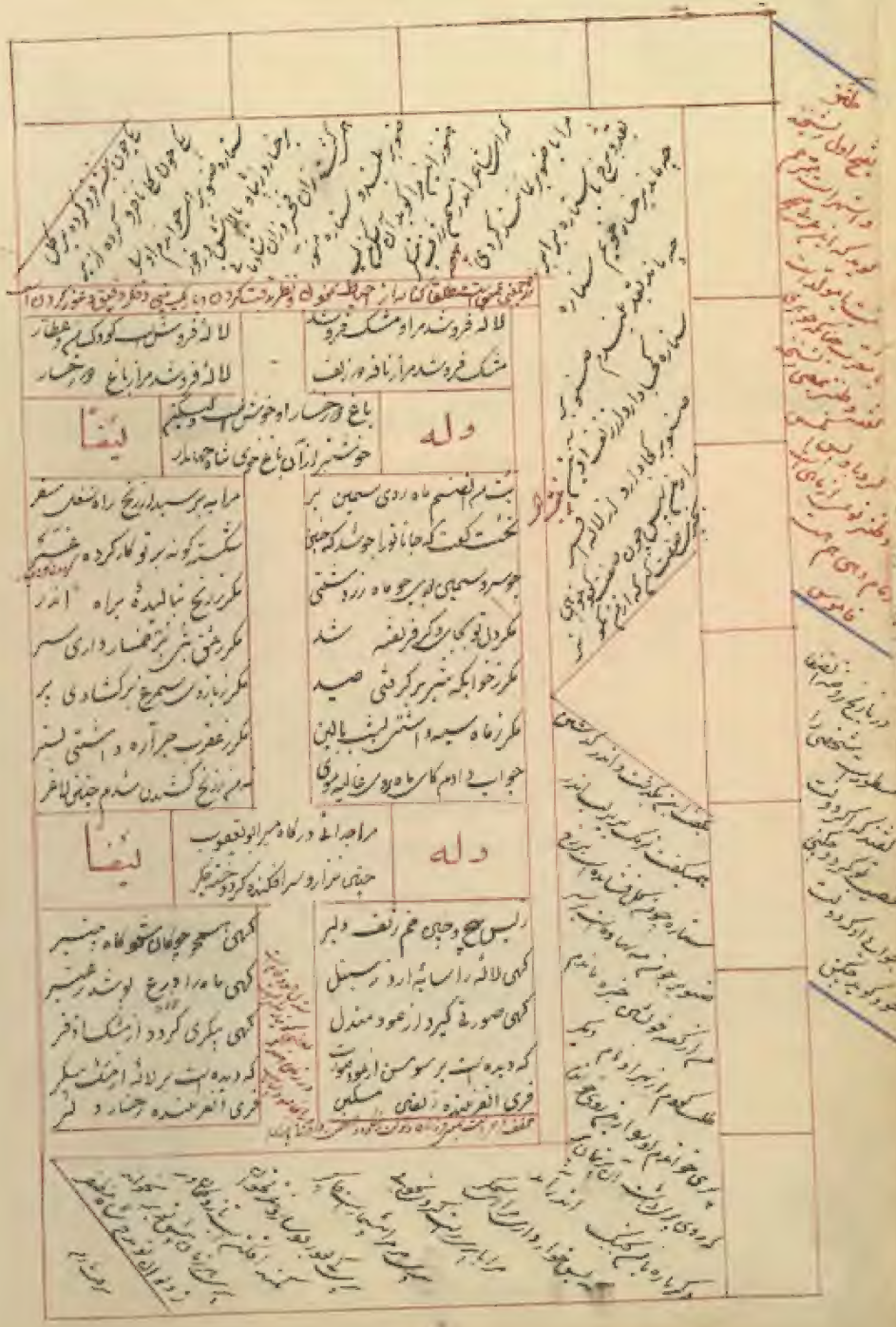

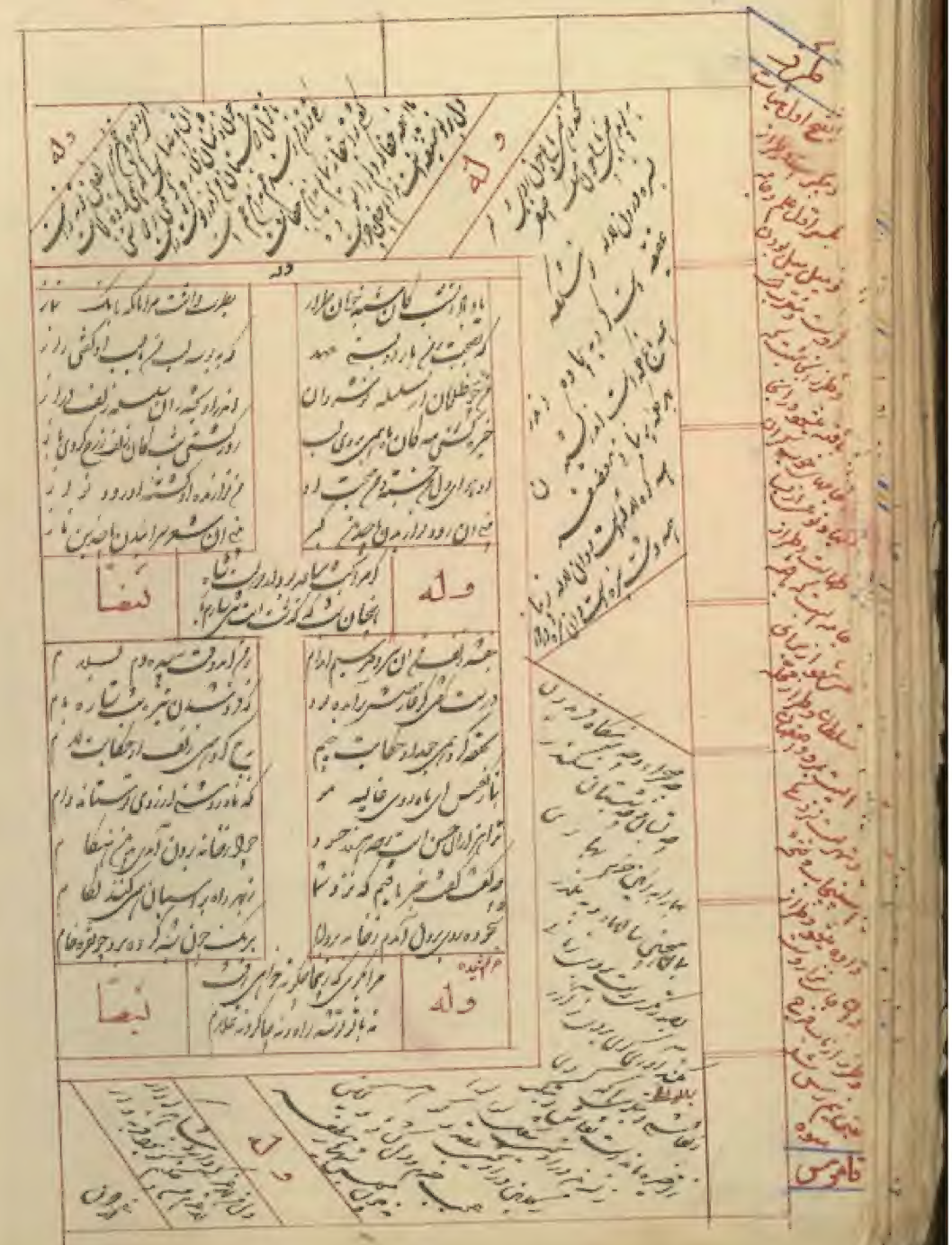

امیر تیمور گورکان

در توزک تیموری نوشته است بطرب بشمشیر تخلص مینمود پنجم پادشاه کرفتم و منحرم شدم

ایران | توران | روم | شهر بین شام | عراق عرب | مصر | چین | عراق عجم | کابلستان | بلخ | آذربایجان | فارس

فرمان | تیمور | دانشمندان | بخارا | سمرقند | هندوستان

حکیم انوری ابیوردی

مطلع سعد السعود

بار دیگر هر جوانی روی جانان را بدید
وین جهان کهنه نو گشت زین رامش زمان

مقدار شب از روز فزون بود و میل کشت
ناقص همه اینها را شده و زاید همه ازرا

هم هجره برآورد فروبسته نفس را
هم خنده بگشاد فروبسته دهان را

آهو بسر سبزه مگر ناقه چفیده است
گر خاک جنبه آب شده عنبر و بان را

گر خادم شبنم است هر بارگ ریاحین
از عکس هوا رنگ دهد آب دهان را

باد ام دوه و منفعت است که اختصاص الماس
داده بسر برف بسر دارگف کوه

ارغانه تری کرد هوا است عجب نیست
گر نار بنره ابر فشاند ماه بر سپهر

ور ابر نداردا به که طفل نگوه است
ور لاله نروید نه افسوس خور شمس است

نارنج مضاف است که در هجر گداز د
از خون سر و تنمی شده لعل سنان سهو

دله

گر نه صراف خزان کیسه فشان کاست بباغ
چون چنبها زده نالش همه یکسر زر ناب است

این عجب نیست که گر اشک لاله خونابه بود
کشتی آهو بره مینا سم چاوان آب است

با رب الماس پرستش نه کرد نبشه سم
یعنی آن کنبه فیروزه که چون بوالعجب است

این همان سکه صحرا است که کفشی رسنوم
تربت آن خرف و رستنی آن حطب است

خیره از سعی هوا بین و رنا بنر بخار
تا و زیر همه کنون چند همه عجب است

روزی این هم همه پرورده زر تمره است
هر حصه آن همه پر نشد سوی سبب است

لعبه در سکه خاقان شده پر جوهر جان
افعی مار و ربا بیکر و مرجان عصب است

هر زمان فرده براسپیر چنبد بیکر پیش
در مزاج ار اثر هیبت و ستوه عجب است

نام سلطان زبر تربت که بر جوهر سکه
بل براین شرف سکه و فخر خطب است

غرض کون تو لبوی که بر و دن بخسل
گر چه از غار کنر بر سنه غرض هم طرب است

همه سنبل سم اسپ تو نشنه میکرد
خاک فریاد برآورد که نرگس ادب است

گر چه بیش تو لبنه بر همه اعضاش نشست
تا کرا هیب شده انکه همه سنا لوهیب است

خصم اگر لاف تقابی زند ار راجه
خوش شناسد که ابو العباس و کره لوهیب است

دله

احسنت از الله قهر کجا داند شد
سرعت سیر ثقالت به چاپار عرب است

لیفا

نب شبیع سکره بوس کل و باد بهار
مرد معشوق و دف و رطه و بوسن کنار

سبزه و آب و گل فشان و چو هر در باغ
نادر بلبل و او آزیت بیم هزار

خوش بود حاصر کی لبو کرنوا نا بیت
وا زکا کز دیبا و اردوا نهم اخطار

بوستان جنت و من کو تر طوبا بیت

وله

ایضاً

وله

وله

وله

درخشه کرنه عزم خروج ست باغ را
نفس نباتی از نه نفیر جانه بایسته
باد صبا کرفشل بنات نبات بجو
از جوش نشو دیک خانا فرو نشست
در باغ برکو راقصی تتوج همیکند
کز دست نی خود شنبد دستور بدنه

جون انکه با همه انیع وحوشی است
عیشش کمام که ماوکیستی سترزان است
مردم کیاه شد کرانه مرد است و مردان است
از مورد نبزه برسر کیستی تهمتن است
بجاره برکه راجو دل رقصی کردان است
کرباس تا بسیر همه دنبه آهنی است

ولله

صدر برکه را غم ازنه نه بهر کار ملک
خاک درش ملوک جهان بوسه قبله ست

نیضاً

ای زمان شهریاری روزکارت
ای تو را پیروزی و شادی شعارت
ای بجا به کاسمان منت پذیرد
هر کجا رای تو شد راهی بفضلی
هر کجا عزم تو شد عنان بخرچه
خنده خنجر تو فتح بقیاست
داغ طاعت بر سر هر وحشی دیرست
در مقام سیع وطاعت هر دو یکسان
حق و باطل را که بداکرد و پنهان
هر مرادی کاسمان در جیب دارد

ما غلامت شهریارا باد کارت
باد بر هر پروری شاهی قرارت
کرده ی عالیش کجا اندر جوارت
جنبش کردون طفیل اختیارت
بر سر ره فصرت اندر انتظارت
نامه در بازیدل بسلسارت
مهر جمت بر زبان مور و مارت
شهر شادروان و سیر مرغزارت
چرخ پیمان تا بفاذ آشتی رست
با تو جوئی کرجا به در کمارت

ولله

سایه از قهر تو کر آکاه کردد
جمع کردد جزو جزو خویش اردکر
بشه جون نامون کمد نامون بشه
بکه بر سیمرغ در شم بدله بستی

بکسله حالی ز خصم خاکسارت
نشه زرا کاهد اندر زنهارت
پوبه جولان وحشی راهوارت
کر بدی در مصاف سفندارت

ولله

خسروا اینکونه شعر از بنده یاد

نیضاً

ای ز اقبال حسن تو جزوی براقصاب
انجا که زلف تست حرم یکبره تب است
با غلبت چهره تو که دارد شاره بکر
سرو لیت قامت تو که دارد بر آقصاب
بر ماه مشک داری بر سرو کلستان
کر نابت سر نشد زلف تو چرا
زلف تو مشکناب نرانده مشکناب
کر خورد آفتاب نهم ماه نو ترا
خالیت بر رخ تو نبا میرد انجا که

خطت کشیده دایره تب بر آقصاب
وانجا که روی تست همه یکسر آقصاب
سرو لیت قامت تو که دارد بر آقصاب
در لاله نوشی داری بر خیر آقصاب
در حلقه ماه داری و در خیر آقصاب
روی جو آفتاب تو را جا کر آقصاب
کاندر کمار حوری و در بر آقصاب
حوا بد همی کجا ز رو رو آقصاب

ولله

کویا که فوک خامه دستور یا دشاه
تا که ز مشک سیب تفقی نو بر آقصاب

نیضاً

منوچهری دامغانی

ای ترک من امروز کجایی بمنی
با کس نگرستم و نخوابیم بنی

انگس که ترا دید برما ز تو تر آید
تو دیر تر آئی برما نگه نیائی

امروز که من شیشه ترا شم بر تو
عذری نهی با خود و نازی نفروشی

چون باز کنی چشم تو بر بندی
ور باز کنی هیچ نبینم بکنی

گوئی برخ کس نگر مگر بر رخ من
ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس دل نربابد بستم چون تو بیائی

من رود گران زآن نکنم ناز بجفت
تو رفتنداری که بجائی بجهائی

هر چند بدیدار ستمگاران درخورم من
حقا که بخشم زهره خونین نیائی

با تو ننهد دل که جفائی کم از آنش
هر چند بخدمت نکنی تو بهتر از آنش

وز آنکه بخدمت نکنی بهتر از آنی
هر چند مرا نی بحقیقت نه مرائی

له

شاه ملکان پیش رود با خدمها
را بر ملکا با طلبه و با خدمائی

لیضاً

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا
باغ همچون بت رومی شد و بستان چو ختن

بوستان گوئی همچون بت فرخارستی
مرغکان چون شمنان زمزمه گل بنشان

فاخته راست کی دارد بگه نغمه کرا
در فکنده بگلو حلقه مسلسل رسنا

خانه از موسش تهی گشته و باغ از مور
ملک از غدر چو خرو منصفا لشکر

تیر را مانند آنکه پرانی دانی
سپره را مانند آنکه پرانی دانی

نبینه شاه سپرم تا نکنی لختی کم
نه بهر و فتح و بالنده و زیبا لشکر

له

شیخ ناری شده و را نا نبری طرفش
بر نیفروزد چون زهره زهرا لشکر

لیضاً

ابر آذار بر آمد ابر کنار کوهسار
باد فرود دین بکنجد از بیاض مرغزار

ابر بگل بر دو سوی کوهسار از مرغزار
وآن گلاب آورد سوی مرغزار کوهسار

خاک چندان بیاورد و منثری الیوم است
مرغ چندان بر کشت اندر گلستان نیشکر خوار

ابر بگوید باچرا شد نا رسیده چون سیج
واندگرید شوی چون مریم چرا بر پشت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار تست
باد صرصر سور صرصر سور اندر لاله زار

ابر بگوهر زدن دارد آتش مجمر بپیش
واندگوهر زدن دارد رشته و مروارید خوار

ناقه مشک سیه بر چرد آن بگذرد بوستان
وانه در شب بر چرد آن بگذری در جویبار

ابر بگاه ژرف کوه دارد بوی مشک تتق
واندگرشک که دارد بوی رنگ و رشاهوار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

ابر چنین نازکجا بیند بر بار آب
وآن چنان آبه کجا بیند بر بر آب نار

پخته برگ سنبر عارض نیلوفری
پخته برگ بنفشه بر دهان گل انار

ابر چه روی سرخ گشته از سر مندان کبود
وآن چه روی زرد گشته بر بر ارجوان نار

سفید
نام شهرات زیبا
وراه آنشهر نزدیک
بسر فرشند کوتاه
وهوای آن
لطافت
بنفشه
دارد
دنیا
فرمان
را کوشند
صد
لاله نعمان
روزی نظام
در تنهائی
الله
وبوستان
علاج
او بوکردن
بنفشه
منسوب شده

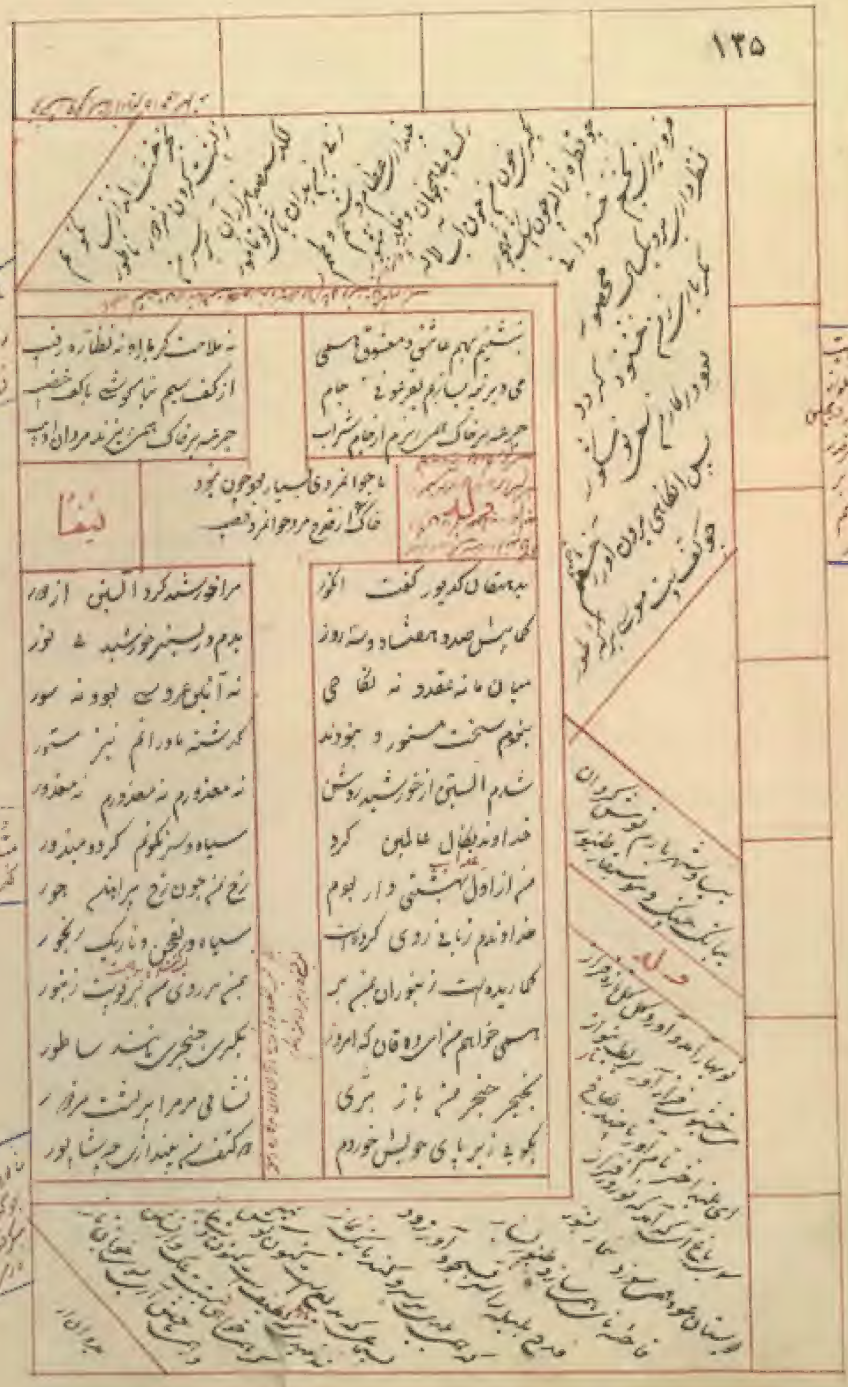

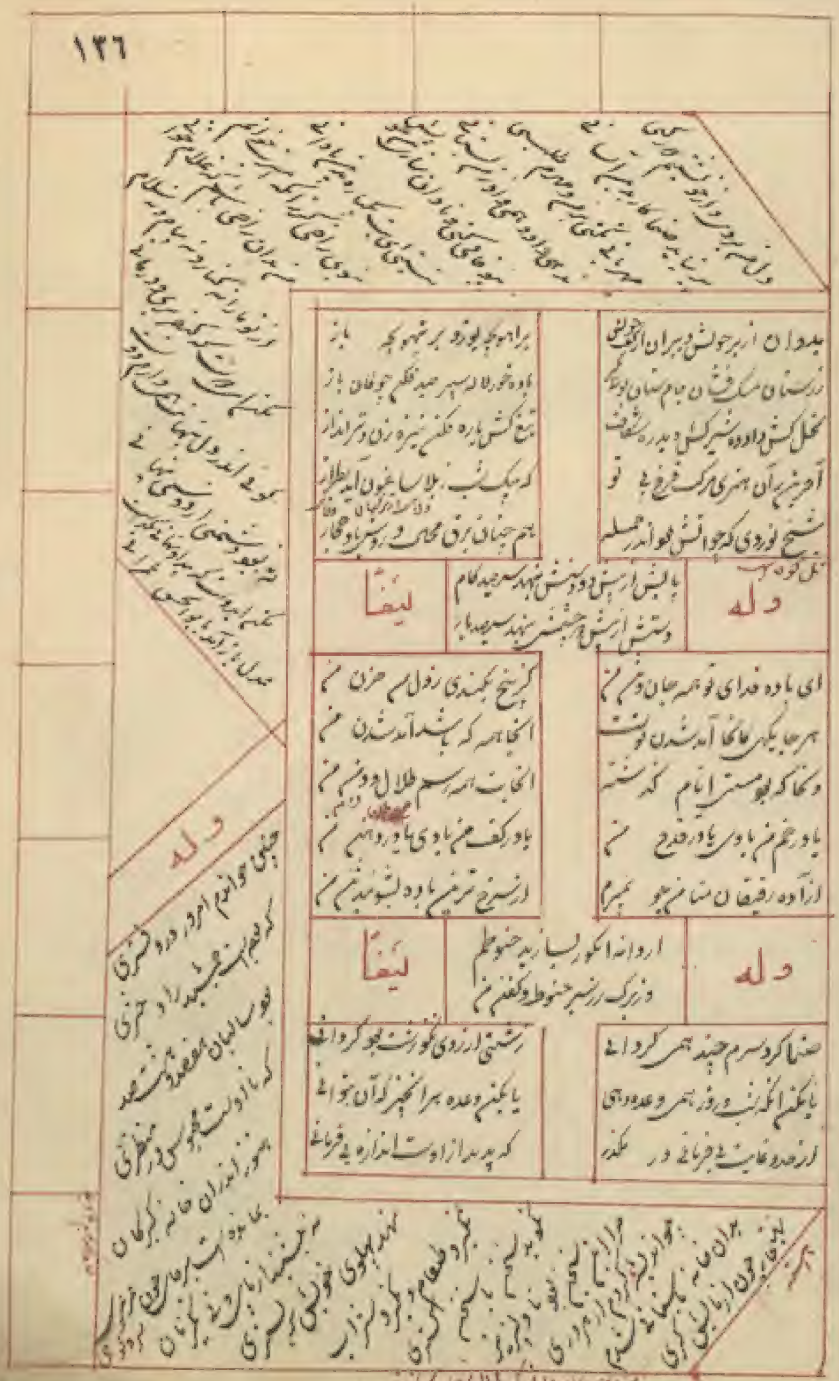

بدان خانه پستانه شدم
یکی خانه دیدم چو سنگ سیاه
کشادم در او با فسون گری
چرا نگرگ چشم جهان چون بهو
درانجا بدیدم یکی دو
غالین عروس سپهر هنرای
بسته غالین کرمفت و هنت
چو آبستان شکم آورده پیش
بسه خاک نشسته بر فرق او
براو کردن زخم چون های سیل
دو بدم من از مهر تیز نیک او
زفرق ترش باز کردم سبک
شتردم خش را نیز استخوان
فکندم کلاه کهن از سرش
بدیدم بزرگ کلاهش خراج
مرا دید لب زنگیانه سطبر
دلیکن یکی سلسله پیل

بهنجار چون آزمایش کری
کذر کاه او سنگ چون چنری
برافروختم دزد وار آذری
زرزیر بر بوده سر خنجری
عروسی فلان چون همه دوری
بروبر نه زرش دار زیوری
فکنده لبر بر بنک معجری
چو فرمانروا بهر فرق سری
نهاده کبر بر کلاهش افسری
گف پراده کرد چون اسپری
جهان چون برخواهران خواهری
شک تر ز پر پله جاوری
زهر کرد و فاکه و خاکستری
چنان کز سرشانش مغزی
دماغه و زیر دمان خنجری
چنان چون رجوی لب شهری
کشاده بدانه رمانش دری

در حجره شد بهر مطربان عمیل
ماتورشان بمطرب کوشه
در دامن کوه کمبک مشکبرد
بر بالکی کشید نوانست
بر بر کشده هفت الف باز
طوطی بحد شه فضه انه رسند
براهنکا بزید و شلواری
براهنکا پشتن لیسکن
بهر چو کبر یک بهت اسبزه
بر فرق زده بهت شاپه شرم
بر شاخ درخت اغوان بلبل
باوزن عروض بحر با کو به
طاوس مرغ عنصری کو به
بر برگ سپهر یاسمین تر
جنبه سر عجبته ثنوانند
خون دل لاله در دل لاله
صد کرد نگ زبر جد نو دیدی

در زیر زرند چو نوعان قیصری
مانده ورشان بیقری نظیری
در رفصه بهم بر قص کذاری
خمیده کشیده الف با بری
از بهر فخر و بازبه چهری
با بردم روستائی و شهری
از بهر م سبزه لازکل عنبری
شلوار قبه استین بوقلمونی
با زلف یارو دیده نرگسی
با کیسو کردار از عنبری
مانند بجمل مصری و عنبری
شاعر نبود مدیح نکو شعری
دراج مسمط متوهری
بر برگ نسیم قرابه می چهری
بر کردن کو نهش زیر مطرف
افسرده شد از نهیب گرمی
بر بک نر خورد نرگس بری

وله

آشفته دلم که امشب ماه جوان است — ماه شبدیز و آمدن راه زمان است
از بسکه در هجر او زمان گران است — امشب راه در زمان گذشتن همچو زمان است
آن سیب بانبه نکی بر دو کف چپار — که جمله اعضاش او سو و جان است
یک تبه خشن زرد و یکی همه خشن سرخ — امشب را هیچ خوردم و آن رنجهان است
آن نار چهیده دون بزن حامله ماند — مانده شکم حامله مستی لبران است
تا بر سر ما بر عیش بگه نزاید — چون زاد بگه زادن و خوردنش همان است
مادر بچه گاه و پسر زاید باسته — امشب نار چرا مادر پسر بنده گران است
مادر بچه را نار شکم نارد بیرون — اندر شکم او بچه را بسر نگه زده است
اکنون صنعت بگه انگور بجوم — او را شکمی هست یگانه دو نار است
گویند که حیوان را جان باید و دل — جانش را بنهم که جو رنگ و ماجانش
جان را بنهود بوی خوش او بر خوش او — چون بوی خوش غالیه عنبر دان است
انگور سیاهی است چرا هست عجب نیست — زیرا که سیاهی صفت آب روان است

وله

ای لعبت چنصاری شنگی دگر ماری — مجلس چرا نازی با دو چرا ماری
چونانکه مرا بودی روزی همبگدام — خواهم که تو بودی روزی همبگداری
گرد ستمار ماه از ترک خوب چهره — زیبد بنشین گرد با یدها بر استداری
بیمار ستمار بفزا از خوبستماری — وانگه خواستاری با شد ترا استداری
تو خاکسار ترکی من بر دو بار خاشی — زشت بود خواستار خوب بت بر دو باری
گر کرد خواستاری گردی تو نیز با من — آری تو خویشتن را نزدیک ما بگواری
من هم تو بسپردم با شفتی بسیجی — زان هم تو بسپردم با من هم گذاری
گر با تو بردباری چندان منم گردم — در خشم تو نگردی چندان منم نگواری
گر زانکه جرم کردم خاطر من بخ سپردم — خواهم که مر مرا تو بار پس سپاری
ور با زده بخوبی ور نه زدر که شه — فرمان چنین بادا تا بشی ترک آدم تاری

وله

از در که شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بیاد شاهی در ما نبشتهاری

لیضا

وله

رفت سرماه بهار آمد چون طاوسی — بسوی روضه نهان آمد چون محبوسی
هر زمان تو نه کند فاخته چون تو نه کوی — هر زمان کبک بیمر تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زنان غالیه مشتاق تذرو — در بستان ناز زند بر سر هر مغروسی

وله

ای لعبت چنصاری شنگی دگر ماری — مجلس چرا نازی با دو چرا ماری
چونانکه مرا بودی روزی همبگدام — خواهم که تو بودی روزی همبگداری
گرد ستمار ماه از ترک خوب چهره — زیبد بنشین گرد با یدها بر استداری
بیمار ستمار بفزا از خوبستماری — وانگه خواستاری با شد ترا استداری
تو خاکسار ترکی من بر دو بار خاشی — زشت بود خواستار خوب بت بر دو باری
گر کرد خواستاری گردی تو نیز با من — آری تو خویشتن را نزدیک ما بگواری
من هم تو بسپردم با شفتی بسیجی — زان هم تو بسپردم با من هم گذاری
گر با تو بردباری چندان منم گردم — در خشم تو نگردی چندان منم نگواری
گر زانکه جرم کردم خاطر من بخ سپردم — خواهم که مر مرا تو بار پس سپاری
ور با زده بخوبی ور نه زدر که شه — فرمان چنین بادا تا بشی ترک آدم تاری

وله

از در که شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بیاد شاهی در ما نبشتهاری

لیضا

وله

رفت سرماه بهار آمد چون طاوسی — بسوی روضه نهان آمد چون محبوسی
هر زمان تو نه کند فاخته چون تو نه کوی — هر زمان کبک بیمر تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زنان غالیه مشتاق تذرو — در بستان ناز زند بر سر هر مغروسی

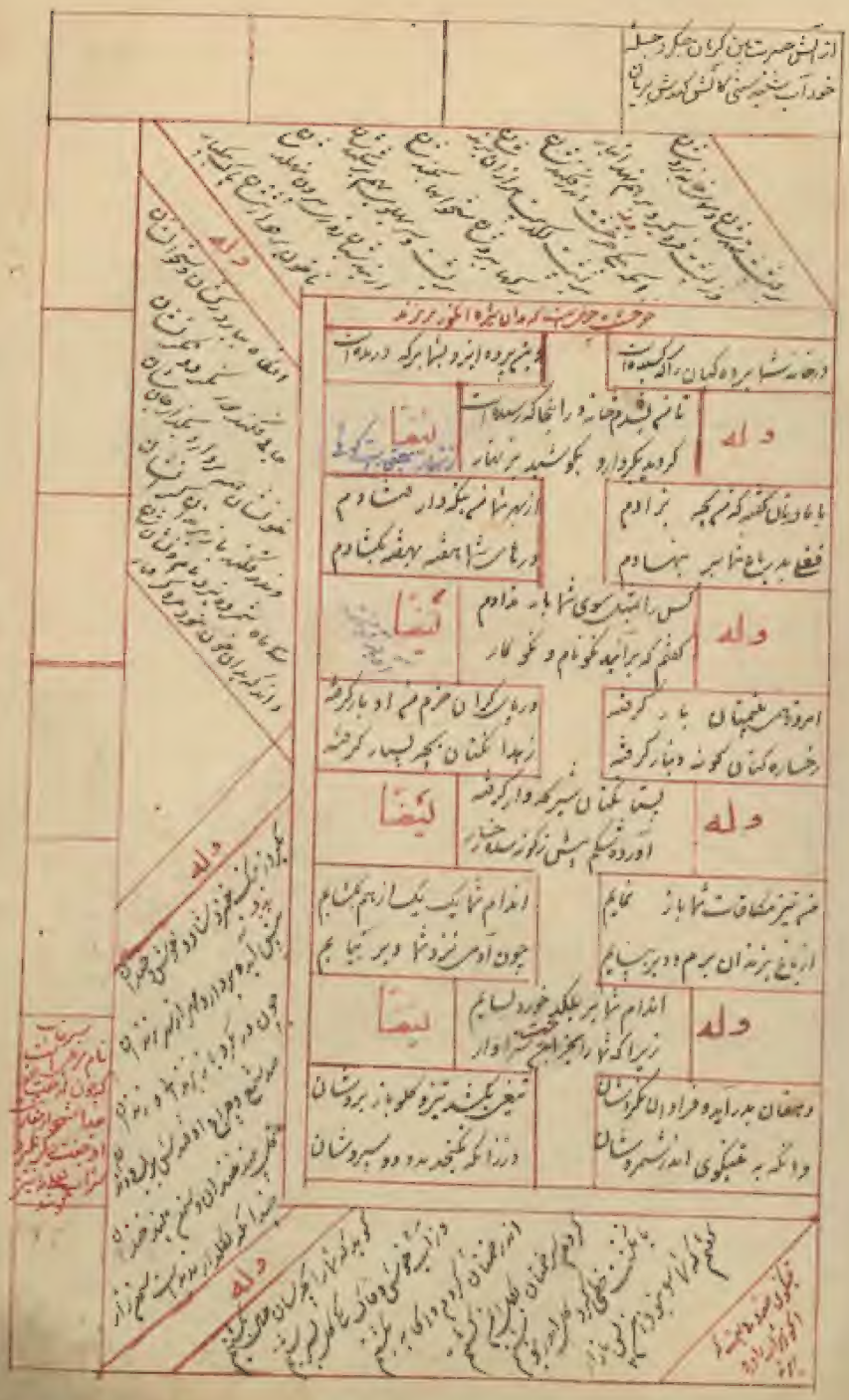

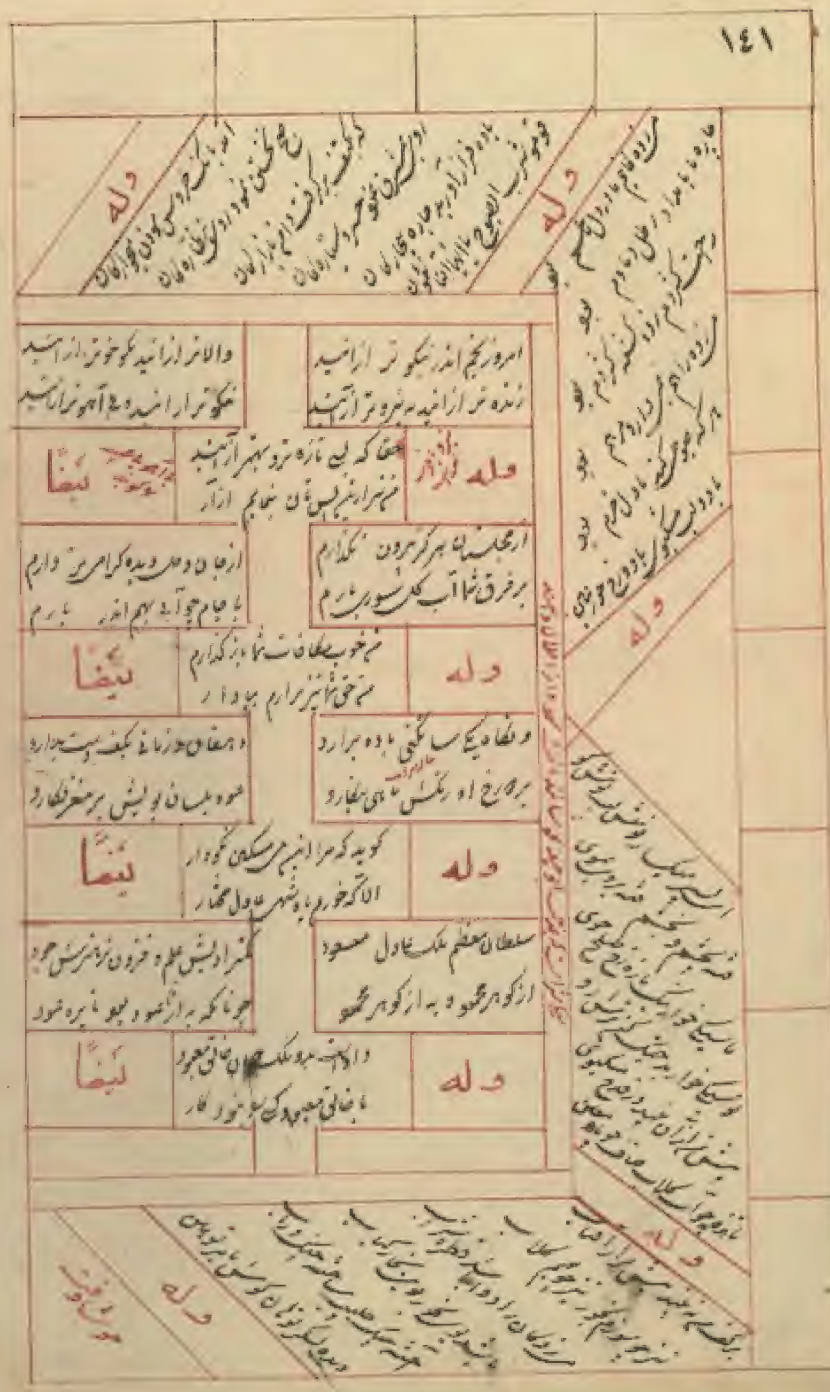

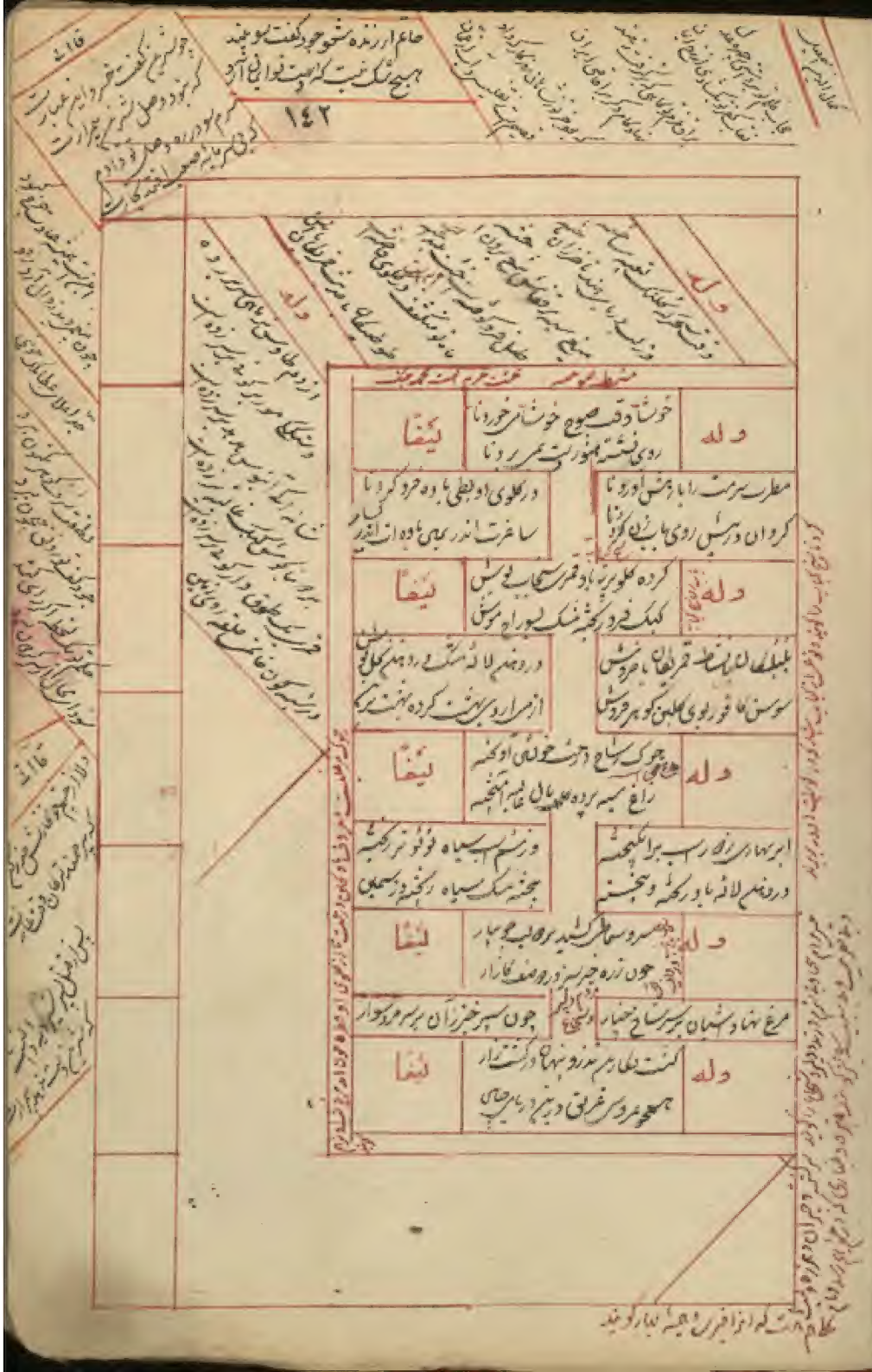

افضل الدین حکیم خاقانی شروانی

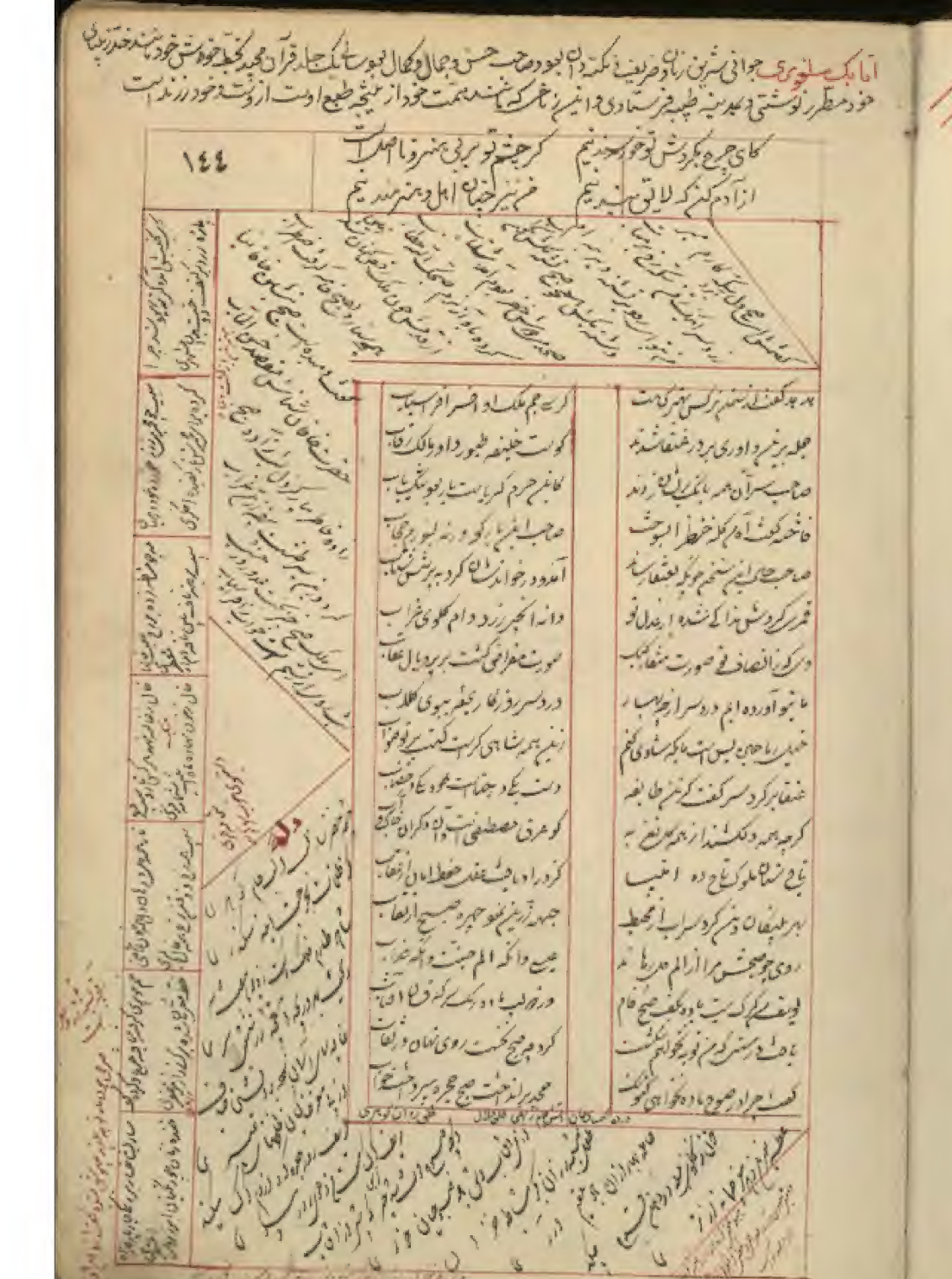

حکیم رودکی

حکیم سوزنی سمرقندی

ای خداوندی که از لطف تو جاه آورده‌ام
زانکه تو در دستم کرمنی مایه‌گاه آورده‌ام

هست روشن چون تو از روشنی چیزی دلیل
هست آگه چون تو از آگاهی آگاه آورده‌ام

کرکه خواهد گواه از شرق عالم تا بغرب
بنده‌گانت را خداوندا گواه آورده‌ام

زانکه حق لا بجوده و ندارد شبه و مثل
از صفات پاک تو لا شبیه آورده‌ام

لا الله آورده اثبات الا الله دهم
شق الا شبه و صدق لا اله آورده‌ام

تو یکی اندر حساب و من بر تو بنده یکم
با دل یکتای خود در پیش تو تا آورده‌ام

با دو شاهد رشته اندر کردن تو کرده‌ام
بنده‌گی و بنده‌گ و پادشاه آورده‌ام

پنجگه روزی بگذشت تا بیدم پنجاه سال
روی سوی درگه تو گاه‌گاه آورده‌ام

گر خطا کردم بدل از دیده دایم میشکر
گونه از هر یک خطا از دیده صد آورده‌ام

گر همه بر فرق فرا آشفت کلاه بنده کیست
دیده گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام

جمله سوران روی خود سوی کیا آورده‌ام
گونه اندر روی خود بر رهنما آورده‌ام

آتش و آب از دو چشم و دود و باد از سینه‌ام
تا ترا این چار بی‌مایه گواه آورده‌ام

در زمان المستضی بامر الله ابو محمد حسن بن یوسف که در مصر خلافت میکرد بهم آمد

حلیم ناصرخسرو علوی

چون در جهان نگه نگری خون است — کز گفت مرغ و دشت چه گردون است
در باغ و راغ صفر شش رنگاری — پر نقش زعفران و طرز خون است
آن ابر همچو بقعه ٔ بغداد خان — اکنون چو کیخ لوتو کمنون است
پر مرغ همچو لاله بدشت اندر — پر مرغ چون صحیفه ٔ پر خون است
چون نیست بر شاخ و شعبه پر و بر — که ماه نو دمیده چه مرغ چون است
با مرغ بر ستاره نگر تا مرا چون — بر لاله سبزه در خور قعر دون است
چون روی بیدلان ز غم و تیمار — سرد نو چو قامت مجنون است
چون مشتری بعنبر معجون است — ابر مشتری بعنبر معجون است

بس هم کنون تو نیز بهشتی نشو — کان از قیاس نیست هم اندرون است
بس نیت های خویش بباید کرد — دوزخ که جای کافر ملعون است
این شیشه پر علوم فلاطون است — این علمهای فلاطون است
آن فلسفه بهشت و بهشت سخن و نیا — این شرکت و فلسفه افسون است

لغز قلم و دله — در کار خوی شیء کم آزاری — فرزند او دخت مامون است

یضا

دله

آن زرد تن لاغر کل خوار سیه نام — زردست و ضعیف است چنان هندو کل خوار
چون آتش زردست و سیه مار و بسیکم — این آب بخورنده و آتش بمرد نار
هر چند که زردست سخنهاش سیاه است — گرچه سخنش حق سیه نیست بکفار
کلیک است چه شد مانده و کیوا چه رد آمد — زیرا که حدیث است رکیکش بس و فحشار
مرغیست بسیکم عجبا یا بر ازار است — خورد شش همه غار آمد و فحشش بعیار
مرغی که سه در بست و چهند به بیند — از جنبش او مقدر نوا مردم و شمار
ترتیب که در رقش سوادش بس پیداست — هر چند که هر نیز بس دارد سوداخ
اقرار نیابند سخنش گر بروداست — در دیر که کس از کس دیگر نکند اقرار
دشوار بجو نامه قوار خانه به بلیز — دستان بود او ار دی ایرخ به بلغار
در دست خرد مند همی گفت کوید — جز زار نخواهد همه در دست بکفار

شکیبا را حریص طعمه کردی
شب و روز از پی نعمت دویدن

نسبدانم حلالی از حرامی
بسنجیدا بد بجوف خود کشیدن

خدایا طول و عرض عالمت را
تو دانی و دل مور آفریدن

نه وسعت در درون موری
نه از عالم سر مویی بریدن

عموم کوه و بحر شرق و مغرب
تو دانی در صدف جمع آوریدن

تو دانی نیز در یک طرفة العین
ز عینی السما نی آفریدن

تو دادی بر نباتات و جمادات
ز قدرت یاد را حکم ورزیدن

نهال فتنه در دلها تو کشتی
در آغاز خلایق آفریدن

نمودی خفتی از تو توده خاک
برای زجر و رغبتها کشیدن

تو کردی خلق تا خوی بد طاعت
چرا بایست شیطان آفریدن

سخن بسیار شد جز آتم نیست
نفس از ترس نتوانم کشیدن

اگر منعم نسنی اینها بپرسم
مرا بایست حیوان آفریدن

اگر در حشر سازم با تو دعوی
زبان را باید از کامم کشیدن

اگر گیری زبانم جز بعدل است
چرا بایست پس عدل آفریدن

اگر اندم خورد ناخن عجب نیست
حسابی را زخم باید شنیدن

دله

جمعه گوید که چله هنگام بهار آید
گل بهار آید و بادام بجله آید

روی بستان را چون چهره دلبران
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلشن را چه بزداید قطره شب
بلبل از لطف بسلام گل نثار آید

راز دار است کنون بلبل با گل چندی
زاغ زار آید و از وی گله زار آید

باغ را از وی کافور نثار آید
چون بهار آید لؤلؤ بپیش نثار آید

گل سوار آید و بر مرکب دا چون نخل
لاله در پیشش چون غاشیه دار آید

گلبن تبار آید آل همه مرد و زبان
هر گهی آید با آل و تبار آید

بید با بادبصلح اندر و بستان آید
لاله با نرگس در بوسن و کنار آید

باغ تابنده گردون شود ایدون
زهره از چرخ سحر گه بنظار آید

اینچنین تهمه تا نیز نگو با من
که مرا از سخن تهمه عار آید

شصت بار آمد نوروز مرا مهمان است
چرهمان نیست اگر شصت و یکبار آید

هر که نو نشست بستمکار فلک از دیش
باغ آراسته او بوی چه کار آید

بسوی خواب و خیال است جمال او
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر
حنظلش با شکر و با گل خیار آید

روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پیش اندوه و رنج و تب و تار آید

فلک گردان نیز لبت ایمنده
که همی از تب و زی با بقرار آید

حکیم ثنای غزنوی

ای بلبلی که در چمن دهر خفته‌ای
غفلت مرو نیک که چون دم غنیمت است
خود چون بروز مرگ که ره در نمی‌دهش
قدر چو کائنات نه اند از نفیر های چند
بگذر از این دو روزه برانداز کز نشانی
کافر آن نگره آرامند که در ظلف تو آمد
باش تا خط نیاکوشش و خم ظلف تو بازار
هر زمان لعل دو در دو سر و خفته تو بسی

ناچو تو مهر کیاهی بچراس تا آرخه
چون شخص نیان دوره در تو مرجان آرخه
سروزان تو از نسیم وخزان آرخه
باش تا سوخته گان کوی نیستان آرخه
رخت چون سوی سرا پرده فرآن آرخه
بگره از ظلف سبز تا همه جان آرخه
عضف را کوش کر فشه بدستان آرخه
بر سنبلها شخم و انده و فراوان آرخه

و له

سخن دندان و قده و لعل تو زده ادبو
سین و نون و الف با همه تو دان دارم

معما

دوشین ز بهر خرم بوم و هرز شدم
از رخ خوبه محمد بسر خوبه شمر

دوشین ز بهر مصر بسر بر چاه کنید
آفتاب آمد و جنبش ز بره نغیر نشست
بلکه شخم جو بنت و مه مهر پشت و روز
قطع بر سبزه بیاده رخ و پیل و فرزین
آول وقت نخاست نماز آرید شش
ارزه خضرت آن سیم تنی خرخاهی

بیک هر شخم و زور بر طرف لبسر
کرده از غایت بیکی از مکوه خطر
باد مطار شده از بوش تو بته رای
ماه بر شخ شده بسته لبسته تو بر
از لطیف و نرمی بر شخم نوری و تر
چون بدیدم جگرم خون شد خونم گرد و
لبک مشکا که جگر خون کنه انیز نماند و تر

اندر شی بود که از تازه کی سر شنج
سر از نجای خمار آشنه تازه که بود
او چو مهتاب شکر و کشته سر آشنه خواب
او شده طاق بارام و نم از بوته زدن
خوابی امید اکرار شکر و بادام چرا
خود کرد اند که مرا بوشب و شی و ملیک
انت خرم که مرا بوشب و شی و ملیک

خواب بستانه و آن لحظه فراوه بسر
صد شب اندر غمش از آبک چشم خوشم
مرغ طوطی چو شب شنبه زاندیه خور
بر در چشم و دلش تا سحر خفت بسر
خوابم از دیده ببرد آف بادام و شکر
تا بر بر و اشتم از بوسه و بر چیز و گر
چه حوب است که امروز از آن خشم تر

و له

دوشین ز بهر خرم بوم و هرز شدم
از رخ خوبه محمد بسر خوبه شمر

معما

قصه بوسف مصر بر بر چاه کنید
آفتاب آمد و جنبش ز بره نغیر نشست
بلکه شخم جو بنت و مه مهر پشت و روز
قطع بر سبزه بیاده رخ و پیل و فرزین
آول وقت نخاست نماز آرید شش
ارزه خضرت آن سیم تنی خرخاهی

ترک خنه ان لب ر فرآمد بهن ماه کنید
پس آن نهره جو بر بره شخم ماه کنید
چون به بدید حالش همه کوتاه کنید
همه بیچند شما قبله رخ شاه کنید
پس کر کاه بیا سهده بخاه کنید
همه خوابش کر بنده جو خرخاه کنید

و له

از سنبلان جو بن

دله

دله

بیتا

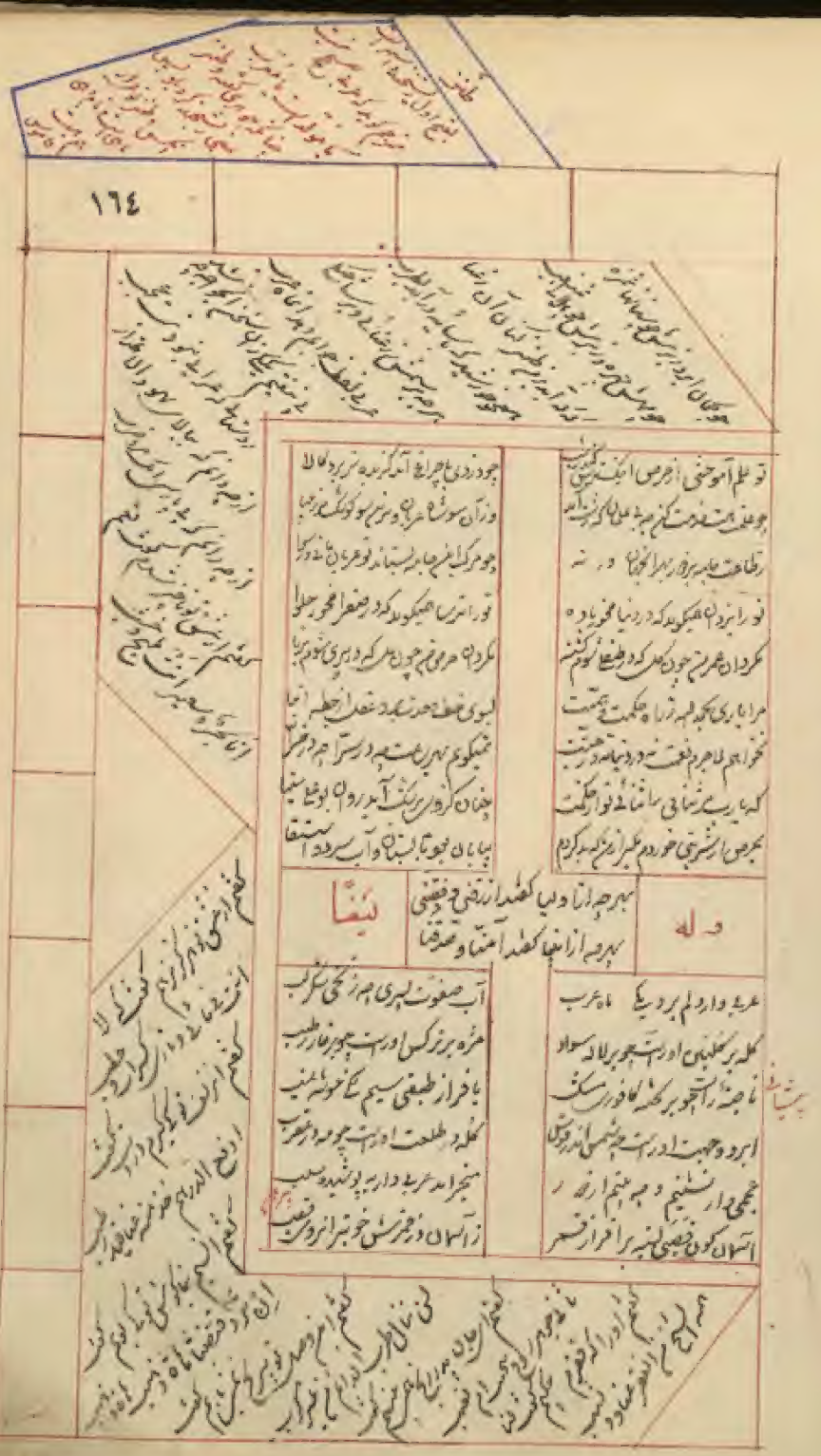

دله

خواجه مسعود علی همی برابهم کرامت
از ابتجاه و مجلس سعد مثا لطرب

بیتا

ای ماه مقام رول بیش آد و می کمرزن
رخصم که زنه مارا مردانه محکم زن

ور پاک بپاک جانا چو سر اندازان
چون کم زدی اندردم آن کمزده را کمزن

اشغال دو عالم راه مجلس قلاشان
چون نقل بگوروبان و ساغر زن و برهم زن

در چار سوی عشقم صد قافله بستانغم
یک نعره زجلا که برقافله غم زن

آیا که نهزان پس بر عالم عالیم نه
و آتش که زنه اگر در عالم عالم زن

از نخت بهزار او صف علا بگسه
دردار زنه مارا بر گنبد اعظم زن

در بوته قلابان چون پاک شدی از کل
وندر صف مهجوران چون هیچ نه ای از من

تاج آن عبد لهم بر تارک عیسی نه
مهری بنشین کفشی بر فرق یهودم زن

هر طعنه که آن سخت تر بر تارک محرم زن
هر طعنه که آن خوشتر بر همچو ان راه

رخت از ره هم رنگان بردار و بگو نه
وندر بر همداران خرقه دطارم زن

در مجلس مستوران وندر صف بیخوران
هم جام مو گر کیمی کس هم سنج چو سنجر زن

یاران موافق را شربت نه و شیرینه
بر ان منافق را اغریب زن و دردم زن

تاری که کنی ایجا با عاشق محرم کن
لاغه که زنه تاری با شاهد محرم زن

گهدار زنه انظر در دیده موسی کش
خال و عصی آدم بر چهره آدم زن

احمد مرسل نشسته مگر رواداره خرد
دل بهر مسجد بود همگان فرد باشین

ای مدر پای خلالت در کرفتار آمده
زی برادر یک سنجخ یا مدینه اور دا شین

بحر دو بر گشتیت لیکن چه دکر دارخ خاص
بیشه نوح خوان چشم معبر دا شین

کر نجات همی دول خواهی بسی یا چند ازیک
خونشین چشم دایره باد بسر دا شین

بر سلامت خانه نوح نبی بنا بیت
تا نوانی خونشین را اغم از شتر دا شین

شود مدینه علم را دجوی پس دری حرام
تا که آخر خود بهی چنین حفره بر دار دا شین

چون بسی دانه که شهر علم را حیدر در است
خوب بجو دجرکه حیدر بمرد مهتر دا شین

کر روا باشد بنا موسی حیدر در اه دین
دیوار ابر سند قاضی اکبر دا شین

من چکویم چون تو دانی مختصر شما بجو
قدر خاک افزون تر از کو کرد اهوا دا شین

از تو خود چون بر سند عقد بنای تو
پارکین را قابل تسلیم کو نر دا شین

مر مرا بار سکو تا بد زراه اعتقاد
حق زهر ا بردن دو تن بهتر دا شین

انکه او ابر سر حیدر بسی خواند امیر
ازره معنی نبا ر د کفش قنبر دا شین

کر من خاکی بسی بر باد ندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و دد اژدها دا شین

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک قیصر دا شین

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و بات
زهره را که زهره بر چهر از زهره دا شین

خضر مورد لیل را دلیل نه جو ملک
جاهل باشد سنور ملک بهتر دا شین

حلیم عنصری بلخی

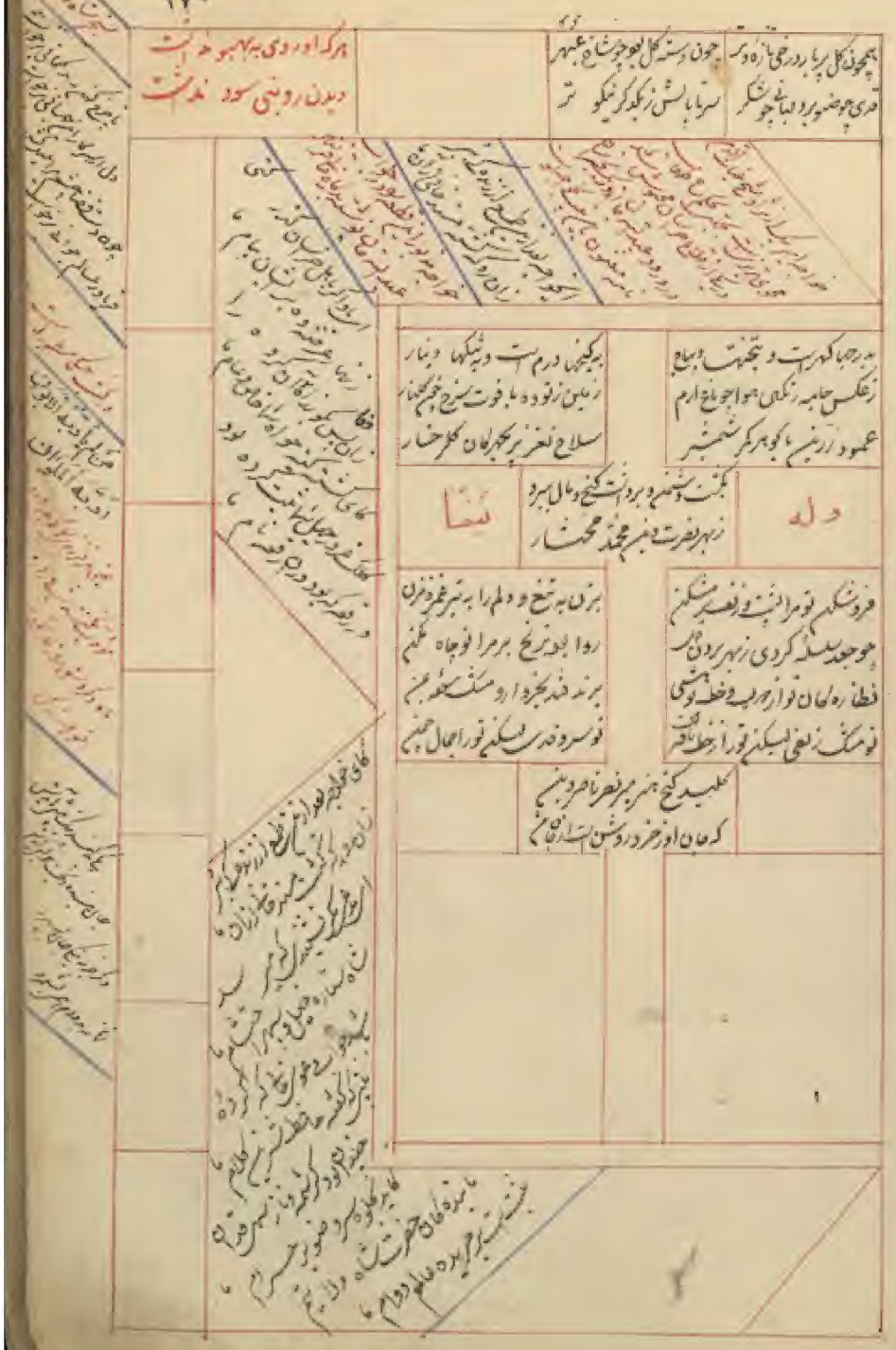

جناب مستطاب حاجی ثلاثادی سبزواری

عظیمه گنجه رضا در برادر آذربایجان

اغم که هر نفس دو سه تنزی می آیم — مانند غباری که بجهد بر باد — ای غزالی نه پوشعر در بارگاه ایله
جان بسته نثار بر هنر می آیم — بیهده بآه خویشتن می آیم — معرفت مملکتی خسرو تا زاده کوز

انراکه بسیم و زر بود دشمنی تنی — برخود اگر بکری کمتر بود نشاطی
ور اکه بسیم و زر بود بسکی بر پیش — باشد ز زدی غل و بصیرت بجای

بهای جل حسن بسی و حسنی هندی

چشمه آبد بخشی بهر تماشای بهار — بلبل آید بر طبیل شمشاد غزل
گیرد از صفحه اطلس کشد رنگ — خصت از سوسن آزاد طمع جواهر دارد
بس که هر خار سکی کرد عجب نیست اگر — با نمد بشکفد از نشتر زنبور عسل
حور کیسو بمیان بسته در آید بخسین — تا نیاید کمد از شستن دل مشک ختن
لبکه از شستن دل یافت صفا نزد یک است — گر بشوید تو لب لعل بهم آرد صد دل
یا بیولا له که سر بر زده از گوشه تل — لیسل از گوشه محمل بمده است نقاب
از نسب بهجر فزود و بده بهبد سنبل — ارشنم روح القدس از شوق حیات آمد دل
تا صباحم در حمی کوفت نفس از اجل — مژه بر هم نزدم از نفس که در پیش فزون
لذت نیش دارد تو اگر شربت دهم — نوشد ارد بغرستم بسلام حنظل
چند ازم آتش خسی پوشش از انگبی بود — ای بخوشش جوهری اهنته حسن تو مشعل
آسیشی تو فا بر شره ام کشن با جمله — نوشم از بر چشم تر از بر دس مواد اجل
وحشی اله زنیک سیر سمنه تو که هست — دو دمان کسل از شوخ زاد مشاغل
آن لنگ سیر که چیم کرم خلق شاری — از ازل سوی ابد و زابد آید بازل
قطره ما گنم دم رضی چکد از شاخ — شنم آسا شش نشنه که رخ بگشاید
بگذابت قدم از شوخ زاد نه معمول — حرکات فلک از سرعت او مستحیل

حافانی — حافانی — حافانی

صد هزاران پوست از بهت بهایم بر کشد — چون بگذارد بهوست شهر تو کی کشت — دیگ نانی هیزاب عنابه طبع
تا کند یک بیت را گردون دریش کاویانی — نیش بود در دهان گوزه دم دشمن — بیش جان بکجود ارد بخم دشمنان

هست انکه بشیر برگ و نوا ساختن
بیوم دو انگبین بیوم نیل و نقم و آهنین

زمنجنیق فلک سنگ فتنه بهارد — من ابلهانه گریزم در انگبنه حصار
عجب که نشکم ازین کارگاه جان بسلامت — که شیشه خانه دزدیا جنم زخصار
چنین که نالهٔ زدلی جوشدم بنفس نرخم — عجب مدار که آتش برآدم چو چنار
اگر گرشته بارم کشد وگر جرم و بوست — نه آفرین زبهم نشنوند نه زنهار
دلم چو برگ بنفشه شکسته در خلوت — غمم چو سنبل و بنفشه بده در بزار
گل حیات مرا لبکه هست پژمرده — اجل نمیرند از سنگ بر سرو و سنار
عجب بخشم اگر زنفشان بهار آید — سفید گردد زنفشان شاهدم نثار
کدام فتنه نشبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب و نیم بیدار
چراغم چو بخارد نمیرم خار بدن — بهنگ ناخن گردد زمانه غدار
وگر طبیب دهد کوار دارو نی — کند لبیره دندان مار نوشش کوار
وگر بوته خاری زنم بکنم بالین — لبی زلرزه در دیده ام خلانه خار
بصید موری اگر باد کی بزه بندم — دمان مار شود در کمر بدم سوفار
یقین شده نفسی که منصور از انا الحق زد — که دار بد زمانه بدستگیری دار
شبکه شته برانو نهاده مهوم سر — که او شاد و غرور او دین خرابه گذار
سری چنین که نباری شنیده بسیاران — خسی چنانکه نصیم مباد دیگر بار

صحبتی با جوانان — برخوانی دیالوگی — گلایه — دیالوگی

رفیق نادم و عشقم نکنت زار و دریغ | حسن بتان کجا و بت عشق بتان کجا | دو کرگ بر یاد پرستگی | عاشق و رند لاابالی را
خیز تا دار برستم کسی که سهرابم | سر زنش ناک خار مغیلان او | دلکی بر تر در دو ستکی | اینقدر بس بود مجانی را

ای هم‌لفان محفل ما | تو ای کبوتر بام حرم چو سیدانی | ای بیا لا منزه کرد یا به | مپرس رهگذر سرای راهروان
رفیقه دلی نه از دل ما | طپیدن دل کرمان رستد با با را | دم رفتن تان که گی بود خانه | جوشش اشکان که گی بود خانه
دل مرده در کف مغیلی ست | در رفتن تان حسن اسیران مپسند | تو | در پیکر اندوه نهان
بلبلش مرده بکنج | گر خلق بر سند که رستگ | یک گوی در میان دو چوگان

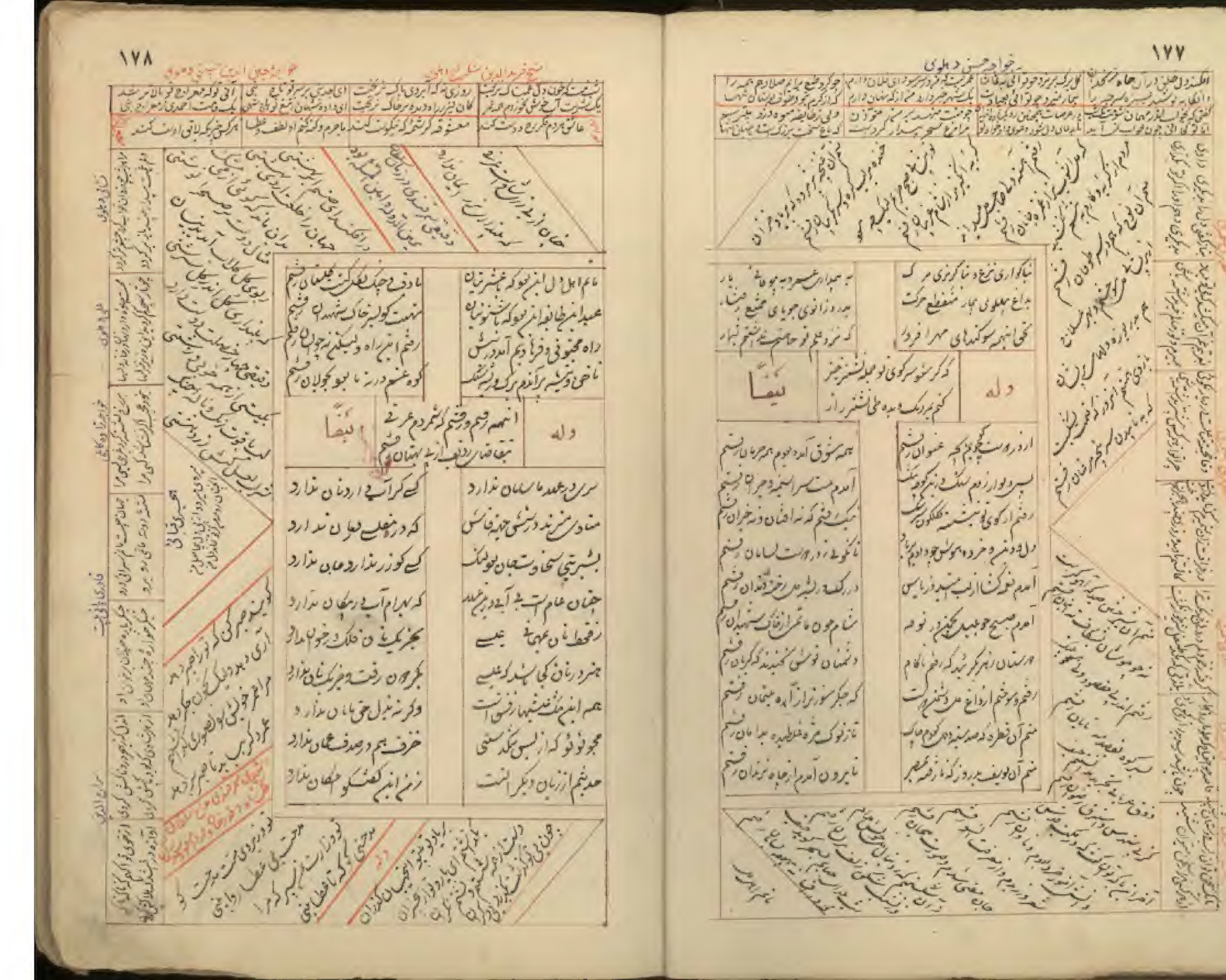

خالص کاشانی

مرا طبیبی اخرپی مختلق طوفان در عصر کرم خاکر نمل بود

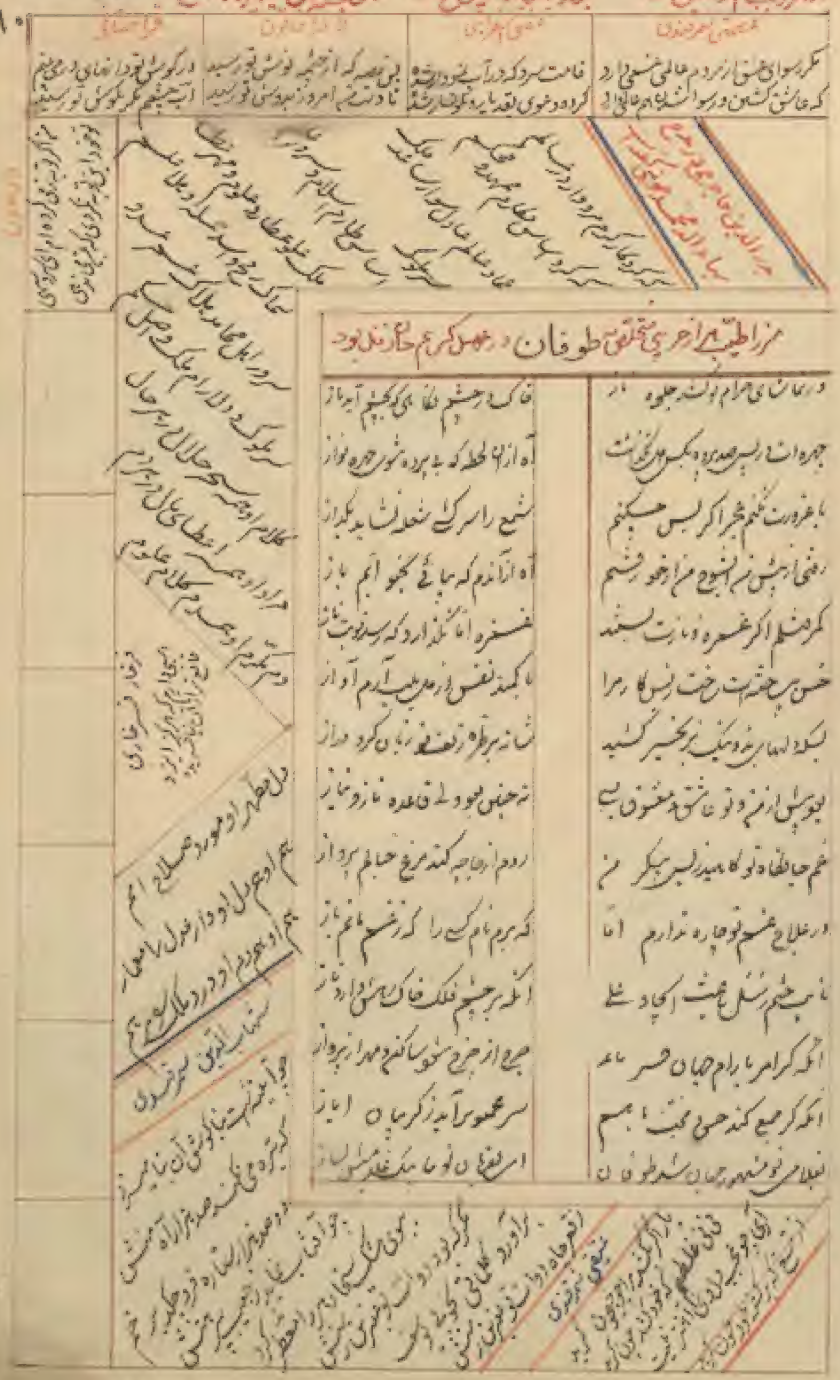

کلیم همدانی ابوطالب کاشی

آمدم با سینه پر آتش و چشم پر آب
تا بگویم قصهٔ هجر تو را با آفتاب

در فراغت رو ندارد با یکی سر صحبتی
گر نیاید با دو بر تا از یکی پرسی ز آفتاب

با شراب خورشید اگر از زیر سر دارم صبوح
با حرارت روز را روشن نمانم تا بخواب

عنصلیت می‌کند بر شاخ طوبا مشتت
ای کلیم دور تو مرغ صبح را سیخ کباب

از دوا از شب هجران نه آرام شکوه
رشتهٔ غم را بسی کوتاه کنند این دوا بیت

دیده از خاک درت گر رو نگرداند مباد
طرفه شبنم خاک بازی‌ها کند بر چشم تر

در چنین موسم که تخم عیش می‌بارد سحاب
در چنین وقتی که باران در غم شوید رهت

با دل پر درد دارم جا بر این آستانه
همچو چشم پر آب از چون عیش مشکم مزاب

مژه‌ام دوبا گهر چشم بر چشم گریان مرا فتاد
مردم هم برون نیایند این همچو مژگان در فتاب

چون قفس بر مرغ تنگ افتد رسد آخر خزان
من ز دود چشم بر خاشاک افتادم خطاب

بسکه کوتاهست بالا رسش نشد بر سرم
خاطرم جمع است اگر امید خواهد بر نیاید

غربت ما همچو عنکبوت اندر ویرانه ثبت
بسکه بر گردیده موجب کنده بر سطر آب

گشته بر او بوالهوس گر قطره باران فتاد
ابر بهار پیرا غ ارغوان شد آب

مشفی

قاصدم مژده بیماری خود آورد
جان فدایش که سلامت خبر از من آورد

کمالی

مخلص

شبنم ام لیک گردون ز لطف انقلاب
نشئه‌ام از شیشه و ساغر ندارد التهاب

در بهار زنده‌گانی از نخجیر ما صحت نشد
همچو باد ام در بیابان گهی بی‌چشم خراب

نشئه‌ام گردون کشن آخر ز چه بیرحم نیست
بیخودی کارم ز دست نداز گردون بیچ تاب

جبهت‌ام بسیار سفید در رندی تا چشم فلک
مشک در دستم خاک را راه دارم جواب

راه رحمت بسکه از هر سو بر خود بسته شد
تیر اشد سنگ ای کز هو بارم بخواب

مرشحه از تیر بیش فارغ بر بارباب فطرت
کاهیم مرد رنگ عنا زهره دارد نه تراب

گرگ بد بر تو از دولت ز بر خود مبند
خانه دنیا مدار و اعتبار از هیچ باب

بی‌پیاله بیام از نور ز مطالعات مسلسل
میرهوا رکف عنانم گرد هو با در رکاب

گرده ام با شیخ همت سر بر بیابان ز جمع
سرکشان حرص و شهوت را نمانم مالک رقاب

خسته با دا پیکرم کرده ام مستحق ام
با دخون در شاغرم کرده ام آب شراب

دیده ام در برگ بید بسته پوشد اگر
دیده ام بر چشم خونبار ز هی نخورم بخواب

نسبت محکم ز بانم عرف خدا بش نگذرد
مسکه هر گز در سلام از کس نمی‌جوام جواب

آنچنان در عرش همت نشسته ام مستطیع
کز دو عالم نیست مرا منظور نخلص تراب

زیر گردیدم نسبت امروز ز اشعار طبیع
دهشتم در طبع از فیضان داد جهنباب

حصاری جفتائی

یک شبنه می آرید ز امیر آن سوی تور
تا خون جگر کورنه گاه و بس نگیریم

مثنوی

ای بقربان تو مانند گمان جزم نیز — شمعت کبریای کوتو را جنبش غزالان زیبگیر

نرگس سحرم قصا کمیش تو را در قرآن — با گمان تو هم آغوشی قدر سیمین بر

گر بخوبی بشکند ترک ادب میکفتم — بهجو خورشید ندارد تو ما فان نظیر

زانکه سرخند رسل احمد مرسل گفته — یا علی ملک طریق ورود بقدیر

گر دلاس تو نباشد بدل حاضر لاله — آب آهنه نکردند دگر عکس پذیر

بعود رمح کف طوطی نطقم گویا — که بگوشم زدو از هم نفسم شاد و مسرور

کاسمانیش مدح سنواد که شهد و شکر — گفتش کیست بگو گفت شه عصر کبیر

علی الاتفاق محشر علی آن باد مکن — علی الاتفاق عرش بر آن عرش بر

آن شهنشاه فلک حشمت کیوان جاه — کشد غاشیه معدلتش عالم پیر

گر نهیب سپه تهمتن او را نشنود — چون قضیب سپه تهمتن او بر شیر

چون به رزم در آرد بدو قدر کماه — جوشن از ترس بر اندام عدو لرزه بگیر

دو اتفاقش بدل خصم نه افتد گوئی — که دگر هست سخن ولیت ما فان نظیر

قطعه ارش خلاق معانی دیدم — انکه در نام و نسب با علی نخعی است نظیر

چاکران تو کنند از رزم چو خیاط نسند — در زره خیاط نشنید ار ملک کشور گیر

از کمر تیره و در خصم تو چون سیم سپید — که به برند بشمشیر و بود در بر تیر

همی برآمد خورشید از حمائل زر — بچه خنجری که بر بدر بیخ زخام کشید

حسان کماند اطراف لاجورد سپهر — کمر بود بشنجرف بر بیخ زخام کشید

فلک فشردن از لشکر شش هزار هنند — زمین کم آمد اگر دامن خیام کشید

زهرل شاه همانا خبر ندا شته اند — وصیح انام زیکدیگر اشتهام کشید

ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود — هزار منش از لشکر خواص خاص کشید

ازی خوشش است پرده زاین نشید — دل هوای سماعیان سرس سماع کشید

درست بیان عشق پرده فشان کشید — عبرت کوفه پرده سماع مبدد زد

الشراف فی نوبتی

این منم آن کس بسر نیم هوای تو کشید — چشمه رودکش زخاطر نام بر نکشید

این منم کاهنر نصیحت خوری مرا دادند — بارم اکنون ناهراران نادر آمد کشید

در زمین هر لحظه خوبی فارغ از من نیست — چون منی هرزم اکنون من سیم کشید

بار یم تو حص حرف بدی که هر دم بندد — من سلطان سپه جز بنا بیوز نکشید

ابکه از حبس بعشت بحر پایه بر برد — باز چرخش را فلک در زیر پی نکشید

بانگ کوش سنه اندر کوش کس نکشید — کز وحشش سنه اندر کوش کس نکشید

ولکه — ایضاً

ملک عفو و عطا در عموم مهر عطا — سماک رمح دهد سعد جو رجال علم
سرور اهل محامد ملک عمر مسند — سر کوک دلاورم و اصل ملک مسکم
کلام او همه سحر حلال در همه حال — مراد او همه اقبال در همه دم
دل کرم او همدم کلام عموم — دم مظفر او مورد صلاح اسم
همه او هم دل او دار عمل او سهم — هم او هم همه دم او در ملک او مرهم

خاطر اسعدی

ای کریم حسرت راعرش قدر آن — وی ز رفعت آسمان
خواجه افضل آنکه آن کز خوی عدل — ساخت باطل داستان خاتم از دوران
نیست وضعش رود دولت جمله کار آگه — این دمان پیران و فرمان سپید ان
رست در یاز در کسی کاسه چو من مصحف — دار دا هنگ گدای زان کف کی دان
ای لنگ جون سکندر آبدی در بحر — می بگیج چن سیمان جان انس
کو نظام الملک تا پند نظام الملک را — در زمان اخشید دولت عالمکان
در دو نیسا گر زیری کری بازار حرب — بر فروزی اکنش کین و حنف ابر کنار
طایران زرکس از هر نوحه شاهی اصل — بهر صدق مع بردن بر مدار ارکان
بسته کردد زملک راه دعا طوطیرا — بسکه کرد دتیر و بر کردون جوشان

روز نا آورد که همشه کنکاچران — در ملک ارانه از غلغله کوس رحیل
لرزه بر جهد چنه از شرمه جان — کوب دا نوا بین قصر متزلزل شکل
دام همه اجل کجود کوبد اشه — کو بدش همه که نازای سخن لا بسل

باب هشتم

کرم سرک سلطان کهل رسید از راه	ز سایان هم سو تو خو رو نق دیباه
نسیم صبح دشط را حیی بخت	صدا از قصد عروسان صبح شد آگاه
کف کم شع کوفه در زبور	نهضت روی زمی از حصه دو دیا
سنن برای ملک ای دهره ای	برای مجمه نصیحه جسم سکنه نظاه
نسیم عمرت صبح عمر ریش ز بکر	زهر جراح دو لا دولاه لا لصه

باب نهم

خوای عزا نصیحه دا نهان صد قوان دولت	قرار کاه و مرای دولت خاقان داد
چه زور کوی ملک دهم بسیکاری	چه او مرت چه ناداری تو خطه طاو
نهید داد و عمر مرا عمر بیع عمر	ز فضل بسیس چه نور ز ملک سمای داد
خصا نصیر ملک سع تو نصیر حرب	در آدمیس دولت بیع انسان داد
نسیم لطف تو تر بیت مع مرا	چه ادصب دنیای رکاه داد

قسری آملی

سر فشان مست او در رهگذر مسیح — رود فشان راست او در رهگذر صبح
سرشک طبع او با لطف همچون نشتر آزاد — سرشک صبح او با خجلت همچون خار در پا
ز صبح محو مارد و گر شهار اگه کند مکمن — مع حون بیگانه از عین یکدگر تنها
ز هر آواره لطف دیگر آرد شنیدن کز — خجل دارد قرار جولانت داده ما پیدا
همه تا نوای عدل کس نور که در مه — همه تا لوای لطف او پیرو ما برنا
ز هوات انگه گشت او را سر ایمان مرکز — ز لطف انگه شد او را سر ایمان مرکز
بجاوید که ملکت هست دهر مرد و ملک — به بر در ساح دین او عدل کس نوع کنوز ما
مرن مع ملاک محور ملاک اشتن — منه های مبارکر اگر برده اقدار

ف که ایضاً

حون روی راه شد مه تم غم تم غم — آمد مهر مع صبح او دو مد پستاره بار
برباد و او ز لف مه مشک افشانی آنکه — رکند ام دل از قطع جلس مسک الرد
بفشت دکف کوه های بس کرس — در لوبه دو کرم مبارک ابد عمار
مبشرم ترا زد بده دو عرکس هزار رد — مد عهد تر زود در شکوفه هزار مار

کوه اسه روز کرانی شده نیم — سد سکندر آمد مادر ز در عیار
در راه انکه دمده ام از رکاب ران — با دا لطف فتحی دستور زود کار

فرید الدین احول

دانش پسندیده از جنگ کی ابزار است — شکل قدس در حون انیشک کی ابزار است
هر کسی را برای صد کنی موی حساب — پیش سر ان سر الف یاد ابزار است
جنگ کشتار برد اسر لطف او ابوالی — بسته زناری و عمارتی و پیشت نقاشت
من اگر چند کشم راستی راهم چنین — در چه پسیم سر زلفم ز حوانی برپاست
مرغ خیال مرو بجانب ز راز مرو — حرف دو چار شد از ارده دک ابزار است

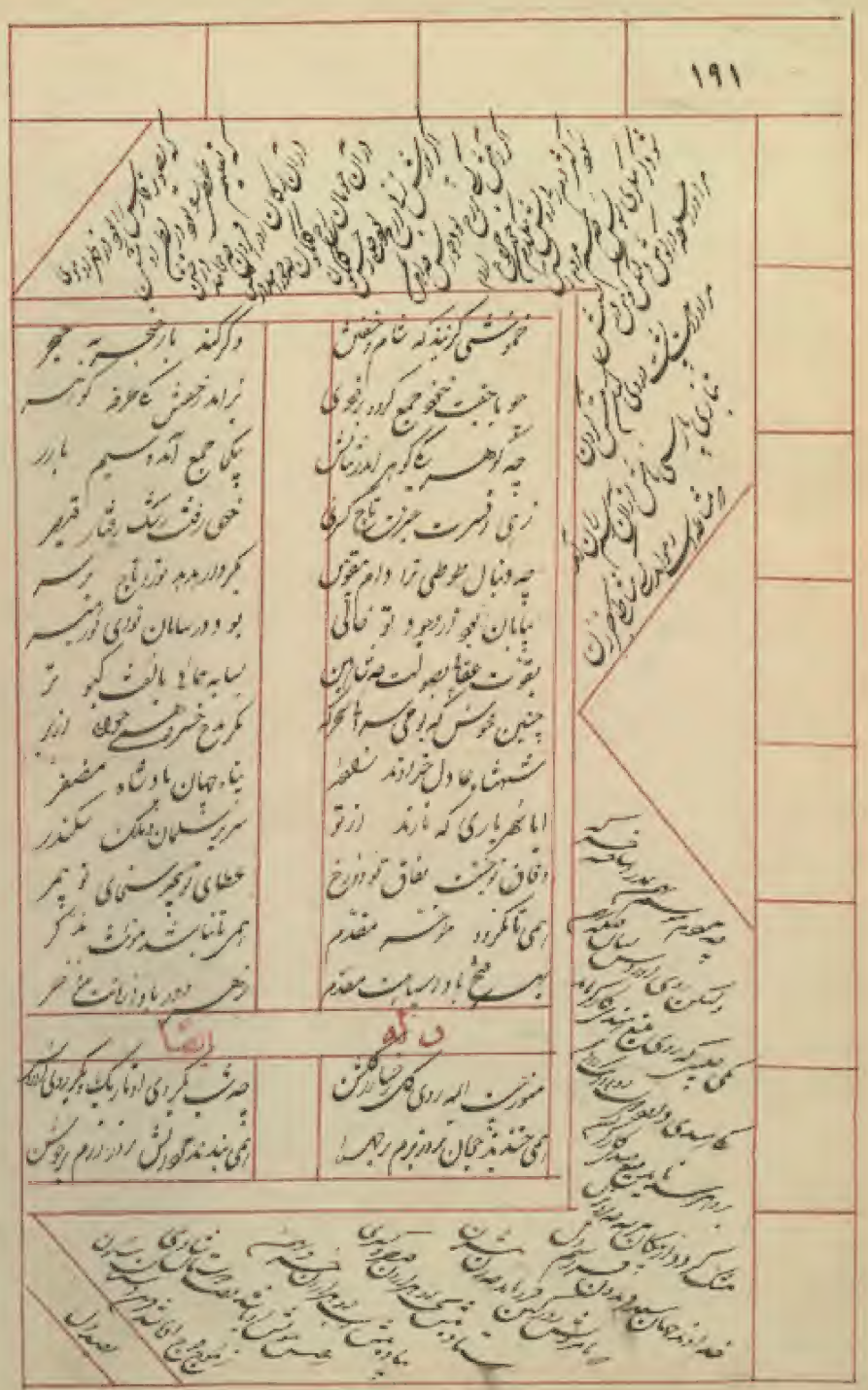

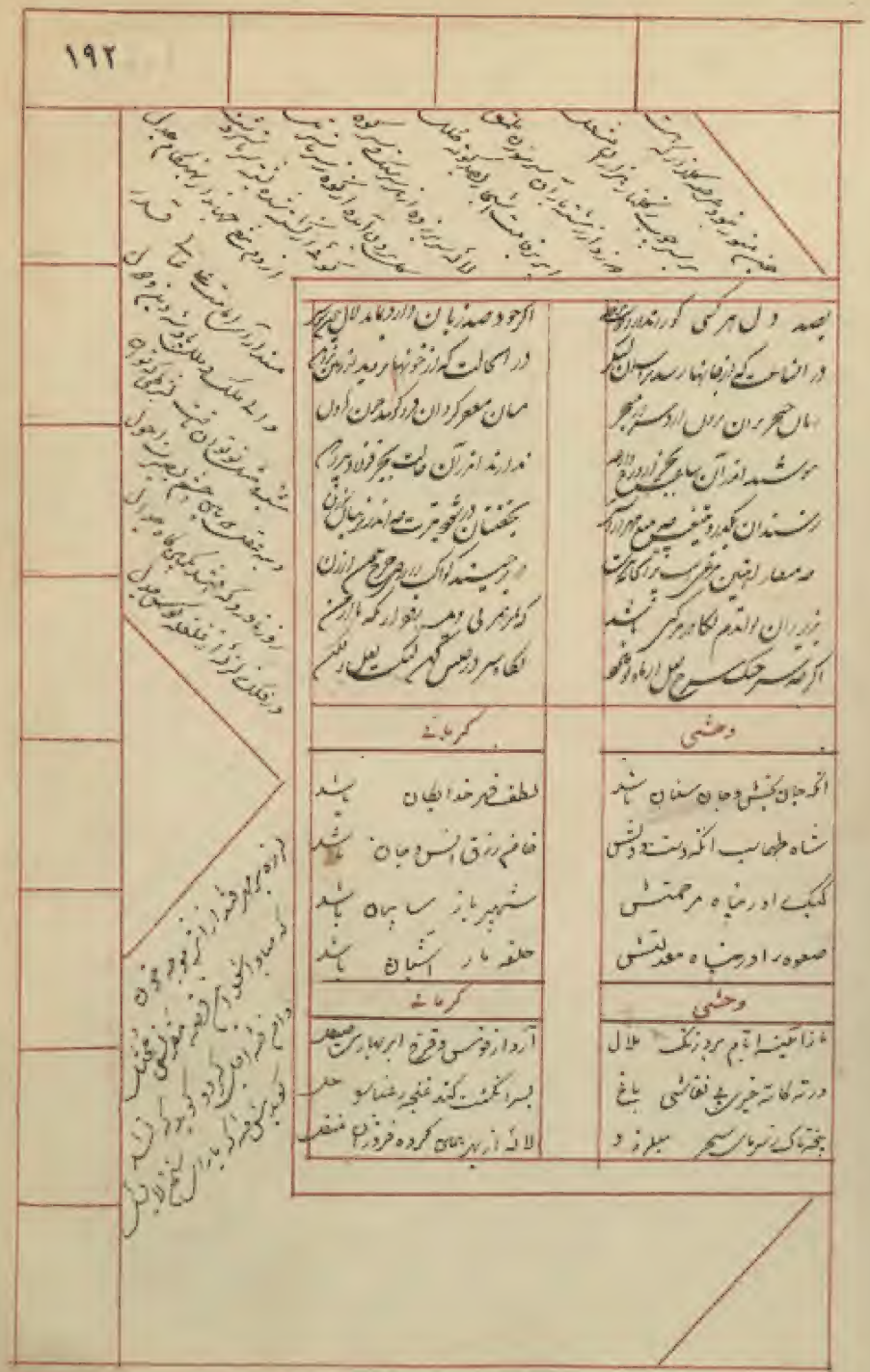

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل صاحب سلطان جلال

مهتری می نیکخواهت بس نعم الاعتبار
شتر الفلوم چیست بین تا در آرد آب

گفتم که تنگ مسی انجمور از تشنه آب
آخر همی نه جوشنی اندر حمار آب

برداشت باز دست رای نگار کهنک
لختی مماشات خواهم در کوهسار آب

صد جان نگار چنگل بارد در نفاق
کو نر ران کسید رهنگار آب

مرانداد عقل همی کف از پیش
کاخسر بزی نیابد مدار آب

نشیند امروز بی داد همی صعو
در رکاب صد سر زاغ سیاه آب

گر آرش مرد مکردان بیهده بخار
ورا بوجون سیاوش ابر زره آب

در پیش صبح سر لاسد عدد چنگ
جون آتش سر کرشه در سر عرار آب

هر هفته از فرس صبح و عدد
کو مد مرگ بوسن سنگ رهنار آب

سه در مان قصیده و مرسان سرا
کرتا نزد در شرکنه افتخار آب

از اهل فضل و طبع عمدان این زمان
هرگز نزانده بود یکتا مدار آب

جشنه مرا دام کهم و خواهر همی حیات
در بیض کبد زردی همراه دار آب

لکن به فایده که رنج مدام
مهل کرد خانم و جون تشنه آب

دانش که خار باشد مانند کاهل
سیه ان که تنگ عاقل دار آب

نجیب الدین جرباذقانی

جمال دولتی تو ز اوصاف ما بیکسر
و گر نه پیری از حجاب تا بان دست

در آرزوی کنار تو حشمه ام شبها
در انتظار که کی جیب دهی با بان دست

رسید مژده جوانی و با شباب نرفتم
بشکر مدا من وصل تو در میان دست

خنده در دلها که مع وقت مذلو
خنظلم اگر کسی از شوق مدمان دست

اگر به طایفه کرده آمدند ان سنر
ردیف شعر ان منش در حلقها دست

ستم که میل طبیعم چو در نوا آید
نظم جز بنش نیچه هزار دستا دست

۱۸ امید طهرانی

نرگس چشم تو بیمار و نگاهت بیمار
سرو بالای تو افتاده به راه دگران
بزم را جمعه خورشید درخشان باشد
فغان مرا ساکنان جنات
عجب مدار اگر سلیمان به راند
گر سر برآرد از صدف
حسرتان همه گمشدگان نگران
زاهد و کهنات طبیعم منزه
گو مرو بر راه ما که گرم

غزله

در وقت وقت شناسان سلامتی
نازنینا که به رهگذر آمد خسته
بحضرت آن همه کاسه سخن گفت
من آن قصه که کرده ام عیان نام

فسرده زان همه برگشته کام ما بیاب
جناب تو از دیدگان ما دور مباش
همه در خانه به قران کواکب
اگر نشنود از علو همت
که مژده خواهد مرا کب
کشته مرغ مرغوله لاله ساغر
مرا پای در گل ماند چون دست بر سر
دست من است امید شوی از بنده ناامید
به چه می مریم مگر

انیقا

در وقت وقت شناسان سلامتی
سپیده دم که نهد از چمنه بر گلزار
شیشه ای ضعیف صفت از من دیدار
صد بحر دره گردان و در مدرها مار

عماد الدین طهرانی

سایلی طهرانی

سم از حسرت جانجوئین دل
دم عیسی دمی دارد نشسته بکنون
به یکی که نشینیم خوانمش
یا بدهد مهر رفتگان بدجوی
از من افغان مظلوم دانوار

دور از آن سنبله درنون منزل
در رخش های فرو رفته بگل
نه از غمی که نگریم غم دل
عمر کاه و عجل مسعل
در تو انتظار جسم متگل

خواجه سلمان ساوجی

سقی الله لیلا گفتم از اکراب
شبی خبرین خیال شکین روشب

فلک را بکوبم مرصع حبابی
هوا را بغبر متزر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را
روان در رکاب اژدهاک مراکب

درین حال مسمار فلک در نگانیت
سریر حوادث زور نوائب

زنقطه مراد وجغای زمانه
زبهر دمار و فراق صواحب

زمذبریهای بهمان مزور
زبار نجهای سپهر مواعب

فلک را همی کعبم از جور دورت
حرا خبر طالعم کرد جاذب

پسر اکثت هنر بانه خالف
سرا هست همرنگ سیاره منقلب

کنون مرغ ماهست تمکین دیرم
بقعر اندر دیار مصاب

پرنان جسمی همسر پرنسان
گرسار وحی وقوی نجاب

نه جای قرارم نه جور اعادی
نه روی دیارم نه طعن اقارب

فلک حسن نشنید از نقطاب نگانیت
مرا کعب گرگی کطال المغاصب

اگرچه ترا هست های نگانیت
ولی هست سکان را نور واجب

کرداری چه درکاه صاحب نمای
مقر مقاصد محل مآرب

نامه کی الفتوحی

نقاشی

ولد

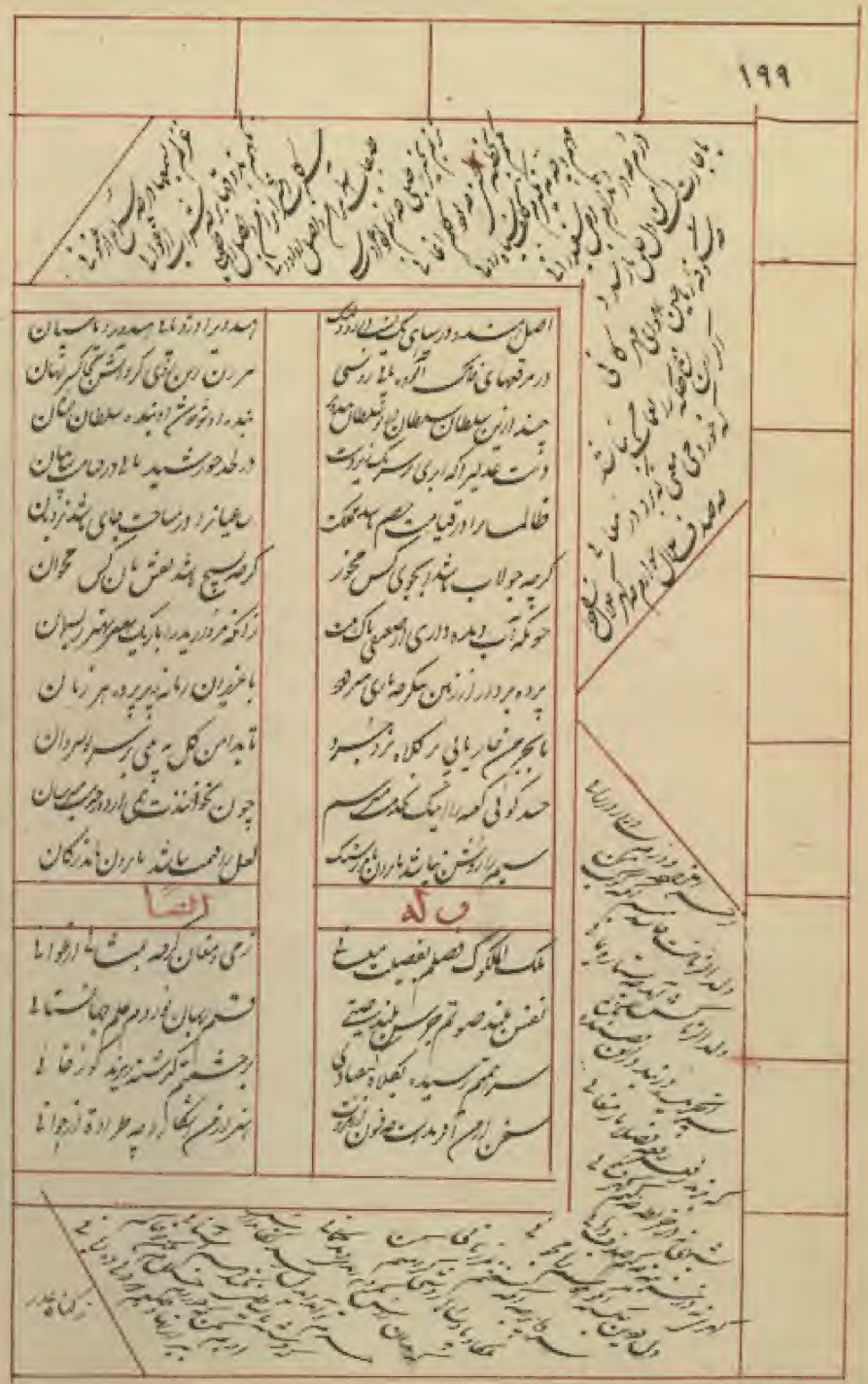

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیان
بادید کشیه ریت عنبرین بر آسمان

زان مشک بر کرآفتاب سر آرد بلوه از زنخ
بادیدگاه بوی می رنگ ارغوان

آن باده منور به رخ چون آفتاب
گر آفتاب باده دهد زو رنگ لعل ستان

معیار عقل و آرزوی خواص و فرده روی
درمان درد وقت تخمه و درمان جان

اصل نشاط عنصر مردی و رنگ عشق
عین تواضع دین لطف گنج مهمان

معظم طعام و نفی غم مایه نشاط
قوت دل قوان تن و قوت روان

دارد بوقت آنکه کنی بخش از جهان
بانند نگاه آنکه کنی پوشش آسمان

لون عصیر و گونه یاقوت رنگ لعل
لوی عبیر و بهجت یاقوت نسیم جان

در فصل او نهاد و دیعه ترتیب فلک
در طبع او سرشته میکا قوت روان

در برج دارسان سمانا سمای شهر
باد او هر آنکه گرفت کی شاخ و بستان

برکش چو لعل باده اچو تازه گل
برکشتی مراد او باده باد بان

در حیت پیکاف و شکی آب پیکوف
نوریت تیغیر و ناریت پیدخان

میخوار دیکساری می شاد باش از زنگ
مارا تعدی رعد همی راد در جهان

مر جلاب لعوم ام کو بلو
آمد بهمان طلبه بزنگ بیمان

می رحلال سلطه نباشد حسام از آنکه
مون تیغ آفتاب بنیزه خرم زمان

الشرط فهندی

پیه آید بوی مجل آفتاب
جهان زاثر او تازه چون گلاب

صبا چو عزد در در بوستان
زرخسار گل در رباید نقاب

هوش آید از بوقت گرانی
نه خون روی او گل لعو و رباب

نگاری لشان مش خور گرعرب
بگیرد صراحی و رزد شراب

نه خون لعل لاجی لعو و رقح
به آید درین فصل لعل خراب

به گیسو بنفشه بقد نارون
به خنده گلستان بروی آفتاب

توانم رسیدن امن آرزوی
دلکش با قبال با کف الرقاب

خداوند گیتی فلک ارسلان
پناه همه آل آفریسیاب

مستیذ والانقاد

باطره تو گویم ای بای بند زیرک
با گیسوی تو گویم کامی و سنگیر جاهل

پس مشک نیست ماشوکا را تو رنگ بهتر
پس سنبل است ماشوکا را تو رنگ بهتر

از شیشه ام و گیسو استعفنه ناهر است
انبر با رخت برابر دان با قدت مقابل

جشنیده بخت عادت کز عمر با بهاشد
از زرد باج خواهد و اماند قوت قابل

ای شیخ شانب پرایه مجامع
وای خطبه شانب آرایش محافل

اندر شرف مقدم پیشند بصدر اماهل
دانند کرم مسلم یابند بصدر دلایل

دستنه را اباد بای تو را مصالح
طبع تو را مقام ذات تو را فضایل

عضایری هادی

ریاضی	برادی
چه هیبتست بر سر بیدق تو چیره شده	چو نقش آذری فرمز قنه ارشده
شراب‌ها سر کوثر ز دوان بجوشیده	و با عقار عطر سرد ان دانه‌ار شده
که شهنشاه جوهر شاه برجاریشده	
روست با جوهر شمشیر که بر جام سکند	تیر و الحق تیر که پنجه خام سکند
نظارت سر خوشی که بنگ نام سکند	بکش شراب بنفشی که خام سکند
که قطره از سر کلک غمال ارقه ارشد	
چو قطره قطره بالها چکد ز ارجهنا	به تنگ رنگ لالها چو مرز لعل کهنا
ز سنبلان کلاله‌ها کند افکنده نگر دا	پیاده چون پیاده‌ها بساط خسم سر افکنا
که سر خوش بالها بر سینه انگار شده	
بسر گشت زاعدا هر بنگاه و سپنا	چو تیر با جهنا نگر که و مهد ها
سپه چو پیرزنانها کلاه و فر ها	زلاله گون بالها کلف به صر ارخا
بشناه و با جهنا جهنی انگه گوهر ار	
پا بنا بار سر بیخ و دماغ و کلشنا	به پیمانه چنگ نا بر طهر سی کنی
صبح بار و دگی که بر خیزد انا	رخص رحیم هر دا خمر تره و منا
که نوشت بی سر یا که هوا گوهر ار شده	یقنا
خوار نشتر زبان از بیشه دارم	ز چون قصه با و زخم بیشه دارم
هر آن خندد و فایم گر جیت	و ز آب خندان ریشه دارم
دل از غیر غنت جبر کنی نیت	گر شیشه عشق در ابر پشه دارم
نیا سعیت خبر نیت ما	که در کو بشر که ا نیا بیشه دارم
مرا هم سم با عاصی و حسرات	
که بشر با و در دل نیشه دارم	

نظری سیشاوری

ولی — بیاضی

عاد سنام که زد ماه بر فلک خرگاه — در آمد از بر کرد از درم ناگاه
بعفو کرم تلافی بخاره ما بر صلح — ملک حرام تبسم بخشم متلاقی
چسکف گفت زجا هم چو قیمت خبر — چکف گفت که دارد دلم چه پند آگاه
چو کرده اهرکد لب بشکوه جهان مرا — بیان دعوی عشقت فکنده در افواه
چو در پیش که لب وقت فم نغمه کند در — بگریه گفتمش ای نم زدای شادی گاه
بدوری تو که یار بغیب نمی ناد — مران رسیده که خلوت نام ای آخوه

ولی — انجا

ای مهد شکسته وفا داده بباد — مادر همه شیر بی وفایی تو دادو
اول جهان بدی که کس چون تو نبود — آخر تو جهان شدی که کس چون تو مباد

ولی — انجا

وصل تو بدام بی بر دیدن مشکل — در دیدن تو طمع بر بدن مشکل
کفتی که بمیر یا وصلم برسی — مردن بسان وطن بر بدن مشکل

ابو بکر — کرمانی

در گفتن آنچه جهانسوز افتد — در گفتن عشق امروزی افتد
غم روی تو را بخواب بردم بگذشت — آن شب همه عمر ما بایان افتد

شیخ ابو حامد — کرمانی

دل عمر حقیقت است نامش بردن — در گفتن عشق امروزی افتد
هر جبر که آن نشان هستی دارد — یا بر تو روی او شب یا او بر تو

باقی — کرمانی

مشکن زده کوچه ملامت ما را — ره نیست بوادی سلامت ما را
در دیر مغان نیم ترک عالم کرده — اینست طریق نا قیامت ما را

فهمی — کرمانی

این منجمو کو شد آتش ناو کشت — آتش زده در خرمن صد خوبر سرکشت
خوبان همه عمر همزم کش آتشکده اند — رضوان همه شاخ طوبی آذر بهشت

باقی — کرمانی

زهی بنای جهان از نهاد تو محکم — نرفت و هیچ مخرب نرفت تا ملک مسلم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو خرم — هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
چو کوه قهر تو صدمه زجای در نجنبد — رهول سپکرا و تو سن سپهر کند رم
سپهر سپاه و مدد در رسانت پیرا سر — چنانچه در رزم تیغ تو خون خصم دهادم
تو در زلجه بحر نهار شعله آتش — شرارهٔ اگر افتد زنار قهر تو در یم

ولی

کسی دم از آن شمع نیابد فروغ مباد — چون دم تو بوصال او دمادم تو مباد
میسوزم و هر دل کس ای سوز مباد — روزیست مرا که کس بدین روز مباد

ولی — انجا

خلق ای کجا بگرد بگرد تو دوا شد — که نوشهای سلطان بسازد زحال مریض خبر دارا شد

مسیب نور الدین شاه نعمت الله ولی کرمانی در مدح سلطان منصور بود

انشاه که او قسم نارست جهان — در ملک ملک جاه بسیقت ایشان
ملک و جهان مسخر اوست بلی — انرا بسزا نمان خرید و انیرا ارزان

طیان — بمی

طلعه ماه نو مستی شد و نوروز گل — باغ از نو خلعت خلعت گشت و زمین گلزار گل
لعبت نزهت بوستان بهجت کوی بر — بر نیان بهزار کسوت و هر دم بر نگی دیگر
نقشبند گل میکند در بوستان ابر بهار — عطر سائی میکند در گلستان باد سحر
کز نسیم مشکبو از دشت چین آید بهم — ور بخار نیلگون بر خاکه میزد کهر

کلاهی — مروزی

چشمان پکر خفته جو نون — روز و شب با آلهه شده مقرون
جوهر صالح مصالح ملک — ناقه وار آمده زسنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد — هم گرفته چو قامت مجنون
بسکر کو زشت صحرائی — در دهانش سراسده کف خون
اصلش از سنگ و هیئتش سنگ — سنگ موزون و بسکر موزون
گر کشف نیست سنگ لیکن چیست — ور نه ماریست حلقه چون شد چون
صورتش لون و مرتعی جایش — لوده در تنگنای سینه لون

فرهنگ جهانگیری

معانی هر کز اندر حرف ناید	که بحر بیکران در ظرف ناید
چو ما از حرف خود تا چند نالیم	چرا چیزی دگر بروی فرالیم
جهان را سر بسر در خویش بینیم	بر انچه او آفریده بیش بینیم
حکیم فلسفی چون همت چیراست	نمی بیند ز اشیا غیر اعیان
ز اعیان میکند اثبات واجب	از آن حیران بود در ذات واجب
ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه در بیابد آخر چگونه
زهی نادان که از خورشید تابان	نجوید سایه جوید در بیابان
دو جشم فلسفی چون بود احول	ز وحدت دیدن حق شد معطل
همه ذرات عالم هست منظور	تو خواهی هست باش و خواه مخمور
دریغ تسبیح و تهلیل اندر ایام	باین معنی همی باشند قایم
هر انکس را که اندر دل شکی نیست	بقین داند که هستی جز یکی نیست
بود تا بوده باقی غیر اعیان ملک	یکی کرد و سلوک سیر سالک
چو ممکن کز امکان بر نیاید	بغیر از هستی واجب نماند
هر انکس را که مذهب غیر جبر است	بنی فرمود کان نا مسلمان است
چنان کن بر یزدان ایمن گفت	مر این نادان احمق ما و منی گفت
هر انچه کرده اند حشر پیدا	ز تو در نزع میکرد همه پیدا
تن تو چون زمین سر آسمان است	همه است انچه در خورشید جان است
چو کوه است استخوانهای کتف است	نبات موی و اطراف و خفت است
تف مرد دقت مردن از تست	بلرزد چون زمین زلزله قیامت
دو طبع آشفته و جان خیره کردد	حوالت بهم چو انجم تیره کردد
بهم پیچیده کردد ساق در ساق	همه هفتی شود از جفت خود طاق
چو روحت آهن پاکت جدا شد	ز جنت طاق صف صف لاری شد
بدین منوال شد حالی عالم	که تو در خویش می بینی دمادم

جانا جفا برای وفا میکنیم	ترک وفا مکن که جفا میکنم ما

بدیع الزمان میرزا خلف الصدق سلطان حسین میرزای بایقرا
در قتل پسر محمد مؤمن میرزا که با نوای والده منظر حسین میرزا الملقب
بدیع الزمان و حسب الحکم سلطان حسین میرزا بقتل رسید مکفه است

در بهاری ایصا بر هم زدی کلهای بهزار ما	شکستی زان چنان شاخ کل نورسته ما

محمد	

مباشر قتل محمد مؤمن میرزا	

منم کز مرغ تیغم بیضه خالی	زبازی فلک ایه دستان بشش مقصر شد

عادل پسر شریفش شاه اسمعیل ثانی بر عکس نهند نام زنکی کافور با وجود آنکه
از نبیرهای سلاطین سفاک و ظالم و بیباک تر بود باز عادلی لقب کرده یازده
نفر از جوانان مظلوم چکناه صفویه را با یک هزار نفر از صوفیان اردوی خویش
صفویه را در یکروز بهمان عمر بشان بر از باد داده بعد از انقضای یک سال بتقدیر
ملکش قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم بپیروی مرتضی بشی در فروین از دست

ساقی اجل	مسموم شد بستی جو فرمان شد

شادم کنید دوک تو کز ناوک فلکیان	سوی بدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو کز در خلوت نازی	کز بهر تو نهون باد صبا در بدری هست
از خنده پنهانی اهل تو توان یافت	کز خالی دل کشده او را خبری هست

شاه عباس ثانی	خلف	شاه صفی صفوی است
بهادر خانی در بای سروی کز سر کردم		بدر ز کمان بر کف بر کش را بآب دیده تر کردم
ترب جرام شد چو سیر مدام به		چون می حرام کشت حلال حرام به

ملک شمس الدین اوّل شهریاریست از ملوک کرت که بر ربع مسکون سلطنت

نشست

باد صبحی چه دولت ببر ما نشست — باد دولت نشاید که در ما نشست
بر سر ما زان مثل که بازار ماست — بگذر از آن مگس که بر ما نشست

در انتظار شراب و صفت بنگ این دو رباعی او راست

میخواره اگر غنی بود و مسرور شود — ور خرمن عیش جهان پر از نور شود
در حقه لعل از آن نمی ریزم زر — تا دیده افعی غمم کور شود

هر گه که مرا ز سبزه طرب ناک شود — شایسته ببر خنک افلاک شوم
با ببر خطان سبزه خورم در سبزه — زان پیش که سبزه در دهانم خاک شوم

شعر ذکر دی آخرین سلاطین سلاجقه است این رباعی از اوست

دیروز ز جان و صال عالم نوری — امروز ز جان فراق عالم نوری
افسوس که در دفتر عمرم ایام — امروز ز روزی نویسد امروز ز روزی

امیر محمد صالح جغتائی خلف امیر نوروز سعید از احفاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور کورکان است

روز وصل است بکش تیغ و بکش زارم را — لب بجور مکن باز گرفتار مرا
هر شب از بخت بجوان تو نمیرم زنهار — میکند باد سحر زنده بوی تو مرا

طفیلی آتشی امیر حسینی جلایر از امرای سلطانحسین میرزای تیموری

لعل لب خنده زد قیصر شکر شکست — سرو قدت جلوه کرد خیزران خجلت شکست
همدوی ریحان او چو بر لب لعلش نهفت — از کف خاقان ببرد سرخ فریدون شکست

فارسی

پی نظاره مستانه بهت جانانی بر بستم — من دراندیشه کاریب که افتد نظر شوخش

امیر فخر الدین مسعود بن بهمن بهمنی سلطنت دار ۹ سال دولت

کافر بچه کز عشق او دین من است — هم جان من است هم جهان بین من است
کس بنده نشد بنده خود را هرگز — این بنده بنده بود آنین من است

از بهر هلال عید خورشید سپاه — بر بام بر آمد همی کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید بر آمده است مجید ماه

فغانی

امیر علی شیر امرای سلطانحسین میرزای بایقرا است باعث و بانی تالیف روضة الصفای خاوندشاه او بوده است

ایکه کفری بر زند و آل او لعنت بکند — زانکه شاید حق تعالی کرده شاید حق کند
انچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا — هم بخشاید مرا کرده بسی فحشش
ای شب غم از چه رو از زودی با ما میکنی — زنده میدارم ترا بهر چه غم میکنی

امیر همایون از اولاد امیر تیمور کورکان است و با میرانی امده در هندوستان پادشاه شده

پادشاه — رئیسه — پادشاه شده

پادشاه آخر ز اعتقای عالی همتم — قلزم قناعت را تشنه کرده است
روز بهار سفله کندم نمای جو فروش — طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دشمن شریر است و عمری با تشنه کرده — اینهم ز راه عداوت روی بزر کرده است
دارم اکنون التماس از شاه با بر کشت — انچه سلطان علی در شش از ارزان کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است اخلاقی این رباعی او راست

دنیا که در ثبات کم می ننشیم — در هر حرفش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که از هر قدمی — راهی به بیابان صدم می بینم

بسرانه چشم آتی بیدانه بوسه رخ — چلکتی بدر ندارم چلکتم بسر ندارم

ظهوری	ترشیزی
صبا ملک رسید عباس شاه	که در بر ج ثابت بیسنده ماه
ز شیراز روزی باتین جسم	برون رفت دارای دارا حشم
رصد افکنهای شاه سپاه	چو کرده خالی و بر صید گاه
بامنگ شهر از بیابان و دشت	سبه بر کنار دهی میگذشت
فغان بجوزی سر ره گرفت	غنان نگاه شهنه گرفت
نظر کرده دید چهار ره	سر افغان ارستم کاره
که از فرقه بازداران یکی	بگردن کشیها سراپا رکی
ترمن بهر باز تو مرغسی بود	که بلبشم بصد فر سیمرغ بود
بود تیره می سایه بهش بام من	همانی برون رفته از دام من
زمرغان دامی فزون می طپیم	شد او سیل بر یکخون می طپیم
بگفتش برین لشکر افکن نظر	بجنبم ابدت آن سنم گر مگر
سخنگش بپاسخ چنان لب گشود	که حاجی دران رستجرم نبود
که ماند بیادم نشان کسی	بدانم چنین و چنان کسی
مشخص نه مجرم سپر بشمار	فرو ماند او در رسد بر کنار
پرستش یکی نازنین باز بود	که از سبزه پیرانه نازبود
بخلخالی قهرش سر از تن بکند	بخزارش از زیت بر بافکند
پس انگه ز لشکر سر باز جوت	زهی شاه عادل زهی بازجوت
چه رحم است بر حال آن نا شکیب	که چیا پیش خورون از خود مرس
بدان تا توان صبه بداد گفت	که در رام از باد فیاد رفت
نکم میکنی یاد و زیت درد	که بیبا رخواهی مرا یاد کرد
شنیدم شبی از شهان رئی	بلنجوت از لشکر خویش ران
گدا جان امان پروران مند	بمه دختران دختران مند

	دیوان	در مرثیه فرزند شهید بهاء الدین محمد
در ماتم تو چرخ برآمد بخروشش		من در غمت تو چکونه باشم خاموش
دور تو نبود دستبری حمام پدر		ایجان پدر رجام پدر کردی نوشش
	دله	ایضاً
فرزند محمدای خلف بهمنده دیت		بازار زمانه را بها بکمو بیت
تو لشت پدر بودی و زان پشت پدر		هم کشت جوابروی بتان سرو بیت
	دله	
سیصد بر یک سفید چون بیضه لقط		کو مار سیاهی بنود بیسج لقطه
از کله خاص مانه از جای غلط		جوبان بدیدیت دار زده خطه
قواعد عطا ملک جوینی بطور	صاحب	دیوان در قتل مجد الملک گفت
روزی دو دسته دفتر تذویر بشدی		جو بنده ملک و مال تو قیر شدی
اعضای تو هر یک بکرفت اقلیمی		القصه بیک هفته جهانگیر شدی
	نده سبل اعمد	جامی از شیخ
نه در مسجد که زندم که رندی		نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه ره نیست		خرسبم عاجزم انره کدام است
با بکسر سوی و رقو هستی فیبت		آنین دهان خود بر ستی باقی است
کفتی بت چند از شکم رستم		آن بت که ز پند از شکم رستم
	پدر بهاء	
یارب این بیگطرخون کور ماهی شهرون		نا کی از بیداد سه روبان ستم خواهد کشید
بر مفرز بهش اتش بی هم خوابه بیخ زون		کر سر شک دیده اید دیوار نم خواهد کشید
	مشهاب الدین	غزنوی
سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند		بدان ستاره دستاره در لجام کشند
همی برآخور شبه در محال شرق		جو خنجری که بند بخش از نیام کشند
جهان فاده اطراف لاجورد سپهر		که سوده شنجرفی مرغ رخ رام کشند

مائلی هرجردی یکی — از قصبات جام است

ای سپهر جمال را مه نو — نکته‌ئی هست کو میت بشنو
تا نگردد نقاب روی تو موی — نروی رو گشاده بر سر کوی
هر که چیزی بر انگان دهدت — نستانی اگرچه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز — همچو خاشاک خشک آتش تیز
تا تخت ساده و جمیل بجو — می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خوار شوند — از پی سیم رو سیاه شوند
پسران را کشنده روزگار خراب — هوس ریحت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که بود می پرست و خوار آی
بهر زن جامه سبز و زرد آمد — این چنین جامه ننگ مرد آمد
سبز و زردی که لایق مرد است — اشک عشاق چهره زرد است

زین الدین صاعد — خبوشانی

این عشق که اشک سبز و زرد کند — گر هم بگرفت نادرم سرد کند
زین پیش ز درد خود حکایت کردم — ترسم که فرد ز سر دلت درد کند

رکن الدین صاین — سمنانی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را ندر فرسایم
آصح چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد بر درایم

شاه علاء الدوله — سمنانی

صد خانه اگر طاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی او — به زانکه بتر از بنده آزادی او

ابو الفتوح — سنجری — سنتانی

عشقا ی غریب است در بن دو درستی — خاصی از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش کرفار محنت است — لیس انداده الا بقدر المسلمی

الشی — جمالدی

تا ز شام که چنین هزار شعل نور — زبرده افی آورد آسمان نظاهر
در آمدم مقام محنت آبادی — که در زمین بساطش فرح نگردد ظهور
عنانی هم چو خطای ستاره ناپیمان — بلای هم چو جفای ستاره ناپیمان
بنا مرادی هم پیدلی نگشته علیان — بدرد و مقدی هم ما شقی نگرده ظهور
بگو خفته چو فرهاد پریان بیمار — بریخت فتنه چو مجنون ناتوان بر کجور
مجالب دره هم پرده صباح و مسا — کمند کردن هم پرشتر سنبل و نسترن
نه باده در سر هم پیچ لاله سیراب — نه جام بر کف هم پیچ نرکس مخمور
نه نار مخمور از شعع اختران روشن — نه چنت محتم از درد و اتمان معمور
از زیر شوم نتواند رهاند مسیح کسی — مگر جناب رسول مؤید منصور
رسول اشمی آن خواجه رفیع القدر — که هست خاطر او گنج علم را گنجور

ولد

باز این دل شکسته خیال وصال کرد — چرخی چیال کرد که نتوان خیال کرد

محمد آمدین — زوزنی

شکفته شد گل نوروز در و عید اناه — به بنده خانه خرامید یا بداد نگاه
ز جای جسته بسویش دویده بر پیشش — چو بوسها که زدم لا آله الا الله
چو گفت گفت چه شد در دو صلحه — ز هجر پیش مسوزد ز رنج پیشانی
فراق بود و صواب ار نه از می و صلم — ندی مرا نه در و روزگار روزه تباه
کنون نکرده دو عید تعالی روزی — یکی ز بعد مرده و دیگری ز هجرت شاه

قاضی احمد لاغر سیستانی

شبهنه بهار بکرم عذر بنده را بپذیر — زصحبت دسته روزی اگر کناره کنم
زباده منع فرستاده ام ز نکوم غیبت — کرمی خورند حریفان من نظاره کنم

آذری — طوسی

دیوان بنده کا اجنا سوا کرد — تنها در و نه شعر محرد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده — دیوانی آمده بر خویش آمدنوشته است

مولانا عماد فقیه کرمانی در زمان آل مظفر ظهور نموده

مشهور بتسبیح خانقاه داد شاه شجاع باخبار آبادانی
بوده بهت کوبیل هرگاه خواجه عماد غازگذاردی کربلا
داشته است که در هنگام نماز شرط متابعت خواجه
بجای آورده شاه شجاع اینمعنی دانکار منعطل شرعی
بپوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب مینموده خواجه

برابعضی دوستان این معظم اورده

صوفی نهاد دام سر حقه باز کرد — اغاز مکر با فلک حقه باز کرد
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دلی در زمان آل مظفر بر کرمان خانقاهش مرجع خاص

فقام وعلی ذهره یاد در مجلس او
بالله در نشین

بر لوح جان نوشته از گلکه پدر — روز ازل که نربت او باد جعفرین
کی طفل کز صحیفه افتاده درسی — شوخی نکی بخشم حقارت نه مهین
کرد و جهان دلی ز تو خرم نمیشود — یاری جهان نکی که شود طرف جعفرین
بر شبه ازان سیه نرود کان دین سواد — کاهسته تر نمور که نشد برز جعفرین
یاری بخرد انتوان خوهر نبی عماد — یا مستعان و سوگ ایاک نستعین

عالمی ار سر زلفت بریشان و انوز — دل ار سر زلف تو نوئی مبتلای برنشد
گر با تو نشینی دست در آغوش نوان کرد — دل بداد تو سهل است فراموش نوان کرد
غنچه زبان مرنبا شکوه لب بر هم بین — بنتوه نمونه نموده ام سنگ که لب بر هم نهشت

فرد غنی — استرابادی

زهی قامت سرو گلزار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم
بجانم گر فتی و طن بار که تنها — بچشم نهادی قدم خیر مقدم
زبار غم اندوز خم شد قدم — که بر ما گفت حلقه ذر نقطه تو

فخر الدوله — عمید الدین — دیلمی

خواجه بفرود ولیکن بدرم — گشت مشغول ولیکن بشکم
میربان بود ولیکن برباط — نانم آورد ولیکن بدرم
سر برآورد ولیکن بفضول — دل تهی کرد ولیکن زکرم
بس مریض است ولیکن بحرام — بس جواد است ولیکن بحرم
جاودان باد ولیکن بسفر — سالها باد ولیکن بحرم

شیخ زاده لاهیجی — مخلص — سفدائی

دهر کز تیغ خویش نهفتن خواهم — در زمم رفیسان نتوانم گفتن
طالع مکر افشوخ که چون در سجن — نخورم سوگند از دوق و شفقتن نتوانم
شوخی داده دمی بر دلغارت نقاش — دمن طرفه که میسرانم و گفتن نتوانم

در زوار بیافتاده در دام عذاب — گلام بهر گندم وه بهر شراب
مرغان بهشتیم عجبت است اگر — او از نمی داند رفت باز بی آب

خواهم که چو بر آتش تابم سر سایت — در جامه جان کشم قد رعنایت
که پوشد زنم چو استخوان بر دوست — گر سر بنهم چو دانه اندر بایت

در موسم نوروز زبان شد بهمه بند — از آمدن بلبلت ندادند نوید
گشته دهقان بشکوه در چشم — و ندرده انتظار کشند سفید

در جستن ان نگار ما چیله و حیلت — گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا ز تاب و از رفتار — این بس که کسیر زدیم و آن بسته بسنگ

ما بنای که ما سوز گدازم هستی — بیداری بشبهای درازم هستی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — چندان نگذارد که تو بازم هستی

هرگاه کز دل بوصل شادان گردم — دیدم ز دعا طرف بریشان گردم
تا چاره شم دخو بجویان گردم — بر خود دشوارد بر تو آسان گردم

جناب میر محمد باقر داماد و جد نسبتی بابا داماد است که چون آنجناب داماد شیخ علی عبد العالی عاملی بود لهذا بابائی تخلص مینمود عباسی نیز میگفت

ای مهر نژاد هر چه بادا بادا — خواهم ز تو هر چه بادا بادا
دل میطپد و بسینه آتا چه شود — دور از تو مباد هر چه بادا بادا

جناب شیخ بهاء الدین محمد جبل عاملی تخلص به بهائی زمان شاه عباسی و معاصر میر داماد بود

روایت کرد زباده لاله میروید از — ارباب شراب نرا له میرویداز
دستی که پیاله ز دست فرگرفت — گر خاک شود پیاله میرویداز

خواجه — جلال — دلکشای

مگر که موکب سلطان گلاب میپاشد — که سائبان چمن بر افراخته است
نسیم صبح که مشاطه رباض است — ز گرد قدوم صبا صاف شده است
گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور — شفق ردای ربیع از عرق حیا پوشید
سمن برای تماشا تو گلرخان چمن — بزیر غنچه لعبه چشم منتظر لقاء
بخنده غرته صبح صبا بین و بگو — زهی مبایع اولا الله الا هو

خواجه — جمال — ملنگ

جواد کفی عادل دلی که فیض داد — ز نخل و ظلم نیاید نه نیک او نه بد
که جام باده بباقی دهد بدست شقی — بقتع سر برند ملک را نکرده خطا

ولد

شهب نعشه جادو فریب او گر سحر — هزار شعبده داند ز پیر ناخلف
در از کرده تا هنگ جان بپیش نگشت — خضاب کرده بخون جگر نگر نگشت

حسنی	اصفهانی
در چمن بود ز لعل او بگیرد سبکت	یا در زندان که در او انجمن آرائی هست
مدعی حاضر و ما زار جران حرفی	میتوانی یک گفت که موائی نیست
حرفی ساده دل امروز در چمن بر	بسخنهای دریغ نوتسلی نشود رفت
مرا ز ساده لوحیهای حرفی خنده می آید	که دانش کشت جنبو حمت از بار هم دانم

حسابی	نظری	اصفهانی
اشب کسی بکال سر ما توان نبود		احوال دل بپرسس دلی را دعا نبود
خانه بش روم و این کنم نهاد خویش		که مست معده و کردم گمان خانه خویش

رودکی	اردستانی
نه شگفت ار بسوزد سمرقند از غم	همه جیرم که دهقان بکه کارگشت تا را
مگر تفاضل از بن بشر کرمی ترسم	گمان برند که این بنده به حواله اوست

رودکی

دلم ز ان غیرتی مو میسکرزد — هر حت دیده از لیو میسکرزد
مرا در شیشه طبرود هشتی — که انجا شیر از آهو میسکرزد

آخر مهر دحبت نه همین نوشی است — تا جا بر سر جا کسنر پروانه رود

رضی — اصفهانی

اشب که خرش بزم فروزنده وقت است — خوشش باش ایدل که دقت نوشی است
بنشسته و جز شمع کسی خویش نیست — پروانه بیا که روز روز دگر است

رجائی — اصفهانی

صنوبر قد من کز نازنینی بود بر — بر و بسته ام دل چو با رصنوبر
مگر مرغ روح خلیل است بلبل — که هر چند کلمن بر افروزد آذر
از آن سو خش هیچ بر و ا ندارد — زهی رشته عشق لله داکبر

رجائی

خونی کرد دل اهل و فا را خون کرد — خون کرد حنا یکه کسی را نجون کرد
بر سر خون عاشقان کلکون کرد — چون شیخ محلی که تجها بیرون کرد

حکیم — اصفهانی

در بین خلق بود حاکم نه الفرج هوستاکم — که بر ساعت بگفتا داری کنایه چیانی
بود سختی و خصمند عالمی با من — هزار دشمن و یکدوست مقبل الشاه
گذر کرباد بیابانی بر من آید — غبار کلبت که دنیان محمل افتاده
از تو خواهد بگردد انقلب دیگرم — رشک معشوقی چه شد نکند ارتحیرم
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آیم از این پهلو بان پهلو بگردانم
نخلط سر بر هوا سر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد مستحق خنده
غمیام بر کرمی گرده یاد ون نهان از من — که بر دوی تو شوم خاص نهان سوی تو شتابم

دوبیتی — اصفهانی

ای آنکه تحسن در لطافت مایی — هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از بستی خود عار مدار — عمر حتی از بهر همین کوتاهی

میر سیری — اصفهانی

غم دلی که دایم مدد دست دارم او — اگر شش نگاه داری تو میسیا ما او
یا رب بی شکنه می انگبا مشینه — بوی جعفی که در آب گل تو خفت

صوفی — اصفهانی

بخواری در رهش افتاده تو دم — سحر که انقرار بهتر ارا ن
زمن بگذشت چون باد بهاری — مرا بگذاشت چون ابر بهار آن

دوبیتی — رباعی

الهناه بخت و نه نلین میمانه — آخر تو بگذری و گز دلق میمانه
صندوق خود و کانه در دیبان تو — خالی کن و بر کن که همه میمانه

حمیری — اصفهانی

ازان تا مل کوام سوی خود النزد تو جویم — که نرسم زین هوس ار سوی دی ره قدا
نالد ام را مت تاثیری و نیزم که ز تو — بر سر رحم آورد نه رسم کار مرا
مشکل شده کارم ز تو در دادم است — اکنه نه ارد ره مشکلم نیست

نوری — اصفهانی

آصف قاصده مردم سناعر فیت — که با بین طرب قیمت اصحاب همند
در نیز کمان روشنی فیت که هر قیمتی — بکم بشن مراد دل اصحاب همند
روشن این نیست که در نشنه تست — ملک اند کر سالی و کرشن آب همند
بعد از ین طلعت ما بام بکیر با دو قی — نوشن اورد که از مرکب نسبه بر همند

دوبیتی — رباعی

جهانیان شبقیع اگر نظر و تو ی — زکرد کار جهان زنده کانی تو سئوال
کسی بهیچ سنجانی تو بر سناوه دی — کف بیا زند رگاه ایزد متعال

دوبیتی — اطفا

از تو الجی بای محب مجنی نیست — کر سر زند از صندوی بخانه کرمت
بکه بنت ملانی صد ساله فرخ نیست — لرد رغم فراق تو بر کما ای دهم

واحد — اصفهانی

ای لوند بیره رقی دبی تو بیده — نرکان جو آشیانه مرغ بر بده ماند
مست نازی و سر خانه هرانی داری — از در خانه ما میکذری خوشن باشد
نهاده ام چو سلمان سر بر آستانه تو — فرشته را نکذارم بکرد خانه تو

میرزا هادی — ایلخا — اصفهانی

بس کر فیت دلم خانه خیال چو ز آب — کاهش ماه ی قسم جانب منظر اسکندر

نصیبی — مرزا دخانی

چون دایره ما ربوست پرشان توایم — در دایره حلقه بکوشان توایم
کر نتوازی بجان مرزشان توایم — ور نتوازی هم از حریشان توایم

آقا حسین — خوشناری

ای باد صبا طرب فزای آخر — از طوف که این کف بای آخر
از کوی کسی چو سنه را است بکو — ای کرد بجشم شنا می آخر

خضری — خوشناری

صوفی ز سر زلف تو ام تار کفن شد — در دشن تو دلی با نیس نی ماند
فو میردی و در دین سنه کسی نی ماند

دلالی	خوشنازی
ایازان نوشخند عشوه پرداز	نمکدان برچرخ شکرگون ساز
چو چشم ما تو انی باز میکرد	نگاهش نکتهٔ بر ناز میکرد
می چون اشک شبیع آسمانی	پدر زردشتی مادر عیسائی
می کز وی خردی برگ گردد	غم از نیک جبر شادی مرگ گردد
نسیم آید بلطف آب سرمست	سرشک خبر موج آب در دست
نسیمی کز خرامش غم نخیزد	بلرزد گل ولی نشکفد نریزد
که دل خود قطرهٔ اشکی سرشکون است	چو عشق مینو در پای خون است
زهر سو سبل مستی پراکنده	تل خاکستری بر باد دادند

امیدی	ظهیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین نوا	که شیرین کند تلخی روزگار
بمژده که تلخ است ایام غم	زایام غم تلخ ترکام من
بیا ساقی انجام کیتی غمی	که اجسم بهره است در بزم ما
بمن ده که دوران کیتی مدام	زدستی بدستی زدو جام جام
بیا ساقی آنمو میائی خاص	که آرد یکی قطره بش صد خروش
بمژده که ایام گردون دون	فتادم در بن خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش	بیا ساقی آن لعبت لعل نوش
بمژده که بهمو شیم آرزوست	بمستان هم آغوشم آرزوست
بیا ساقی آخر بیا دمی	دمی بهتر از عالمی
بیا تا قدح ها بر می کنیم	لبالب کنیم و بپایی کشیم
بیا ساقی آنخمر لعل ناب	که سیمین رمانی است در زرحباب
روان کن که در جو بیار روان	ببرد بدل و تشنگی را زجوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر	که در خانه پرورد دهقان پیر
برآور ز رخ خم لعل فام	که عمر آفتابست بر طرف بام

شیخ مجدالدین	رازی
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است	کوئی زرخ فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله باز خواری ننهی	کان لاله ز خاک ماه رویی رسته است
صحرا گل لاله بسیار رسته اند	در پیش فروزه وز خم کاسته اند
در خاک هزاران چو منی خفته بدند	امروز نوبت بتو خواسته اند

انجوی	ظهیر
چندان بارخ شاه کرد دعا بل	کآنجا قدرت سرود بندد برابر
سری بنهد آن بیش روی تو بیش	تنی بندد آن پیش خنجر تو پیکر

رکن الدین	صاین سمنانی
در حضرت شاه چون قوی شد بارم	گفتم که رکاب را زنم بر فرقم
آمد چو شنید این خطا ترسم	در تاب شد و حلقه بزد بر بامم

شاه علاء الدوله	سمنانی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	بهتر ان خود که خاطری شاد کنی
کرمنده کنی ز لطف آزادی را	بهتر ز انگ هزار بنده آزاد کنی

سیر شوقی	سادهٔ
روز و شب از نظاره اطفال چشمتان	اشک غمام شور هم آب مشور شم
چون برق صد هزار سر سبز روی نم	نم هجو ارسنان بته خرمن در کشم

عهدی	بیدگلی
دم آفرینت شنوم گر رخ تو سر چشم	که مهر صد قاشا بهین گاه دام
اگر از دشمنان تیغ برکشی قصد جانم کن	وگر از دوستانم چاره دردم نهان کن
بجان لبشیرام از خاطر ناشاد روی	چه جای طرکه زاغم که تو آیاد روی

سلمان ساوجی مداح امیر شیخ حسن ایلکانی و سلطان اویس و محمد خلیل و شاه

منشی وقت گل بودم اندر چمن	خاتون بغو	گل شمع نبود شب یارمن
شنیدم که پروانه با بلبلی		همیگرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست		زپیداد معشوق ایداد چیست
زمن عاشقی باید آموختن		که هرگز نمی نالم از سوختن
بروز فرح وحالی مرکس مباد		گر مرتیره روزم تو فی خنده یار
مرا لخت یارست و دولت رهی		که در پای معشوق جانم فدی
بروز فرح وحالی مرکس مباد		که یارم رود سر پس چشم مباد
بباید بیان زنده بگریستن		که بی یار خود باید شریستن
نگویم که سلطان تو فی کم نه کم		گر غم که پیشی ز موشک و جم
ببین تا ازآن مایه سروری		چو برخود ندیدند فرمان فرم ان برند
اگر شیر مایی دمانی بروز		سرانجام خواهی شدن همچو مور
اگر خواجه ئی در امیر اجل		رهانی نیابی ز تیر اجل

ولی فی	چرا حصه چیره کاری کنی	لباز که خود در پی لذت خواب خواز	الترباطی
مزخرابات بیم و باده بریز			درخرابات مغان نام و ننگ و نام نیست
می کشیدم جو صبوحی دوش بدرستی			میدهندم چو قدح در دست نیست

تا لوائی ده از الف بهار ایاقی		لب جام و لب جوی ولب ار ای ساقی
تو بهار ست فی کل و باده و ماغ فرخ		میگذارم بغفلت مگذار ای ساقی

آمد سحری هدر میخانه ما	ولی	کی زند جز ساقی دیوانه ما
برخیز که برگشیم همیانه زنی		زان پیش که برکشند پیمانه ما

ماهم که رخش دشتی جو بر بگذرت	ولی	گرد خط او دام کو نرگس تر بگذرت
دلها همه در راه و نگه تا از آن چه خاست		وانگه سر جاه و همه تعبیر بگذرت

استاد ابوالحسن متخلص بملک الشعرای امیر ناصر سامانی و اول کسی بود که رباعی را بر قصیده

ای جان بدر سعادت تخت گذر کرده	لخت	ای طبع یک خوان ان انبار بار کرده
شش روزه فخته عید مبارک آمد		آن در کشاده بابی دین در قرار کرده
دریای بحر بادا بر تو قرار دایم		در پای جنبش باد پوسته بار کرده
از خلق بی نیازی بسی جهان نگاهی		از جو استه جنبش بابی بار کرده
جون می خوری امیرا باده هزار خور		کز مشک ناب بایه در گل هزار کرده
گر شعر گونه آمد جون می خورم نباشد		شعر در از خواند فرد اغاز کرده

ای بند بلا دیده و از سند جسته		مردانه شده آمده بر شهر نشسته
بنشین و طرب کن ای مظفر منصور		کز جستن تو بهت عده زار نشسته
از بهت عده رهت جهان آمده بجا		کز بهت رجوع باز کرسته سوی تست
ما تا رقبل خویش بر بستر نرم		نیروان جهان باد بجا باز بر ست
خود کردی و پشیمان و دلیری که کسی		مرتو بجهان تهمت کس اینجا نبست
نکشاد در شادی تا تو نکشادی		کز بستن تو بود در شادی بسته
زان بهت قوی سیر بگردان که بهار		از خود بتن خویش رسول است مرست
انکس که نخوبت شکسته دل نوشاد		از کبر تو هش زخو شود بسته شکست
آن باد بس بخت آن باد بس غم	در بیع	خصمان همه اواره و صدران همه خسته

بار خدایا بسی عذاب کشیدی	از الاکام	اندوه و تمار کونه کونه بدیدی
از قصبل مردمان نه از قبل خود		شادی نفرو خشی بهم نخریدی
تا نرسد خلق را کزند بمرگ		خود نگزیدی کزند و لب بگزیدی
تا تو بدی هرگز نکرند کزند مبادا		کز تی مردم کزند خویش کزیدی
رنج کند خلق و مهر مال		رنج کشیدی و ماتمها بخشیدی
با همه سختی کجا نرمی و تیمار		پرده چون منگوبت دار کشیدی
از شدن جان خویش ترس کزیدی		از شدن خانمات بدرد رسیدی
هیچ سر نرسیدی از رهانیدن خویش		روز شب از رفت بدر بر رسیدی

از بلندی خواه تو دمار برآید — با نرمی تو لاله و گل سر بر آرد
چشمه براند اشک تو چو ناز کنیزه است — تو چو گل کامگار تو شکفته‌ای
ای مهروی شهریار زآینه رویی — تا مهر او نشینی و بفکنی
گر نکنی روی بادت از غم — بسوی در آتش فکنند مادر طبیبی
صید نه بینی اگر چه دام نهادی — سود نکردی اگر چه دیر دویدی
بار خدایا خداوندگانا شاها — با تو چه کرد مردمی که ندیدی
اکنون دانند مردمان که تو خردی — جان جهان و مهر جهان از تو دیدی
خلق سراسر بمهر تو گروند — چون تو بداد و داد ستان گروندی
شیران با تاج فضا بگذرند — جز تو که با تاج قضا بگذری
یوسف روئی و همه یوسف خصالی — چاه مکن بهر کار کاه رسیدی
جان و دل دوستان ببار سپردی — چشم دل دشمنان بخار خلیدی
فضل خدایان بر گرفتی از دل مردم — نقش خدایان را بدی چو بگذری
مردم گیتی خود نگشته‌اند تو بارا — تازه تو چون برگ گل بسان حزیدی
چون گل بر فتی بر نشد نه خماری — تر آمدن تو پدید نشد نه نشیدی
دشمن ناشاد جاودان نتوان بود — تا تو شواری بدین خزان نگروی
مرد بسی جام لب بجای مبر — تا لب جام لب بتان نگزیدی

جلال جعفر — فراهانی

نیمه‌گری دخت کی تازه‌باغ — لاله‌ی خشنده‌رو چون چراغ
ترکس سرمست بطرف چمن — عسریده جو یاسمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سر اسیمه‌ای — عقل بری هوش ربوده‌ای
صاحب دیوان چو یکی زنده پیل — از هوس اندر بقبل آورده میل
آب روان کرده بهر کو شه — نو شد جان داده بهر جو شه
کرده گذر بر طرف میوه نزار — دیده یکی مرغک دیوانه وار
جنگل و منقار کشنده دراز — هر چه همی بیند همی کند باز
بزر گر از کینه جهان بر فروخت — کالبد خویش بهیر عالم سوخت
دانه بمنقار زد و تله بر افتاد — مرغک غافل بسر دام فتاد
مرد چو دید وی ز کمینگه نگریست — زود دو سه گام و بسر ش بر نشست
دام بر افگند و برا بخت بتنگ — تا ببرد کردن او بسپرد رنگ
مرغک بیچاره بنا لید زار — گفت جوانمرد بکان ز نهار

میرزا حسن — فراهانی

از چه سبب ای طالب چون منی — زود فراموش شدت چند منی
مرغ که از نیمه نشاید فزون بود — در شکمش هفته بلوچون بود
گر نه محال است که نشنیده‌ای — هوش ذخیره نیست مگر یاد تو
مال که نیست خود اگر نیز هست — قسم چو خوری چو نکه برفتی ز دست

میرحضوری — فراهانی

هوش ربود از همه خلقت بناقوس — بی سرای تن طوطی را تو عروسی
چونکه ز راهم نفرستی پیرش — نا بکردم دمی بگرد سرش
شرح سوزدرم بکن باری — تو که بر اهمن تنی یاری

حکیم سعید خان — فراهانی

ناله عاشق بگوش مردم دنیا — با نمک مسلمانی دو یار فریاد است
گر بجهان زنده از نفس جان نبود — جان سپاسند از تو در حرمان نبود

حیرانی — قمی

دوشم قبلی که بر سر کوی تو بود — آنش بنوداد من مستمند بود
بجرم عشق تو خواهم بود محشور — که تر سم عاصلی از نزد دامن تر بدامن

داعی — اصفهانی

تا آن سر زلف تا بدار ش کرده — مانند بسمل دلم که مارش زده است
از آن دل عاشق مسکین چکنی — او را چه زنی که روزگارش زده است

سلطان — قمی

اندک بعیش سر فرازی میکرد — بر هجر نظر به ترک نازی میکرد
دی در چمن از زلف مرتاب خویش — دیدم که فشرده بود و باری میکرد
خاک کویت دم مردن نمد چشم کند — تا مردم از افتاده دگری بر سر خاک

با باشهدی — قمی از شعرای سلطان یعقوب

تو برائی که نکو خواه منی انما صح — من برانم که مرا هیچ تو بد خواهی نیست
از ازل یکم کشته بسیار حریص خبر — کز نه بیش است این برسید لیکن نیست
جنجر کین بدل مردن دارد نرسد از — دیدن اندر دگری جنجر دیگر زدن
ساغری که ز نیست دگری می نوشی — خوردن خون شهیدیست نه ساغر دنیا

نوائی	فتحی
عربی و میان مکه و شام	کعب اسباب علیمو دمسلم
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت
چند که راه بادیه ببرید	تا بیک روزه از وطن برسید
از کمر باز کرد همیانی	که در و بود نقدی و نانی
چون بخورد نشست آن سره مرد	عربی در رسید بادیه کرد
بدوی چون شنید بوی طعام	پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب گفت که	پیش خود را بیستاده بهر چه
گفت و چیزی که سرای توام	دست جای از برای توام
گفت از میل هم خبر داری	بدوی در جواب گفت آری
گفت چون است احمد آن پسرم	کز نجابش کباب شد جگرم
گفت از قصد رحمت برد آن	باغ حسنیت خرم و خندان
گفت چون است مادر محمد	گفت صد چون مرا بر محمد
گفت چون است قصر و ایوانم	کز غمش نیمکت شد افغانم
گفت القصر دلکش و ایوان	داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت آن بارگیش تنز چون است	کز غمش دامنم چو جیحون است
گفت یادی که قریه است چنان	که مها و بست پشت با کیوان
گفت چون است آنکه در رمه من	که بود بر رشیر تر بر من
گفت او خاک آستانه ایست	روز و شب پاسبان خانه ایست
چون عرب فقره را شنید تمام	یاد ان جمع کرد میل طعام
خورد و چندانکه سر کشد از آن	بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون خیانت او دید	بر خود از درد جوع می پیچید
ناگهان دید کز کناره دشت	آهوئی در رسید شاد گذشت
بدوی چون بدید آهو را	از دل خسته جست آه ادرا
چون عرب آه دردناک شنود	گفت یادی که آه بهر چه بود
گفت از آن بود کمان سنگ ترا	کز نمکدان صدمه بسر تو

شعرای متأخرین ادوار ثمانیه و فحول و بعوث ما

آفرین	اصفهانی
زکشتم خبری نیست افتد رام	که کشته پاره چندی بر حال افتاد
اسیری	**اصفهانی**
گر فتم اینکه کشانید پای بستهٔ ما	چو میکشند سبال بر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه رندیم و نه ریا کاریم	پیاله تهی و بسمه گسستهٔ ما
تا فلک کاری بکار فرزندی داشت	هیچکس یاری چو یار من نداشت
بمن شد مهربان امام رضا	که با من آسمان نتواند و سوء قصد نتواند
خوشش آیین باغ آقا با خیابانش حصه آرائی	کلاه در شت خار د بلبل در شهان چمنیه
سوزد م حسرت یعقوب که مال	گفت مشهور در آفاق کنعان سیه
اسیری	**اصفهانی**
نورای الخواجه از مسکن بزوان	زنعت وی الوان هیچ اثر نیست
چو مه بر قطع کردن سفره‌ات	شب از یک گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس شکست آن گرده نان	اگرچه دانم آن حد بشر نیست
کند کردوی اعجاز نشاید	که این معجز کم از شق القمر نیست
امید	**بهدانی**
چون صید تر خورده و بیدار نفس	من بیقرار و یار زمن بیقرار تر
ثابت	**پشتانی**
دل را نوید آمدن او نمیدهم	ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا
	دلبری
بخت بد گر بر د از کوی تو ام	برسم از حور که اسایه دیوار کی است
حدیثی	**کاشی**
در مصر رام یوسفی آمد که کس	نمیدید

مجد الدین محمد الحسینی

الملتقط من بحر الغرائب

المجالس

ترجمت

تاجر بپری بزبان قدیم — داشت عزم نعل و بخارا سیم
گشته بشروت علم اندر جهان — مایهٔ او حاصل دریا و کان
عاقبت از زود اجل جان ببرد — دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه زحد پیش دید — عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصفی تجارت برد — نصف دگر پیش کسی نسپرد
زانکه اگر جمله بصحرا برد — دزد بکباره بیغما برد
بعد در آن بلده جهت نظیر — شیخ کبیری شده چون چرخ پیر
قاضی آن مملکت آن شیخ بود — کوی قضا از همه فضل گرو میربود
نصف از آن زر بر آن شیخ برد — کیسه سر مهر امانت سپرد
خواجه چو آهنگ تجارت نمود — دزد متاعش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندوخته ریش — غافل از آنکه در آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دنیا بخواست — مال امانت ز نکه دار خواست
شیخ ک دین جهشی اندکرد — دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید — تیغ زبان را بخیانت کشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی — فرنشناسم که تو خود کیستی
تاجر از آن قصه چو آگاه گشت — زنگ دژخشم زرد تر از کاه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت — دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جهت ورود — سرور شاهان عضد الدوله بود
سوخته را چون خطر جان گرفت — در کف زر دامن سلطان گرفت
کی ملک داد کرد داد رس — حال مرا بین و بفریاد رس
قصه خود را بطریقی که بود — بر دل بیدار ملک وا نمود

نصیحت

نصیحت بردن خاطر ز شاد و ساز — بهر دفین خانهٔ آباد ساز
شیخ بردن رفت ز ایوان شیخ — دیو ببردن برد و نشد زر ز راه
گفت که از دولت بر خوردیم — نقد چنین کرد خدا روزیم
نیست بغیر از نمک آگه زکار — گیسک کی از مز کند این خواستار
شاه چو این را کرد چو آتش ز دود — در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب قاضی خرام — پخته برو گوی که ای مرد خام
کز همه ی مال امانت مرا — عمل شش ماهه کفایت مرا
نزد شش ماهه برم داوری — تا نکند از عمل ما یاوری
شیخ ز تاجر چو شنید این پیام — با دل خود کرد خطاب ای جنیت
کز سخن شوم ملک آگه شود — دستم از آن عاریه کوته شود
در دل سرد آتش خرمش فرو برد — بدره دینار بتاجر سپرد
خواجه همان بدره بسلطان سپرد — شاه فرستاد دو غل بو نجواند
گفت که این شیخ ز رشید تر است — تا نشود از وی سیاهی چهره زود
آه از این شیخ و از این قاضیان — سوی از این الحیل نکند خرز یان
نقد ضعیفان بدغل می برند — مال یقینان بحیل می خورند
پنجه فرو برده بمال کسان — بیخبر از مالک روزی رسان
خون یتیمان ماخور خویشتن — خون چکد از هر بنی دندان تن
رایحهٔ عصیان ز شر روز ما — دل چو شب تیره ز عصیان سیاه
داده بدن پرورش ازمال وقف — همچو دف افتاده بدنبال و دف
در غضب حق چو بنالد کسی — صدقه خورد مرده صد ساله اند

شیخ چنین را بزن ایمان نبود
خائن گنجینهٔ سلطان نبود

من المضحكات

در تذکارستان مسطور است که در عهد مستظهر شخصی از قریش را دکه صباغی بود صباغان عشیره و عشرت را داده فساد در حال خوشحال پیشگران دوشیزه گانرا بهم شدت شدت اتصال داشتند حافظ در سرای صباغان رفته بود آب رده نشسته نشسته پیر و صلاح پرسیده و شتاب زده القصه آن ترانه بگوش شحنه انجا رسیده حکم باخراج او واقع شده او از نفس بگریه در آمده در عرفات بداد و تضرع داد میکند رسیده در بین مرتبه که این معنی مسموع داد شد او را طلب داشت گفت ای دشمن خدای در شهر اگر بفسق و فجور اقدام مینمائی او بر این انکار کرده مزاحم آرامگاه آن دیار دران باب گواهی داده و او سخنان اشتباه را مصوب نفرض کرده بیند انجماعت گفته و سمع شهادی بدانرین بیت که خواهی مکاریان را بگیم اگر بمنزل او رسند صاحب بگیرند و الا فلا چنان کردند خواجه بی توقف بخانه او رفته بنابران حاکم در صدد ازار او آمده تا بایه حاضر کردند فرمود که از آن رسم است امیر بنام خواهد و او نفی نمود که بنام مرتجل گفته و مرا شهرت خواهد یافت که مردمیان از کنده اند شهور نشاط هاجر بودند حاکم گواهی خواهی بنابر کرد بیت مرا سهل است از جان رنجت مشتی چو غم گرد مرد بنابر کرد خواجه گفت پس نکته دگر را قرار گرفتن آنرا کرد حاکم از این سخن بخندید و دست از وی باز داشت

صیغه حوت

اخیتک بالله صاختک
بالله عاهدتک بالله
عاهدتک الله ورسوله ان لا تدخل
الجنة الا انت وصحبی

حکایت

صاحب طیفات تاصری گوید که فرزند از سید بهاء الدین رازی که سید شریف ذات و طاهر النسب بود بهنام خواندم که در سال که خوارزمشاه مرا بوسیله تحقیق سلطنت کبیت لشکر و مملکت چنگیز خان تولایت خطا رسال داشت چون بولایت الماباد شاه خطا رسیدم از مردم انجا بوضوح پیوست که این طبرک بسخنوان کسیست که در جنگ چنگیز خان کشته گردیده است بیت لشکر چشمان تو خون خلایق ریخته — تشنه تشنه کشته گوی تو برهم ریخته منزل دیگر رفتم زنین ارد و هزار آدمی حرب سیاه بود چنانچه منزل دیگر آن کیفیت مشاهده کردم ماز غوغا آن بحضور شده رحمت حیات بمنزل فوات گردیدند بیت زلبس کشته لشت جهان گشت تنگ و زان سوی دیگر رسن دار و چون بگوالی شهر خطا رسیدم بر زبر برج آن بسخنوان آدمی بسیار بر هم رگیخته بود از حقیقت آن سوال کردم گفتند در وقت فتح ایمن شهر شخصت هزار دختر بوسیله اکه بدست مغول نیفتد خود را از بند هم چرخ نرسا فکنده هلاک گردیده مسلمان توده توده بی کفن اطفال هر نار نفوع در میان خاک و خون افتاده چون کل زیر پای نگارستان

خوردن هندوی گوسفند زنده را

مرحوم میرعبداللطیف [illegible] در کتاب تحفة العالم
نوشته است که بچشم خود دیده ام در زمان میرجعفر صدر [illegible]

در لکهنو یوم یکی از اعاظم انگلیسیه مستر فرنکل نام بروزن فرتغل که از دوستان من بود و در انجا سکونت داشت روزی نزد من پیغام فرستاد که فردا بعد از ظهر در خانه من مجمعی عظیم است و امری غریب از یکی از بزرگان سرزد میخواهد که در انوقت بیائی باشد تکلیف تو نکلیف متم خواهد بود روز دیگر همان وقت نزد او رفتم جمعی کثیر از سران و معظمان انگلیسیه و خلقی انبوه از هندو و مسلمان در مجلس بودند بعد از لحظه برهمنی سیاه فام که بزرگ طلب بود بواسطه انجلس نگه داشت آن برهمن سر که چشم بر گوسفند افتاد بر آن حمله نموده پارچه از ران او بدندان کندن و نجوردن آن مشغول شد و همچنان صدا میکرد و حمله مرا در میاورد مثل حرکات کلاب عقور و پارچه پارچه گوشت آن گوسفند را میخورد و آن حیوان بزبان فریاد همیزد ثنا ایکه غالم انرا از گوشت و پوست و استخوان دکله پاره پاره نموده و امعا و احشا و مفرحات انرا نیز خورده و از مرجا که قطعه از گوشت کنده بود خون انرا میلیسید مرا آن حالت بغایت بکرده بنوعی متاثر گردیده که خبر نداشت روی داده و خود را ضبط میکردم و قبل از اتمام برجوستم و اکثری نیز همین حوال روی داد آن برهمن میگفت ایکه مشاهده نمائید فردا بخانه رو نکنم زیرا که در بدن من بعضی ملک که بر من موکل است او میکند و او میخورد مردم هر کس باو چیزی داده و رفت و مستر فرنکل میگفت امروز بر ستیم است که در خانه من امر غالر سوگردیده و امروز بجهت نمودن قوای او طعام چه بود و چه غالر میکرد معلوم نشد

از نسخه تحفة العالم تحریر شد

نشرت نوکنار

نوکنار — خشخاش — عناب — سپستان — برنجاسف — استقدوس
هر یک روغای ... — ۱۲ مثقال — هر دو — بوزیدان — ۱۰ مثقال — هر یک ۷ مثقال

من النوادر

صاحب روضة الصفا گوید
که در ایام عبد الله طاهر و غلبه
در قریه مالان بوعظ مشغول
داشت گفت که در بین مسلمانان
غیبت مردم را دوری در بین
نمانده چه در حوالی فلان مسجد
اتفاق گبران است و مسجد
غیبت که حریم مسجد را از نوت
آن مسجد اهل شقاق را کسب
انبر بخی بر حاضران تاثیر عام کرده
درینی که مجوسان در خواب بودند
همچو نیز بدیگر نشنیده مسجد
و اتفاق که راشنا صدد مسجد
درانی باتمام رسانیدند غلی
اصحاب که مجوسان از این معنی
مستشعر گشته و در حیرت بودند
این کار را چه وقت در روز را
که در انوقت دار الامارة بود
گرفتند و در دوری عبد الله طاهر
رفع نمودند چون انجی
خود را از قرار دفع بدیوان
میکفته عبد الله و صد و منع
برآمد هوا پر چهل هزار مسلمان
سفید از شهد و بلوکات ادای
که هر گز در بن موضع گبر نبود
و مدت العمر این مسجد را ایجاد

من الغرایب

در تاریخ آل عباس مذکور است که در عهد
معتضد عباسی در بغداد یک تمثال آهنگ که
معروف است بتمثال بنی خفیف در محال
مذکور است این تمثال زنهار نصب است
هر قدر بدید آمد که هر شخص
ورسته را نجا بودند یا کفتها
دمی سن بحال خود و بوی
مید سپید یکی از انجله جوانی بود که
دینانی دهر و کوشش و جنازه
در هنی و لب بی کردن و مژه و چشم
او بحال خود بود لیکن ترسی داشت
چنانکه بیاندم کسی انخورده باشد
دهم در کمال مسرور است که انجوانرا
در حلق ضرب بود فرقه از مغز آن را
فرستادند که آن سر
دافعی بیاورند انجا
بدستور نقد کردند و کفشد یکی
موی پیش کشیده بود
بود چنانکه موی زنده
و هم در آن تل حوضی پدید آمد
طون بلون سنگ قبر
نوشته که کسی نمیتوانست بخواند
زبان است اصحاب ادیان سو
بیاورند هیچ کدام آن را
نتوانست خواند

نقل رستان

بسحق علیه

اسمش شیخ ابو اسحق و از اهل شیراز است شغلش حلاجی بود
در ریشی دراز از قاعده بیرون داشت و معاصر مادر شاه زاده هرمز
نزد امیر تیمور گورکانی بود حواله ندیم مجلس دی بوی از قضا چند
روز مجلس آن پادشاه زاده معطل شد تا روزی که مجلس دیگر آمد شاه
زاده فرمود در این چند روز در کجا بودی و چکار میکردی گفت
خدمت بویه عرض کنم گوای سلطانم هر بگرد حلاجی میگشتم و سه دوره
پنبه از زیش خود بر میچیدم و انیس بیت بعد بعرض رسانید

بیت

منع مکن ار بچند فندی کردن — از ریش حلاج پنبه بردن هست

مردی لطیف طبع و ظریف بود و مدتی در شهر شیراز مصاحب اکابر
و اعاظم و حکام بود دی را اخبار بسیار است بخصوص از امیر
اخبار کهو مولف تذکره دولتشاهی گوید رباعی باب کسی چون
سنجی نگفته در رسائل او در باب امیر و شهر مشهور است اگرچه
مستعفی را جهته بد رفتن شهرها آورده و نوعی دفع میرساند امیر علی شاه
را فرمود هست چه آرزو دارد زیاد میکرد اندیشه چون پست بسیار
مجبوب محروم میگردد عرض کرد که گوئی دهنی خسرو نکردد
ابو اسحق پادشاه نعمت آمرزد ارادتی داشت زمانیکه شاه نعمت
بشیراز آمد چون یکی از بنات کهو را نتوانست رجاله نظام او بجواب شیخ

بر سبیل ابتدا غزل از شعر است

غزل

رشته لاک معرفت مائیم — که نمیریم و کاه نبریم
بسبحی عرض کهو که چون ما را صدان — تسبیحه نیست لا نخلی
مداح نعمت الله نیستم لا نخلی لطفه و امیر سنجر در نظر شاه کبیر
مستحی آمد پس از وفات او گفت امیر سنجر خلیل آمد که
بسرد حلیمه اد بجواب ارادت میبوزید چنانکه از ریش میری آید

دامی قمر لیشی — اشمش — مولانا محمد مؤمن

شبی زشتی صهبا فی هجوی شرسار — گشیده غمزه و هندسه ابروی یار
چو شب بر کس جادوی دلجوی یار — چو شب یاروی دلجوی یار و همه گفتار
درون زمخشر روحانیان کرا چیست — که شوق صحبتش از ملک بوده قرار
نشسته هر خرد حاجبانه بر رکاه — درون خدا و زنا مهربان کسی با یار
بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای — بغمزه بانی یکسو جهان کرفته قرار
وصال بزاده و امان بمجلس آرائی — سرور مجسمه کردان حضور زیبا دار
غروس حسن شده جلوه ساز عشوه طراز — بکلوه اورش زیاد بعشوه و صبر نگار
طراز ناز برشقه کرشمه بدوش — برخ زشرم نقاب و بسر زنون خمار
فکنده کیسوی خشم و فرو دین کوشش — کشوده طره مهر و کره بطره غدار
قب از فروغ سهیل حیا عقیقی لک — جبین زیاده ناب و محاب لعل نقار
بیان صفت صنمی با همه جلال و جمال — بر بسته دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند — که از فروغ رخش بزم کشته آئینه زار
همه مطایع فرمانش از وضیع و شریف — همه مراعی چشمش از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو مانم — نه تاب خاموشی و حیرت کفتار
کهی زخویش نه در آمدن ملامت کم — کهی زدست اقدام کردم استعفار
یکی زخلیسان کفت کابن درانده کیست — که بوی عشق از و میکند دل افکار
زفطرت ملکی یا سرشت کردبی است — که کشته است در بن بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بوقت صفا — برسم عادت جسمانیان نزاد کار
چو این حکایت یکبار سوز کرد آغاز — چو کرد این سخن اشتاکدار اظهار

خانم اصفهانی — غلام رشتی — وفائی

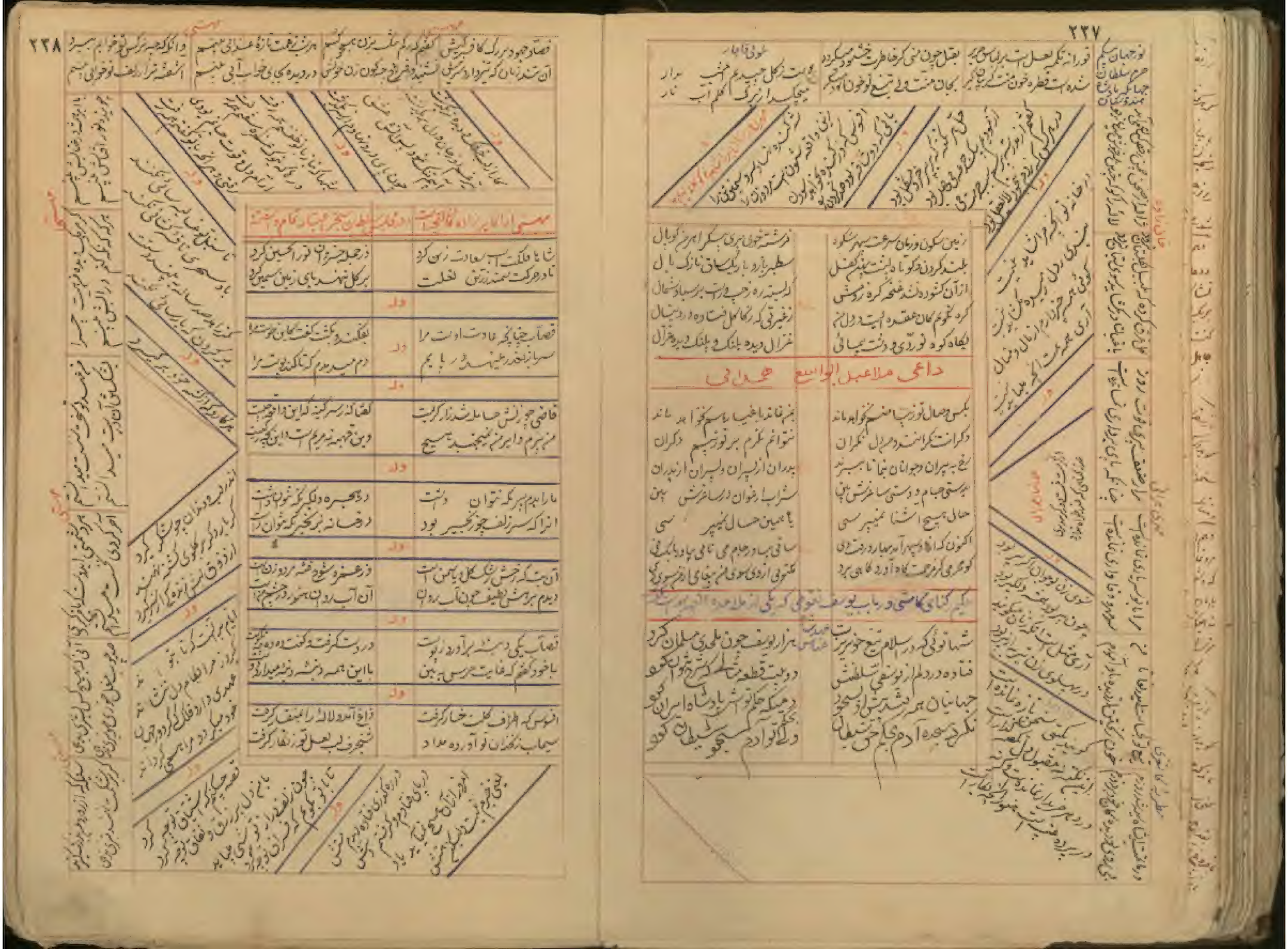

شیخ مصلح الدین مسلم الله سعدی شیرازی

سبحی بارنده خاطره بهیچ دیار
که مرد بحر فراخ است و اوج بسیار

همیشه بر یک شاخ نخسبد هوشیار
از آنکه جور ملک بر رعیت و بستان

نه در جهان بکس و فا دید و نه بر تخت
در خانها همه بر بند و بوستانها گلزار

چو ماکیان مدر خانه چند بیضه جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ز بیضه بخت چو طاوس بان در خت شاهی
مدام در چو فرو مانده چو لوتیار

زبان لکد خورد از گاو و خر بعلف اکه
که ساکنست نه مانند آسمان جرار

گرت هزار بیاج اکتساب پیش آید
به بین و نکند ره خاطر بهیچ کس مسپار

مخالفت هوس مانکند بر خویش
نه باش بند کس کز خویش بگریزد زار

بخرد طامس اگر و فنی الصفات کنی
قدر کمتر که نه طامس کم بود نه بسیار

مثال اهل و علاقه مردم سفری
که جسم بسته و سر کشته بچوگان و بصار

کیست کند شهر آزاده را بند سر
کی کند دل همه را فکر طفلان

چو طاعت ار بمشقت کنی و خواهند
چرا حبس کنی نفس خویش را مفت

خنک کسیکه بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است با مداد

وگر به بند بلای کسی گرفتارست
گناه نیست که بر خود گرفته دشوار

میان بطاعت اخلاص بنده کی لایق
جو بیش جهل نکردست هیچ بیش نیاز

زنام نفس بریدن هوای نفس مده
که کرد عشق نکردند مردم هوشیار

مرا آموده ام این رنج بردم این سختی
ز زلیخان منتظر نجوی کزیده یار

طریق معرفت است بجلاف دلیک
بگویش عاشق صادق نباید این کفار

چو دیده دیده دل را دلست فرخ باد
نه هر خریر شکیبد نه دیده را دیدار

بیاده مرد کمند هوا نیفتد لیک
جوانمرد و بیاید و بیدل بسی ناچار

شب و ازدهم نگر بستر همه تب
نشسته صوم و نفسی چو پس در بیکار

که چند از بهر طلب شهوت هوا هوسی
چو گودکان زنان نفس لوبر بیک و بیکار

بسی نماند که روی مرا ز جهد بر جسم
وفای عهد تمامم نگرفت دیگر بار

که سنت شست بگردی و نیک بگردی
هزار نوبت این را بدل استغفار

خوش صنعم آمد نخست دست دگر کرد
که حسن عهد فراموش کردن عیار

نگفتمت که چنین رفتو نکنیا بجان
ملکم نگر اهل مروت نباید این کفار

کدام دوست نباید سر از ارادت یار
کدام یار به بیند سر از ارادت یار

فراق را دل از آهنگ سخت باید
کدام صبر که بر سیکنی هوا دلدار

هر آنکه مهر یکا دردلش قرار گرفت
روا بود که نخفت شبی هزار

دله

طاهر خوان شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند روی چشم مار فشار

تا آفتاب نامه نگردیک معنی
که در نامه ای خبره بیفتد ابصار

نظاره خیره روی عالم افروزش
مثال صیقل آهنه بیند در نظار

سراب خوابده منظور حسن انیانی
نشسته بر کمر و پس بخط نیز غبار

بمنک سنه محلول در عرق مانده
که بر حریر نویسد بکف تجهیار

لبش بدانم و خطش بگونه وصف کنم
که این چه دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در حدیث درآید زبان شیرینش
کجا شکند قند تا بان شکر بنیم کار

نسیم هیچ نرانده ام از کنش بگذشت
چه ماز گشت پسنبل بر گنج گلزار

منابع توام ایدوست کی ندارد تنگ
مطاوع توام ای یار کی ندارد عار

تو در کمند منی آنی کدام و نخجست
من از تو روی بتابم کدام صبر و قرار

همه بحث عشق تو با کس نتوانم گفت
که غیر تم نگذارد که نشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
تو بر گذشتی و نگذشت بعد از من و بار

تو از سر غم و از جان من غریب تری
نخیلم از تو نگیم مسرد ای و صد ای یار

اگر بقول شوخ تو کس فرمان بر
وگر قبول کنی بنده ایم خدمتکار

هر لحظه کی عیبی از برده برآید
مریم کره ناداری کو فی نجاب آید

رفت چون شیخ زدار فانی
گشت ایوان جنانش ماوا

دوستی بیت زر تاریخش
گفتمش شیخ بهاء الدین وای

کمال الدین اوسهای

کوهی کشد سر سبزه دوم امد زمین کم کوه ره
ور برسر شاخ جنبر یا چرب یا ساقی دران از هر کسی

غول ار بسی کوشد بادست بجان ما را
دیو و دد ان ره نرسد هرگز بکس

نشسته خوش بس غرور دی نشر ذ غمی
هتی که سمنده آدمی بسکنی جو برکان ره جهب

دستهای شاخها چون جعد ازهوی برسر شاخ بر شمی
سوار با شاخها چون کفتر با بند بسته بر شخصد

هون خرسن بگسیخ چون گاو کرد اشخص
هر یک جو بیش آد بجز شخصد نکنی زکس بجز یکی

هر یک جو فرد در زیر کس جلیسان نگرد جو غلیم
رخسارشان زرد از بسکه ترسان خاصه از بسیم

طفیلی

سرو قدت جلوه کرد قصه صنوبر شکست
همه دوستان تو جوب بسر است قصر

شد چند تازه دگر مرو بستان آمد
کل ز خلوت کده خود بگلستان آمد

دختر رز کز نصیب برده نشانها بجور غیر
خوشش جز نغمه دگر هدم دستان آمد

جلایر

لعل لبت خنده کرد قصب شکر شکست
از کف خاقان کرفت بر سر قیصر شکست

حکیم فردوسی طوسی

اگر بری بجم زلف نابدار نگشت
زناب لف بدار بر نزنهار نگشت

مگر شمار زلف تو نمیکند شانه
که کرده ارقم زلف تو بشمار نگشت

بنمودن مسکین ملال تو هر ماه
کشد مه نو ار بهر شبکون حصار نگشت

علی تعالی اعلا که دستقدرتاد
هزار ره زده در چشم روزگار نگشت

شهی که چون بدو نگشت رهبر کند
برآمد از بت اسلام صد هزار نگشت

دله

شهنشا تو بیت مسلم کرم که کاه رکوچ
کند هزار تو نکشری شمار نگشت

بیضا

لبی رنج دیدم بی نامه خواندم
زکفتار زار و بیم بیهوده

بخندیدم بسر شصت و برسیدم بجودم
چه توشه برم ز کفتار و زنهار

بجز حسرت و جز و بال کفتار
ندارم کنون از جوانی نشانه

بیاد جوانی کنون مویه کردم
بر آن عیب بوطاهر خسروانی

جوانی مرا از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جوانی

غایر کرانی خاقانی پادشاه
کاحت و اسکندر تیل کورغ
استان

ای غزائی بنیو شعر در بار نگ ایله
معرفت ملکنی آل خسرو تاتار اولدکجه

شاه طاهر ابدالی

بازوف ایت دار ایچون قطعه کسکن قوزلق

اکلکده بر بر اوزان طاقسکن قوزلق
بر بر مکر کلمیچ سنجوان قزلر
شنگ شمشاد کوده سیاه اوزلیک
بر بر بیر کتاب انزوی بار کلک
حسن خانه سعود جهان کوزلر
کر کشی رضی ایچون حسن اطاعت شفقت
شاه و نوع لطیف ایت دار سنوی
بانی ادر نظر کیم دلا اندک
هر کهاله نه ترا این هوا زیبا زوال
صعوبت ایت سوک ربا ام حلم
بهر بران سمیه نام حلم
شاه و ادر سنج زرکر کوزلک
عالم نهر بر کنده عزم خواب چنز
کر ملک هر اطاف دلن اینه فلک
لم حسن کمش مع شه ای مقدرت
مرتضی بر نه صورت معنی ادر
لم بغا حفا بنه ایت دار
عدل مقدر بر اعدا عبارت عطف
انجمن کوشش اولکت
هر کس ایسترس ایت اکثر کم
بیس دار و حیک مشمک
طاهر ازوف عجب ایچون کلمه
دیکر کس ایسترس ایت اطف اولدر حلت

ملک کبر قدرت ایچون
شاه و ع ایله این و بر
ثم چون رشته کریم
من اچپا پر نیه رشته
چلا سوزن چین و جانب
لباس راهبان پوشیده
بصور صعبک هی
شدت از آب در باد چشش من
بن ایشنه آبار
هوا اخر دانش
چرا صحت مرغ صبر از صبر
کران کنیه
چلا صبر طبیب مرغ
شهر اغر طبیعم
سخن بر کر حسن من
چون امد و پا نصه سناک عجب

ایدالو مسلسل یاب
چون و جانب نهی ایدا
دلم چون سوزن صبت کنیا
چو صبر ایله سوزن
کر اندر ب صبر ایله
چرا راهب زان برآرم
صلیب روزن ایدیام
نیم کاه صبر تو
چو صبر زان
کرن آب کم آب
چو صبا
چلا پشت شاهی
کر کر راه خانه
کر بر پا لا رحمت
بر بر اعجاز مریم
زرد غرب

در چاه جدا
کرد پیدا
کویا
شتل عزیا
زبان من با

مولانا صحیحا بارفروشی صاحب الذیب
تاریخ جدید از فتوت و همت و سخاوت
مرحوم جلالیت الدوله خان کیلانی
نگاشته است که در همت و سخاوت
مشهور عالم و ضرب المثل ترک و دیلم
و بر السنجیار عالم مقدم بلکه ماحی آثار
معن و حاتم آمد نخستین بار او را دولت
بعد و عطایش او چنان در زیر و زبر کرد
بعضی از آنها امراء مرو از انجمله
قریه مسکو و چنستان که خلاف قرار کرد
بتشیع مشهور بندها جمعت بندگوره مشرب
و زبده و بوالطف تقارب کار تجارت کشید
لشیاری از فنون و صنایعی اتصاف نمود را
اعادی بغارت بردند مردان انفرادی
دران متفرق شدند و چهار صد شصت
تومان جمع کردند که تتمه را نیز فراهم آورد
خیال خود را آنها بر باد خرند و بر اداء
جمعیت را تربط رسیدند بدین اضمار گل شادمان
خان والاشان حکمران کیلان انجا را
بعبارات ملوکانه آورده بود فوق مقصد
برد چند بعد از چند ماه جهانیان امیر داد

از طول مکث در آن دیار خجلت آیند
کمیت آن خاتم عجم و معن و یلم آید
اظهار جهت نمودند مستعفیه اظهار مطلب
شدند نامبرده آن امیر با دل خورجینی
برات نامه حاضر کردند و ما انها داد بمضمون
شد که اساری بصر جهانیان خود کوشند
که نجار با مراء امیر کیلان بمقتضای اوان
داده خام طارا از انها بی هند خریدند
و بولایت خود رسانیدند کلا جا بجا
در خانهای خود ساکن و بسعه و مرفه بحال
شنوده نظام و رخوتها امیر بهم در مقام
مرحمتی مردان انولایت سه هزار تومان
نیز فقد و جنس بانها داده که برای
عیال خود راه آورد و از مقام بروند آیند
انقضا مرحوم خاکسار طبع پاک صاحب
نوکره آشکده و در ایام پرشادی
بکیلان کرد و در مضیف بدات الله
خان مهمان شد روزی در ضمن شادمانی
مدحتی سرود ساخت چون ثلث شنید
قصیده را برخواند خاتمی گران آن جامع عطیه
اورا دیهی بود بمقصد نان مقبولش

کرده عذر خواهی نمود و بانجناب هم
کتاب مقامع را بنام او منیر کرده
بروزگار او را تمکنام باقی گذاشت
انقضا محله از محلات شهر اسپرا
و ترا که مقارت کعبه بودند و اسرای
بسیار از انجا برده چون صاحب
امیر سنجر حال بدان امیر کبیر عرض
کردند کس فرستاد بدو سزا عصفه
بهرای استرابادی را احرزه بصفهان
مقام خود آورد انقضا
گویند میرزا ابوالقاسم نقرشی
متخلص بهجری از اصفهان برشت
وارد گشت و مدحی شاه
برا و خواند هزار تومان نقد
و دو صد دم ابریشم صله و جایزه
یافت و خشنود و بعراق عزیمت
کرد در راه دزدان بر سر او ریختند
و صعوبه رسید بدات الله خان چون
چون این شنید به پای مردی خود
تا کی که خراج فارس بدو

هزار تومان از مسکوک بهجری قرار نمود
پس از آن شدت فرحی تمام یافت
و با نوداه رادعا و ثنا میراند و گوید
اینواقعه بر حاکم و محکوم عراق مجهول

رحمه الله علیه

ابنیه که سلاطین صفویه
بنا کرده بدان فصل است

جاروی شهر مقدس رضوی و مذهب
گنبد آن مس را با جاروی شهر طهران
و عمارات لبیاری قزوین را با شاه

طهماسب اول ست

ابنیه شاه عباس ماضی

مسجد شاه اصفهان جمعه و نقش جهان
قصر عالی قاپو مسجد شیخ لطف الله چهار
بازار قیصریه خیابان چهار باغ پل بابا رکن
چهار باغ عمارات اشرف مانند آن قرح
آباد مدرسه و خیابان مشهد مقدس طوس
و قبه مطهر مبارک تخت اشرف و کتابخانه

ابنیه شاه سلطان حسین

مدارس چهار باغ اصفهان و عمارت
قرح آباد و کلیسه جلفا کنوس

چندانکه کرد صورت عالم آبرو
پنجاه آدمی و دو نخجیر آدمی

خاصی از برای محنت و رنج است آدمی

ناسخ التواریخ

در بلخ

در روایت سابق مذکور است که بلاکو
خان در نسخجیر بعد او معتصم عباسی
با اولادش و هزار هزار و شصد
هزار نفر غیر زنان و کودک و دویست
هزار باشد آدم از تیغ گذرانید
گویند در خزانه بغداد نیخ گز در نیخ گز
حوضی مملو از اشرفیهای سیمین شاهی

در ترکستان

در دخان روی شان چون برق و باد
تیران و صفشان صفهای قاقم
سروار انگیز دلهای پرشان
تسرا انشاطرین در وصف شاه

ملوک قاجاریه

اول ایشان آقا محمد خان ابن محمد حسین خان قاجار دولو

طهماسب صفوی بسعایت نادر شاه افشار

سعادت شهادت یافته و در

ولیعهد او عباس میرزا

محمد حسین خان

محمد حسن خان

در عهد شباب

در یزد جوانی

جهان نا پایدار را بدرود

کرده رحمت ایزدی

در اصفهان مدفون

حسینقلی خان مطلب

بجهبا لشو

مدت کشورستانی

پدر خان مغفور

و سلطنت او

مدت ملک فرخ حبش

پنجسال بجهد

در دهلی کرم و کمیت

در تهران نوشی بدرست

مازندران و استرآباد

رشت و قزوین و زنجان

و اصفهان قصبهٔ

حلوت مقتول شد

مدت سال

حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله صدر اعظم

محمد شاه

فتحعلی شاه

ناصر الدین شاه

مظفر الدین شاه

محمد علی شاه

احمد شاه

آقا محمد خان

خطهٔ عجمه و اهل

مدت کشورستانی

پدر خان مغفور

و سلطنت او

پنجسال بجهد

در دهلی کرم و کمیت

مازندران و استرآباد

رشت و قزوین و زنجان

و اصفهان قصبهٔ

حلوت مقتول شد

مدت سال

محمد حسن خان

در عهد شباب

در یزد جوانی

جهان نا پایدار را بدرود

کرده رحمت ایزدی

در اصفهان مدفون

مهدقلی خان

پدر مرحوم ابراهیم خان

حاکم کرمان جد شاه

خان صاحبقران

محمد کریم خان زند

آقا محمد خان مرحوم شد

جعفرقلی خان

پسر مرحوم ابراهیم خان

برادر تهماسب میرزا

مؤلف تاریخ

و از محمد حسن خان مرحوم به تحریر

بوجود آمد که تقدیم پیشگاه مرحوم مسیو

رضاقلی خان

پدر مرحوم ابراهیم خان

حاکم کرمان جد شاه

خان صاحبقران

محمد کریم خان زند

آقا محمد خان مرحوم شد

شاهقلی خان

پدر مرحوم خان ملک

مقتول

پدر خان مغفور

حسینقلی خان مطلب

بجهبا لشو

مدت کشورستانی

پدر خان مغفور

و سلطنت او

پنجسال بجهد

در دهلی کرم و کمیت

مازندران و استرآباد

رشت و قزوین و زنجان

و اصفهان قصبهٔ

حلوت مقتول شد

مدت سال

حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله صدر اعظم

محمد شاه

فتحعلی شاه

ناصر الدین شاه

مظفر الدین شاه

محمد علی شاه

احمد شاه

آقا محمد خان

خطهٔ عجمه و اهل

مدت کشورستانی

پدر خان مغفور

و سلطنت او

پنجسال بجهد

در دهلی کرم و کمیت

مازندران و استرآباد

رشت و قزوین و زنجان

و اصفهان قصبهٔ

حلوت مقتول شد

مدت سال

محمد حسن خان

در عهد شباب

در یزد جوانی

جهان نا پایدار را بدرود

کرده رحمت ایزدی

در اصفهان مدفون

مهدقلی خان

پدر مرحوم ابراهیم خان

حاکم کرمان جد شاه

خان صاحبقران

محمد کریم خان زند

آقا محمد خان مرحوم شد

جعفرقلی خان

پسر مرحوم ابراهیم خان

برادر تهماسب میرزا

مؤلف تاریخ

و از محمد حسن خان مرحوم به تحریر

بوجود آمد که تقدیم پیشگاه مرحوم مسیو

رضاقلی خان

پدر مرحوم ابراهیم خان

حاکم کرمان جد شاه

خان صاحبقران

محمد کریم خان زند

آقا محمد خان مرحوم شد

شاهقلی خان

پدر مرحوم خان ملک

مقتول

پدر خان مغفور

معتمد الدوله المتخلص بنشاط

در معجزهٔ شریعت غرا و ملت بیضا

مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا المتخلص بصبا

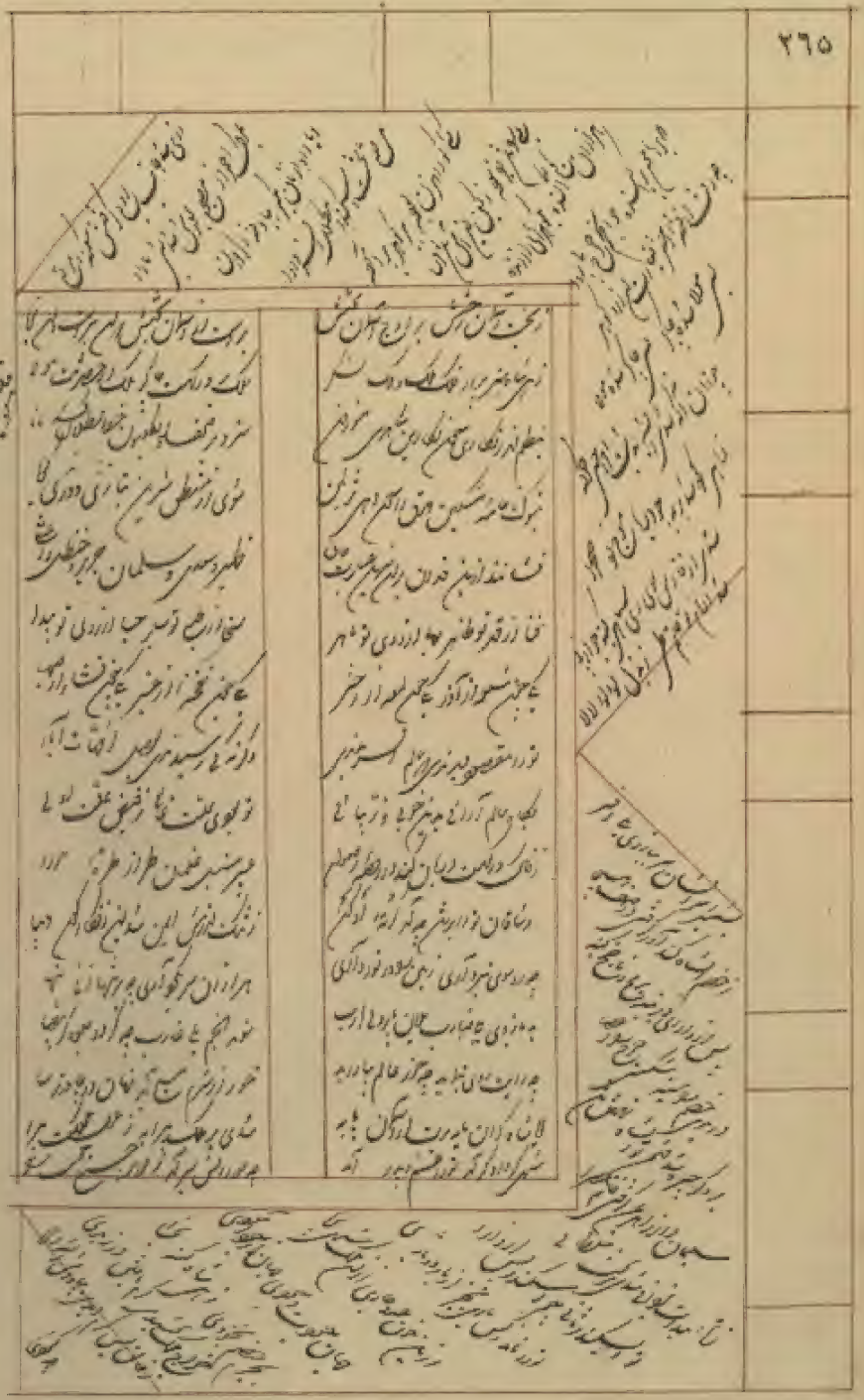

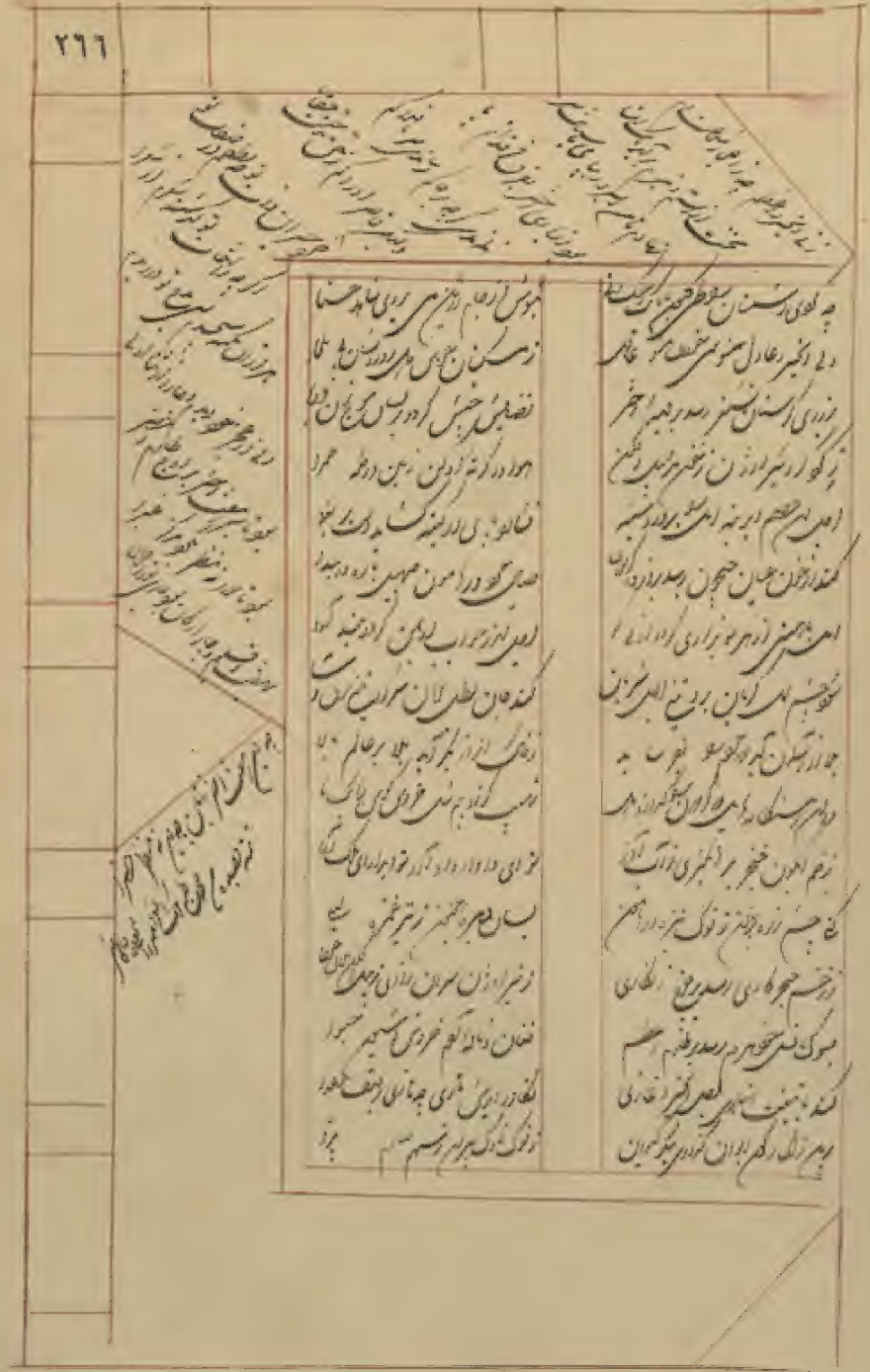

مرحوم قایم‌مقام المتخلص بشانی

ازانکه بحزمن که زیدار تو دردم
چشم دلگران جمله برویت نگران است

چون است که بنامی عشق تو دراین شهر
بانام ده صدقه تلگام دلگران است

امیخاکه میین است پس اینجا شلغ است
گرنام نه کام رجهان دفقدان است

زانهار زنالیم که اخوا جهین است
زانخیار زنجیم چو دلدار چنان است

ازپیکر زهمران خطا بردم
کوتی همه شیر درد و خشم داوم
خدام کهش که شش انبی تعویذ
امروز سیاهی که چون هجوم آرند

ارنسبه حوصله ای همراه غم
ماورکه عیب نهاد دلستا غم
بیاروب کشان کلاخ او انم
برآب زیان دباغ بستانم

دله
کمرست

بستان دسرای من طبع دارند
دربان دسرای بوستان باغم

لیفا

کرد رو جهان کام دمرو حب جانست
مرکوی تو جویم که بر ارشرش برآست
تا با سرزلفین تو دایم سرو کارست
در کشش خ اجانه اگر است بعالم
کرد اعظ مسجد بخرا بنر کوه منبر
کرمند سب اسلام جهانی ست که اورا

مرد صدف تو جویم که به ارزه رجهان است
مرزوی تو هیچم که بر ارباغ جنان است
مارا جو سرد کار نگار دکار جهان است
در کفر سرزلف چو بخیر نان است
آن احمق چاره چه داند جو لا است
حق رطرف مسجد پر مغان است

او خون دل نخم خورد انبخون من خلقی
باور نخواهی کرد که انبهتر ازانست

لیفا

نوبهار است بیا تا طرب آسر گیریم
چون ربیع در مضان هرد بکار آیند

رطف تو بار خشم کهنه زدل بر گیریم
روزه گیریم دلی از همه دیگر گیریم

آنی تا بظلم کی بنا زند فرو شد
کرکیست که امروز مدیر کله نشان است

اینها همه بگذار خدا را نه کامروز
کز تو همه انی همه کس هیچ ندانست

ان کافر منحوس ح امروز چکاره س
با تیر دکان زه بنلک در طیران است

خود را همه دان دبد هرا هیچ ندان کشت
لا نه چنیم نس دادم - خیان است

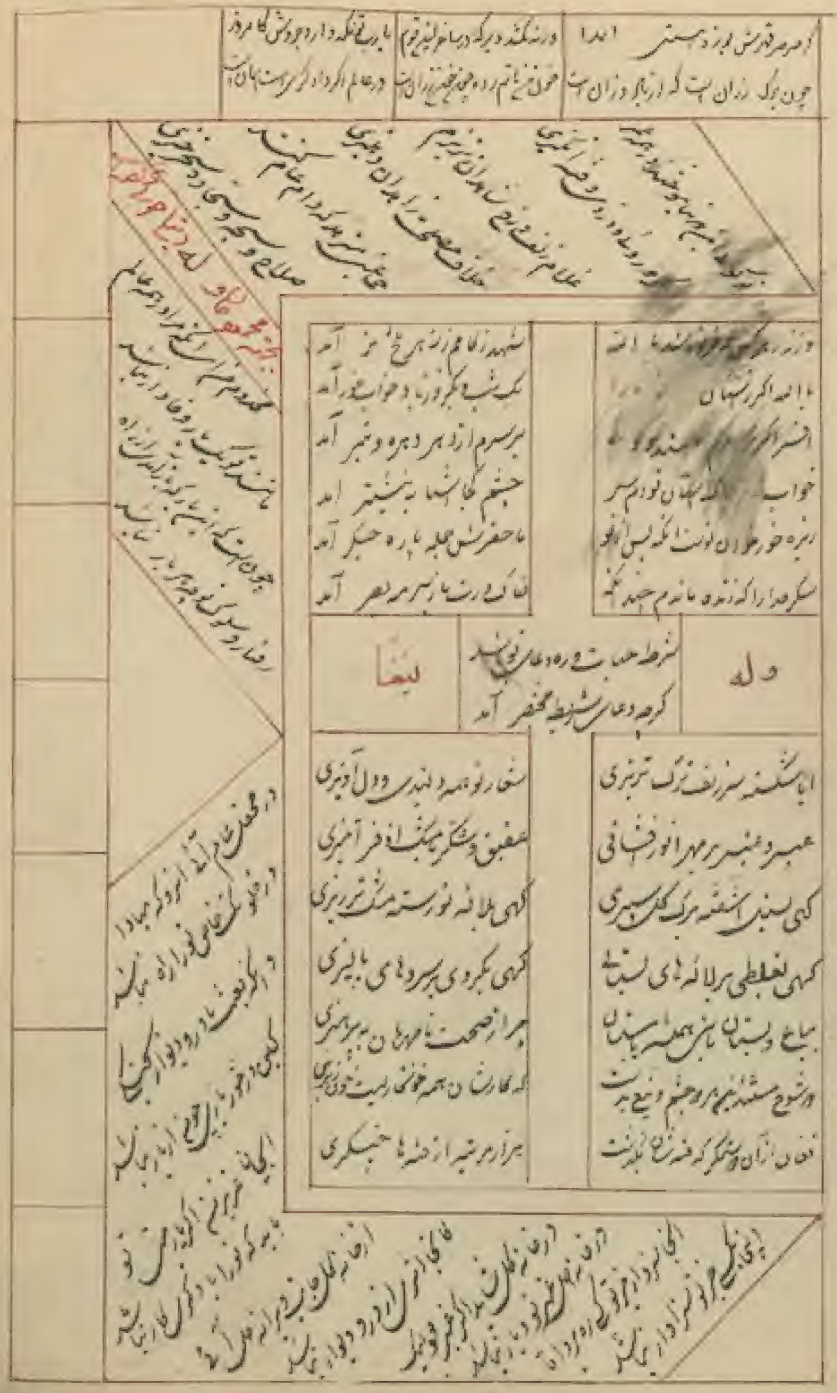

رباعی

پرسید زمن مغنی خمری چون است
گفتم طعمش تلخ است و دگر خوش نیست

ما شام و سحر ز دیده دم آدم گشتیم
هر کس نخورد ز سلک ما بیرون نیست

دباعی

عمرا با کسه کنسه گشت و فرخ چو صبیم
من بسوزاندن این سبلک تو ما مومم لیک

دوفرخ بقصا کامست کداری حی صبیم
مردو سوصحبت جنس عنبست التیم

کردست بهد لامه ز دیوش مصری
بر بادست کفر جامه ز دیر گیرد
نان حلال مرغوش مرغوش می‌خورد
بس کز سر نیست جهت باده مرا
پر خنجر و پر جوشن از خون دشمن
نه راه بسلطان دهد نه دیو بفرماند
گرای کوپ ارا
در سنه ره اخاک کسی دشمن
صدر مسخر اگر داری گر با بخرد اری
خوشش خوش ده تنگ ام ز تو دیگر تر
در پایه جهت را بالا ز این خوهی
عباس شه بخسرو عادی که عباش
در عیش به از پرویز در طیش به از جمشید
هم با عطر جهان هم با هنر فارن
در ملک دنیا هنر به دون زری
بر حق ز بهی بر مضاع نوازی پاک
گر دهر کین تازد چون سکندر آی
ملک نرم سنجر ستان ز فرال بر
زان پس که شاهی ز شاه اعظم کش
ان کیست که گوید خبرد گفتن حق پرسیز
با لاله در شه بگریز با احرس داکم باش
سهراب سهرا را دل ز جنگ جم بگرفت
خوفت بر جس اندر از مرگ اندیشد
خاقان چو بر رزم آید خود بر شود منصور
و آن جا هر را با لشکر صد ا بنار

نه عقل مجرد کو نه جهل مجسم باش
با جام نهاد نی ز با جان در نادم باش
نه زیرک کو فرشو نه نشنو از هم باش
بس ضعف کر حنا جنونش منعم باش
نه باد غلو کنی نه بار بسیر عسم باش
نه وای بسلطان شه نه دشمن خاتم باش
نه نعمت مرد و خور شید نه شب ادهم باش
با جیسی اگر کو بهر و شمن همدم باش
از دست بهودی چند چون جیسی مریم باش
با لا تر د الا تر ز این طارم اعظم باش
رد چار کشاد و دهر دارای معظم باش
کز جمله جهان دارا ن اکبر تر و اعظم باش
در عمر را ز خور شید در ملک بهارم باش
هم با ن رزین هم با ل رستم فارن باش
در معرکه همچای بیزدی رستم باش
بر خصم خواری فهر فتال تر از نرم باش
در دهر بی آفازد با حمله منعم باش
بر دهر مسلط شه در دهر دم باش
ز دهر به بهی کوی ز اعیسی دا کم باش
با از در شه بگریز با احرس داکم باش
کو بهر معبر کو با شیخ معتصم باش
پس جزم جهاد و پس جزم از مسم باش
انجیل خیز خنجر کو در جزم و با نم باش
ز رات شمال با شیخ و لشکر چم باش
ان کشتی جهت را انداخته در هم باش

تغرنج نعلبش تو دشوار نباشد
با بیت تو را کیک نشوار نباشد
با بیت تو را انجمه اسرار نباشد
بجاره اگر لاجرد و ناجار نباشد
اندیشه دکستاج با قرار نباشد
یک سلطه نباشد که بخردار نباشد
با یه که کسه محرم اسرار نباشد
محکم نخود در سر بازار نباشد
دیگر یک مهلت کفار نباشد
جز گفت شنید تو مرا کار نباشد
صاحب بسنجم کفش لبار نباشد
نا هیچکس از روی تو هزار نباشد
ز انروست که هر شام چو مردار نباشد

ولد

نه نیز از آن جنبره نهان ساز د هر روز
تا دیده خلق جهان خار نباشد

بیعا

سهل بنده کاخر رارم
کر نخواهی که رنج ماندهی
در رضای نفیر مهره فا
از ملی چون شده کشم آهی
لرنباید دراز فقیرانه

دلبی او دست از جان
رنج بر خاطر دکر مرسان
بقا و ولی بقص تو بدان
مکلم جان و مان تو ویران
سراد دلو بیاران بر ران

در نکاهر کشند سرانه
دیده اس ابوس کفم

لابهاء لادهاء لامیان للعبا
ای نقطر ام او تقد کالمنارة

قوله

قل متی فرضت یابیدة شرائع اقتراح

فماذا تدعی یا مدعی شمل الوزارة
ام بغادیس تکل منهما الف مغارة
ان یوانی افلاک الاعظم یوما ما بالحقارة

مرحوم میرزا آقا خلف الصدق میرزا زکی علی آبادی مازندرانی بود در عهد خاقان مغفور در وزارت عهد آن میرزای متخلص بر اباد و محمد و زنگان در زیر دست میرزا بیوه چندی اداره امور شد مرحوم آقا ملقب الممالک خاقان شهید را بر آن شد و نوع و میرزا امین الدوله اصفهانی بود و در عهد محمد شاه مرحوم بنا بر دوستی که با میرزا نصر الله صدر الممالک آقا میرزا الاسی بود در انعام عراقی و خانه زنبق بود

مرحوم میرزا تقی علی آبادی المتخلص بصاحب

از شعبه خوش ای وصال جانانم	چند بسوز که با بی بست هجرانم
ای مهر تو دلفروز و دل خواهم	آتش صفت آزدوس و رهانم
خوش زور شبی که در کنارت	گفتی همه عمر در کنارت
تا دیو ستم بجان نیاساند	زلفین تو بیوه نشره جانم
که بوسه از آن عقیق بربایم	که کام از آن رحیق بستانم
کشتند مو کلم در تنی شیطان	صبعه مو ملک اگر نگهبانم
قسم بان برندم آی جفا زنیز بس	زیرا که من این چو سو نفسم
آدم نهبت راند اگر شیطان	این طرفه بخلد از نیز و شیطانم
او بچه زلفکان بر خساره	چون شلت دیو زان و چیرانم

و ایضا

نامه بکف بسکی آمد بسحر که
مژدهش صبح دمید نسیم صبحش مژدهور

تکلده چین در وبدایع مانی
نامه شیرین در دلهای شاپور

فصه بهجران دراز افتاده عکلین
خواهد ستخلص دادن بوجوچاشق مغرور

تا چه نعمت کند ز طلعت حور شید
کرملک شب تاب یا کهرمز نگ شب کور

شعله انجم بتاب و مشعله طور
باده مستی خور بیاد عاشق مهجور

دست بهم زن لبشوی صحبت دیرینه
محفلت از ناله رود و هوی مستان پرشور

هر چه آبستره که در صفحه‌ی دل نشود
هر چه آن نقطه که در دایره‌ی خط نرود

بر سر خاکش نه بنده همه بافته ملت
بر سر باورش سوزنده همه عود قماری

ای افتاب عصوبت دای آسمان آسیر
کیستی چیدا رزدی تو پاضلیت نے ابھار
آوخ از تیغ جهان فسوف زکوبنغمز
صرصر باغ خلد تو کوسے مکر و زبد
پاکیزه کان نزاری بنشسته باد رنج
کعبی شکست دسته لشکر بر طاق و کوی
مشکین سلب سیر شاخ از عنبری جریر
امد بر مشکین رخسان برد خشی
لب جنبک نصورن رعنا کله ردی بان
هم جنبک را شکسته لبر رزشان دیم
برنا رسوی پوسته تو تو از سر شک
با بر سنگ محنت و دل نا نهم شکست
بر دیگران نهفته اگر زار و زبکار
زین منبر جهان هی از بهر پس دهر
زان در هر جهان نهانش بیاورم
الحاکی جهان بو گفضا بشیر نیب
ماماه را میر بو مهر رشمر دخ

ای بادشا سریرت ای بادشا سپر
دولت جدا ازدی تو پاضلیت نے ابھار
این فصه نا به پرده کیان گشت پرده در
سرخاک رکحیت هر ده ازد بکه در شرد
دو شیزه کان کجا ری افتاده در بغل
کعبی کشت رشته پر در تیم بیاو در
تیغا قصب بر شاه از تبتی تخ سیر
در تیره شب جو منبر زرد زهره و قمر
لبسنای نغمه خوان بفرا کشته نوده گر
هم تار بو کشته بیر رشان دیم
برجای آن که مکنته رشته کهر
آری جهر باید نا بکنده جهر
سر برای شهر ا رجهان تربت مستمر
از خرد وان رجوس بر در دس از کمر
زهای تیغ دیده بس و زخنده مگر
خلم است بادشاهی بر خسرو لیر
با جرعه راهوار بو کرده این مرا

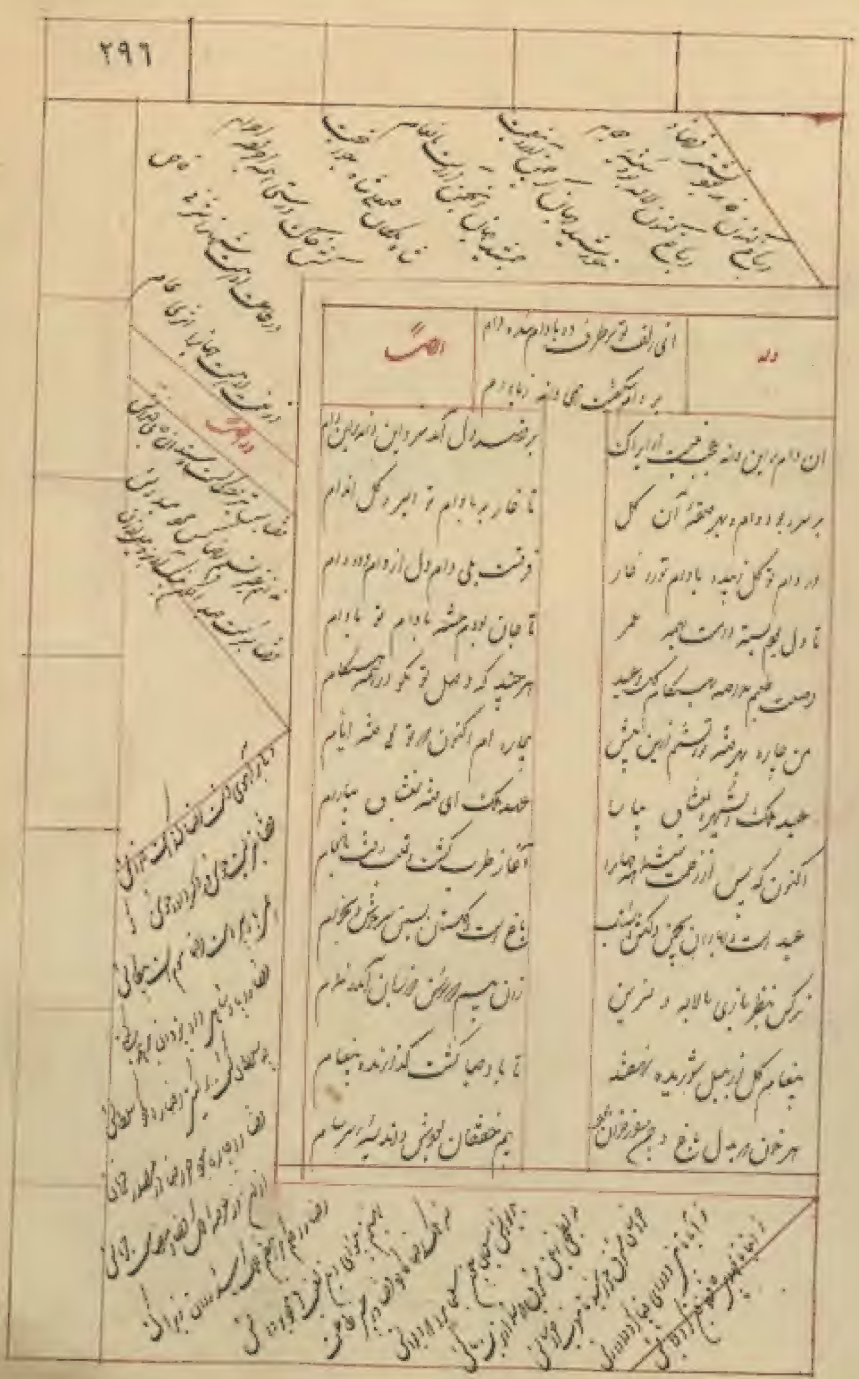

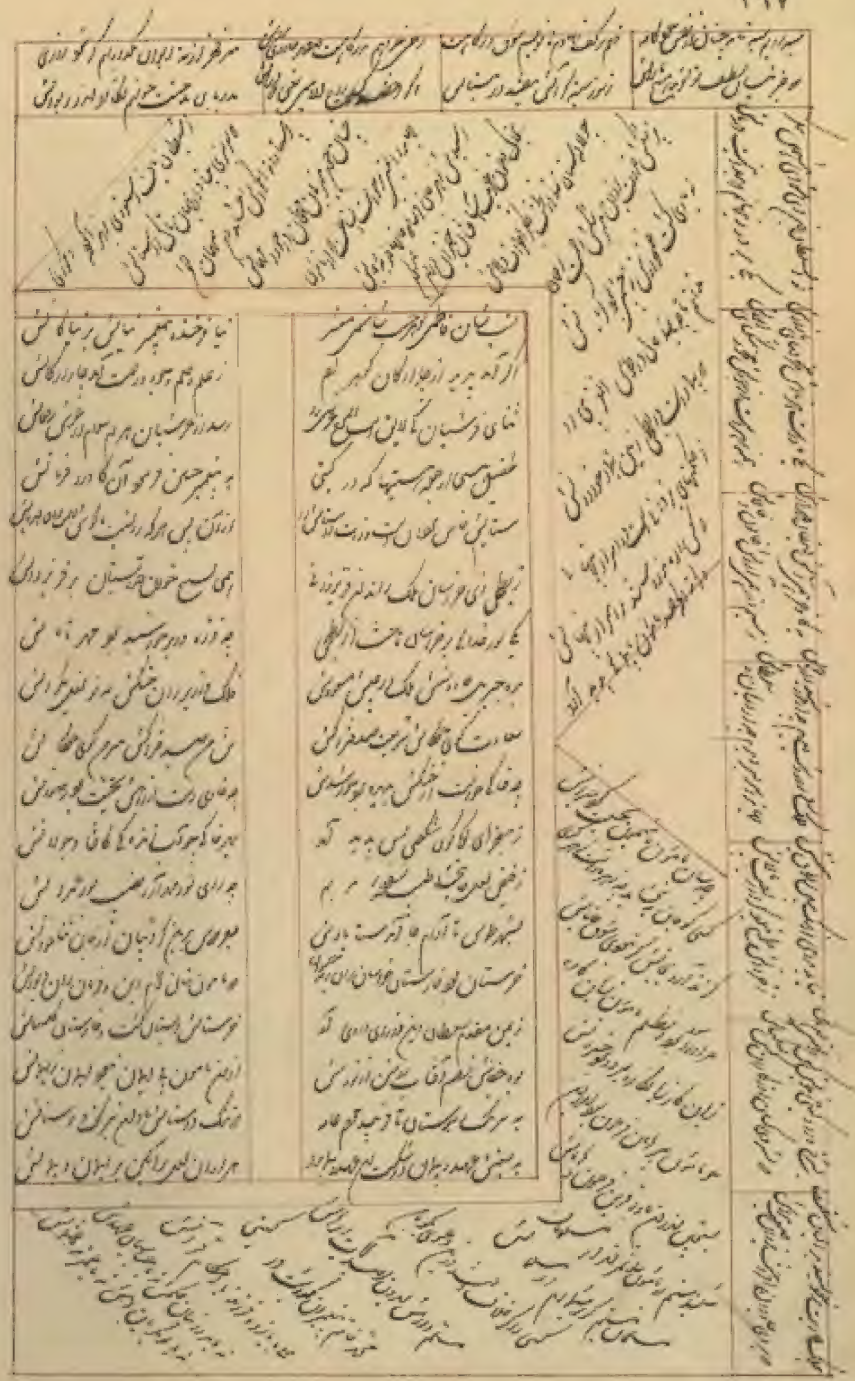

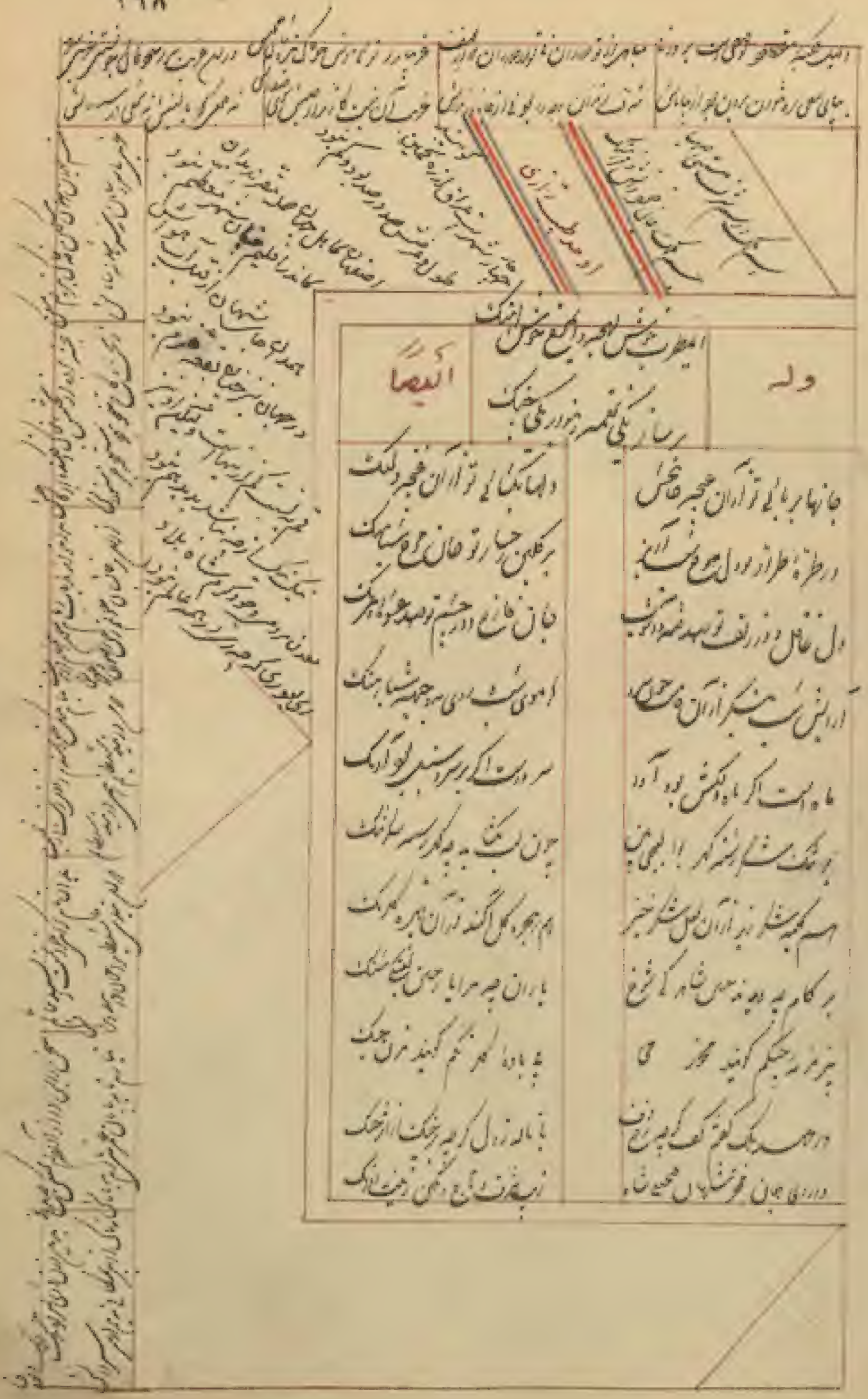

مرحوم میرزا حبیب شیرازی المتخلص بتائی

ساقی در آمد از هوای سرو بستان
سرو دی را نظاره کنیم که بمجمر
شعله آتش جدا کشنده زآتش
آتش افسرده گو چو کوره حداد
خون بعروق اکهان فسرده که گوئی
شاخ نیلوفر است یا ز زمرد

ساغر مرا بکف ده و ربیع رستان
همچو یخ فسرده کشت آتشوران
طعنه زند از تری بقطره باران
طعنه زند بر برنگ خنده بستان
شاخ نیلوفر است یا ز زمرد
تعبیه کرده سنگ قاره بستان

آتش سودای گر بهای جنون نایم
خاکش عنبر شود گیاه‌ش مرجان

آتش سودای در آتشه بگوئید
بسجو عقیق بخش بگوهر عثمان

تا تا کوبند درون معدن الماس
تعبیه کرده‌اند لعل بدخشان

وه چه خوش آید مرا بوشه دهی تلخ
بادله آمیخته از مطاره حوران

جمله کاحی بارگه هورته عدم
نقد وصد جام خود بخوشش الحان

شاهد کشوه و نشنگ و چهارده ساله
چهارده ماهش غلام طلعت تابان

رفته پرنیان و سرخ روی سبزه موی
رفته و افغم و گفته سبخ سنجدان

عالم عالم پری رخی و پری سوز
دلبا و دلبا ملک رخی و ملک سان

کامل کامل مسلم و جمله دستان
بابل بابل فسون جمله دستان

آفت هر شهر هر طرف جا دو
فتنه بهر ملک و جای از نرگس فتان

هر نفس افتاده فاش مشتاقی
رهنمای سرو سهی زاد بهاران

موج سرشکش چو کوی بیخ مذدد
لیکن کوه نه بدو صدمه جوشان

او قدح و باده در دو دست بلورین
نزد من استاده همچو سرو خرامان

من ز سر خدمه و لباس تصوف
سجده بریت اندرون سر بگریبان

گه ز تغیر بر سم زهد فرو شست
گوئی صد لعنت عذاب بشیطان

گاه چو سوسیان لیبوه بر خاش
گوئی جنبش ز ساده روی امرد خندان

وله

وله

دله

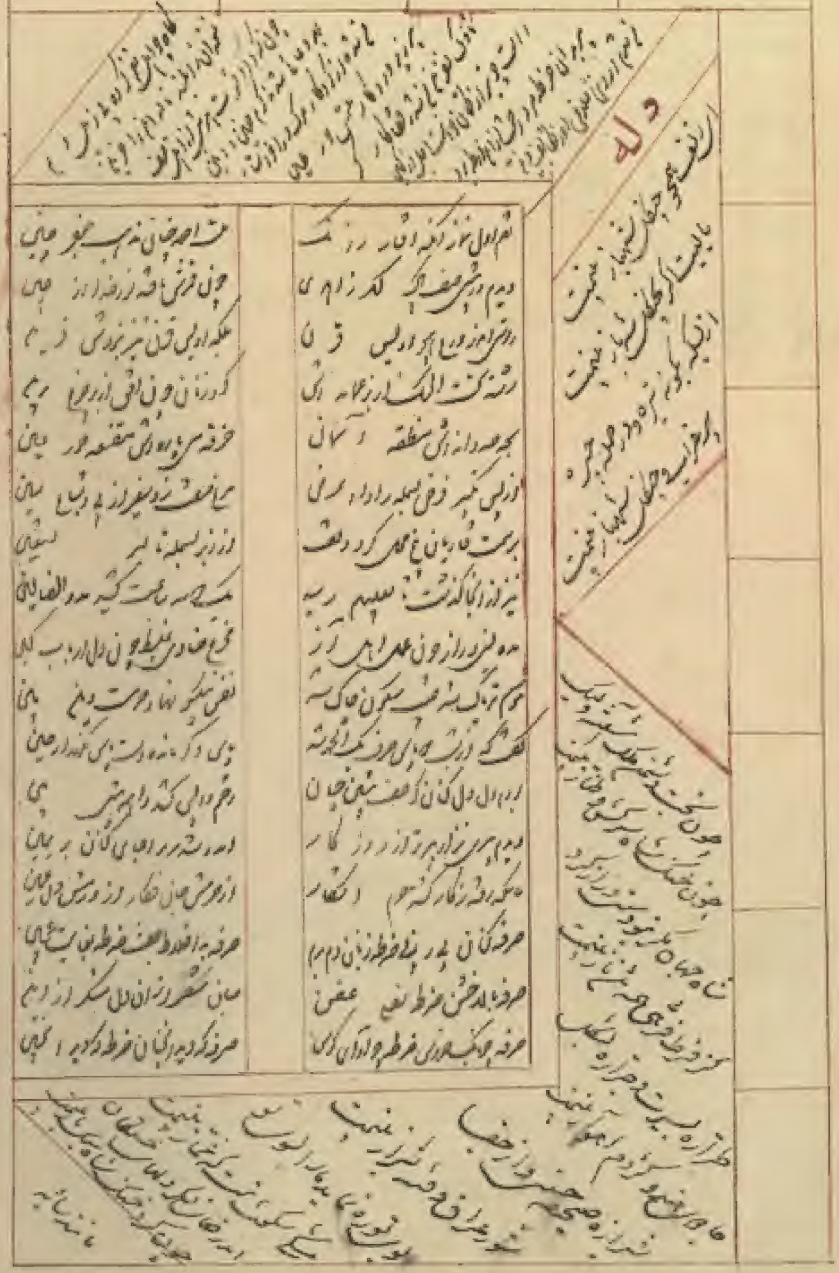

مانند سایه علم شه بکوه دولت | که هر نشیب گاه برافراز عظمت

دله | دریای بار ما بارادت سر افکنی | بیتا

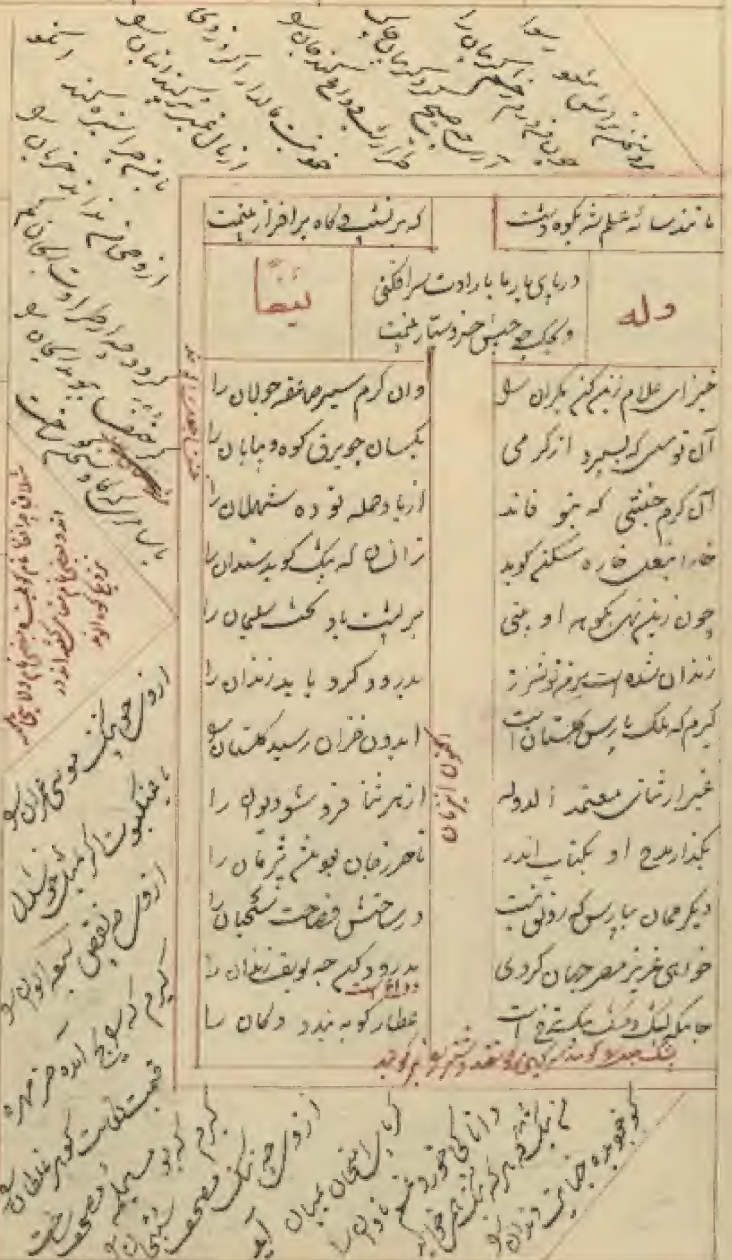

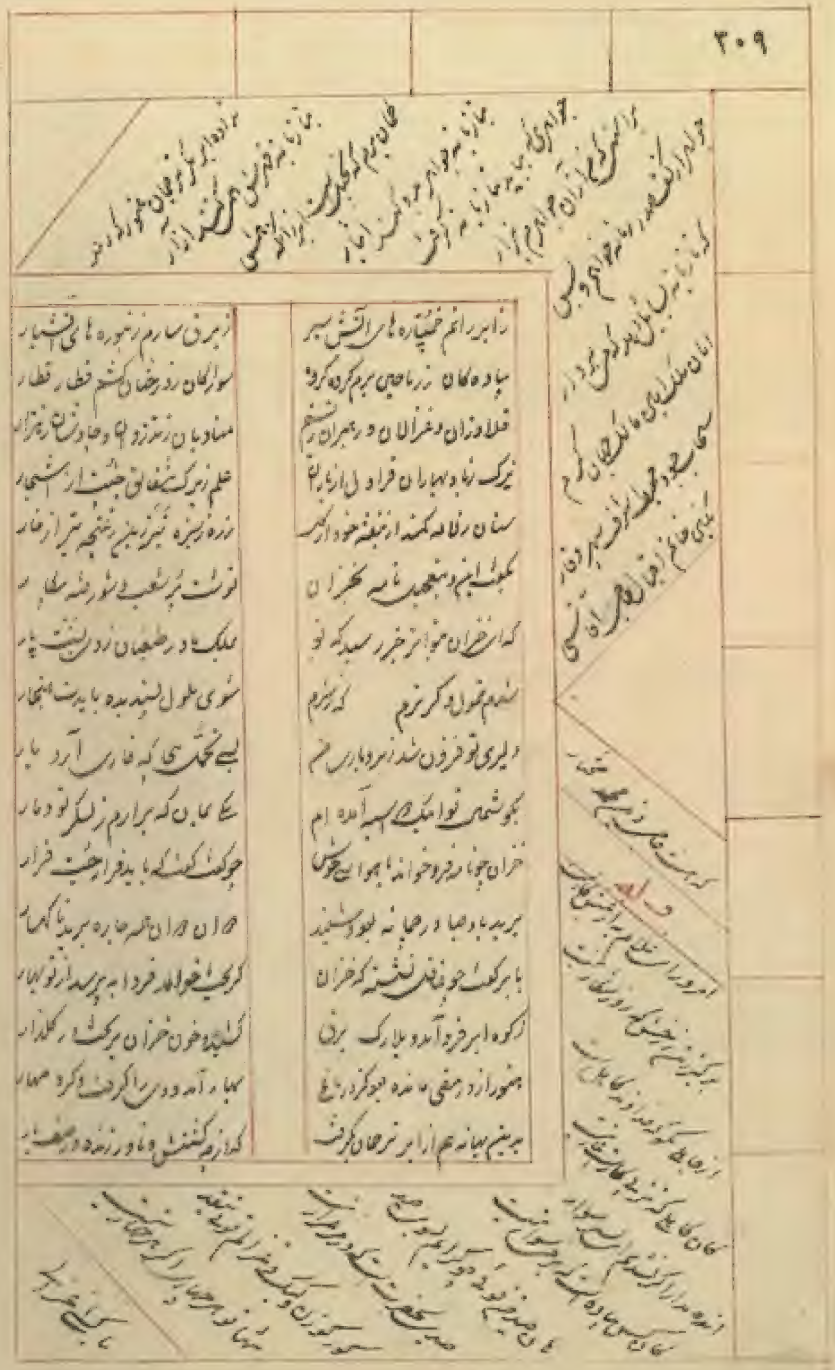

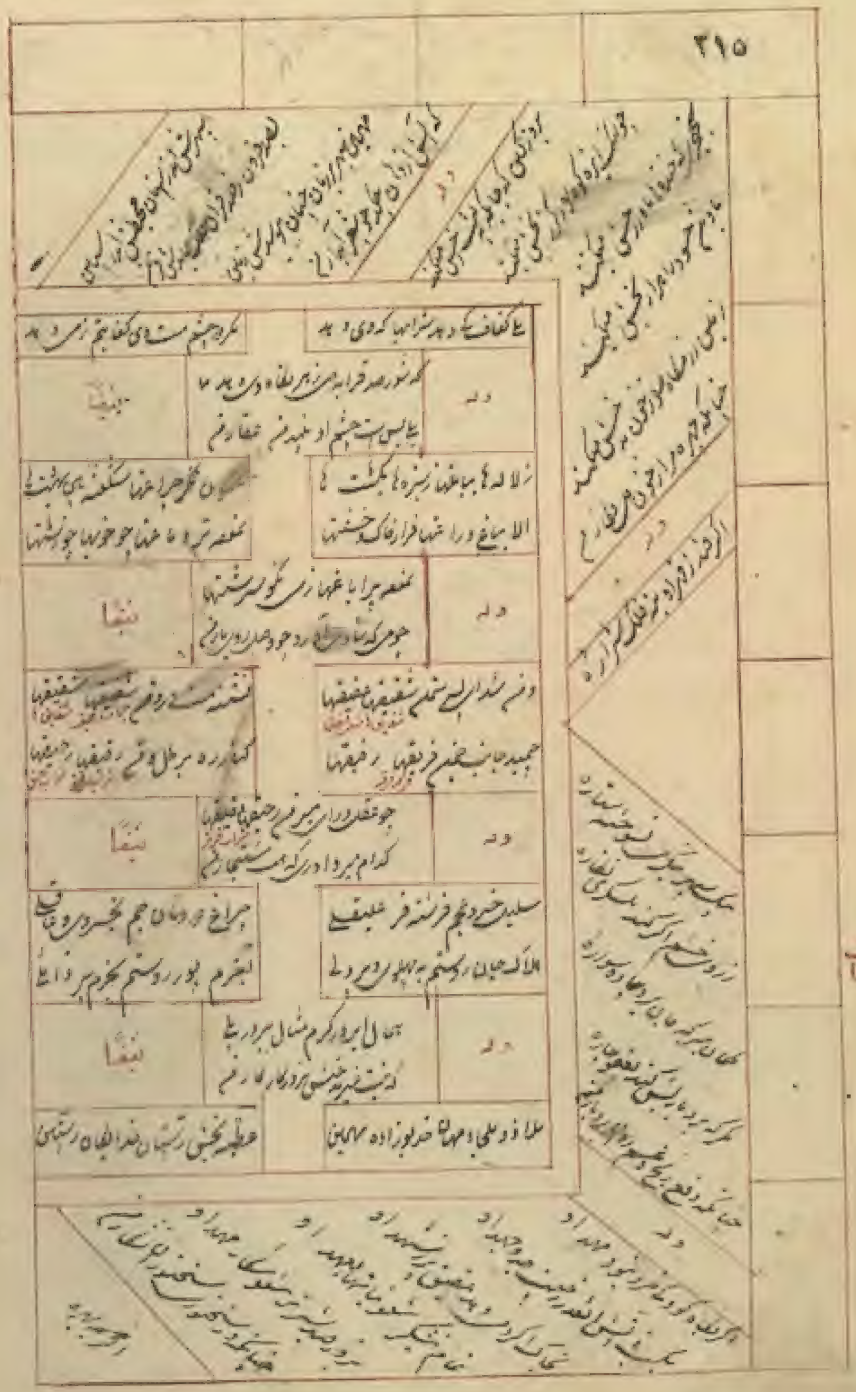

نسیم روضهٔ ارم چو بگذرد بصبحدم
ز بیش دیده بیش هم بلطف جو بهارها

بهار با شقفته بشقفتها شکوفها
شها مها بخنده از بگیها هزارها

ز بهر کرانه مستها بپا لها بدستها
ز غمزه ریز بستها نشانده مرغزارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز نسرد و بوستان فشرده اندر آن چمن
جو مغزان اندر خوخ و برز در مغارها

فکنده از غلغله دو صد هزار یکدله
بشاخ گل چو گله زرنج انتظارها

درختها ز دور جو اشتران مارپر
همی زنند لگد کرکشیده صف قطارها

مهار گشن شمال ز سحابها خوشان
افوف افوف قفال ز فرد و شاخ مهارها

درین بهار دلنشین دگشنه خاک عنبرین
نقر ربوده فصل درو نغم هزار از نظارها

رفیق جو شقیق خو عقیق لب شقیق او
رفیق دل دقیق مو چو مو مرکب تارها

بنفشه کرده قعبه هزار طبلهٔ غالیه
ببرده بسته عاریه ز نرده زر و نقارها

مهی دو هفته سال او سواد دیده خال او
شکفته از جمال او دو بهشتها بهارها

دو کوزه شد دلبش دو چره ماه بخشبش
نهفته زلف چون شبش دو تاب تا تتارها

سهیل حسن چهر او دو چشم مهر سپهر او
مدام مست مهر او خمیده با عقارها

بگونه است کو بشی ز نار دو غره شد بدی
بچره آمد امروز ه بطرز مرکسارها

بکف بطی نرنج مرکه کراز دو بگذ بتی
همی زند بدو دری ره جهد شرارها

دو غره در دو ابرو خ و سر خمیده در زنخ
چنانکه بر جهد سر ز بگذ بر نشیمگارها

مرا نغوه گشت ی تو ره صبح مثل می
بگفتن جاد که چشن می بیارها

خوشش استکانب الیضم خورم مرا بجو
اگر کنه ست علیم تو بر مرا بجو کو بمارها

خمار جان ما کل ز سر از چرخ حسان
حبات روح مصفی ز قط دنقطارها

فلاطن خشم انجنان طبیعت رستی بر
که هوشش دم جهان رهنمول کیرد و دارها

زهی ملک سه چین تو جهان ز بهتی تو
رسیده از برای تو بهر شی بسیارها

بهفت خطه و جهار حد بهر دیار و بهر بلد
فزون خصر و صد و حد ثروت بیشمارها

کهر او بهرها خنبر ها نصیرها
وزیرها مشیرها مشارها

دو سال است کر که ملکت تو فک او
ز نقد جان یک یک بستنک ز دصد قطارها

هم از نخاب خرد بر بقرد نضد ایزدی
ز دست جمله بسته بر عنان جهارها

جهان ز تیغ ار تو کرف ز بهار تو
که کشت فرد ز نها ز تو امیر ز دیارها

جو مایه خضم ملک ه دشمن که کرد سار ز دو دین
که بر جنی بهر ز دین ز لاشیشان مزارها

خلیفه ز انو حنی بخسیل ز اکه حنی
بهرای هر د و ساحنی جو تخمه جو د ها

دریغم شکسته ره نفاق بسته
بآب خون شسته ز هر دین غبارها

بهای سخت دشنه فرد ی افقد ر سبه
که صف کشد و ماهه ره پیاده و اسوارها

کشیده کرد ملک فیر ز سود فکرت ز غن
ز تو بهر ز آمدن پس آمدن حصارها

حصار کوبد صف یکم که خیر د تو فق ز
جوار کوبد ز نرم شرف ز بخارها

سپه د مور ز بگم کند ز نیخ مهره هم
هم چهرها هد عدم جو مور خیل بارها

شوند مور یا در د نخام مار سرخ رو
که بر جهند ش ز کلو جو مار یا ز قطارها

ندیده از در انجنان دل آنچنان مرا آنچنان
که افکند ز بال کان ز مارها و مارها

نهاد ما بره نه دین ز دیو بر خود دین
فشه خمار خلود کین غفر خوا نگارها

نبظم ملک دین نگر ز بکه جسته زیب و فر
که نگسلد یکی ز در جو بود ا جو تارها

میرداسر درویش الملقب بشمس الشعرا

مداح اعلیحضرت قاصر آن شاه بود

لب و لعل تو بعد بسیم منم — عشق و شیفتهٔ روی چو سیم منم
قدرت مازون زیر بیخ کمان است — رخت باغ گل از زیر نارون
هیچ نیازکه و هیچ نیکوئی — زیرک سنجم بابدیت بسیر هیچ
پری خوانده نبودم تو را هیچ پری — بصور آبدم شرم از آن انگبیر
هیچ نیاز که پری را هیچ — بدیع نیاز که پری را هیچ
اگر در عنبر باد رویت کنند — تنا بد زحجلت سپهر از بیم
هر نفس بوی تو آرد بسنداد هوا — مهر پرنجسره کان مرتهنم
هر سر اله کهی بنانی جانی ادت — گریان بجوارم مشتق
الا ای من خیره کز تو هیچ پس — روی مکان شوش مشتق

بیش تو مشغول بانوان بنشین — معرفت کردگار سلوه بنفسلم
چون تو نیزهت که بنشینی — هوا خستن نبارد از تو نفدم
نسبت تو زبهر خدای کرسنه خفتی — خفو سو هوا که مرشت زکنم
بزدان از بهر چون تو پاک نژاده — بر سر آدم نهاد تاج نکرم
نخله مریم چو چوب خوانکیت نیست — شاخه طوبا بکاد شاخه هزم
راحه در دام دلای تو دهیک — گرد برا توب کردکار ترحم
عیسی در مهد بهر پاکی مریم — گرد کرا زخدرت حدای نظلم
نیز تو را در نبی سنعه بها که — بزدان در آیه فیه مبب عنسلم
انکه تو را بر تبول عذرا داند — هست بفضلات جهبر جاه و دشمنکم
مفتی هر حرکه است صورتشان ه — باده صوری چو در غنیه چو در چشم
عیسی تو لا تو تبول تو را عیسی — و نیز بمثل حم و باده بهر نفهشم
عاند بتو ملک بزیر پا خلق — تسبکه ملک رست بر دو تو نرا کم
زانیر از روضه تو باز کرایه — وردانه چهره و اشاخه انکم
هرمت درگاه تو چنانکه در بهشت — سلطان را بر سر گدای تحشکم
نام تو کر کسی دهد ببرد بدر سفی — چشمه حیوان بزرا به ازدم کردم
چون بسپرد راه بارگاه تو نزابر — مرکب او بر پر فرشته فهد سنم

امس در حضاب اطلاق ان طوریت است سوی کتاب خواب خشنود و خود عطا فی حضرت تبلیغ
از درخت است نیز بود آسیب دهد در خشت بر کرد بیت کرد عالم از او درخت بر کرد
در عهد او بر کرد هر کرا دعوی بود بر بیت آمد از حضرت بر کرد
از درخت سوی کرد بود کرد بیت بر بیت آمد از حضرت بر کرد

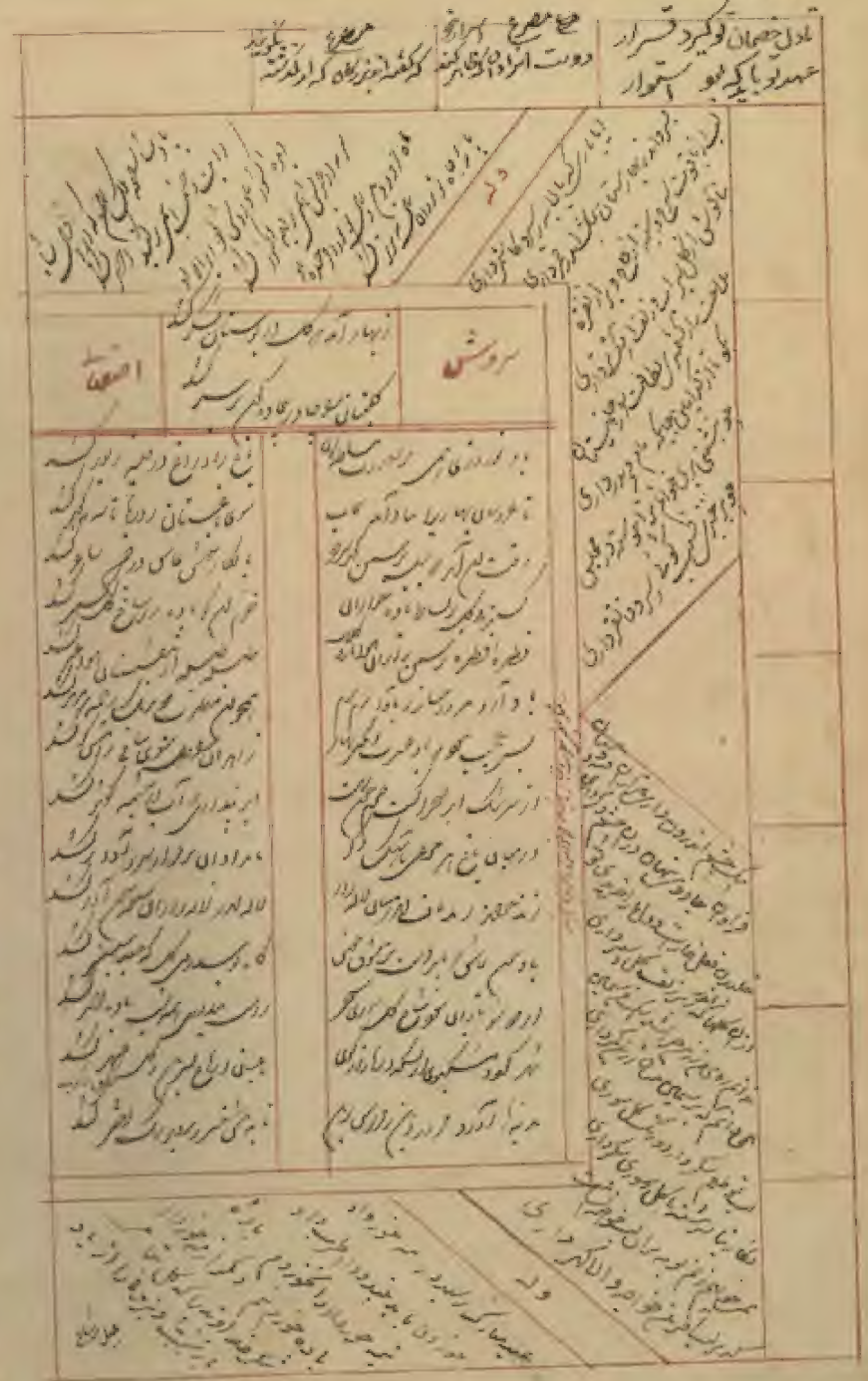

شهاب قاج الشعرا میرزا اقرالله اصفهانی

نوروز فراز آمد با خرمی و فیروزی
با اختر فرخ روز فرسی آمد نوروز

گشته بر فارنگ انداز آیه شب روز
شد بهره بهجت اشرف اجاه شب افروز

وقت است که گیری ره بستان گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از لب ریحانی
بوشید چمن برخ دیبای بهشتی

گلشن چو رخ حور شد از حور سرشتی
گشته چمن آرای ز رنگ لب کشتی

تا نایم از طبع گهر غلطان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند
سرو لب جو بر قد بالای تو ماند

لاله برخ افروز نارای تو ماند
سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند

بخرام که خرم شد ازین باغ ارم را

غنچه چو لبت خنده زند از رگ حیا
بگریست چو در دیده من ابر بهاری

چون طره دلدار شد از باد چلیپا
شد بهره فردوس ز ملا عود قماری

در کاسه خلد آب چون نیش بهم را

ای مشق قدح خنده ز ایام مسرت
ایام دگرگون شده در رنگ طرب کشت

چون باغ ارم خرم و دلکش شده از گل
بخرام و بزن جام صبا را ز گل کشت

از دل مبر و دیده مبند تا نگرانی

تا آخر جان نه که نا آخر خسروانی
جا بدار ترک فلیح خورده و فریاد

تا بادیه پیمایی و جیحون بسر آری
تا بام بلند آید جیحون بسر آری

بر عهد ملک هر دم خسرو ایرانی

هر روز ز عید شه عیدست نکو تر
هر لحظه بهی کبستی افروخته تر

ای بلبل مست سر بر کرده و مرغان شکر ریز
طوطی شکسته نبات بره مستبد پز

بستار شده باغ چو رخش گرد بشبیز
زده فاخته چون بار بد الحان دلاویز

بساری چو گلستان شده پر کرم بسان

امغز شب آویزه دیبای مشکین
از شب زده تا صبح چو مصقول انجین

سجاده لبادهٔ دیرینهٔ مراقی
در ده بهم ساده ضمیر از خطا ازرقی

یا ساغر زر خم کف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناموسی چهل
وان لاله رخان شکنش چو بره برآمد غنچه طبل

وان قمریان بین که نوای چو بهم ساز بنفشه
وان باد صبا نامه بسیجون دهد چو جبریل

وان غنچه که رشک حامله چون دختر عمران

لعل از دهن شاه برخ زد
زانی که ستمگانه او غنچه پرورد

کابد چو دم عیسی نوی نشتر در درد
عید آمد و خشنود شد از دادن چشم گرد

شد زنده زمین از دم جان بخش بهاران

خوابی خبر بگیر مهر گیاهی
از دل برون آمد چون نوسفر شاهی

افتاد چو ذوالنون بسی اندوهگینی
امروز فراز آمد بر مسند شاهی

امروز هنر شد معرف از کف ما

ای هور برخت کرده نگون صدف زده بحر
نوجوان پرور و جمعه چون دیو منعبد

بر خیز که گل گشته چو طلیعهٔ مسعد
از سبزه شده طراف سر مرج ممرد

از باد سحر شاخ نبات گشت سلیما

یا در سلیمانی فصل و جوش مسعد
عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود

نهاد بر آنش بهر شاه صبا بود
زان آن که فراهم بسی خواندی داود

گشتند نواخوان همه مرغان خوشالحان

ای ارزه رعبای درختان مجسمه
مرآت مکدر ز بخار کثیفه

می ده که ز ظلمات زمین گل شد رسته
بر حرف غبر سبزه نوخیز نشسته

چون خضر همه بلبل چشمه حیوان

در فضیلت نگاه داشتن کبوتر

صاحب مجمع البحرین میگوید حمامه راعبه یک جنس است از کبوتر دهه عنبر زاد است میکند که معصوم فرمودند اتخذوها فی منازلکم فانها تلعن علی قتلة الحسین علیه السلام صاحب قاموس میگوید میل کبوتر راعبی یعنی آنکه صدای خود را بلند میکند و میکشد و سخت میخواند و همین معنی موجود است نقل کرده است لاکن در موضع دیگر قاموس میگوید که راعب کبوتر عین یک این مخصوص که در اکثر کبوتر را عبر بعد میآید صاحب کتاب حیوة الحیوان میگوید که کبوتر راعبی آنست که پدرش قمری و مادرش همین کبوتر متعارف است و در کتاب سماء العالم از بحار الانوار حدیثی نقل میکند از حضرت صادق علیه السلام که حیوانیکه از دو جنس مختلف بعمل میآید از نوع وجوه بعمل میآید و حال آنکه حمام راعبی صاحب تحمل وجوه است و احادیث بسیاری در فضیلت حمام راعبی نقل میکند یک حدیث از حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه است که حمام راعبی لعن میکند مردان فاحشه و برابل تا رد طنبور و نی و سایر سازهای حرام و چند حدیث معتبر از اصول کافی و کامل الزیاره و عیون اخبار رضا و علل الشرایع نقل میکند که حضرات ائمه علیهم السلام کبوتر راعبی نزد خود نگاه میداشتند و با او انس میگرفتند زیرا که او لعن بر قاتلان امام حسین علیه السلام است و در حدیث دیگر وارد شده است که مطلق کبوتر از طیور راعبیه علیه السلام است و در ارشاد شیخ مفید حدیث طولانی در باب کبوتر وارد شده است در آخر فرموده است که هر که بدون ضرورت حاجت کبوتر نوزیج نماید باید کفاره

تحقیق نمانا رزاق علی الاطلاق نعمتی که بدانا می کبسکان او و مادیدران داده
در ربع مسکون بهیچ مملکت موجود نیست فیها ما تشتهی
الانفس و تلذ الاعین از جمله لحوم ماکول که خدای متعال
کرامت نموده است شصت و پنج نوع از قرار تفصیل ذیل است

طیور بحری

چنگر	سرسبز	فلواش	کوکر	ریوه
خدکا	قو	شلخت	تملنگ	کبیلار
درنک	قطقطان	مشال	مرغ	طوردس
قمبلک	قمرکه	چیری	عجوزه	کلرسا
زیلا	مرغ سقری	لقات	غنوزه کر	بادکوبه
چولک	کمه کر	هوکر	خلمه	

طیور برّی

غرغاول	دراج	کلیک	کبر	چکا
تیهو	اودسنج	برقنه	حاجلی	نمودتر
قمری	سولکا			
سولکا کر	تیرکوهی	کاوکوهی	کماو خانکا	حاجلیس

طیور ماهی

شاه ماهی	ناهی طیسان	ناهی آزاد	ناهی سرخ	ناهی سفید
ناهی سیم	قلط	ناهی ماش	کپور	جلکه
سوف	نهیس ماهی	ناهی دسیج	ناهی کور	
آسپید	عرمیون			

در هذه السنه قوی سیل نکبت دلیل سنه ۱۲۸۰ در دارالخلافه طهران کرانی اتفاق افتاد کرانی بعوجه مخطی تسعیر ماکولات از قرار تفصیل ذیل است علاوه بر کرانی سرمای شدیدی کرد که تعجب نمی آید که اکثر مردم از سرما تلف شدند

گندم هر خروار	جو	نان یکمنی	نخود هر خروار	نان یکمنی
قاطر خروار				
قیمت هر خروار	نرخ هر خروار	روغن هر خروار	تنباکو یکمنی	گوشت از ران
				بعو

اسم جو رسم نداشت

(۱۱) الحمد.

محرر این در قدر خود شاید نخوهم که نقدیر یزدان تعالی رسید خود را اندا[خت] بروی فشاره کنمش هر نفرش گرد یقال هر یکا چوب کرفته چنانکه یکی میکوبید یا میزدند و او اصلا سر سوی بالا نمیکرد مشغول خوردن بجو یا وجوایکه اعلاحضرت ظل آلهی ناصرالدین شاه جهانکارد انشرا

مرحوم آقا سید حسین مجمر اصفهانی

هنگام اکه دست غمزان بجوز زشان
با آن بها حسن سلدم سوی پوستان

چون ان شفان بقدم از زشان شجر
قد خوش آن بجوکه هم زشت جانشان

بر برک زعفران خندان نشست کبک
پنی که خنده خیزد از زعفران چنان

گفتم بروی مزرعه خندان نمیشوی
گر خنده راست بت که خیزد زعفران

گفت که ابلک ایستم مهرد مان جباع
نا مهربان ظلم نجو کرد به مهربان

نازم بهار نو ابهی هر ساله و لے
چو مشتری دیر ابهی نکو تر زخان شن آن

شد وقت اکه از بزم خدیو دی
آینه از آب خیزد و سیماب آسمان

بخشی ابر منشور باز دم بدم
کویان که منبعد کنند ارکف رایگان

پنهان بابر صبح مهر چو کوهر بر بنان
پیدا ز مبع مهر چو کوهر بر بنان

دیدی بسی زشعله فشان آتشی برون
وینهم بسی زهمن که نشعله برون نیامد آن

شنکرف بنکری که زرزمین شود تباه
زنهار بنکری که زرزمین برون نیان

ماتم سرا شود چمن و دایه بهار
در خاک بسپرد همه طفلان نوشکفته

زاید روان بشر مثل چون بشنود
آن کانسان بشنوم نزد مثل شعله بروان

دیکت نازجوش نشنیده دلا خوش اکر
از آتش مزاج آبه و جوش بیک جان

کریابت که کلبه بردرونش بهشت
و ربابت که مجمره شود خیز جان

مجلس بیار شمع برافروز کلک بر بز
بنکر بی وجود سوزان سراپا نور

جز چشم خون فشان و دل غمزده ندرم
نه سازم از خشونم و نه جانم از نوا
در دل نیم جنانکه نه قطع و نه جویا
بر کیم جنانکه نه مسیح و نه طبیبان
نه قدرتم که او را برخوان نهم طمع
نه مسکنی که او را خوانم بجیبان
بیچاره عاشقی که نه او را ست بیم و زر
آواره بیدلی که نه او را ست خانمان
گه در گمان افکنم مردم همال پرزن
گه در خیال اینکه زنم راه کاروان
گفتم که پاس سیاست سلطان دهد خیال
گفتم که پاس مروت دلتوران نگهبان
گفتم بجهر خوگنم اما نمی شنود
گفتم زدم دل کنم ای بس نوان
گشتم روان مرا به که آرام گیرد ست
آن گشتن بهار باد و برم بر درختان
چیزی گرد داشتم که هنوزم از آن مجال
چیزی گرد باقیم که هنوزم از آن امان
از خرقه پاره دوخته و رخنه هزار
در سبحه دانه دوخته و رشته و رشته هزار
نزدیک شد که زهر فرو شم بجای می
علت خدایرا که ندادم مرا امان
ناری دلم آرزوی هوس که مرا بود دام دل
خاکم بمقدمش که مرا بود مرز جان
چشم زبان خویش که تا دل نهم بمرگ
یعنی که رشت بندم از گوی و پسمان
قسم دروغ خورد که زهر خنده ام بجای
دل دانم کرد که زهر خنده ام بجان
حیران بجار خویش که بیکار رسید کف
کاورده نامه ایست ظلال از بلخ
هم زنده زهر هلیلی در بجار و بود
هم بره بیدره و همه جنبی بار مغان

آنشفتان بعد جو نوشش کنم
آواز جرسش چو از غوان دل بجوم
شیدای لب شکر فروشش کنم
در کوشش آن حلقه بگوشش کنم

در سنگ زنان رهدری و میدرش رخش
زانو زنان نشستنی جان در شمار تو
دستار داد و هوره نهاد و کفت نیب
زخمی بر نهاد و کفت که بهن خیزد و کوه
کفتم که نای زهره تا کی بر کفت
باری بجام عمر بجکم خمد اختان

دستور شد کرنای جنگی شنیده است
فلکش که بهر نظم جهان است در جهان

بسطح قبه خنفرا چه شد ظلال سفر
عیان جو بر کره نیلکون خطی از زر
نهی نمود بتبل اکوه کیوان
جو بهمدو دیکه نشنید فراز خاکستر
شام تیره تر تا جو فقد و مذ هنه
که کاه خنده امیر عزم آبوت خطیر
شرر زجکر اکرس شجو هیدر جرا
نهان شده جکر بس شد جنان بشکر
شود چرخ طاعت هزار مهره پدید
جو بر حقه سیمین نهاده مهره زر
شبی جنین و منم اندر وداع اهل بیاس
شبی جنین و منم اندر بسیج راه سفر
که تا که آدم اناه روی بجوم آرام
که تا که آدم لنهره فته سمین بر
جنانکه آهوی صاد دیده از زاد
جنانکه طایر از دام جسته از شکار
سرشک زخون درون در دو چشم خشم لا
جو در نهاده جرخ اندرون سر احمر
زباغ عارض خوشناغ سنبل اذهب
همی نکنده یکایش نشانه نیلوفر
کهش دران بدو هوس شد مرا جنین
کهش دران بدو هوس شد مرا جنین

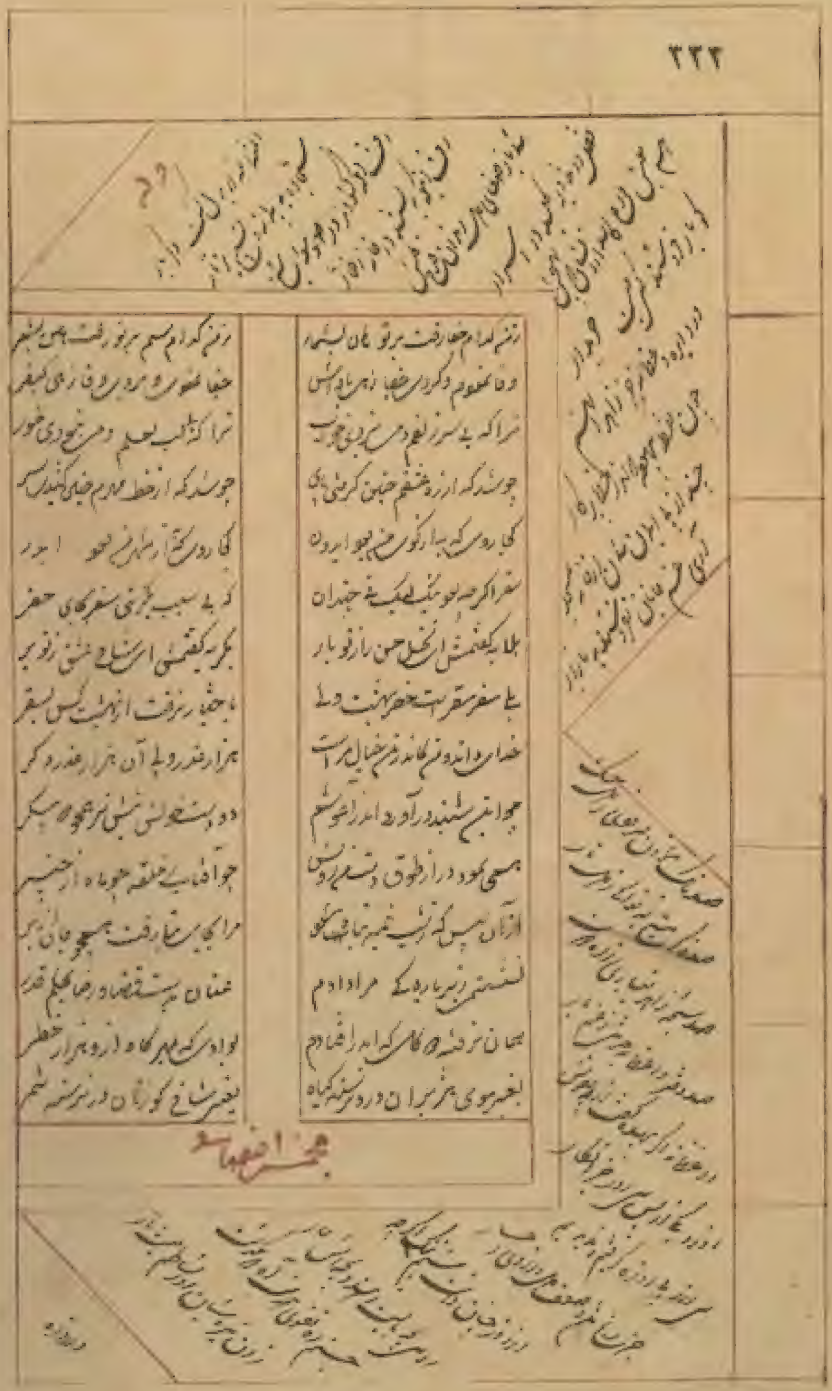

سامانی لبرحوم حکیم قاآنی

انجمن میرزا

اسحق بیرزادی

رضاقلیخان امیرالشعرا المتخلص بهدایت

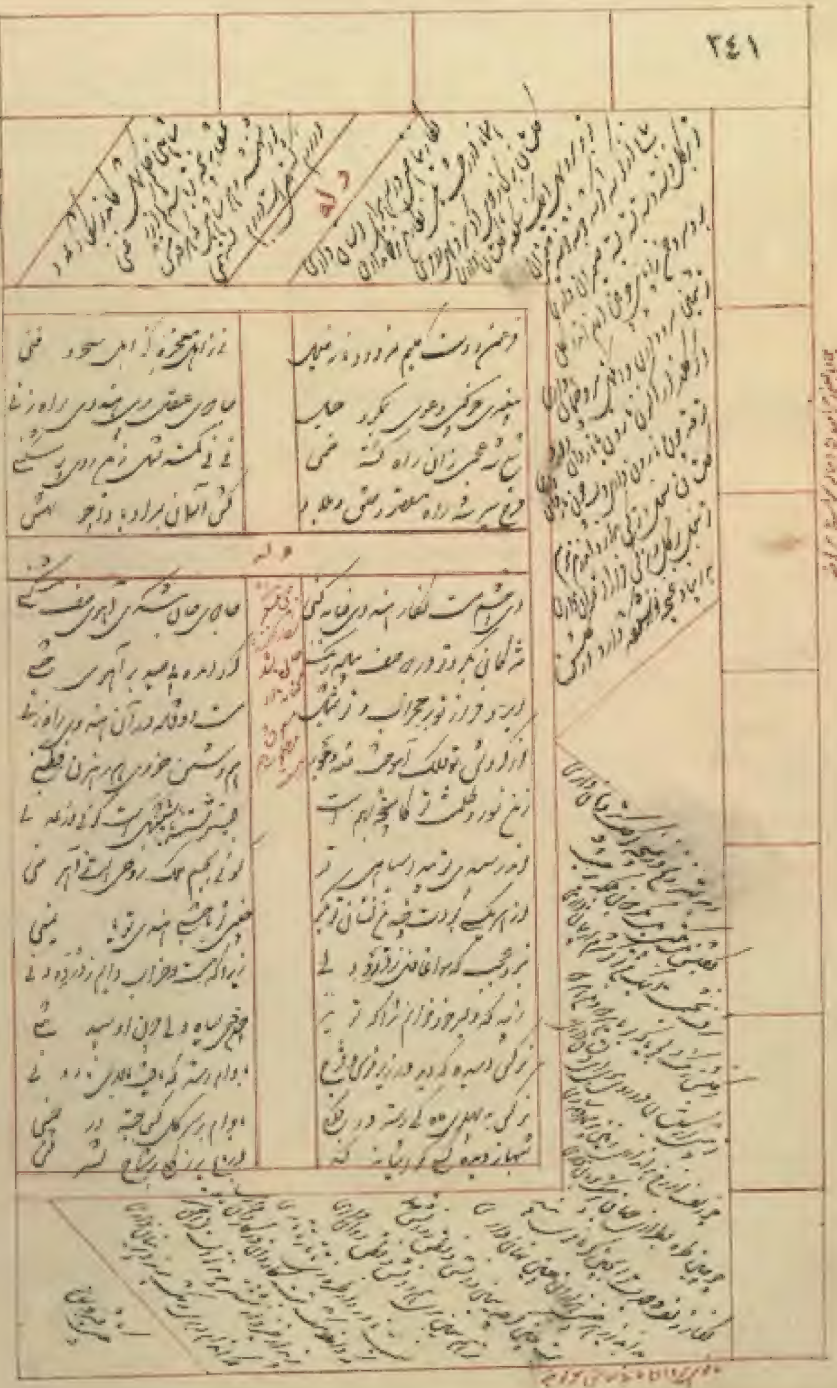

بیت

میرزا احمد علی طهرانی المتخلص بادیب

ای مه چه جزین که چنین جلوه گر آئی
کز مشک و گهر عنبر و اندر نظر آئی

گاهی ز بر کوشش زلف سر چو فرفر
گاهی ببر لب چو سر خم بدر آئی

که ابرو کمان داده بخشم آنچم ازهم
که ماره و کهی مهره نرد نبرد آئی

گر ابر نه ازچه شوی حایل خورشید
گر مار نه ازچه زنی حلقه بسر گنج

که پرده ابر ستری و در پرده تو مهر
در سور نه ازچه بود در شکر آئی

تو مار سر گنجی و ابنم طرفه که دایم
وینم طرفه که هم پرده و هم در آئی

هم مهره زاهد بکین تو مکر است
غارت زده گنجینه هر سیم ز زر آئی

الماس رخ شیخ ستم دیده ز اندوه
دانست تو خود مصدر افعال شر آئی

گر زلف شبه بسی کجی و کژ و تابست
آشفته ز شورش نخوری گر تو بسر آئی

ابنم که ز مشک است مزن بد که آخر
ابنم شنوی از لف که او بس در آئی

بر دشته زاهد ز شرارت بت اگر چه
چون نافه ز ابنم واقعه خونین جگر آئی

آشفته نگردی ز خطر گر نه بنهاد
ابنم سخنی از لف که او بس در آئی

اندر کنف حفظ شه داد گر آئی

فرزند جوانبخت شهنشاه جهانم
کسان خاک ابنم سنایند بخواری ز خاک در آئی

ا نکه سیمرغ جلالش از خضار قرب کاه
خانه قاف جنان را جلوه ابر پر گرفت

آنکه در ترسش فرشته را فتوق عرش اندر
آنکه جنبش خنجر آخته خاور گرفت

آن شهنشاهی که از شرم جلالش مهر و ماه
ابنر بیخ برقع غلکده آن لبر پیکر گرفت

رای زن هر که در این باب از قضا در گرفت
تعزین هر که سهمان تیغ از قصر گرفت

بر طلان منفرد بیدو بر سران مختصر گشت
از نشان کشور نشاد و از جهان کشور گرفت

ای شهنشاهی که از یکسو ز رای انور تو
ساختم بس خورده ابر خلخ و کشمر گرفت

چون ظلم رم خیم عالم گرفت عرض و بسط
سایه یزدان لبشش مه سایه از زر گرفت

موکبشش جلوه آذر صفهان و خطه
خاوبا اخترانش راه بر اختر گرفت

ور صفهان را بشش کوزگی خارش شکست
هم بره جمشید را از خاک و قت بر گرفت

جا کله زرده مغفر مرده خرده بشر
طره کشور بر اشهنشاه مظفر گرفت

گر سر بر از آسمان شاه و دارا بر سر
که ره و رفتوان از کاهی ره بشر گرفت

از پس بشش مه که زهی موکبش ابنم
خاک بر فرقم که راه کشور دیگر گرفت

خنجرم تو لوان فشد از قرار الله بکرم
کانم از بحر شاهنشه بکنم تر گرفت

عزم رزمت کرد هوای شاه مظفر شرخوار
شرع خوانان شاه خوان دامن محشر گرفت

گر نجنبانی بانجنبانی بسیج شهر ما
گرزه رای خرده بر شاه و نه بر بر گرفت

آن خنجر زنگ را که از آتش حسادتش ... از هر دشنی آبدهن ازدر کرفتی

ثروت ثروت شده بر باد کرفت ... جابر جون بر کوه هم صرصر کرفتی

با رهای تندبان از تنبد کرفت ... زن سر حتی آفتک از کیفر کرفتی

خواجه خان بر سر بلند اندر فکندی ... تندبان را تنبد از پا بر کرفتی

شصتهزار از تندی شیعی رستی ... با بیه نام در ردیف دختر کرفتی

شیر کیرا شیر خاور در کمندت ... تا نکوئی کاهوس لاغر کرفتی

حیدر عهد تو حیص جنبش خود را ... تا نکوئی کمتر از خیبر کرفتی

کوتهی مکن اکه تندی ریکه ره ... از هزار اختر سهاب فر کرفتی

بهسجود آئین تو کیرد هفت کشور ... هفت خوان خطه خاور کرفتی

فرخا زین فتح شاه بجره بر را ... کز هشی یکباره بجره بر کرفتی

دله

دولت باقی بآل مظفر کرفتی

ثنیا

اول ماه صیام و آخر عهد نهار ... شیخ را انجام زندان آغاز نهاد

ساقیا جامی که تنها از دوازده آذر صحیح ... اندرو در زرع جام از باده آذر بر نهاد

دفترهای کز پی زاید صفوف آنرا بجوی ... روزی آمد کز پی شاه قطار اندر قطار

شد دمی کز طیبه بجره تخوار اندر تخوار ... شد دمی تا خنبد در بجره تی را اندر کنار

مثنوی میرزا ابراهیم غرابی

چون قبای دلربا بند سرو و برزد بر کمند ... ای لباس خون در دل مشتاق مسوی بر کمند

نه چنان صورت بنشه کلک نقاش جلیل ... نه چنین اندر چنان بت بند بر کیسو کمند

نرم نرمک جو دلبر اهرمن رهنمون کرد ... خانه زاد طبع مشکین نافت عنبر کمند

از سر زلف مشک آسا چون بدکرد ... مغز من خون بخت و جزع مرا نشتر کمند

کرد پیشانی خان ابسره بالا از عرق روی ... بر سنبر بر ابه از ریحان و سبستر کمند

چون ابند بر نشاند تیغ اندر زیر زلفش ... تا رشتی خود مرا بر دور کردون تر کمند

بد بهار ارکنال و مروی زنده کرد و ... هر کدم چون من بکیطر بر روی اندر کمند

راستی خواهی مرا از دل ربا بد چیره تاب ... سلسله ریحان را چون تیر بر سوسن دل کمند

ای بت سنکین دل از ابر لطف تو نالان ... کر لبت تشنی مذاقی جان بر اشکر کمند

عبد انرا هم بزلف تو مراز اندر است ... تنبت با چنین شاه تنبت آنکه کمند

تا مراد من شاه غازی اکه کمر جا کرشش ... حکم بر خاقان خایه خنف بر فغفور کمند

دله

مشتری

سکته زلفت و ام ای نقار مشکین خال ... مشکنه دارد لبنت و فرده دارد حال

کشیده داری قد چنیده داری زلف ... سپیده داری روی و سیاه داری خال

زنج تولاله و برکرد لاله سیمبر ... لب تو بدده و روی نهفته عقد لال

نه بسجود زلفت اندر غام تیت مشک ... نه بهسجود روی تو اندر تمام چین غمال

کهی چشم مرا از نرکس لاده باج ... کهی چشم مرا از نرکس لاده باج

بهو کلفه زلفت هزار بنده مشکین ... بهو کو نشه چشت هزار مبح و دلال

زبا هشق مرهم بر تو نیشتر است ... زبهر اینکه تو از بار بهتری همال

قریب ماهی ای بت میان ماه نقاب ... همال سروی و بیمه کیان سرو بهال

چرا نه کز لفظ تو مشکین بود لفظ مرد ... نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال

بطانه میر کرم شید نیک سرشت ... ستوده صدر منظم وزیر خوب خصال

سلطان سنجر طاشی بنصرت تخلص

باد خزان بخت برخزانیر بستان — گرد برآورد از حوادث دوران
گون برازار نجو گمان نزرد — معدن زر شد زکیمیا گر آبان
ابر دمان جلوه در هوای چمن کرد — خنبد و فرسی کرد گرم عرصه جولان
نقطه چمن را که رقعه دهد به یغما — کوهر نیسان ازسمک دیده ریخت بیابان
باغ گه سند هوا زنعره زیر جد — بار توانگر شد از لآلی غلطان

صبح الهی زد علم کوه براز شش — سنبل و سیمبر است و نرگس و ریحان
غنچه گل دیده چشم بخت حالش — جامگه باد دی بخت کهنه گریبان
ترک فلک را الجو لجان منفسر — برده ببر گونه آفتاب نیدان
فرخ سوریش شهان و سواری — کوی علو رنبش آستان جولان
لاله نعمان رباغ دسته سنبل — دسته سنبل طراز لاله نعمان
نقطه عنبر بکج شکر شررنم — طبله کو مر بدرج نسبته خندان
چشمه حیوان میان روضه جنت — روضه جنت کنار چشمه حیوان
برسر فرخان سنان روزن دلها — روزن دلهاف ناهر سر فرخان
رخنه نسبند فکنده نوک نظاره — نوک نظاره فکنده رخنه نسبند
چون دم تیغ کشنده از دم ابرد — از سر نیف گزنده خون سر شیان
خنک چه کرد بجنگ دف بکف آرد — زهره بزیر اوفتد نکند کردن
گوید در قصد اگر مجلس صاحب — مجلس صاحب بنو حور و قصر رضوان
صاحب یزدان که روز جلوه و دعوی — پنجه دعوی بر د رنشانب یزدان
آنچه جهان گه بمنع و زنشانیش — زنب جهانیل عمر و سن و فر و دیوان

ساقی بجمشید زر گشت لشان — وز نیشر نیف بر مجلس سلطان

امید کرمانشاهی

ستانیان باد عنبر بیز شد بر رحمت کیش
هزاران ابر گوهر بار شد بر دامن دریا

نگاریزان لگدکش توده های عنبر افشان
نگاریزان بدریا ریشته های لؤلؤ لالا

چو مستان جام بر کف نرگس بیدار بر لب
چوشاه تاج زر نهد بر سر ز رسمی سنبلا

نشسته شاه بر تخت گلی فرمان روا مست
به بخشش سرو آزاد ایستاده بر سر کبکبا

چو صید چاکران پوسته نزد شاه کوثر
چو جمع خدمتیان بسوار مگر شاه خجسته

در اوج قدرت پادشاه کشور امکان
سپهر سلوتی آفتاب مشرق لولا

بقول لوکشف کاشف تر بهر فرزانه
بر از مخلص و اقف بر فن دانه

بهر خانه لشکر انگیز و گه بدخواه بستیزد
[illegible]

[illegible] ستان خیزد مدار حیرا بلا

فرو برد ند سرو ز نبلگون بیم [illegible]
شد از چشمه خاور کف موسی عمرانه

کز زبان شد بصحرا مرده ابر نیسان
نبات شد زنده آن افق مهر سپهر

بسان نوفروشان از پس ابر بهاری
فروشان گنج مهر عالم آرا مهر و افشانه

انیسی شاملوی

انکه زرفت برار سپهر بریز است
جیز جلال خدا یگان زبان است

وانکه بوسعت فرون ز کوه و چمان است
عالم جاه و نصیر دولت و دین است

ای ملک کار روی خصم سیه است
قصه غرم سپهر دیو لعین است

محمد امین میرزا
ابو الفضل پسر

در خلوت نخست نطفه خصمت
منتظر حادثات بازپسین است

حاجی میرزا
فضل الله شهابی

ای بلاله رخ ز ای سرو دلستان
ای سرو و لاله چون خود ز نیت کو

هم از رخ و ز لف عزت مشتری برد از بهار
هم از رخ و ز روی عبرت ماهی برد از

روی تو هم ماه و سلاله غالیه نقاب
قد تو هم سرو و سلاله سایبان

گوئی که همت و بستر ز عزت و رفعت
گوئی که همت برشته بر و ملت و رفعت

هر جا که همت روی تو بنگرد بی همتی
هر جا که همت روی تو بنگرد بی همتی

بر گرد ماه مشک خشن کرده بید بید
د چون خشک مشک خشن کرده بید بید

جسم چو تاب تو چشم چو بور آب
زان طره تاب و زان چشم تو آب

سرو چمن بپای نشیند ز شرم قدت
در بوستان نشوی تو اگر بگذری چو سرو

از لطف تو که نزاهت ای نگار
هستی در رخ جهان لطف تا بخار

در فصل لب تو همه جمع نیش و نوش
در سینه تنگ گرده زان ز بر زبان

مانا که روی پرده ز روی تو غالیه
مانا که رنگ برده ز روی تو از حوا

ای اژدر و چشم هوش ربا افتی حزد
روی از ره دل ربا چه فزا ربا چه رو

خیز ای نگار ای ز در رخ رنگ نو بهار
خانه جران و آب شد از روی تو بهار

اندر فکن بکام دلبر ز نیم سراب ناب
کاید بزرگ خشم بگرم ماه مهر و ماه

اختر کرمانی

بنظام سحر که خلعت نور — آمیخت بهم چو شنگرف و قار
انجم لرزان و چون عرزد — باد سحری وزید هنگام سحر
کبتی خندان و چون نکهت — دارسته ز ظلم شاه دیجور

امیر برهان الدین — مطلع الشمس

نکهت که دمد شاهد جان را ز دل و جان — زفرق تا قدم شمایل نخل خرد مان
شه فاخر که در بجا جوشه بهار است — شوند از بیم او نعل اجود در خانه سیماب
بهر لفظت سلطان جهان آن خسرو مهتاب — که نام رستم دستان رود شان رهنمای طفل

صهبای — قسمی

شمع بزم ایل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری
انکه شد نوشین دوش طبع او — خیرا فزای جنان آذری
از نکوسنجیدن دریای نظم — هست مارا رنج راجو سیری
آمد شش در بر زدور اختران — دختری چون زهره و نیک اختری
کلک صهبا بهر نار بخشی نوشت — زهره آمد در کنار مشتری

مرغ دل را که دانه از نوازش کرد — برد ام سر زلف در ارزش کرد
پاسش هر کشادی زنی ازادی — از بند رها کند چه بارزش کرد

رباعی

اخگر همدانی

آئینه مرا چو شد از شش صاف — یار و ران جلوه کنند با طواف
آئینه چو بود صیقل ک اس بسیر — پاکی از آلایش خاک اس بسیر
بخوری از شش کدام است ان — دشت فرو شش از بس خاکه ان
از زور دلها یکدل و یکجا شدن — دیده فرو بستن و بینا شدن
خاک نشین که ره و راه ای نشست — طایر هر خرقه زین حال نشست
جای تو شد بر تر از افلاکیان — پاس کش از کنکش خاکیان
ارض و سما بحر تو ار استند — حاصل از آن هر دو تو را خواستند

یزدان جعفر صافی — شرط وفا نیست که تو کم کنی راه — اصفهانی
طالب ماه آمد و افتی ز کاه

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما — رباعی
در عهده جمع است که بیند شانه — آبادی طولیش ز ویرانی ما

سیلاب فنا بلند و پستی نگذاشت — سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل ما دست تو آله بجز و اغلاط — دستی بدعا و لی بدستی نگذاشت

ازگوی تو مشتاق سر خواهم کرد — در خون دل مستقر خواهم کرد — رباعی
انخور تو سر سنگ ملامت نزاد — در دست تو خاکها بسر خواهم کرد

کوی تو ایکجا جلوه یک نظاره نکردی — خود — اینهمه مستی اچنین نظاره نکردی

امیر نظام وحشی

خانه الطاف خلقش را ابو خلد شبانه — حامیا اجلال جودش را بهوج آشیانه
راتب ارزاق بخشش را رضا ماهیچه — پایه جاه رفیعش را سپهر نردبانه
باشد اگر ریسمانش فیلم و دیبای ابریزم — باشد ارنج نرازش ملک و نخ را بهای سیصد

رفیق — که هر خوانم بنامش و گر شوم شنیدنان — اصفهانی
چون هر کوهم نگینش بنده هش تهمتن کلاه

ای برده رشح جامت توجه شبه را زمو شکافی — وی داده نور رای تو خورشید را ضیاعی
لب بسته آنموی خلاصی زانکه هست — اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
کم میشوم مصدع اوقات گر نبود — پیشه ری شنیده ام که شنیده است آشنا
کای نور چشم من اگرت هست خشم — کافر زجا بخشم رمندت چو تو تیا
از خاص و عام باشش نهان کنیت شکست — منظور خاص و عام باشش نهان کنیت کیمیا
خواهی چو پور یا نتوی با همال هستی — در بندش خلق فرمش مثو هیچو پور ریا
گردان سرای رزق بقدت ابتدای — تو خود چو گردی از پی روزی چو آسیا
این نکته کوش کز کمر کوه در جهیت — این بیدمن که گفته جنبان ابر خرسیا
ذلیست اندرین که چرا آمدی برو — خر لیست اندران که چرا نامدی بیا
دالا ندیر رفت و بن مر را النصیر — ای از جهان مسترده ابر طوطی گذر با
زین بیش در رهی که ره بالا گشتی — هر مر سر غرشش بر سیدی بگرد پا
برخواستن کنون تو اقم زنا ضعف — دستم بقوت ارنشود بای مرد پا

الف کاشانی

ملک را نشست و جهان شاه را تاج و تخت را پایه — شاه را فرزند و فرزندان شه را شاه شاه
مشتری را عطارد و نشر و بهرام را سرخ — آسمان خرگاه خورشید قهرمان و انجم سپاه
دارنده ذوالجلال جم فرمان ده ملک مسلم — داور دارا حشم شاه سلیمان و سپاه
گر کند لطفش حمایت کاه را پشتی چو کوه — ور کند قهرش سعایت کوه را پشتی چو کاه
داد فرمان تا بنا کردند ایوان که — پایه اش بر پشت ماهی سایه اش بر فرق ماه
شمس منبه در چهارم آسمان و شیشه اش — چون مه کنعان که مهد آفتاب اندر قعر چاه

شعله — ارچه تاریخ سال انبر بنا الف است — اصفهانی
برفراز ماه بنگر پایه این بارگاه

سحر گر طرف خاور بال رد شاهین زرین پر — زداد آتش شکوهش لشکر طاير غوطه در آذر
معلق شد بر ایوان مشتبه شمه زرتش — مروق گشت در جام زبرجد باده احمر
همو دیدم گشاد رای خلق را رایت زرتش — بنیارامت سولای چو بخش مخزن گوهر
جهان عشرت سرائی شد کز فرش خاکیان دارد — مکرار بزم خلد آئین دارای جهان دارا

و ایضاً

بود گر فی المثل حاد و ادای نرگس سحرش — جواب اندر براهن چو نارا مرد را نارا
بگاه مهر دست کین کنی از تیغ زهر آگین — زهاب آن دلیطی این بنگرم هر دو را سیرا
بآتشی که نرسی چشمه را از خاره خشکم — بگرداری که صالح ناقه را از صخره صهبا

این دفتر از کتابخانه ... وقف شده است

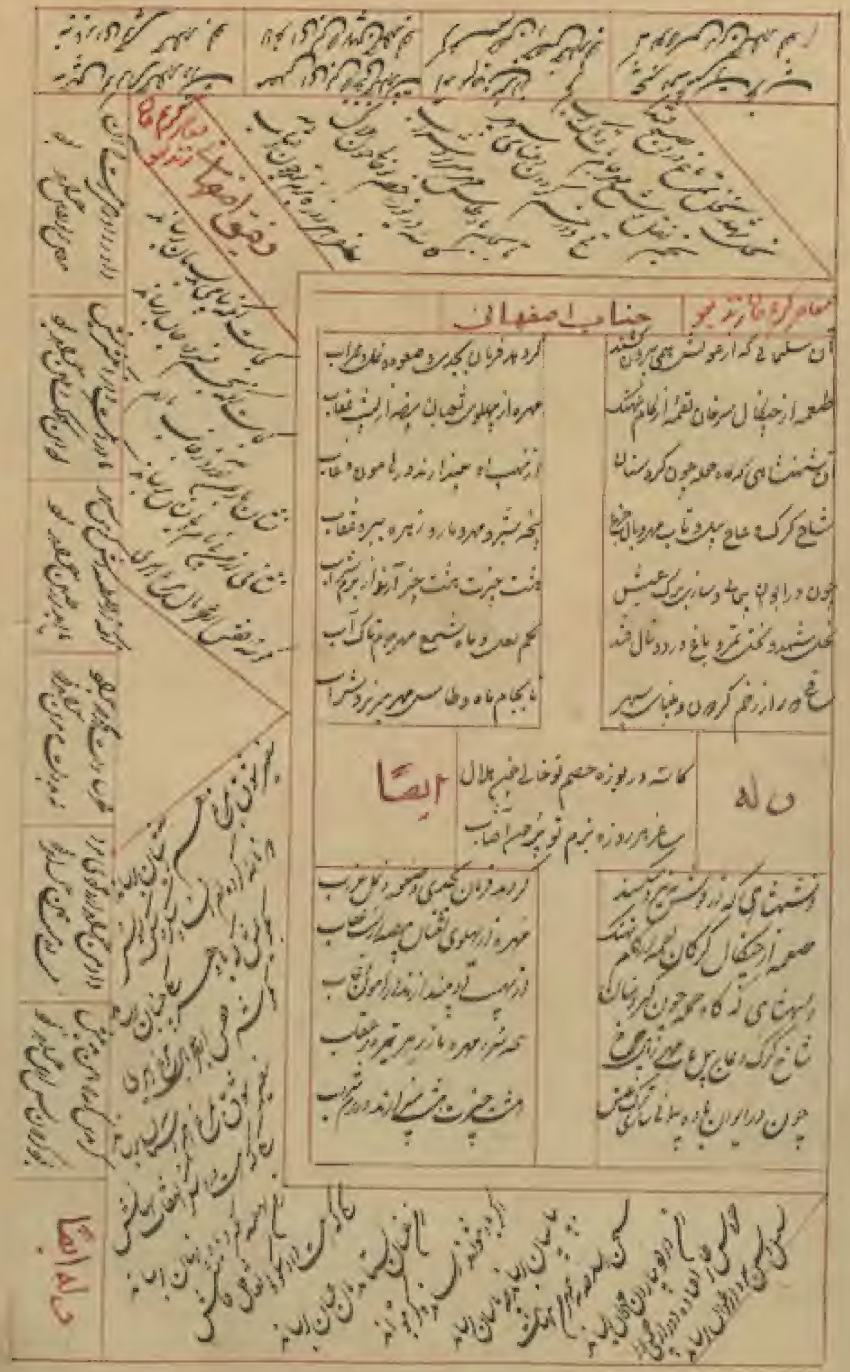

که غزالان را بود جا در کنار شیر و ببر
سینه پر خشنده تیر دیده گویا پر ستار

تا گزیرد لاله از گلشن گشاد کام دل
تا گشاید محمد از کس نشاط خاطر

خاسته باد دل چون محمد خرم
رخت باد دشمن چون محمد حزین

هم بس کام دل لاله ز رخسار تو یافتی
لاله کف بس لالهٔ حمرا ز رخسار تو یافتی

محمود خاور پاچانی

بهار دلکشا آمد ز ره با بخشش و احسان
بهار خاک را بوسیده و بر گرد گوی تابان

صفا آورد بر آرد هوای بوده صافی
هوا آورد بر گل بخشد صفای خرم جانی

وز آغوشش نسیم آسمه عطر برده و گلشن
و ملا و بخشش از تعبیل جانان رسوا

وز آنو قبله بوسه کرد ابهر منظر کردون
وز آنو شبکه بوسه کرد خون افروز گیتی

فشانده برق شمشیرت شرر از خونه پروانه
فشانده نعل شبدیزت برون از وهره صحرا

اگر جوهر ز شهرات سخنی قافیه نظم
ز نظم افکنده قانون سخنوری بوسه

شاه بهرام

چو شهد و حوت خسرو جهان زرم مشرف دارا
بهار بر گوه را انگیخته و بر گوه پیرایه

هوا آورد بر گل بخشد صفای خرم جانی
صفا آورد بر آرد هوای بوده صافی

و ملا و بخشش از تعبیل جانان رسوا
وز آغوشش نسیم آسمه عطر برده و گلشن

وز آنو شبکه بوسه کرد ابهر منظر کردون
وز آنو قبله بوسه کرد خون افروز گیتی

فشانده نعل شبدیزت برون از وهره صحرا
فشانده برق شمشیرت شرر از خونه پروانه

اگر جوهر ز شهرات سخنی قافیه نظم
ز نظم افکنده قانون سخنوری بوسه

وله ایضاً

وله ایضاً

چیت از تیغ تو ای شه صفت سیمین جدا
در بر از هر سو پریشان گوهر غلطان جدا

گاه از هیبت خطا ابری ز خورشید حساب
گاه از نعل مدت آبی ز گوهر نگار

عالی رندی ز سوسن کند نخجیر
گرچه گرزندی از وحشی کند پرهیز

باشد سر سوسن خون عالی گلگون
دیده مارد بهک گلگون ز گشته گلزار

گاه همچون ماه باشد سر عیار از تقاضا
گاه همچون ماهی از تیر شیشه سیار از اندیشه

رباعیان اصفهانی

صبح است فصل گل می و یار ایام از دست
دیدار یار و صحبت یاران ایام از دست

در سینه ام آه سرکشی بود دمید
در جان دامی مهوشی بود دمید

طور دلم از تجلی عشق بسوخت
در وادی ایمن آتشی بود دمید

ریاضی اصفهانی

وقت الا خوشی که خبر نیست بکس
او بجا ماند و ما ز خبر نیستم باز

سالم اصفهانی

ای کبوتر گر سرت هست حضرت داده ها
با رقیب جاه مرگ حضرت داده ها

جرعه کاید در قدحها در دیار ما
با رقیب جاه مرگ حضرت داده ها

بشکنی دان صوت قرآن کز آن
گر بیاد آید ترا ایام ما

گر بیاد آید ترا ایام ما
بشکنی دان صوت قرآن کز آن

بهرام اصفهانی خاور اصفهانی مهر فتحی شاه بهرام

دست خضر سر سبد ز فرق فرق
قرار خاک ز گرد نه گشته بهر زمین

بهر نشان هر ورد آرد بهر طلعت ناک
زمانه و هر زمانه ای گوهر سر بر

نقش بر آرد نقش بهار لعبت
صفا بخشد ز رنگ و بوی بهار

چو دانش ساتوار بهار در بهبها
گهر فشان گرد بیک هر دو ای بهار

گهر فشان گرد بیک هر دو ای بهار
چو دانش ساتوار بهار در بهبها

صفا بخشد ز رنگ و بوی بهار
بهر نشان هر ورد آرد بهر طلعت ناک

نقش بر آرد نقش بهار لعبت
زمانه و هر زمانه ای گوهر سر بر

قرار خاک ز گرد نه گشته بهر زمین
بهر نشان هر ورد آرد بهر طلعت ناک

دست خضر سر سبد ز فرق فرق
این جامه رسمک لعل ما نامه جهان

راهب مهر جهر

سنه ۱۰۰۰ هجری

طباطبائی

راهب خم نامهٔ پیر مغان بوده است
بهانه هر حریف کرم سیری بوده است

ابق منت کلی که کشته خرقه پشم
می خوارهٔ عافیت بخیری بوده است

لعبتم هم آشتی و خو بارنده
در نالهٔ من دلش خبر دارنده

آمد سر چم پس از مردن منم
تا دیده نخفت کفت بیدار نشد

صد لاله شکفت از گل ما
داغ تو ظرفت از دل ما

جامی

راه راست نگیرند یا بقصد پوست
لیکن ره خانه زنان دانی
در جانب میخانه رهی کژ هست
راهیست که کاشته متوان اندیشت

خاور شیرازی

ز هر طرف چو بر آن چهره دو زلف پر خم
ز ترک یاران بر جان من ستم کرده
ترسا توان دانم ز هر فرع زلفش
بر راحت جان دلم هر دم ستم دیگر
بر چهره چون روز از آن زلف شبسانا
دارد آویزه روز بر روز
جانا همه در هجر زلف تو گرفتار
هستند ریزه های جهان بسته به زنجیر
بنمود چو رخسار تو از زلف تو جانان
جانها همه در زلف تو آویزان بر دیگر
در کرد بهای خط و رخسار تو پیدا
از گریه چشمه از آن تو گهر ریز

دله

امیر آمد خبر از دست میبرد
زده بر تاج عشقت تا نهد سر

ایضاً

کاش حضرت بخوانی گاه و بیگاه آیدم
گر نه در راز صبوری چون تو صاحب دل شدم
چشم گریان بر هجرت نقطه پرگار گشت
جسم لاغر بر سر راهت چو خط آیدم
تا ز دستم بر نخیزد دامن وصل تو
گر کنم کار دگر با دست خود بر سر زنم
هم طبیب جمله آمد در دعای من ولی
یک سبب حاضر نکرده ورنه خود آیدم
گر برانی رخصت نه تا نوشم گویم

داعی الحدادی

تبارک الله از آن شهاب ثاقب
که طبع ظلمت را زاده و صبح را مشیمه
عقاب صوت و طاووس سر فرو کشیده
بلنگ غیرت و آهو نگه فرو مانده
ز بیم سکون و زبان سرعت و سهم شکوه
فرشته رو پری پوی و اهرمن کوه بال
بلند کردن و کوتاه بشتن نهیم کفش
مسطیر بازوی و باریک سایه فارغ بال
ز آن گشته نشنه نیچه کره روشن
که لبسته ره ز هیچ و ریخ بر طاووس
گره نگویم کان عقده نیست در دل ما
ز غیرتی که نگاهش شاه و ورد نیاز

دله

بیا که کوه نوردی و دشت پیمائی

ایضاً

غزال دیده بلنگ و بلنگ دیده غزال

شنیدی از شهسواران بحوزی سر شمار
کشنده و ساغر بدست بطلان ای یار
چه شد که کس یاد وی نمی سپرد از یاد
ضعیف پیری و بحوزی از رسته کرار
بقهرمانی گمنون کرد فرسوار
سحر بجنگ کردان حضور غالبه دار
سر و بجنگ کردان همی آرائی
فصال برزده و دارم بس آرائی
عنان ز دست حسن شده عنود بنوعی
کمر ز هجر نهاده بصرف غدار
عذار نازه پر شعله آتش بدوش
رخ رشته هم بطاعت رشن خمار
کنند کمری رسته عذار بس گرش
بجز حسن زاد بخیر سیر نگار

دامش شیرازی

خواست بخود از خویشتن آینده کجا — گردید بکاهیده مشق گشت هویدا
هر چه ز والا صفات بعد مذاقی — با همه انفرجه جوهر والا
اوست که خوانیش نسب جوهر اول — اوست که خوانیش چهر والا
گشته مغبر کهی بحیله کوثر — بعد ماوی کهن ز ره بطوبی
یافت هم از دس وجود کهنی گردون — وید هم اردس نعیم آدم و حوا
در همه اشیا مشاهدت معانیم — در همه معنا مشاهدت صورا
ساکنه وسایرا ز دست ساکنه دریابیر — خاموشش کو با ز دست خامشی گویا

دله — فرشهر ادست انبر نه کوهر خشان — بیتا
ز دشتن ادست انبر نه خنجر خشان

مرد سخن سنج را زمانه کجا یافت — هر جا دانش پذیر را جهان است
هر جا دانش پذیر را جهان است — هر کجا جان است تا گزیر جهان است
باده گلرنگ را ز سر سنگ روان است — در کده زهر جان هم هستی بگیتی است
جوکه بجا باشد بجام هم نفس هوشر — نغمه در هنگ از نوای خنجر خشر است
آخر از بهر روزگار غلام خنجر — هر نفس هشتمین ز بازار نهان است
ویژه نه گمان است مرا که چنان است

دله

با آتش روی تو مرا دل زر آب است — با پیکر نغز تو مرا دیده پر آب است
با زلف چلیپات زهی فتنه ترسا — با لعل شکرخای تو خوش عهد سمرقند
گر چهر تو بغداد نشان است بخوبی — بر چهره من چشمه جیحون روان است

دله — ای برزخ زیبای تو لیلی شده مجنون — بیتا
در بزم تو شیرین شده بی شهد فرهاد

از آن پس که رخسار او گشت خسته — قلم شکستم و بشستم ز نگار و دفتر
همه برآب نوشتم حدیث مدح و ثنا — همه بخاک سر شتم هوای فکر و نظر
فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز — شسته خامه مرا لعظم همچو لؤلؤ تر
لبم برآمد ناز بها معما بکر — بگرد خاطر من زنگ محدثات سفر
زمانه دل فسردن شد همی کوه کفم — بخست خامه ز خلق نامه آب خنجر
شب بخجسته خو بعوم اندر اشفته — حقا نبی بزبان از شفاعت خنجر
بمژده گانی ناکه مرا ز خنجر سعد — چو مه شتاف بمنظر مرا به منظر
بچهره لاله مثال و بطرز غالیه رنگ — بلعل شسته فردوس نخجوان فهو نگر
سیاه بندی او بر سپهر سوسنم داد — بمن تو گوئی نخجوان ز لاله سنبلبر
اگر بخجسته جاسش چو پور آذر نبود — چرا نشسته و بندیده بیش از آذر

وله

دوشینه بخواب آمد نعت فرخ یار — ای عاشقان کران خواب غنیمتش شمارید
چون دیدم کجا لاله و چنبر رود بهاره — چون نقش نه مانا به و چنبر نه چو یاره
آن زلف سیه فام بر افروز فلکون — چنبر شبه سیماب فرود آمده بگلنار

دیگر میرزا حسین پسر آقا علی الله همدانی

لاله رنگ رخت ماست روشن — مهتاب ز سنگ بر تو شد چون
رخت ماهیت ماه غالبه مو — قدرت سروست بنده باسمانی خم
غلام چهره تو لعبت چین — اسیر طره تو سنبل از خم
تنی بس نرم داری زانکه قسم — دلا بس سخت نرد اری زانکه
ترا زلف سیه چاه زنخدانا — کمند رستمی و چاه بیژن
دل من سنگتر از غنچه گل — دهانت تنگ تر بس از دلم
غنچ هر گس ز گلگون می که اینک — دمی بر کرده از گل جیب بر دامن
نسیم راحاره هر نظری نیست — که نا بد خار هر دون هز ر سوزن
بهار آمد بشاهر غنچه بگرام — خوشا دمهای خندان خنده و حرف گلشن
خوشا انوقت کز مستی بر قو — بپا ی باکوبان و کف زن
ز با افتیم همچون چین سنبل — رجا خیزم همچون نو ر سوسن
کنار جوی بنشینم د نو شم — مئی چون کرای حواجه صافه دکن

نشاطی خان مازندرانی

زاده کان شاه راشاهی نگفتند شاه نیست — بخت تخت از فرخ فال و چرخ مهر دیهیم نیست
شاهی است افسر فرزند نه از شهزاده کی — هر شهی کو فرنیزادنه شاه نیست
ملک ملک و ملک الملک است امر ملک را — هر که شایسته شاهی نبود شاه نیست
سلطنت باری گران جنبد کوه ار هر کوه گران — بار دوشش هر تهی بانند بارگاه نیست
هر نه لبریز سعادت هر نه کندر دل سپهر — شیر دان زهره اندر زهره در دو ماه نیست
خلق کفتند اشجع السلطنه و سلطنت — هر شه بی هر سلطنت را مرتبع جاه نیست
بر جهان بین گشت و بگذشت از جهانبانی بگیر — رای او جز اکهی در زمانه راه نیست
شاهی است از پاکطینت کو بره کوهری — وز نبات هیچ کس را در خیالش راه نیست
ذات حق را سایه شاهان نمیدانند و نیز — سایه خود دانه و جوار کیف کم آگاه نیست
زانکه حق را سایه شاهان نمیدانند و نیز — کیف سر افسر اسرار نیز شوخت در نگاه نیست
زانکه حق را سایه شاهان نمیدانند و نیز — کیف سر افسر اسرار نیز شوخت در نگاه نیست
فرهروسی ملک او اماده با بد نوجوان — رغبت او بر نکاح پیر شوخت راه نیست
مرد شه در اصفهان استاد و ملک عراق — نسبت کیهل خانه زان خلق بس او آگاه نیست
انکه او را جبهه و خرگاه بجوار مهر و ماه — در زمین ارزش نثار خیمه و خرگاه نیست
شاه شاهان راست ملک شاهی انیم از ازل — شاهی شاهان دیگر کار پست و گاه نیست

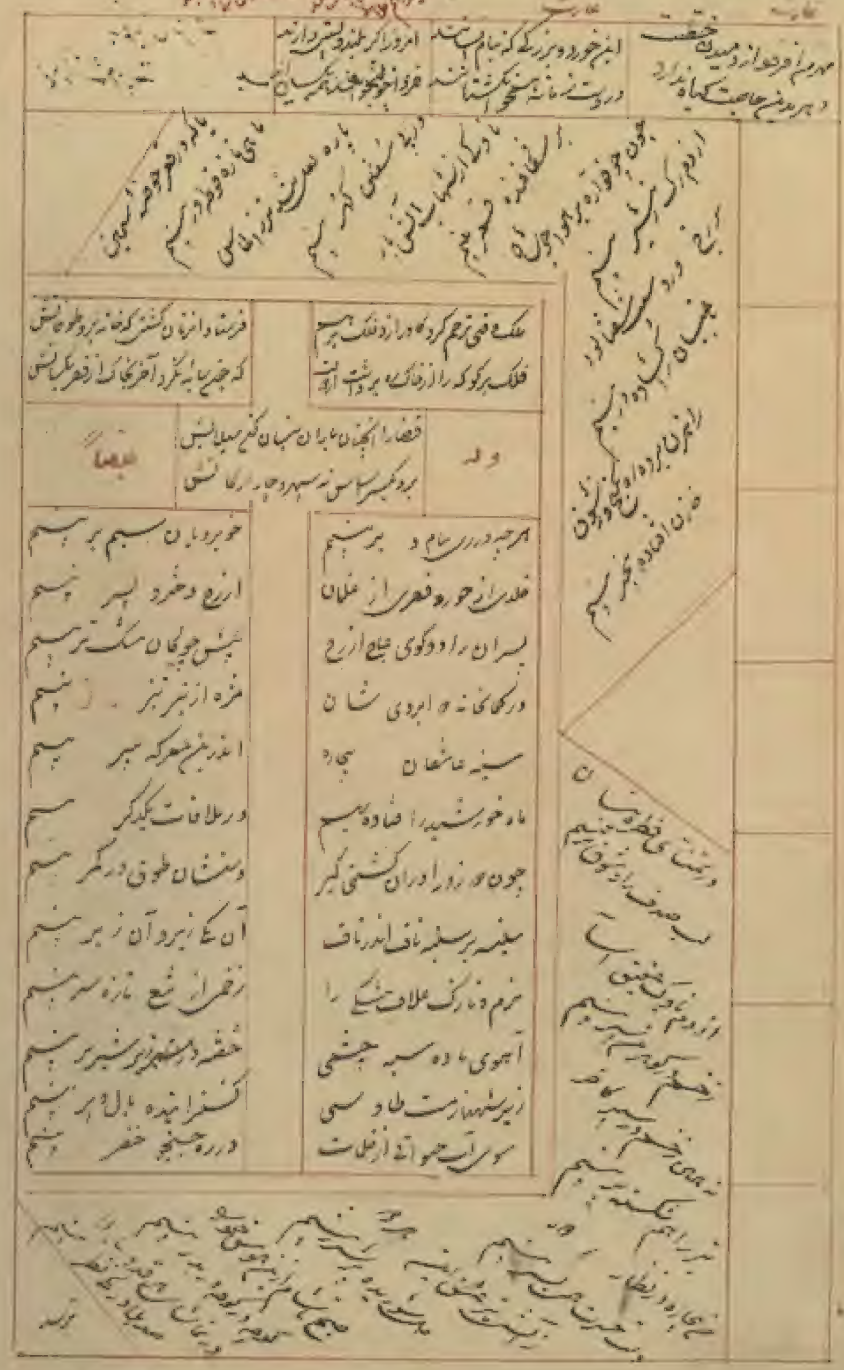

خراب آنجا از شرق و از غرب کیستی
زمستان عدل آباد خواهم

بهر جا برهنه چو ذکر منع و جیلاد خواهم
گشتم از کمر منع و جیلاد خواهم

که صید مرغ حیوانات عدد را
زبرده برم نشو و فقاد خواهم

فقاد کی که حکم دارم جهان را
مطیع در خوابش و منقاد خواهم

نه بیژن نه رستم نه گرگین نه گهبار
نه رستم نه گرگین نه گهبار خواهم

نشینم ابر باره و اندر تگ آرم
زمین را از کران تا او باد خواهم

ما فلاک بت تحکم گشاده
چو احکام آباد و جبداد خواهم

مهاندار را هلک بارگاه
ز تو هیب پرنده جوان باد خواهم

نه بهر که از تو بره نادم جایم
زهر گونه ره هر دو ابزار خواهم

نه بهر که در بشه در افته چو مهره
رها باش از دست نزاد خواهم

نه بهر که گوید چیستی هنانم
نگویم که نیک از ضعف ستاد خواهم

نه بهر که اندر رکاب شهنشه
ز شهزاده گان از تو فریاد خواهم

نه بهر که گوید بزهری دهانم
نگویم باز گر شربتم جان داد خواهم

جهاندار فخم شه گاه خشم
چو لاغ تگ سخت تباه خواهم

فقدار ابغوان بر در او
چو شگرد در حکم اسناد خواهم

هر و بس جهان کهتر را همیشه
جوانمرد و جوانمرد خواهم

بنجشد اگر ایزد این قصده
صف گر از و سپ بسیار خواهم

نه از گرد بس بیهودی غباری
بسعلبی موی عنبر ران فرستم

نه از بهر قطر را مانه زیاغ کرازی
نمی سوی دریای عنان فرستم

نه از بهر دره را با به زیبا نگه آزوی
درخشی کو رشید جان فرستم

بهر حال دارم خرج صبر آرم
ازان صبر بر مشکل آسان فرستم

هنر صفت بر او جهد می سو
ها تگ بسپارم به بران فرستم

بیاد دار هر عاهر متصلق را
بهوتگ بسپارم بقفا ان فرستم

نخ نشاک کنبی بر شاخ آتش
ز بر نه گر بنی جان سوران فرستم

شبان تگ را بر اندازم از بنی
ز تسبیح گر بنی جشم گریان فرستم

ز صبر ار نشد چاره و خشم ایم
ازان خشم آتش بگیهان فرستم

ز عامه در فتش کنم گاه یاری
بسی انگه بضحاک یاران فرستم

هران خبره سر بر کرک منقسم
تگ شبرفه صد مکران فرستم

نه بهر ات کورای طیلسان کورا
ز نه تیزه در جیب بکران فرستم

مفرت ز جن با فته کودکه را
به پیرانه سر ائمه صبیان فرستم

سزای هر بدن عاد او ازنم بس
مغوفاران تیغ بران فرستم

به بحر ز فرمان نشه سر سزاوار
بسبرم ز ابران توران فرستم

در مدح حضرت خاقان جنت مکان

نشاطی خان

قطعه

نشاطی

وفات رشید خان پیکر لی قمی متخلص

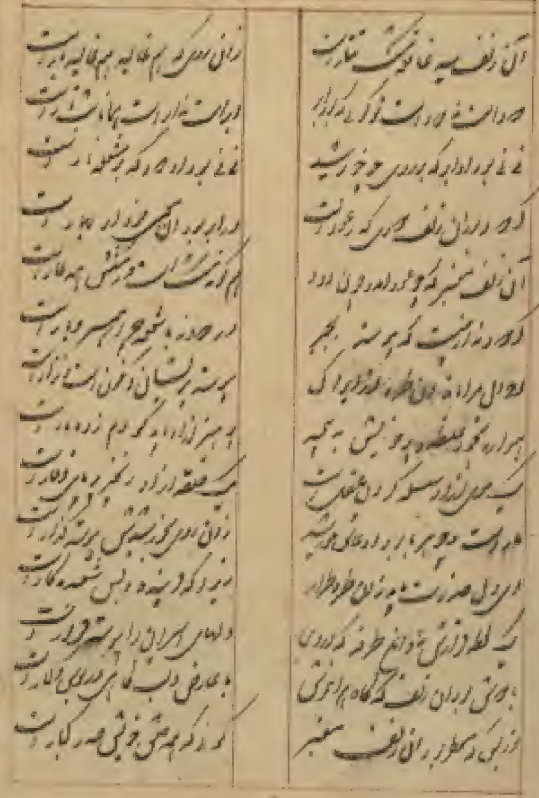

اندر و تابنده مهر ره از یکرخ — زاده بخت سعید و طالع مسعود
منتخب جامع ابوالحسن که خجسته — برکف با صباحت مجره محفوف
حضرت والا حسین که نزادش — تارک خورشید را ست تاج رزاندود
روشن از آن آستان و آرش بهروس — خسرم از آن ایستان کرامت موجود
آیت لطف از سرشت این شده پیدا — غایت جود از وجود این شده موجود
رشک برجاهشان ببرد که ناهید — رتبه بحاسد دلیل مایه محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو همان — رسم بقصد که زجهان شد منفوض
داد چه آن آزرده‌ام دلشان یابد — نقش دران که جون نهد همچشمان جو
کشت کلاهم زدی فخسه فلک سا — کشت چشم برای سجده فلک سود
بهر جوابش رخطه مشتی طبعم — خوانت کنده روی خانه غالیه اندود
دل بشیک نرسانده الم چه رساند — ویرانه که رساندش لطیل نرود
من لغزیدم چون بشهر عرجان — غیر صباحی بیک ز ره نه نمود
نیم شب از تواضع کشیدم رکاشم — با دلسوز کاهرا گران الم ارگذاشت
صبحگ اشه ای نسیم صباحی — خبر دهد از فلک چه ره بتو میدهد

جان دشمن هم ازدرد جدائی — وقت جوانه آمده است تا بت ما بجو
عمر هم از جهت بگذرد و نگذرد بمع — جان از رجا مان نو وجد اند مدار
میگذرد روزم انچنان که مدانم — روز جدا نیست ما قیامت موعود
رنج صبوری خسته وقت روای — شربت کافوری طبیعت مسرد
صبر کرهم کند علاج غم آخر — داده مسموم جانستده بود شربت
یا بود از لطف کردگار رشد — زاصف نابین هم بمصر و قهر خود
شکر الهی کم مر کرده تصمیم — وصل شد رازکه بود غایت مقصود
سر کنم اکه ماند و بقبل ایرک — قصه شوی دوه اکه مردود
فاسد و مفسد که کارگاه حیل بر — این شده تار لباس بهت آن بود
دان ازپی دادن عذرم دان — جمع فسون خوانت زبور زیبا بود
آن حشروش سران قوم مرسید — این بحکم زوج نان چپ عجوز د
همت دلا زابدان نوام لغت — همت شا زابدان بهبود
آن حشروش سران قوم مرسید — این بحکم زوج نان موه عجوز د
خوبستن ارباکین لوزش نسیم — دوشتن ازخاربن گوش امرود
تاجب کفتار بیت کرده ران — خواصه بتفصیل لنگ محمس بود

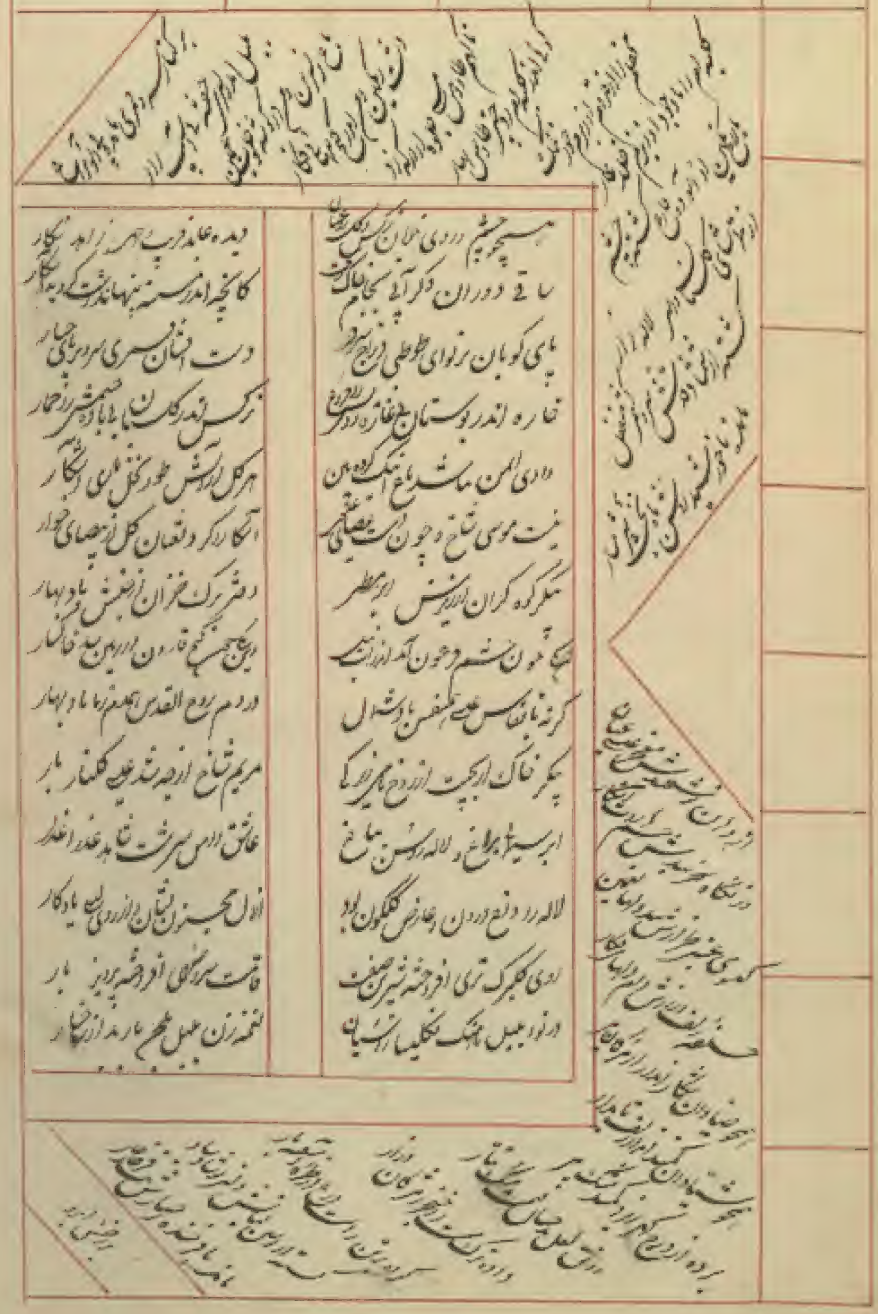

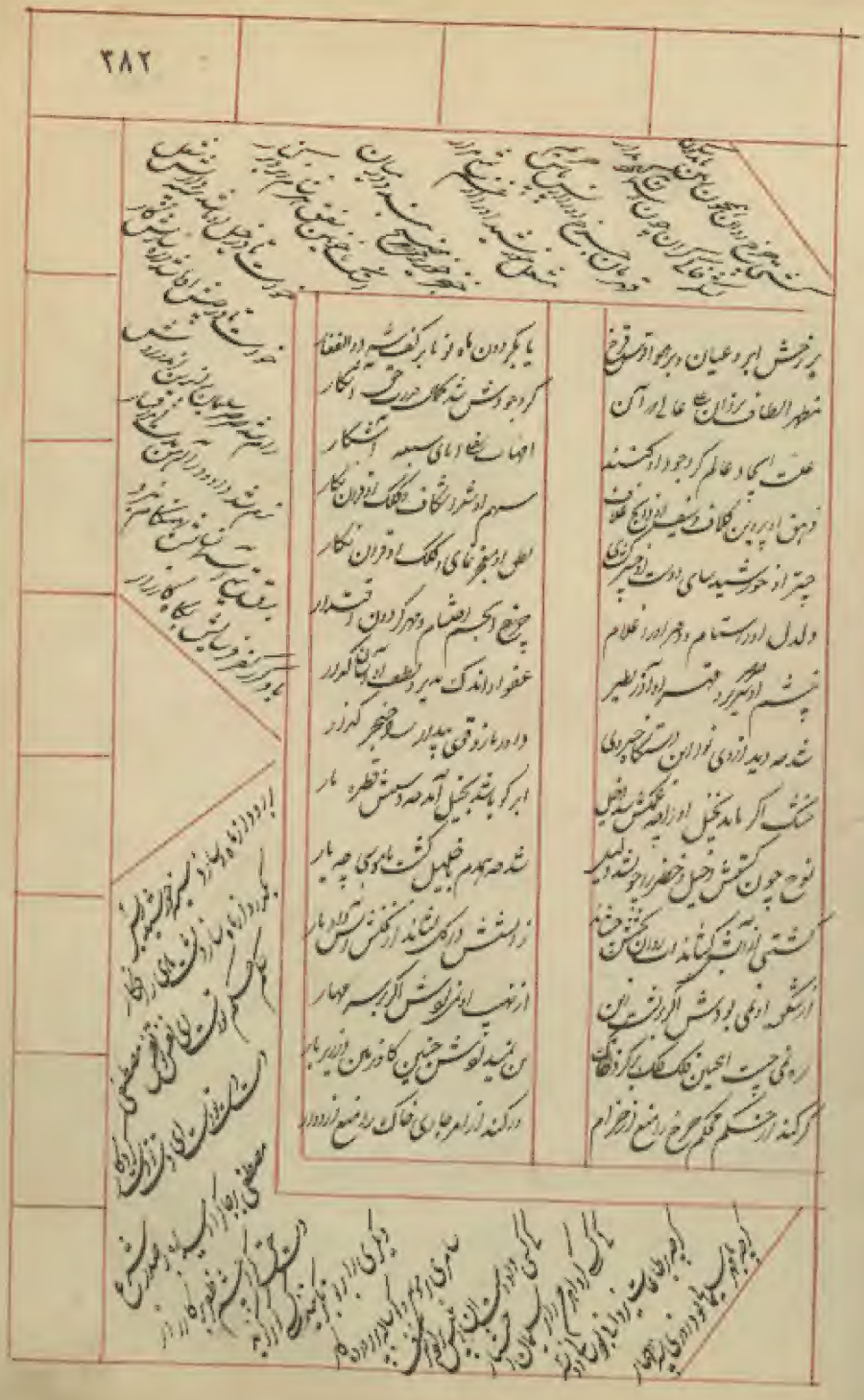

مسند یوسف چرا کرد نگار اندر رگ — منزل عیسی کجا باشد چه انگار حمار

پیش یعقوب بی‌پیرهن آید بهار — توشه عیسی بر آن هرچند نکوبند بار

گر نبودی صیقل سنبر تیرت آبدار — ماندی اندر زنگ کفر اینسه استعمار

کیه شد چون مولد جیب اخترم خاکش بر فرق — خاک راه این محترم خارهٔ راه اعتبار

کان نه چون طبع جوادت کان ز خجلت — ابر نه چون دست تو دارد تو ابر اندر بهار

نیشها بر دل خورد تا کوهری از در شکفت — قطرها بر درج تا دری آرد در بهار

تیغ دولت ابر رد مانده نگاه دارنم و بزم — لشکر ابر چو پنگان دلیک لعل ابدار

کاه زر باشی در ایزی کوهر از دست جوانت — خارکن کان مشعل کنجور دریا تیر سار

قهرمان حشتم پاسبان عدل تو — خستگان از شه پیه یابد عاجزان از شه یار

صعوه با شاهین کند پرواز در یک آسمان — کور با بینم بود انباز در یک مرغزار

زیر دستان نرا دهد چون بحر لطف تو ز — چیره دستان از کند از سخه قهر تو خوار

کبک کرد از چشم آهن صعوه کرد ناگیر — کور کرد دیده اژدها برده کرد گرگ خوار

در شمار بنده کانت هرکه خورد از تو فزود — نشمر دانیز دکتاد او بود اندر شمار

نود از بیهی از خرد دشمن بزرگان جز خود — دشت محشر عیان تو خرد حیات نگار آر

تیغ کرد از بی تو خندان چون برق اندر غمام — گوس کرد از بی تو نالان چون رعد اندر بهار

پرتو خورشید بنمود و برهن کرد شه — سایه بروی نفشه جز گرگس مرد خوار

تشنه لب از نیک خواهش آنکه پوشش جوشن است — کرسنه از نیک خواهش غدرش مرد مار

ای تو ربس تاج دخت لاف ز تاج مزن — زانکه تاج تمکت از مرضع تخت عار

سالها بود آرزو تا مازیان دال ترا — همزبان نامه کردم مدح خوان تخت تار

طبع عالی خواست کوهر زیر دستی از نخست — دست خالی چیست کوهر بیز دستی ابکار

تا ازان کوهر کند زنگین دتن تاج و سریر — تا ازین لولو کند مسکین طبق بهر نثار

بیشه دم کس نکشن مال کشیر زخان — بیشه دم دادی بولادی پای کیان بیشتر از اسپار

کاشتی دیدم نهان دادی نهالان دیدم — دادی دیدم روان دادی غرالان دیدم

خویش را دیدم در انکشن صد محمد نظر — خویش را دیدم در انکشن صد محمد نظر

زانع دکبک نغمه زن از هر سوی عیسی نفس — سوسک نطرت زن ازین کرسنه اهنین شهوار

دادی چون غضفری و ازرع دوری ازان — کاشتی چون انوری و انشر خرد دوری ازان

آستین کردم تهال بوبر شاخ نخل — دادم کستردم بنیروی او بر هر مرغزار

تا ازان مسکین نهالان دستبیم دهر — تا ازان مسکین غرزان کله کردم نگار

بیشه دم منزل بمنزل های کان را دوخوار — بیشه دم محفل بمحفل دست که دل نگهدار

از فضان بیمرتا دیدم کرد اندر کرده — از هر خان تخته دیدم نگار اندر نگار

چرخ با این احتران نغزه و خوش سیاستی	صورتی در زیر دارد هر چه در بالا نیستی
صورت زیرین اگر بازر دبان معرفت	جانب بالا رود با اصل اگر بینا نیستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری	گر ابو نصری نگردد بوعلی سینا نیستی
جان اگر نه عارض هستی ابر خرج کجا	این همه نیرو در او بندد بر پا نیستی
هر چه عارض او را جوهری باید نخست	عقل این دعوی مباشد دور کی بینی
تو توانی تو ز خرشید این سخن ثابت کرد	روشن است و خود نگیرد بر جهانیان نیستی
صورت عقلی و جانان جاهد ان وجود	باجمله دلی همه مجسم صد تجانا نیستی
جان علم کو بیش گیرد ربط جان دانی چرا	در دل هر ذره هم نهان و هم پیدا نیستی
سقف و از اسمان بالای سر مرد و من	هفت در از جانب دنیا سوی عقبی نیستی
تو توانی از ربی استان شدن بر اسمان	راست باش و راست رو کاسجا نماند کاستی
ره بیابد بر دی از استان دنیا نیست	ور نه بخانه بروی کوه در او آستی
هر که خالی شد با باد جاه و دل	چون بکوه افتاد کاهش سنگ ابر جی
این کهر در مغز دانایان چنین سفته اند	می برد هنر کس که او دانا نیستی
این سخن گوید که این جوهر از ان عالیست	راستی جوید اگر این او رد گر راستی
هر چه پیرفت او بهت بیابد سود مند	نوش آن کی سار اگر امروز اگر فردا نیستی
بت حدی و نثنای کرد و کار پاک را	نی برون از نامد نی جهاد نی باستی
قول نیابت اگر دار د ریا سوی سند	قول باگر دار د ریا لایق و زیبا نیستی
نقش نیکو چگونی نه چون نیکو بود	نام جوابر زبان ماندن چون جمع آستی
گر میاور د میان چیزی د بر جوان انصیف	در میان بر داشتن چیزی گر ایار ا نیستی
سبب ایجاب این و بنده جمله ما در ا	از بیان سبب و ایجاب انچنان بایستی
در جواب هست نسبت و به ایجاب نفی	زانکه انها دون همان بیگان ما نیستی
عقل و گفتی از کجا دانست این دانان	خوی تعالی شامل و علم جمله در استی

سینا جو علیا
سورنج گفته
و نام مدر یا جد
ابو علی سینا است

مراتفکر را بطاق فراق انداخت	میرزا ابوالقاسم همدانی
بر سبیل این رود بت بازیکنان	خورجین خواه بنش خواه میزبان
دوره میزان گزیده جای کنون خور	از چه بخورشی کی تباه و بکنان
خاصه خورشید جشنی بتوانست	لازم آید ابر و باده دلستان
آرزوی دوردم گر قیاس گرفتند	آنچه در اثنا شغله دفتر و دیوان
زان شب دوران نوروزین که گشت برابر	دور لاله زان آفتاب روی سخندان
صد سخنها ان مرا آفتاب گرفته	بارح مرا آفتاب ستدی بیجان
برخیش افتاده از حوصله بیرون	باطلکه سر آمده بود شیطان
هم برا نخیره آن حاصل روا نخیش	بادیم میبد و دست موسی شمران
آن کف سیمی است بدیدار خمار	وین لب لعبت مربربه دلبر جان
هجر تو را نکه بدیدار بتابد	کوی تو را نه بدیدار نه دهقان
ای کف سیمت در بدیدار خمار	وی لب لعبت مربربه دلبر جان
هجر تو را نکه بدیدار بتابد	کوی تو را نه بدیدار نه دهقان
جان و دلم بیرغ تو زلیت بتارد	زلیت بتارد شلغت مینع ایجان
راحت دل مرخواه بیرغ دلدار	عشرت جان مرخواه بیرغ جانان
خود بچه دیگر من از تو دور بمانم	از تو مرا هم دایچه تو هر بسان
راز من آمد صحبت سبز مقفی	مقصر تو کرد بدقد مجلس سلطان
هر چه بنا بست نغز گفت و شنیدم	هر تو بدین زبان نالان نسبجن
سوی من ایدوست خوبت ارکه بسنجی	زلیت بخوار مردمرک بدستان
نات نیازآورم بگیسو رخسار	لعبتم هم بر سر نازا بر ایستان
هم اجازت مدار از در دارا	خدمت طاعت مه تو منع نخامان
مشتری جان مرا تو صورت جانی	معتبر گرچه از بصورت عمران
قصد خزان را کرنج جان تو بست	چاره جمله در بهار بتابان
مهر میزان گزیده مهی دلکشاید	همه بر مشک مهر زوست میزان
باغ چو رخسار گان گوهر مشکین بت	دلش بر من مشغله گه گه بنش جان
خور سرطان خراشه زنانه از بر اک	شد دو جهان بی حزن چو خور طغان
قصد مبین را چه دسیاح بهشت	دشمن از خان سه خم رود بتابان

ان نه بیچند رخ خنده طاعت	بین بیاید روس از خط دخران
باز کرا بیند بدان کیفر ادا	بار بیابد بان بجا صل طغیان
از خط رو بان خم گه زرخسم رو بن	روی شان ابهمان بدم دراقان
کیتی از تیره مروت ضیغم	گرد دن از تیره گرد دبد طغران
مور بر شر کشر که خسته و بسمار	روح دبر بی کشر که بسته و زندان
خاک بحبند و چنانکه ابع بارد	شیع بگرد چنانکه ابر بیبان
فتنه انیز را بتغه لولو رنگین	گریه آن را سلاله لاله نعمان
جنبش مخالف بیچ مرد را نی	بازیده در سی بهم بوزنم بکان
شکنج و بشکر بی نیازی و بازی	از خط خوارزم تا بخطه مشکان
داد گر او ری بشیند مرجو بر بسه	جا سر گنیده فاک بگوشه ایران
ایجهان را چه او ن بحبده بدیدار	تاجران را چه بار عام بدیران
دل همه زا فسانه سر بعل دادم	جان چه نادیشه ای نام کشیجان
رسم ملوک جهان چو دیر بیاید	رسم ملوک جهان بر سم جهان بان
فرخنده نیک بخت بر و منصور لے	محتشم ما را در بی رسم بیابان
زان دو کهربا رب که شد صحبت	از پا شنعت مرا نقم به زنبان
کام بر نیمرد جز بملک با عدل شاه	چشم به نگذرد جز بدرگاه بطلان
دولب بالله رهن مسیکده آمد	ملک بسر سال داند صرمعه آن
با پسر ساله شام و بام برآید	نرم بگرمابه گرم در بکیستان
بار بچو شنه کاه نیز بگفته دارا	منت جبت نهند و تهمت دستان
گفتم از زیر این حکایت شنوا	بار بتهمند تنگ تهمت بطلان
صحبت دیران خدود خل مرآری	از بی خصم بی بست طبیت و بران
نامه بی قطع فیض رحمت از اسحاق	نامه بهر بیع جود قدرت از امکان
از اثرات ظهور رحمت ایزد	باد بشخصت بقاسر خرت یزدان
فرنجامه خطیکه موافق در گزارد کتب داد میرزا ابوالقاسم همدانی	
جواب نامه چو ما توان منزوی دم	هر چه تو گوئی دشت کشت نیز توانم

۲۹۱ ۲۹۲

هاتف اصفهانی

دیر و زبر دست کم رحمت زار — عشق جانان در دل جانان — آن که نورز تو پدید آمده بود — پچاره بستی امید در رحمت داشت
سر شک انجنین روز به جا — غصه جانان قصه مشکل جانان — بشکفت و تمام باد مهرش بر بود — امید

الا به سته اسمای الهی بوش میشود — نوروز ارزش بهار نشین دهید بها

ولد — ایضاً

همان نمادارش زرد بیت دهد کمک بخت — حسودان تو در پا هر روز در دیده نگر

گره دام از کوی ما دهد چو مرغ سحر — خار ملامت بپا خاک ندامت بسر
از کف جور رایگان دامن اهل دوان — داده دهها و لم ز دوی حرف نظر
چون سخنها خوشتر آید بی سبب آگه بود — از غرضات نهان هر حرکات سقر
خوشدلی بعیت نشستیار گزید — فرصت بیهوده مدار گفت بیک و غر
سینه نهنان چاک چشم بخون جگر — از نفسم آری این حرقه بخون جگر
سر بسر از بیان چو دسته پیاده — صورت نقشبان کعبه بری زیر پر
دیده غرقه تم لیک بود قسمتم — چشم تر و کام خشک از بطر تر و بحر
چشم گشا بر رسم دیده هر مجلسم — با دیده سیان آدمیم با بیابا در نظر
آب دوان خیره کنون تا کی چو مجنون — عشقه دوان سوخته خون مرگ در آن سایه سر
دیده در انتهی بجوش نفس سیخ در آتش نفس — من ضعیف و دوش نفس قطره زن و دیده تر
شب همه تا روز کاه روز نفس زد بیخ راه — بهتر و بالین من این مجمر و آن خاک در
طاق دوتا قامتم محراب شد از سجده هم — فرخ و ذوالنون کنون بر نفسم تا سحر
همدم هر نوبهار دام و ددم در کنار — دیر نخسم در آرزو غول زمن از حذر

دیر چشمه رقا

بیا دولت که آمد در کنده گاه — گر سر داری که در سر نیست دارد — دلا مجوی زانهای که در هر ده
چو مرد آگه نشود با شد کم کنده — هم در سر آن روی که در سر دارد — که در حیلت نیاید هر ده

پس کهن خمار آب در آتش تلاب — خفت بسحر گنبد خاک سر بسر
در شش دو کج غمش همه درد و الم — ماهرم مازلجه دوده شهر شهر
گاه حکایت کنند با بر از آب خضا — گاه نکایت کنند با بر از آب خضا
گاه بگفت بی سخن چشم بر آسمان — نسخه غمزه تو روز زلف دلم بتر
گاه بچرخ بر خرخ تا کی از این گفت — میبرم کو بگو نگفتم در مدر
تا کرم آمد فرد پری فرخ لقا — نمک رسن عقل بود آمده کمر العقل
پرنده بد الذی هدی ریشمس الضحی — نمس نوزخنده جون نظر اندر حضر
عقل بخت از نگاه سخت بهم از عجب — عرش بن از جوال جرخ کهن از کهر
گفت که از کی گفتم از رهی وفا — گفت چه داری چار گفتم از یک بنفر
خنده زنان یک خبر دیگ بار کرد — من مشین القرار گفتم بن العقر
گفت روان مست تا دولت تو — گفتم روان بخبر
دولت یار تجار فخر سده کبار — صدر عالی تبار سرور دولت گهر
دولت دهیم کاروان بهر بشیاب — ای بلاک سپاه خسرو دانجم فتر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم — زینت تخت و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم سعاد ماه سعادت فروغ — بحر سخا ابر کف لاله امل

و له

ایضاً له

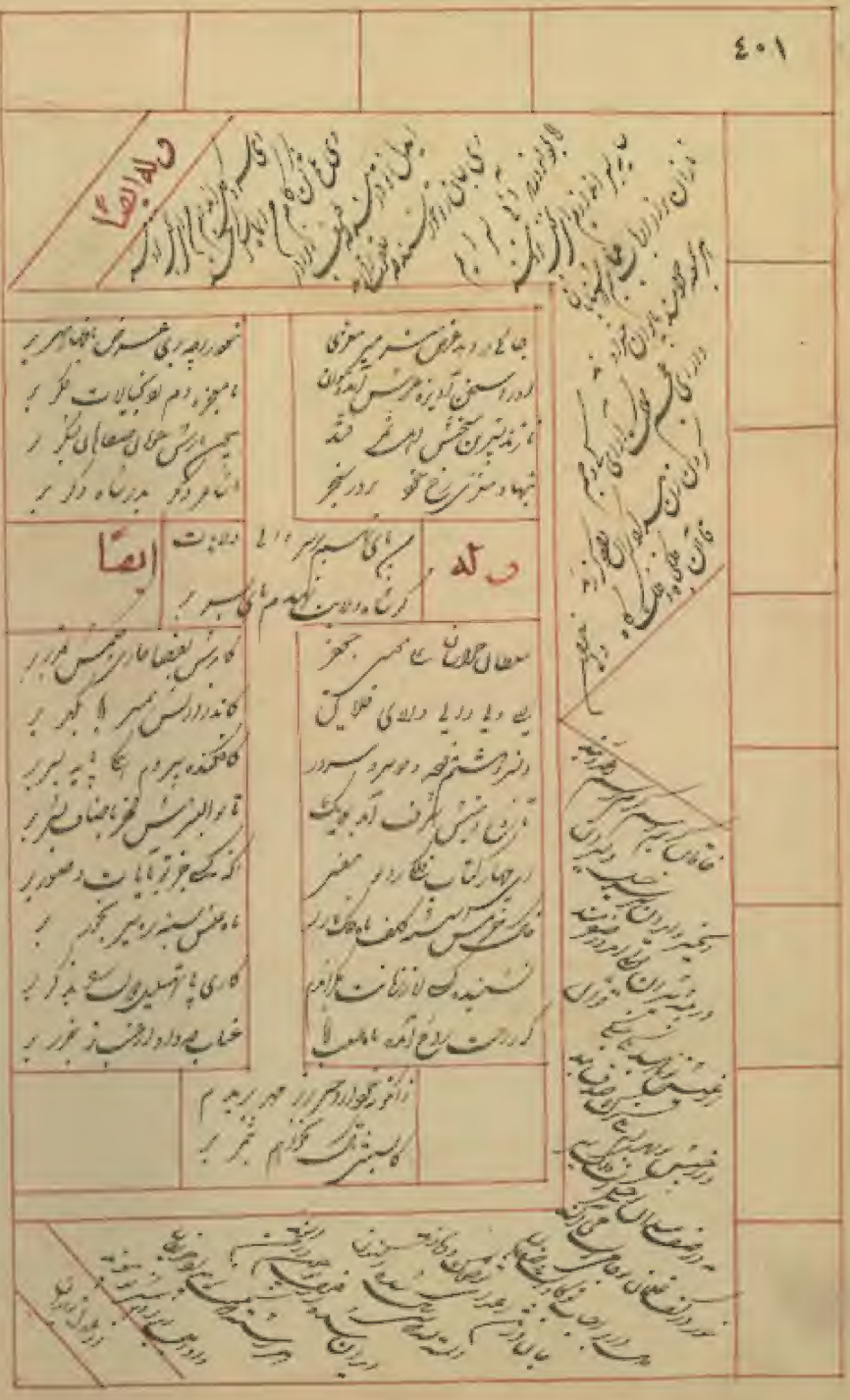

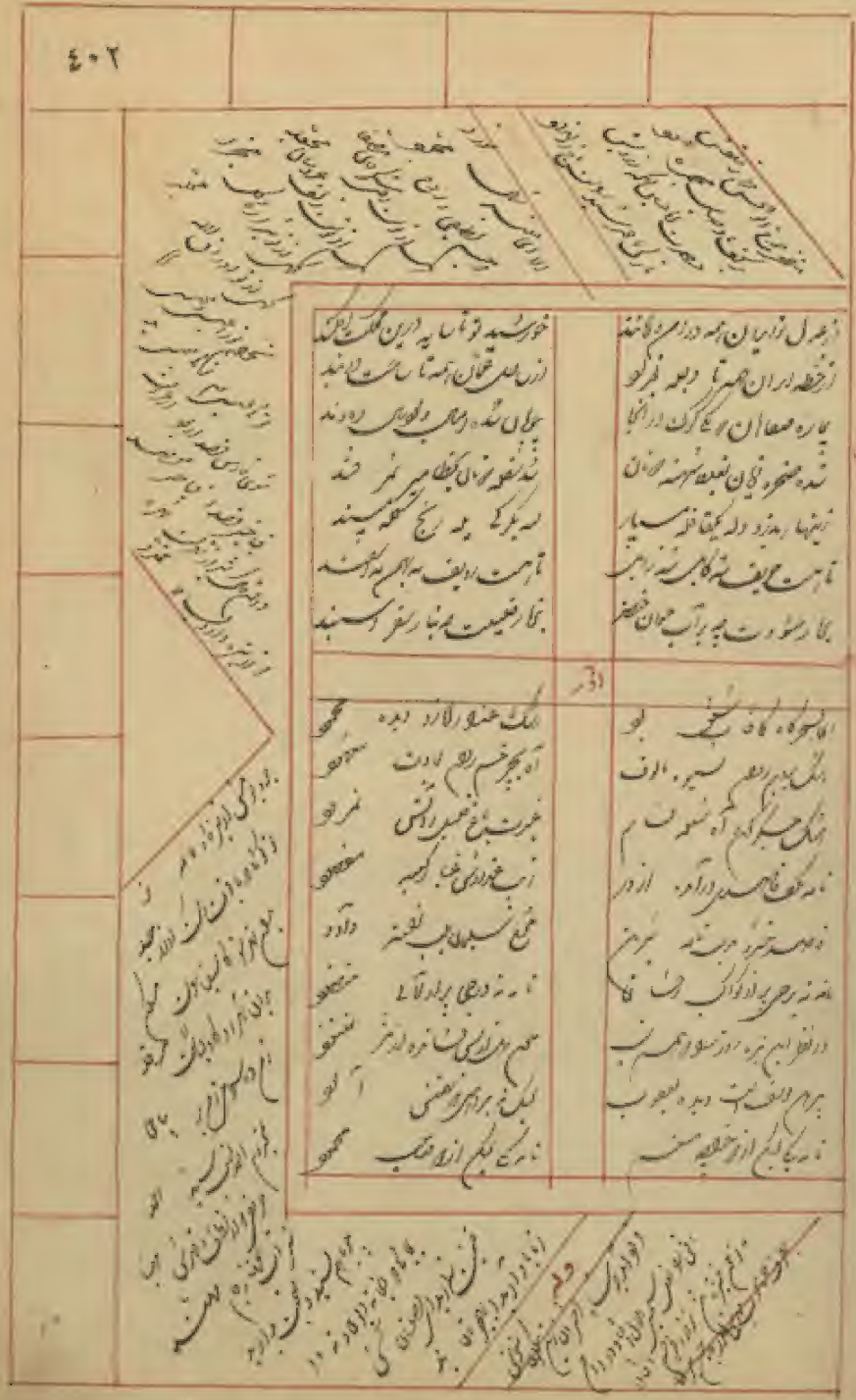

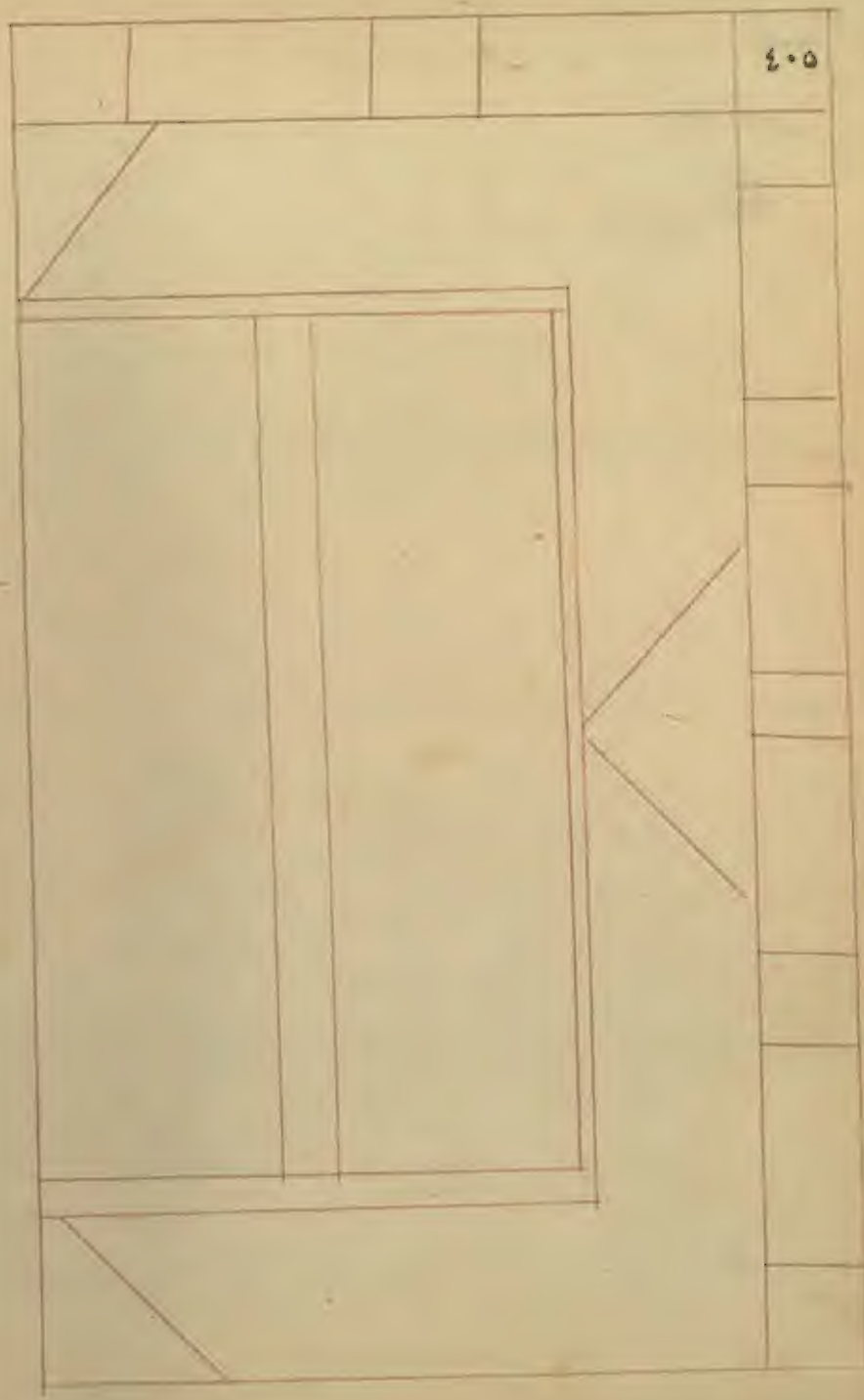

کز جمله روز اسلام جشنهای کبیر است — روز هم رضا قلیخان — زانکه در دهم عید دست عهد بیعتش
خوبتر از هر چه جشن عید غدیر است — امیر لشکر ایران ارجمند — بعهد بیعتش کرد دست رشید قدیر است

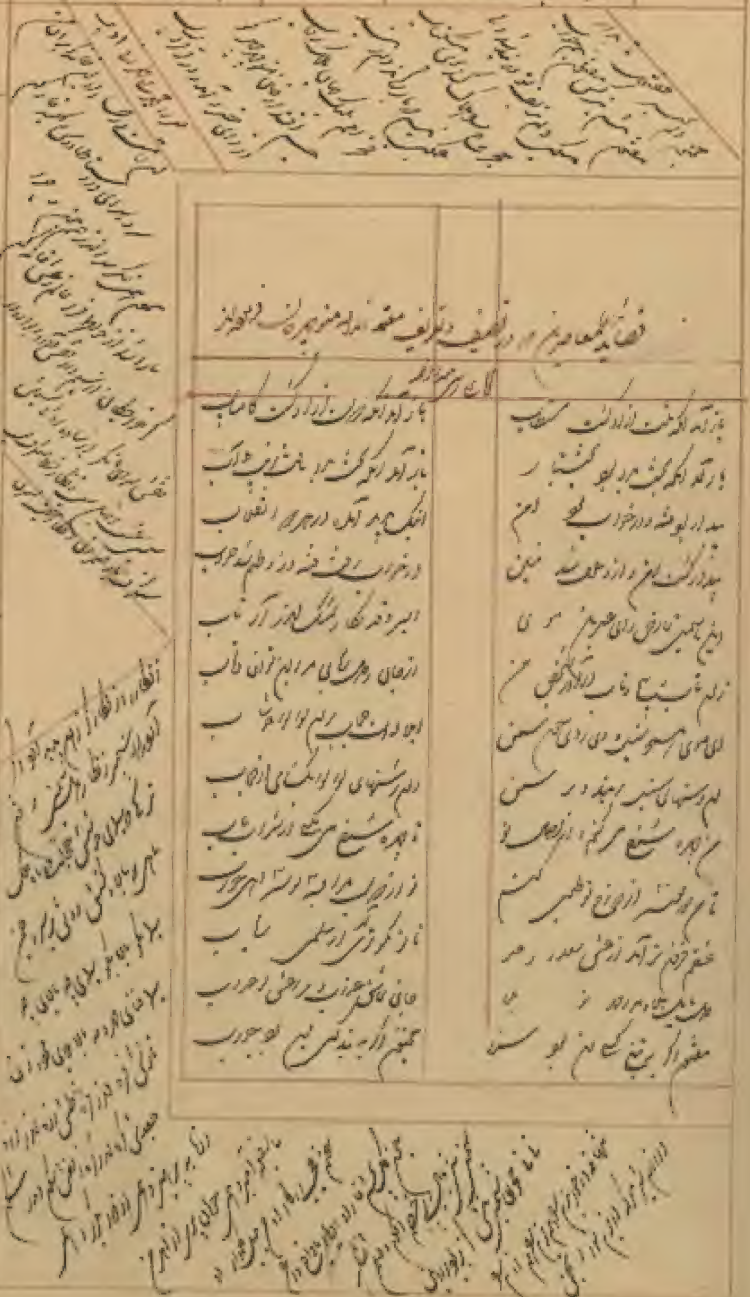

دفتر اول

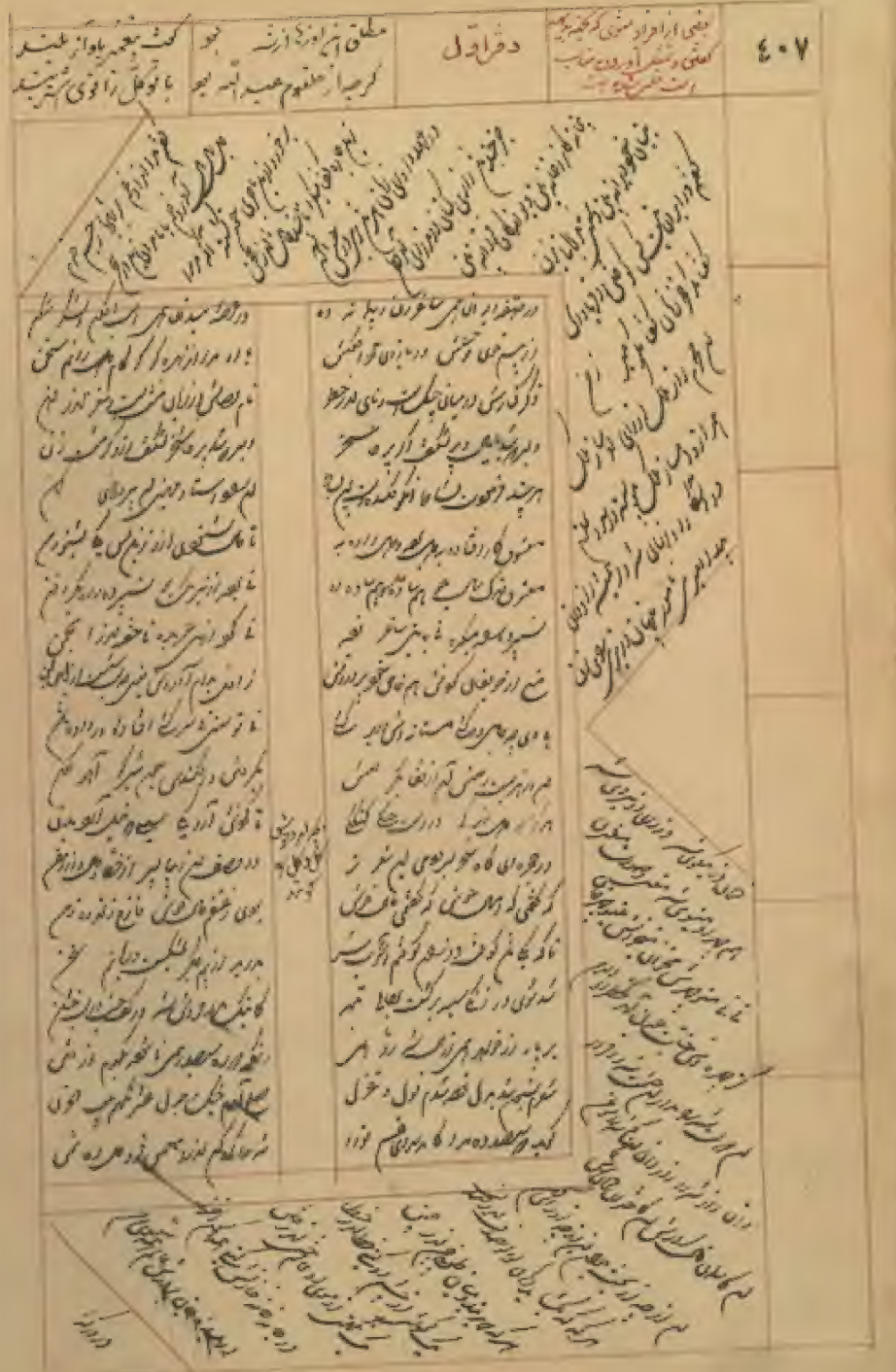

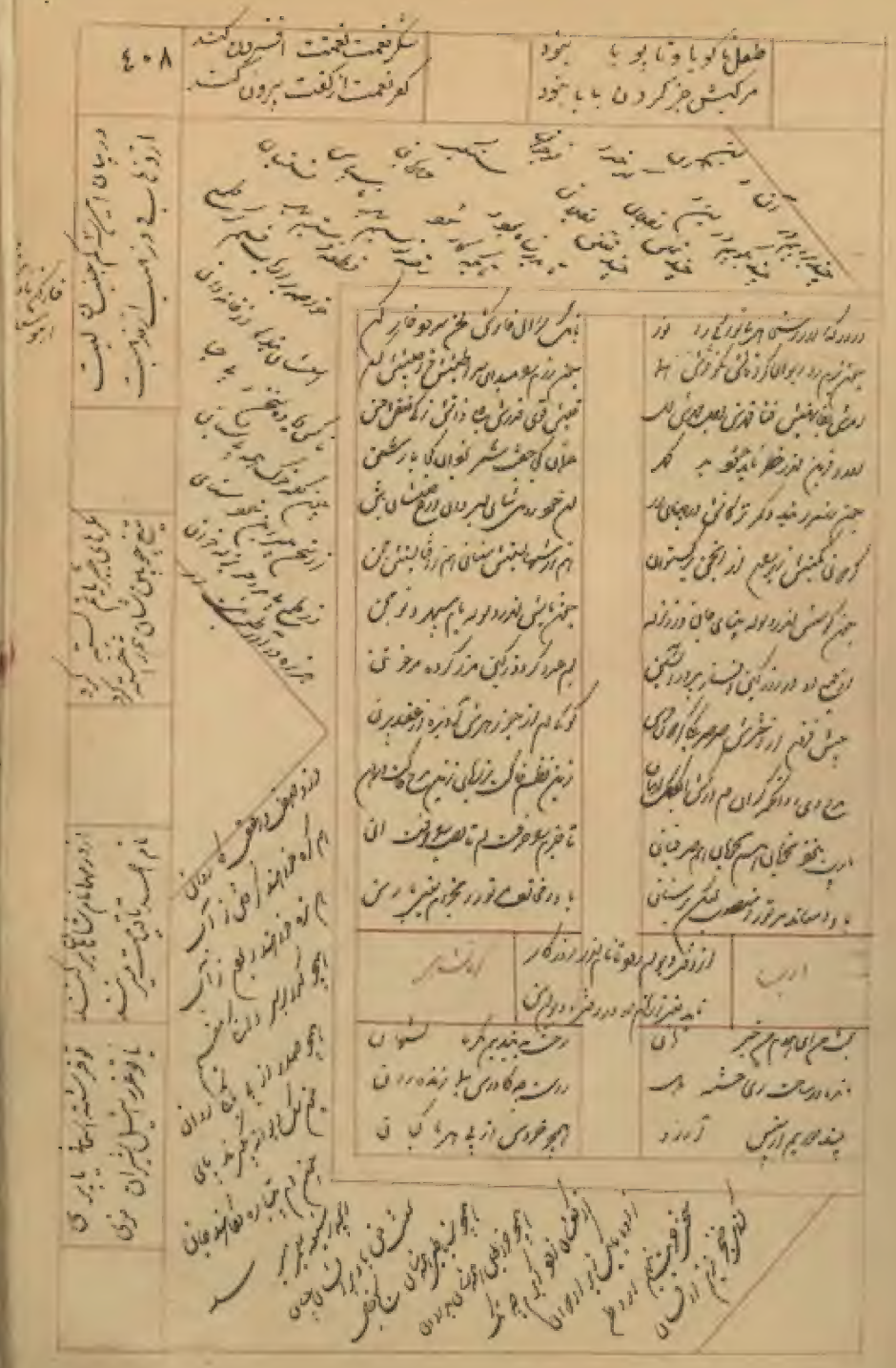

نام محمد نام جمله انبیاست
چو ملک صد آمد نود هم پیش ماست

در سبب سازیش هم سودا نهم
در خدا لافش چه سوخطا نهم

خبر لشکر یمن را برای کذاب کشند
بو مسیلم لقب محمد کنند

بو مسیلم لقب کذاب ماند
مر محمد را او لو الالباب خواند

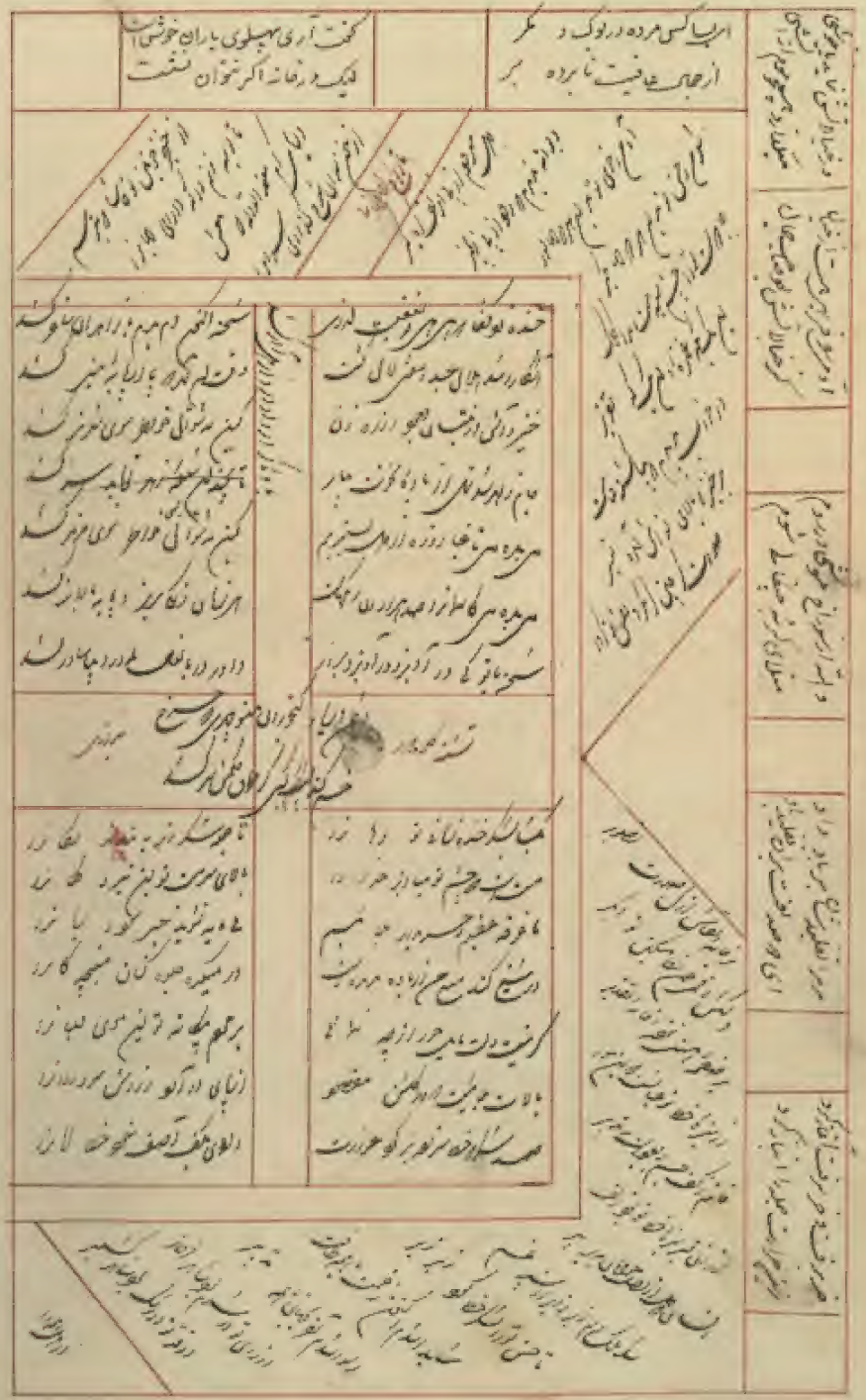

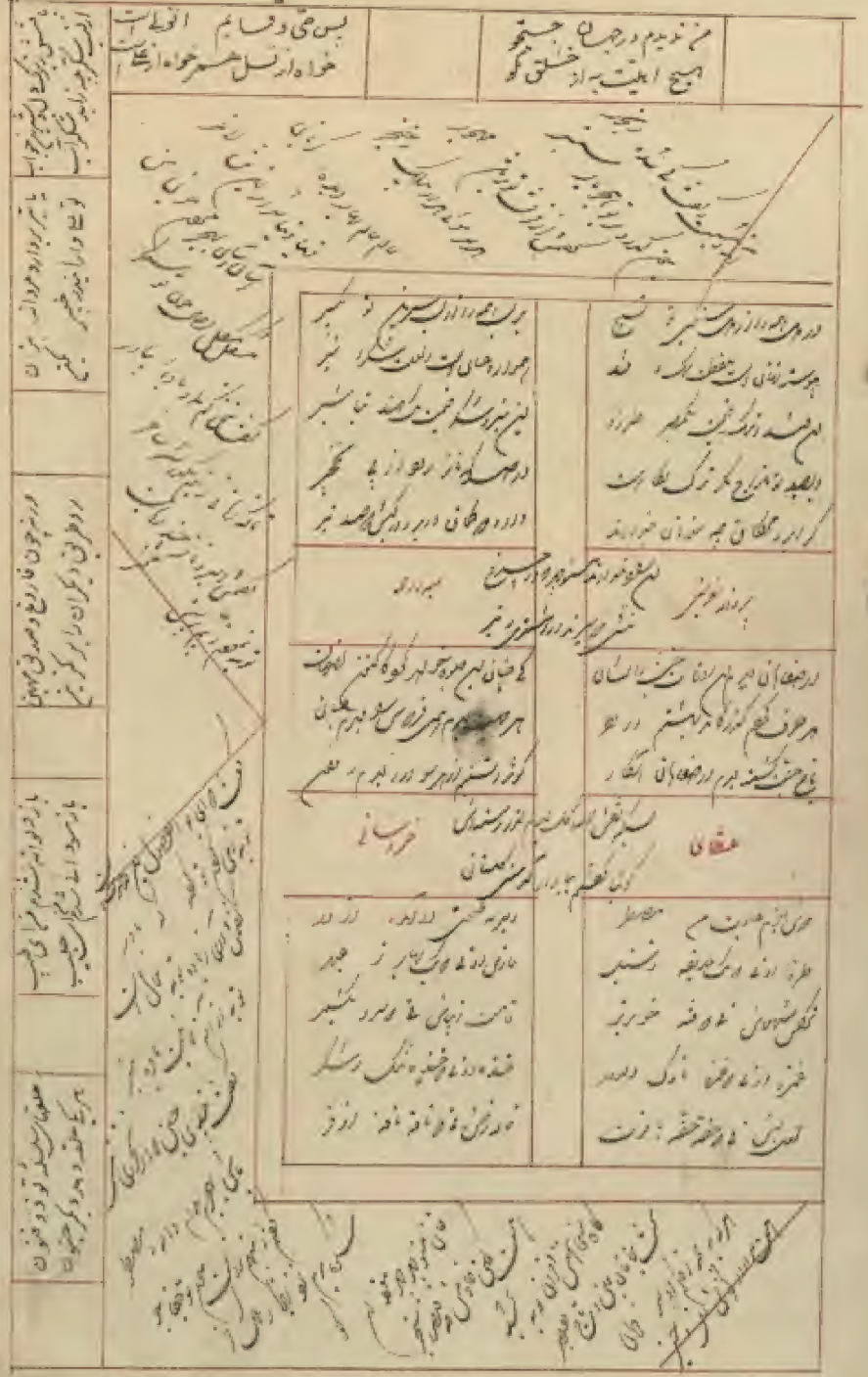

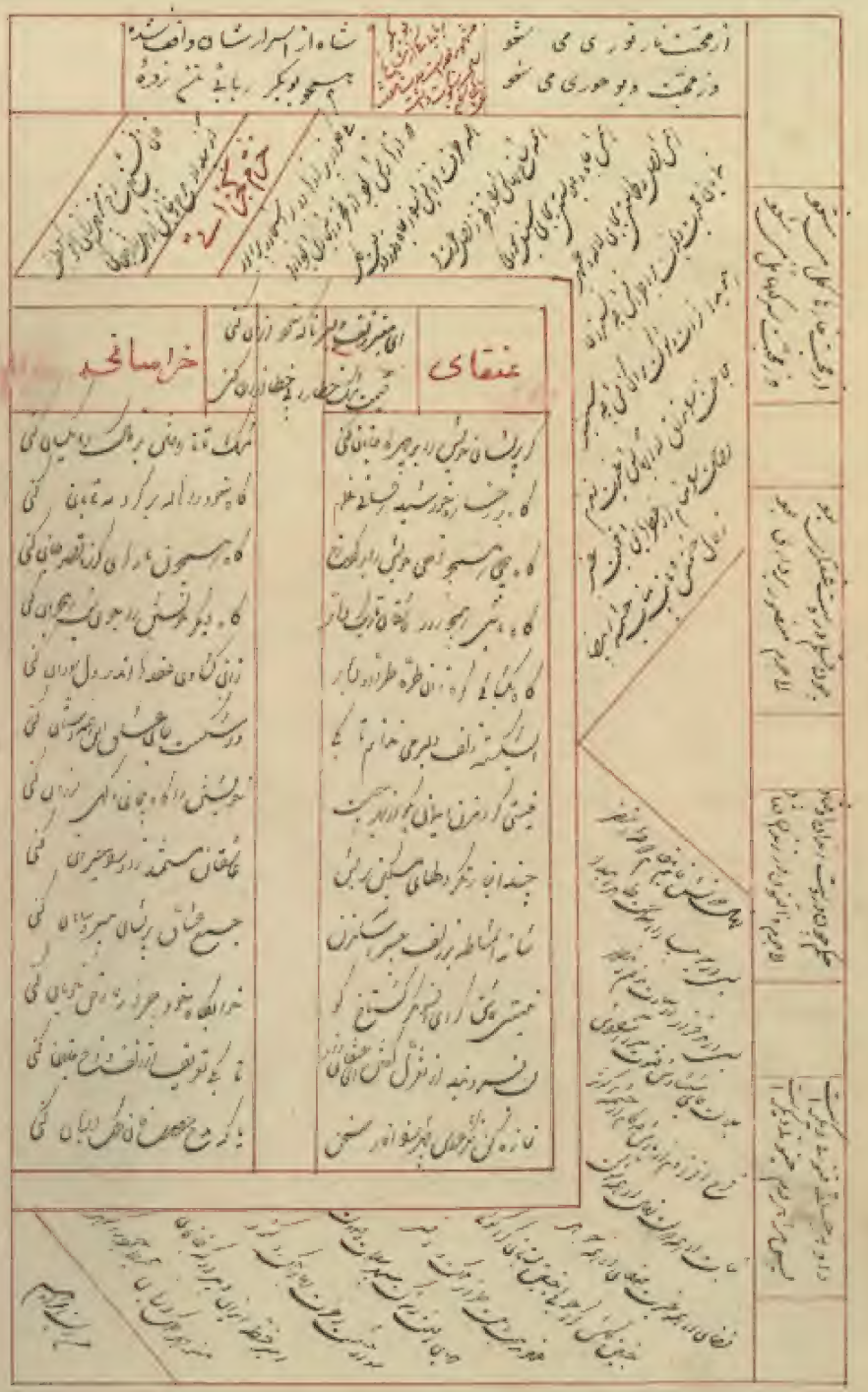
عنقای
خراسانی

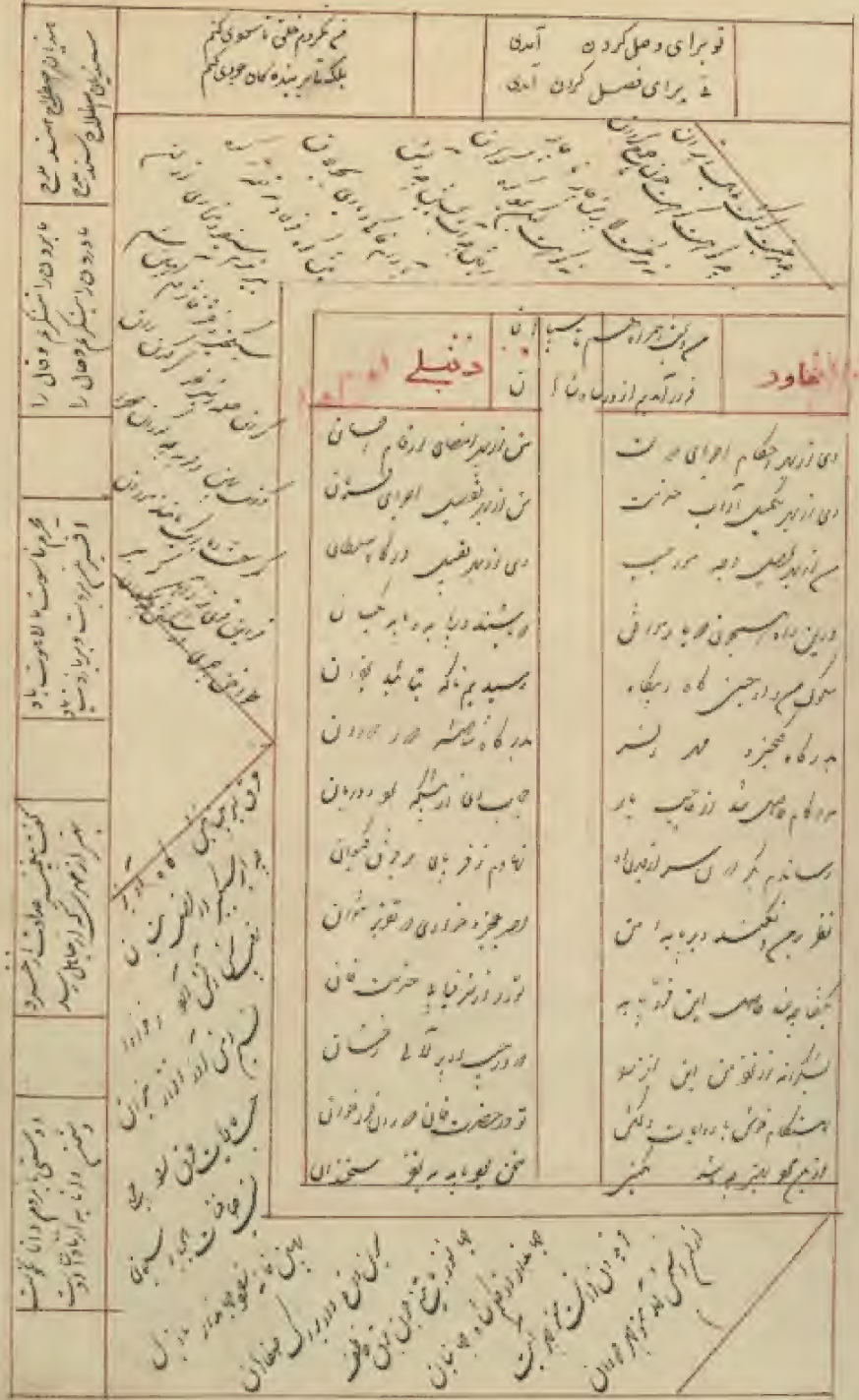
دنبلی

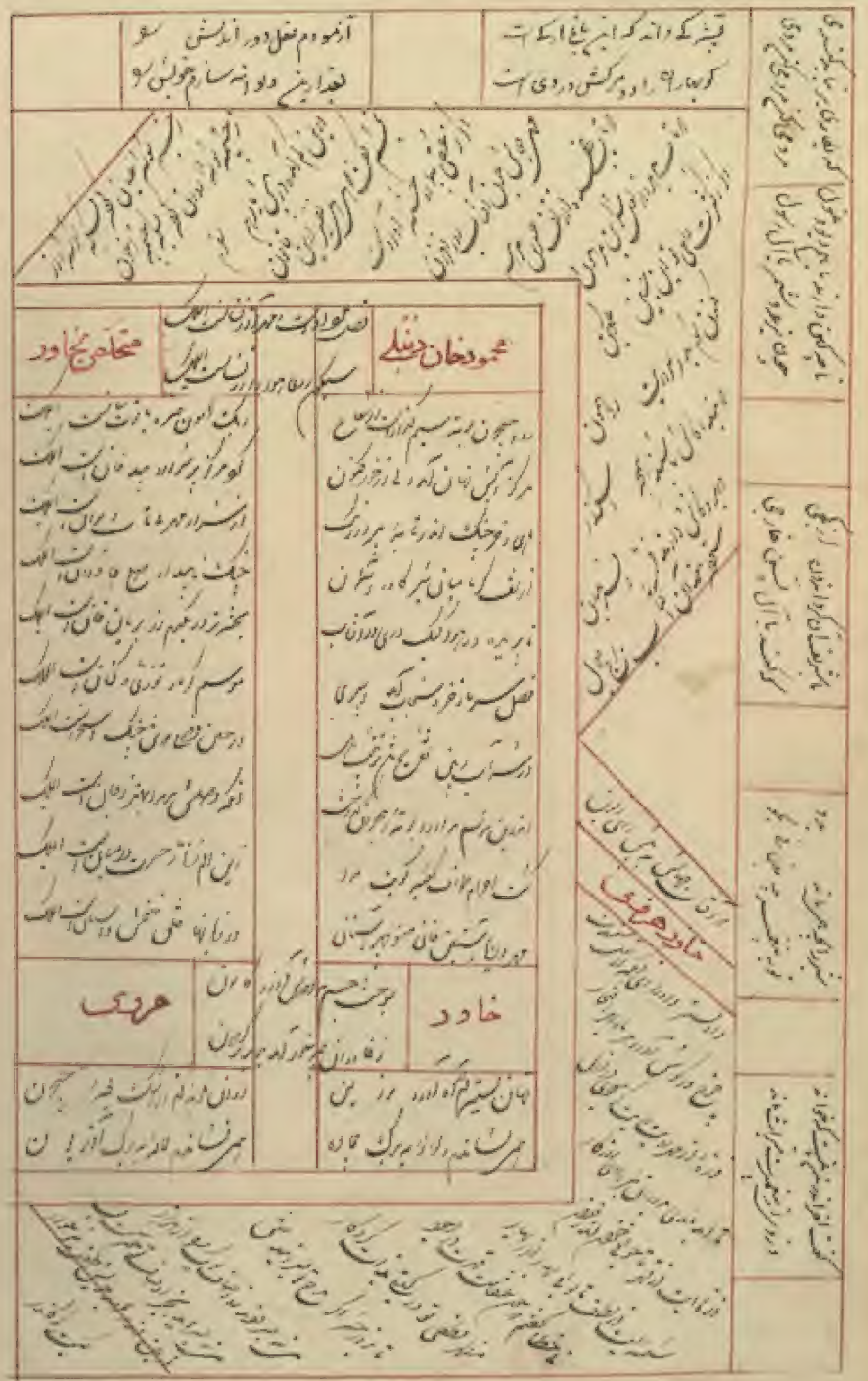
محمود خان دنبلی
مخلص بخاود
خاود
هروی

خاود
هروی

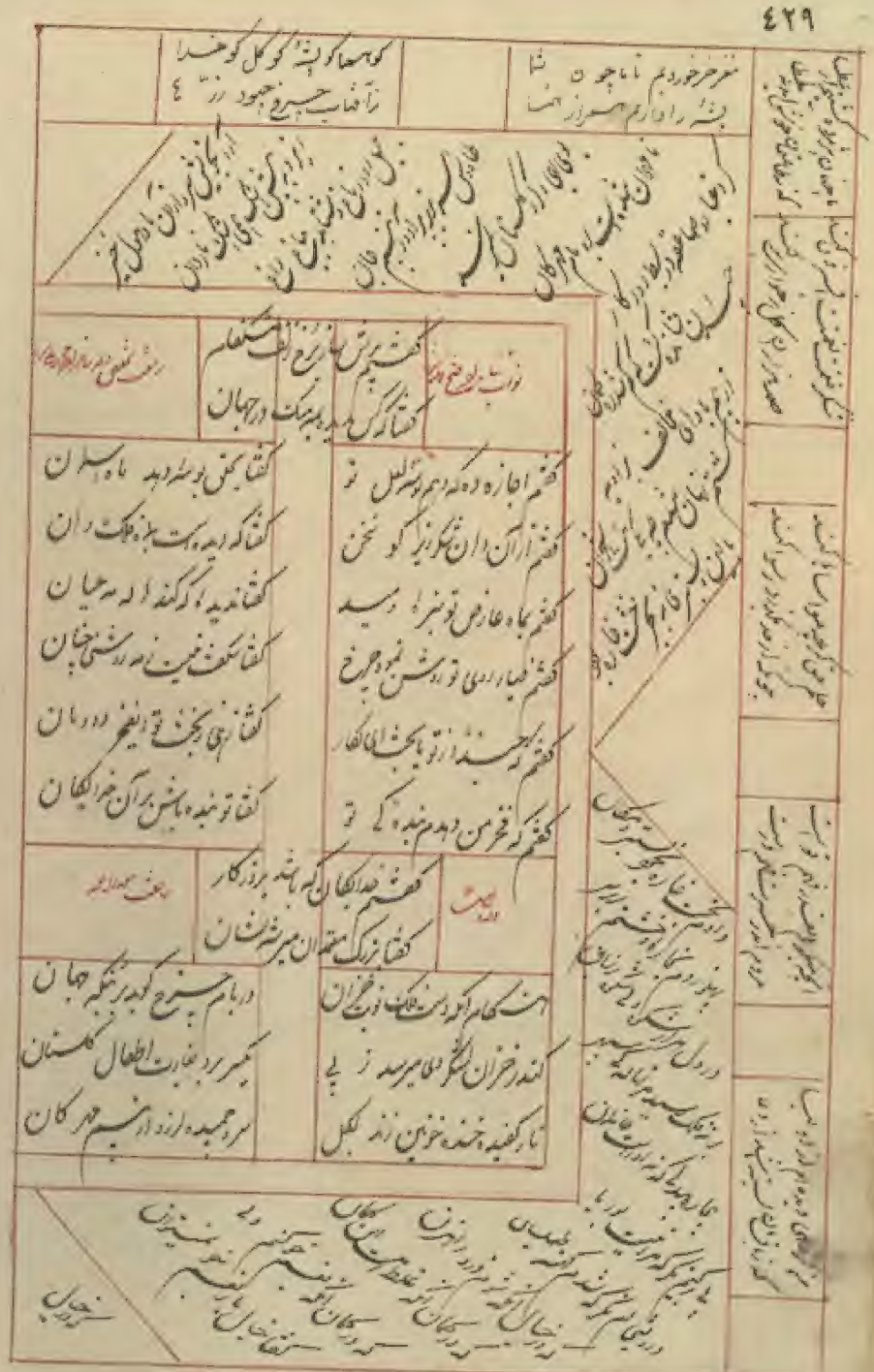

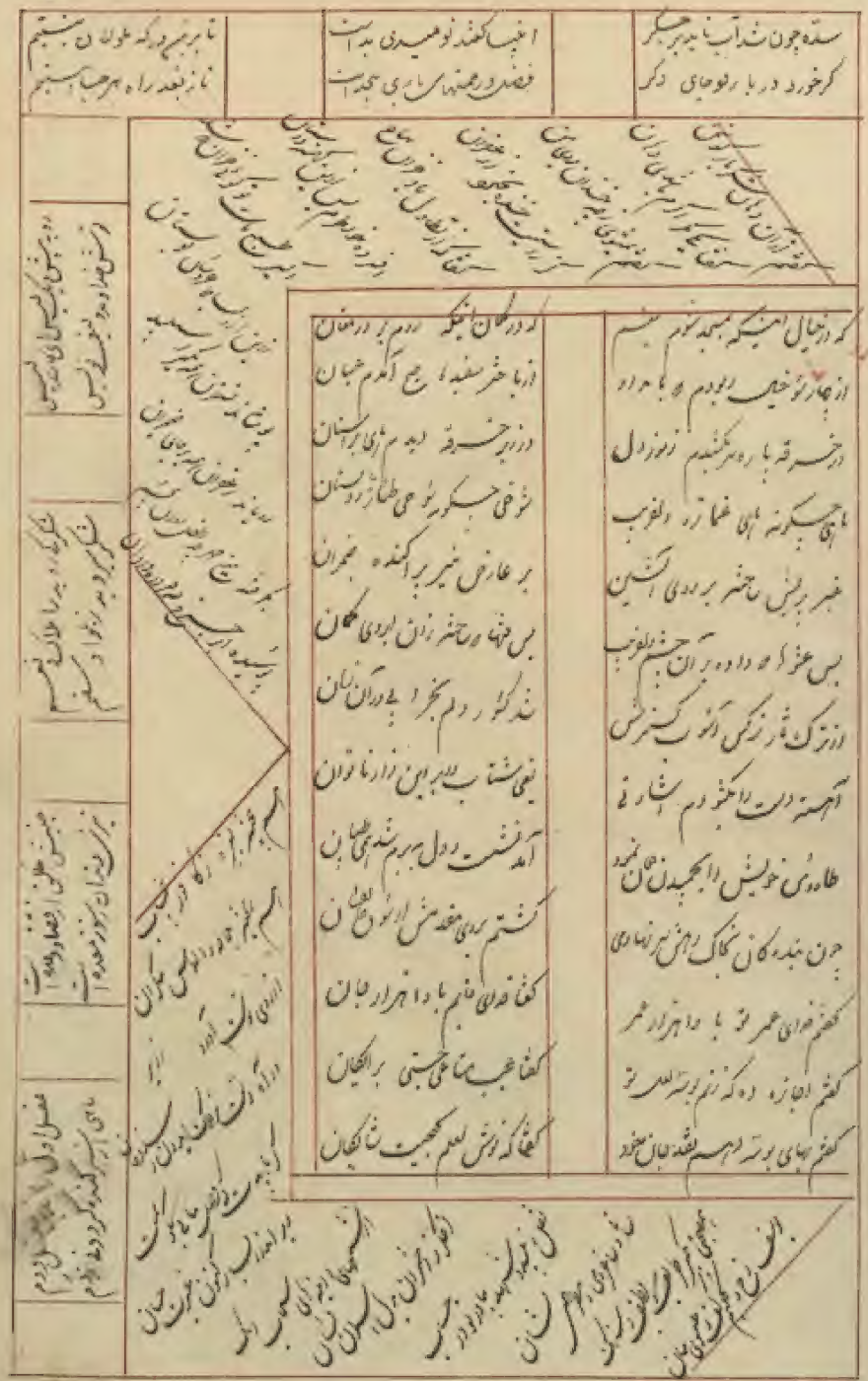

مرا امید عنایت لاحول بود
تو را عنایت لاحول پیش از قول بود

تو همچو گوی سیاه از من کجی
من خفته زنده تباهم در سبحی

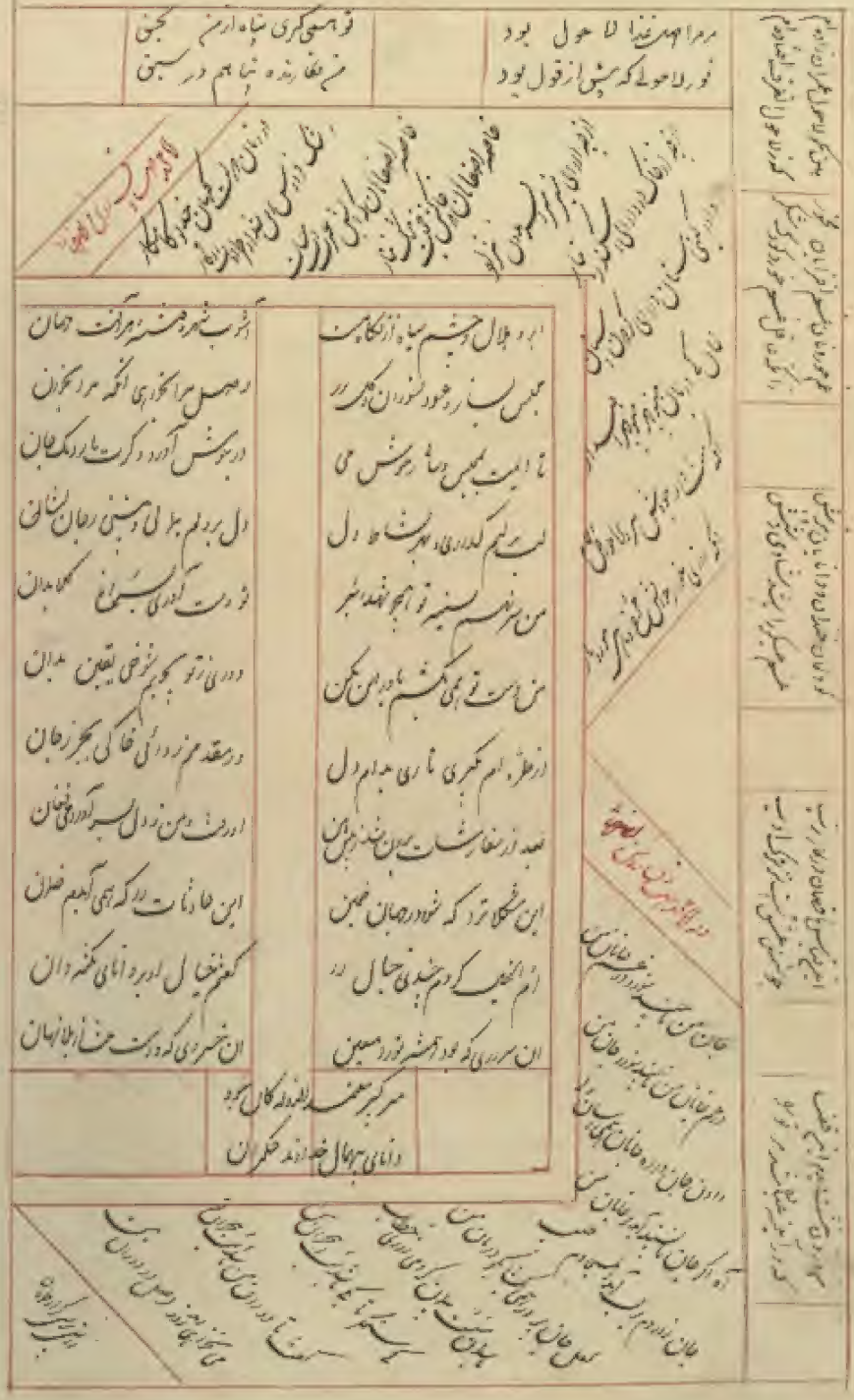

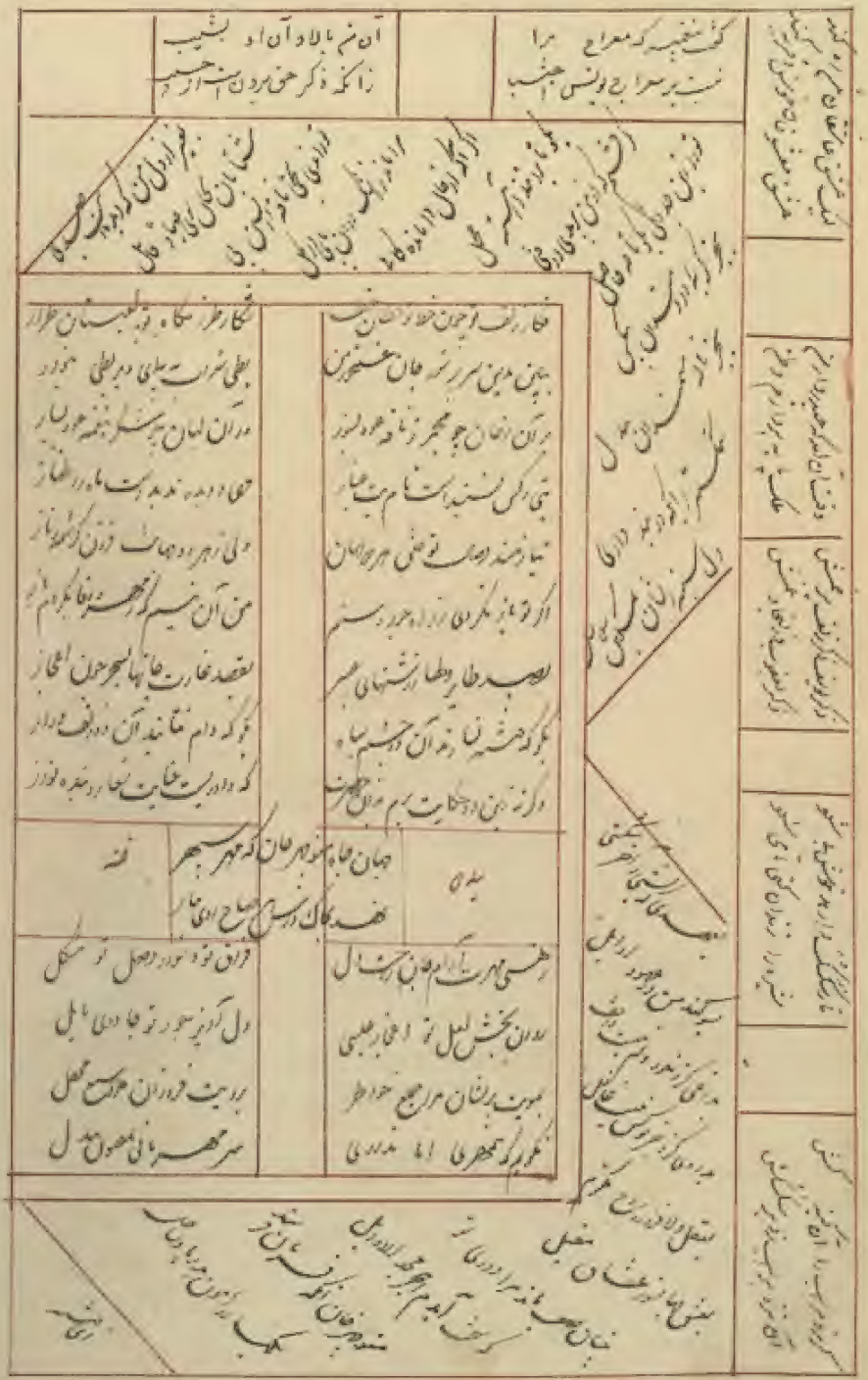

افراد دفتر چهارم مثنوی

مطرب عشق انبرش زند دف سماع — عشق از اول چرا خونم نجوشید زجوع
بنده کی بنده خدا وندی صداع — تا کر بود هر که پرد نی بنوع

سیلی	نقره
ای خنک خشه تو در لا کنوب و دلآزار	خوابم بشد از دیده از بیم خفته
چند بگردی گدازی آزار	آزرده تو هر کرا نخورد با دلی آزار
بودت کمتر از مگس خارت کسم از دیده	جانش محمل بود از بهر تو خاره
شبهای اگر کم را از خفته بیدار دانه	زنی خود هر خوابزده دیم خرما طرار
زنده نانی تو کرد ها پیش بخشش	خاطر بهر دستانی با نرخ آسیمه سار
سرای بستیم هر بی نگی دستبر	سرای تو که زر بر کس دستبر نخوت دار
نرگانه به پرخاش بهم بر و ابرو	رنگفته هی گرام زر گیه
خود هی نشم رهنمان انگشته دجنون	از تاراجان روی تو نان دارد پر بوار
سر جشه دیبا رخم عشق تو دارد	در حقه با قوت نهان نشرت انجار
چشم تو پر ستاره دم گفت رنگفت است	بیاره هدیه دست به پیرا پر ستار
تا رشته مروارید با قوت نه نفی	مر بهر هی بارم از جشمه هر بار

خیال	نقره
چشمه تو نگر جو دلم بت ارمنی	صید به بزم جاودانه به دوش
خود نه چاشنه دلم خود رابت مسلم	جشمه دیدستان، خورد قصه در بین
خورد رابت نه نف دلبرت	کمتر نجوشه خود خود جشمه دوزن

گفت مخفیه کر معراج مرا — آن نم بالا و آن او بشیب
نسبت بر سراج و پس چشیب — زانکه ذکر حق بردن پست از چشیب

خار راف او چون خط و خال نست	نگار طرز نگاه تو در لبستان هزار
بچین مدین سر بر نشر جان هشتوزین	بطی شرات سیلی دیر لطی هزوز
بر آن لبان چو مجمر زنانه خود لبوز	در آن لبان پر شکر جشمه خود بسیار
تی دلکی نشنیده است نام بت عیار	حتی او دیده ندیده است مانند طرار
تیار نشده وصاف تو حتی هر جوانان	دلی زهره و جانت قرین کرشمه ناز
اگر تو باز نگردی زاده خود دستم	من آن نیستم که از جشمه تو نگارم باز
نصیب طایر و طمار نشستهای حبر	بقصد غارت جانها بجز جون انجاز
بگو که جشمه تن را تو آن دلجشم سیاه	تو که دام نمانند آن دو نرگس طرار
دگر نه تن او حکایت بهم دلی جهرت	که داد بت حکایت بهار جشمه نوروز

سیلی	جهان جاه	نقره
	نهد بخاک درش سر مهر سپهر	
	صباح ای صبا	
هنوز مهرت آرام جان ز دست ال	فراق تو نه نوروز وصل تو مشکل	
بدان بخش لیل تو اخبار جبی	دل آویز جور تو جا دلی مایل	
بهوت بدان مر مجمع خواطر	بدایت فروزان هوس محفل	
نگویم که مهرهای اما مداری	سر مهرهای معصوم مدلل	

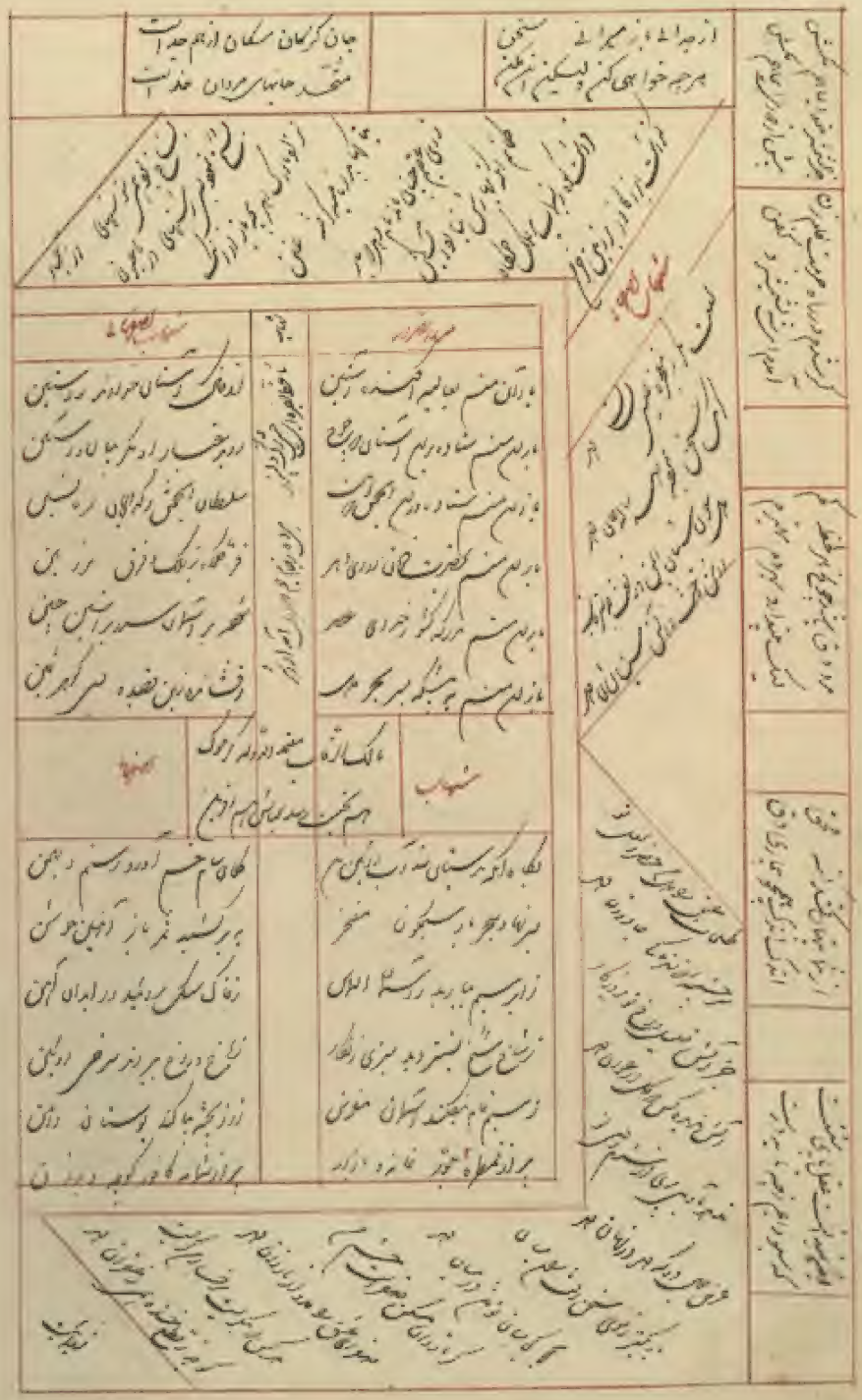

جون محمد گفت انجمله بتان
سر نگون کشته و ساجد ترکمان

ما نگون و سنگسار انیم ازد
ما کسا دو بیعب را نیم ازد

کم نشود جون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را پدید

گر نبیند با گرچه راست
ما صه مشیم و احمد کجاست

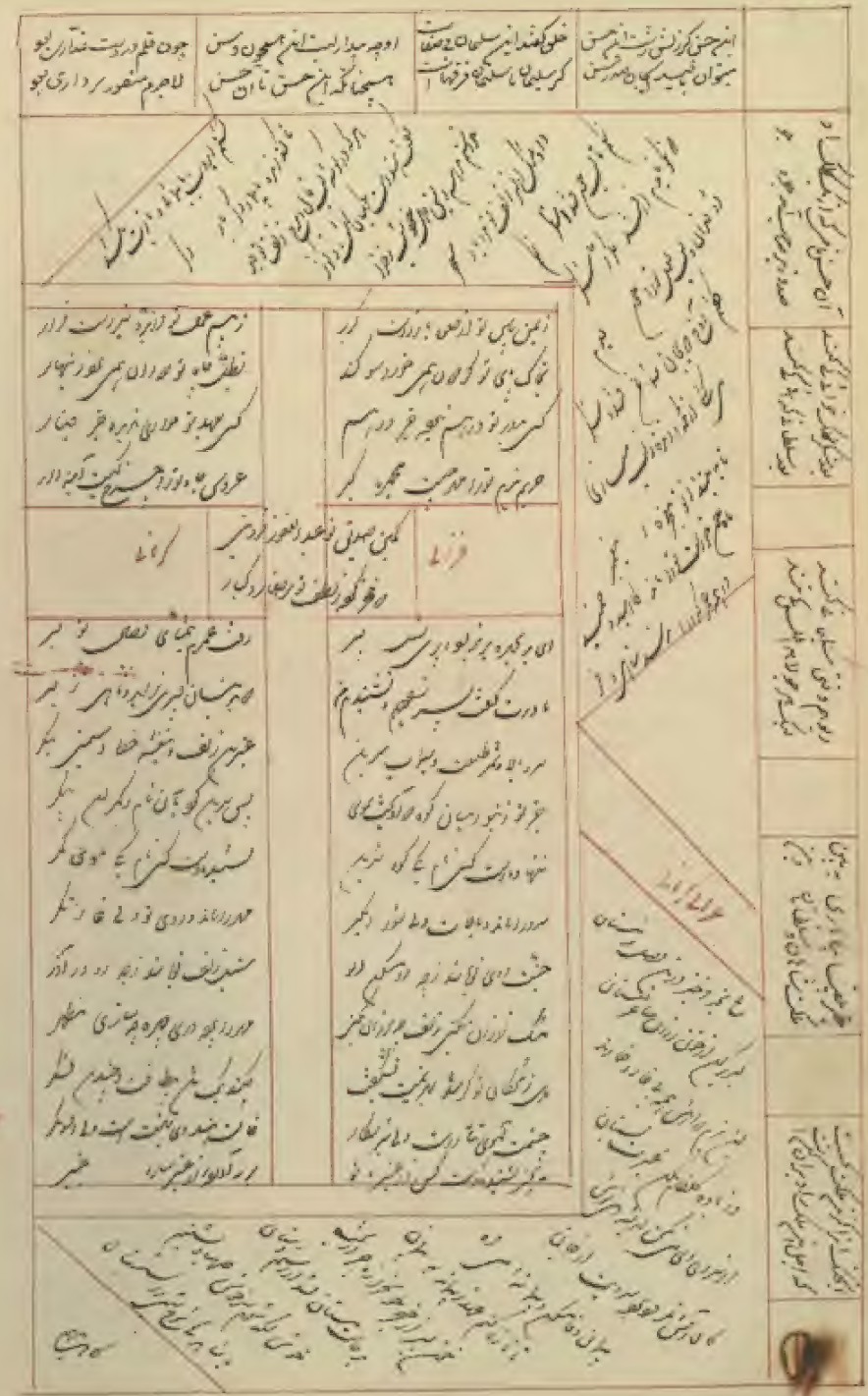

همچوآن زنگار که در آینه بود — روی خود دولت برآیند به — که چو نشتی لالی ابتی لبس — رنشیم آن دولت ار کرخ حس

تا دو دو که تقبل ایزد دادا شود زنت را در بزم خوبان جا شود		ابیر نشتن بایان ندارد موسیا ببین را کلیز ابیر خران را در کپیا

غزلهای		تاریخ و اسامی
نجم سعود از وی بر بستان برین		چو نای مرغ بگذارد نشیمن ابر نوروزین
زمین بر فرق فرقدانش سایه افکنده		همود به پستهبر طاوس سبز رنگ بر گلبن
ز لاله شمع سنه زار ده در کوه و صحرا		ز سبزه بر شده از بیرون شعاب بهم
ز خاص آذر زمین شد لاجورد خانه نیلوفر		ز خاص آذر زمین شد لاجورد خانه نیلوفر
قرار گرفته نیز جایی سنبل		قرار گرفته نیز جایی سنبل
چو مرغزار خط مستان همه بالا		چو گاه گاه سوی گلستان همه گلبن
شعاع لاله و نرگس چو شمس از بهر		خبار آذر نسرین چو ماه در پروین
دمیده لاله و گل آنچنان بخط خرد		شکفته نخجه ابیر چو بر بساط نگار
هوا بر آینه ماند چو آینه آن		بهشت آینه و هر چه آینه آن
کنار دیده شده از نخجه ابیر و شب		دان لاله شده از ژاله پر ز دانه پروین
طواف گرد زمین هر زمان همی جوید		همی سراید بر خوشه گلبن زمین

اردیبهشت		غزلهای
نرگس از بهر بستان نرگس رستان		از در بهر بستان نرگس رستان
خسرو لاله گلستان گشید از دریا		ابر چو بهر بستان نرگس رستان
نقش صنع از بهر بستان نگار		نقش صنع از بهر بستان نگار

تا همه زان خوشش ملف فریشوند همین که کرکاشنده را سوده مند		ناز کرکان خود را منوفیم ابیر خران را طعمه ایشان کنیم

غزلهای		اردیبهشت
دان سو همه نقش فخر است بسم الله		اگر تو شاد همه بین در بوستان نگر
از بهر بهر گشت زمین از بهر		زنف ارغوانی عصاکار بهر شادمان شود
کز بهر بهر بین بوستان نجوید نیکان		کز بوستان افق هوس شیدگستان شود
بنفشه چهر از نقش بهر بهر دوی		لاله برگ نرگس از برگ ارغوان شود
کز نخوانید نقش زر سنجید از دو آب		از هر صفحه بهر که بنفشه بنفشه شود

غزلهای		اردیبهشت
ترک عرعر که خود را بید بهر بان		دارد از نطره دار بر گسسته دار گلبن
جز ترف دیبا از نقش نیست گلگونه او		کس نبرده دیبا از آذر نیز گردان
بابت بهر از بهر نقش بهر دارد		با گرد آذر از خنجر دراک دود تن
عرق چهره نقش از نو از گرد خط		عرق چهره نقش از نو از گرد خط
چو نرگس نطره از نرگس مانند		زدم عرق از گرد بر گرد از گرد
غیر نقش بر نقش بنده از خنجر		گوی نشیده کس صفحه نقش نرگلان
نامه نطره از بر بنده از خنجر دست		دو همان خنجر بر نامه بوستان
از نقش نقش بهر طبیعه بهر		که بر نطاق کس نیست صنع خفتان
غمزه دیده نقش از خنجر کم سنبله		طره خم بنفش سنبله کم دوان
کز نخجه نقش بر آگه بوی		خنجر بر گرد نقش بنفشه بنفشه

این صفحه خالی است

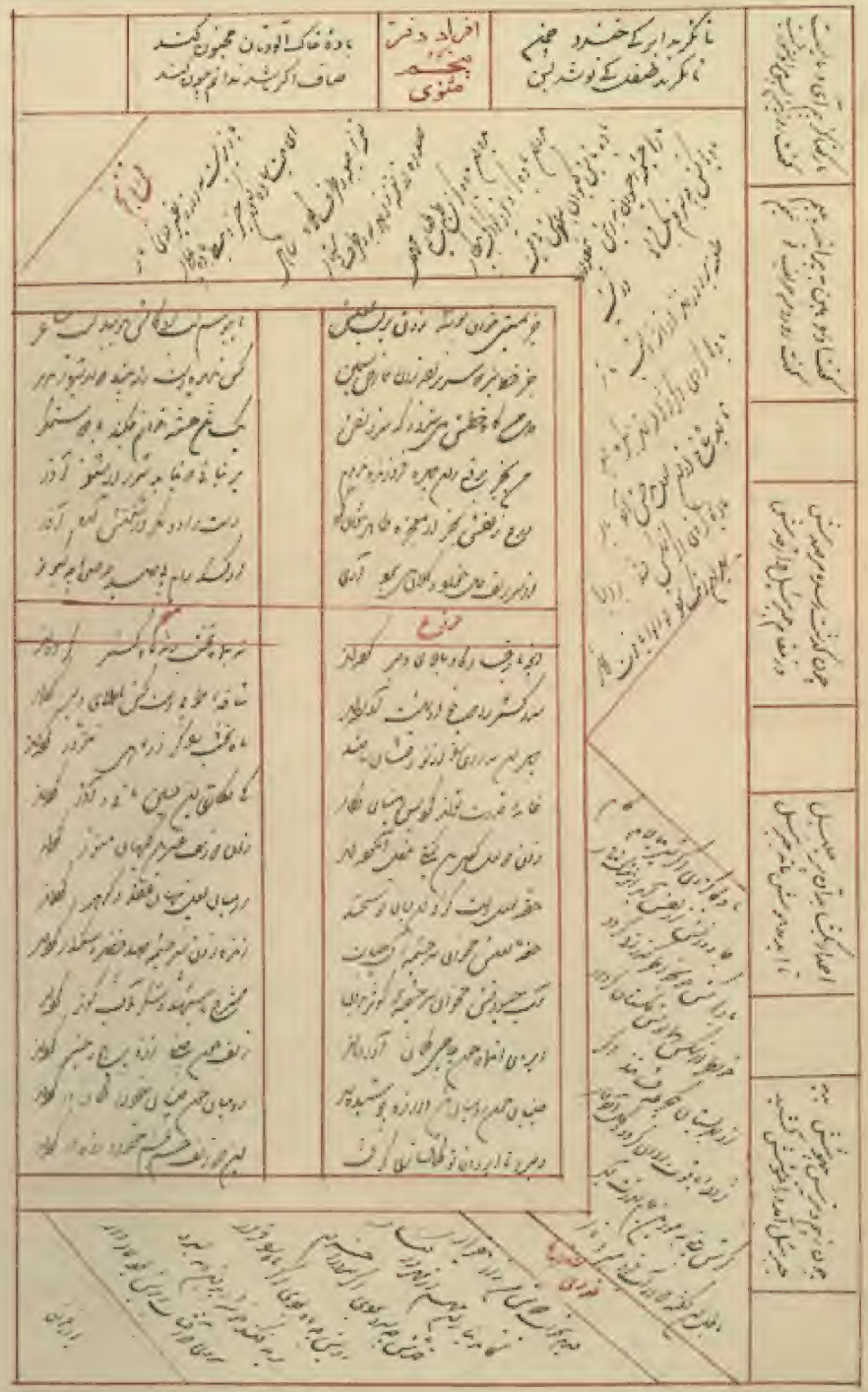
افراد دفتر
مجمع
مثنوی

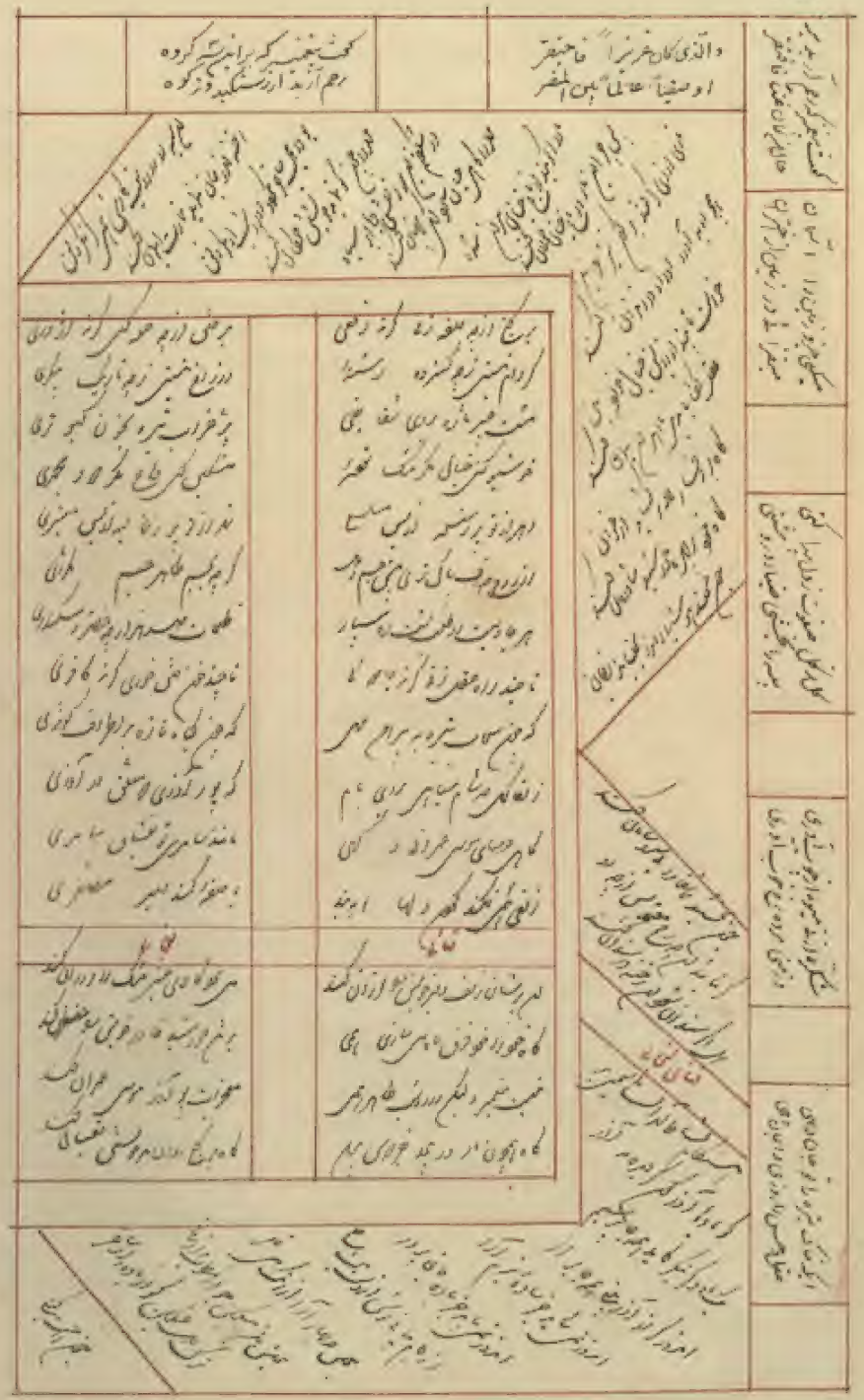

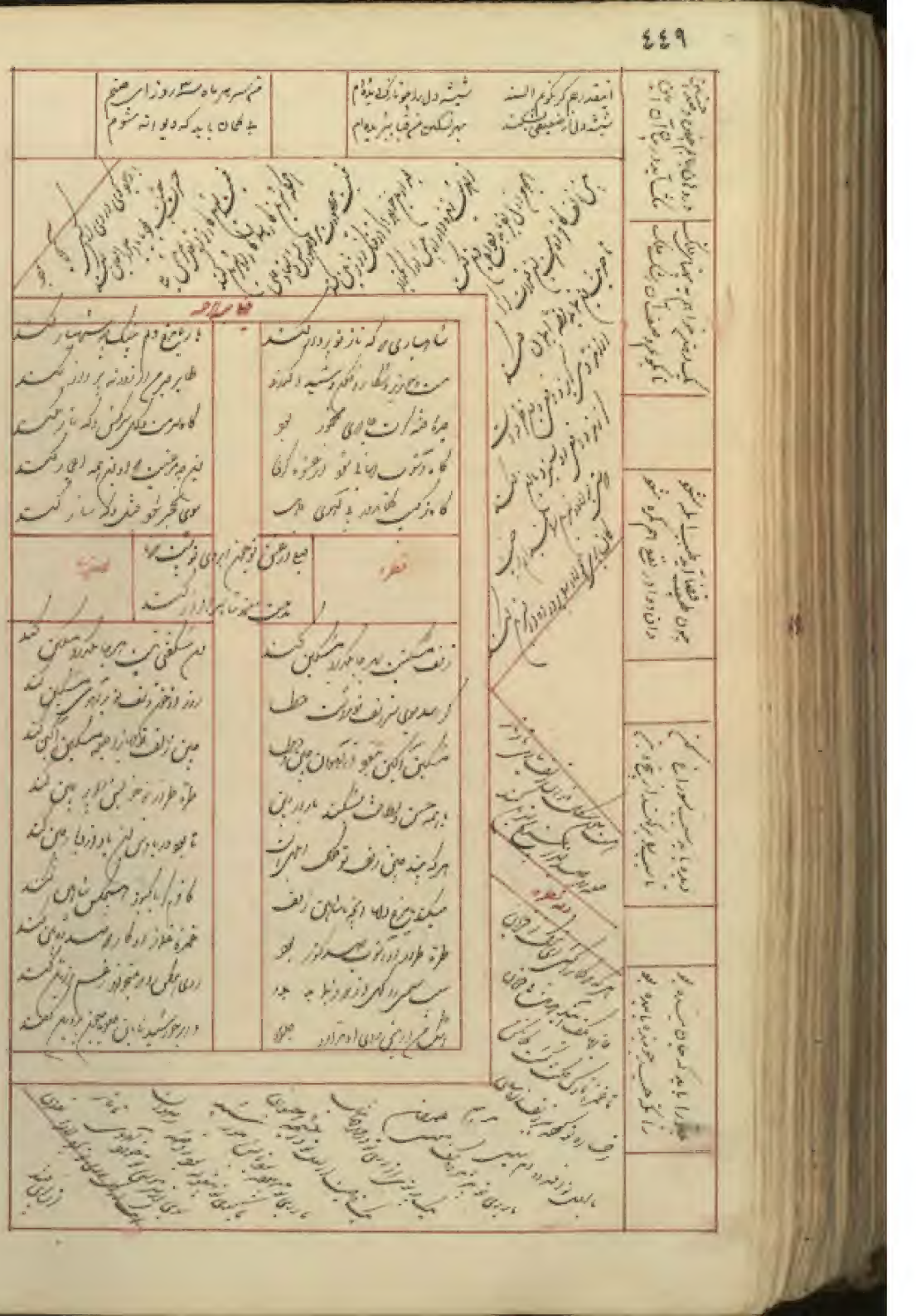

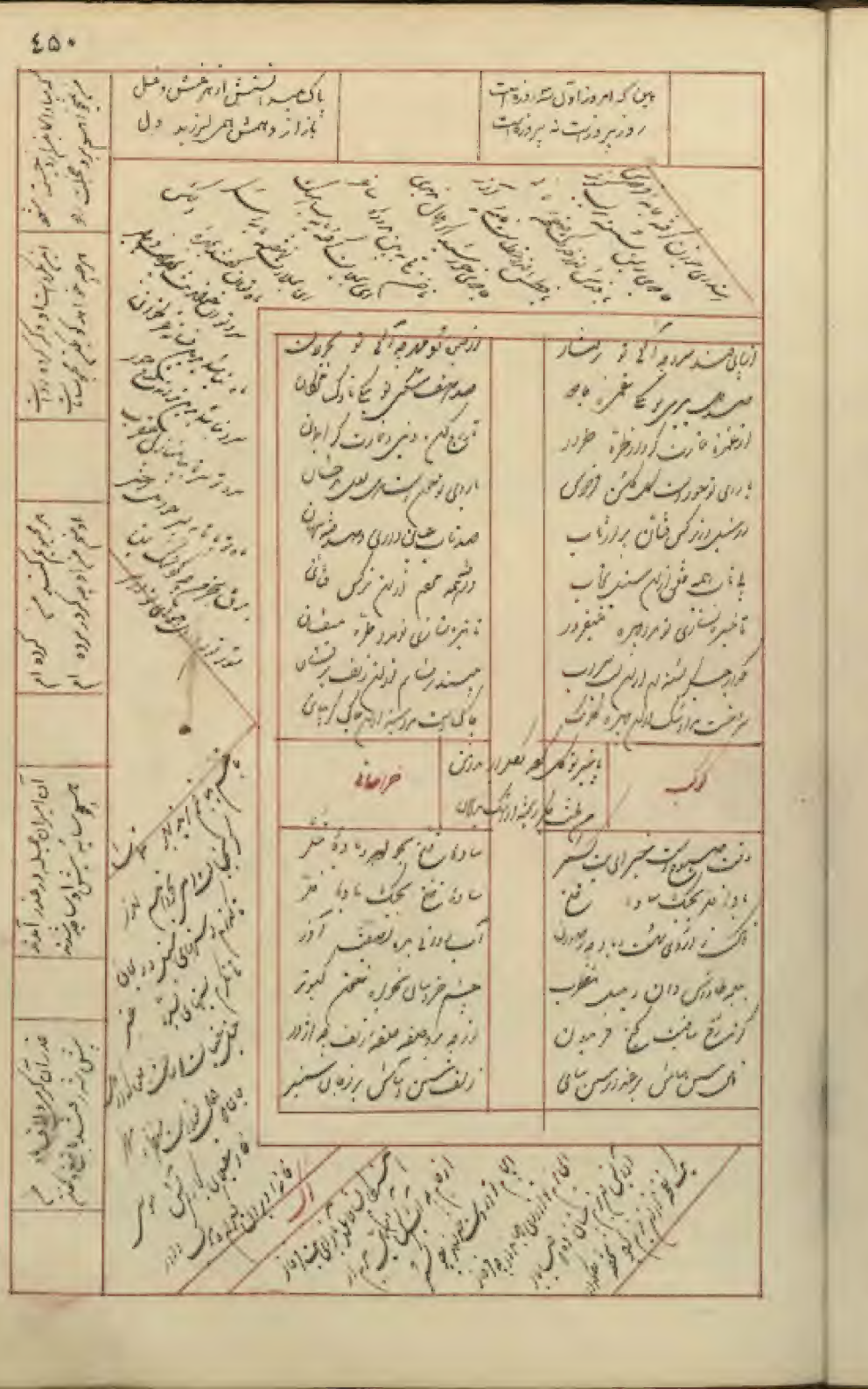

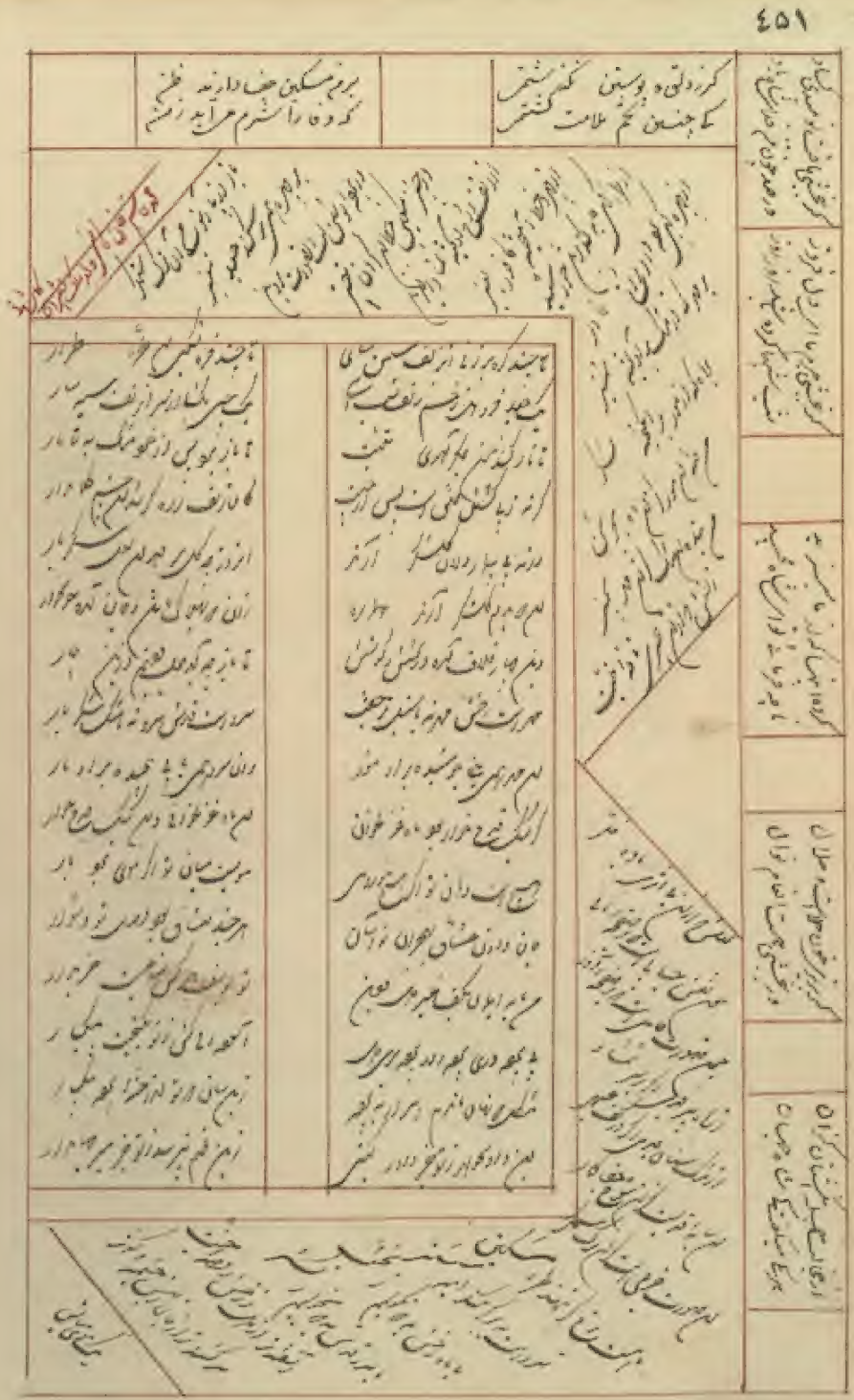

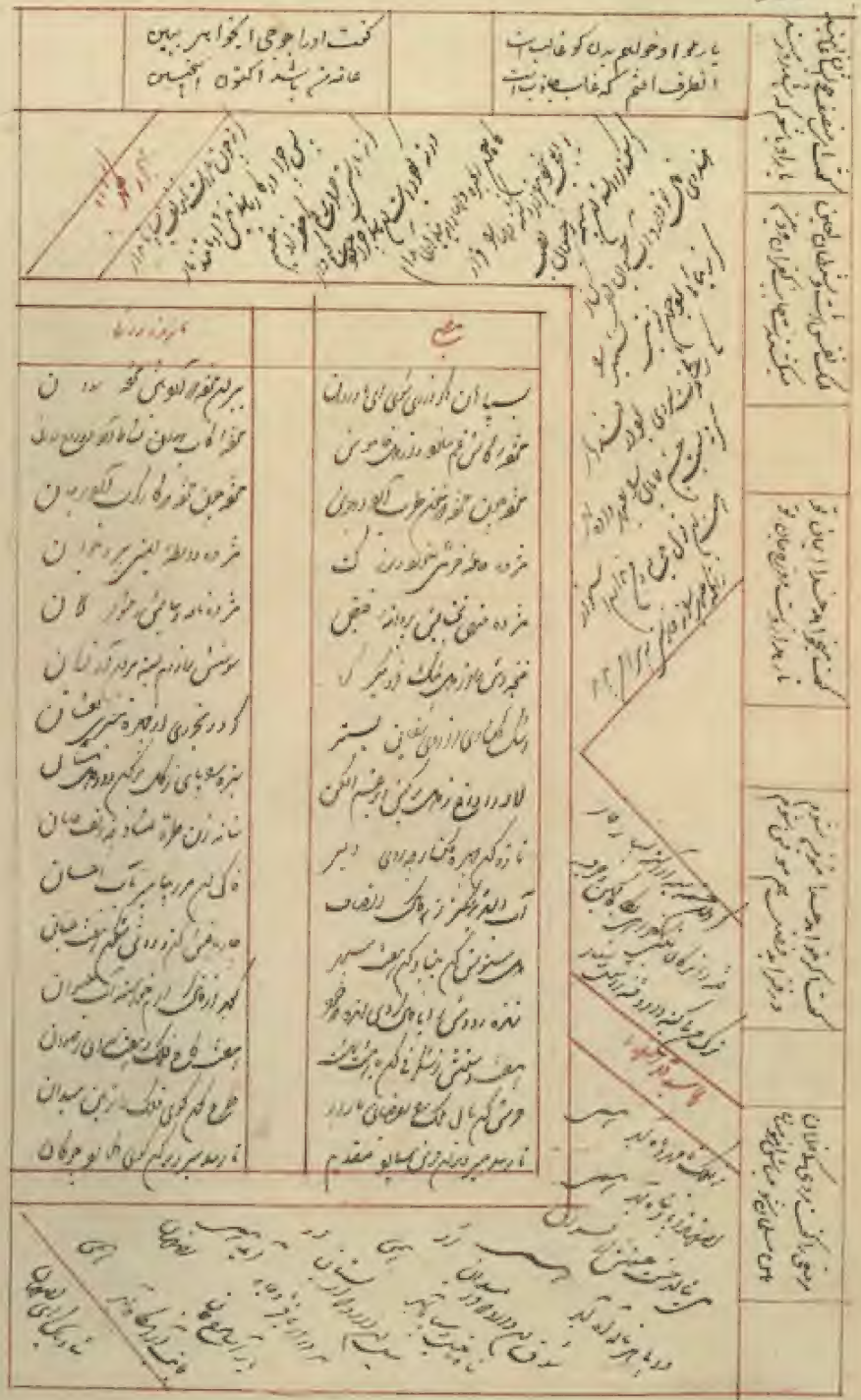

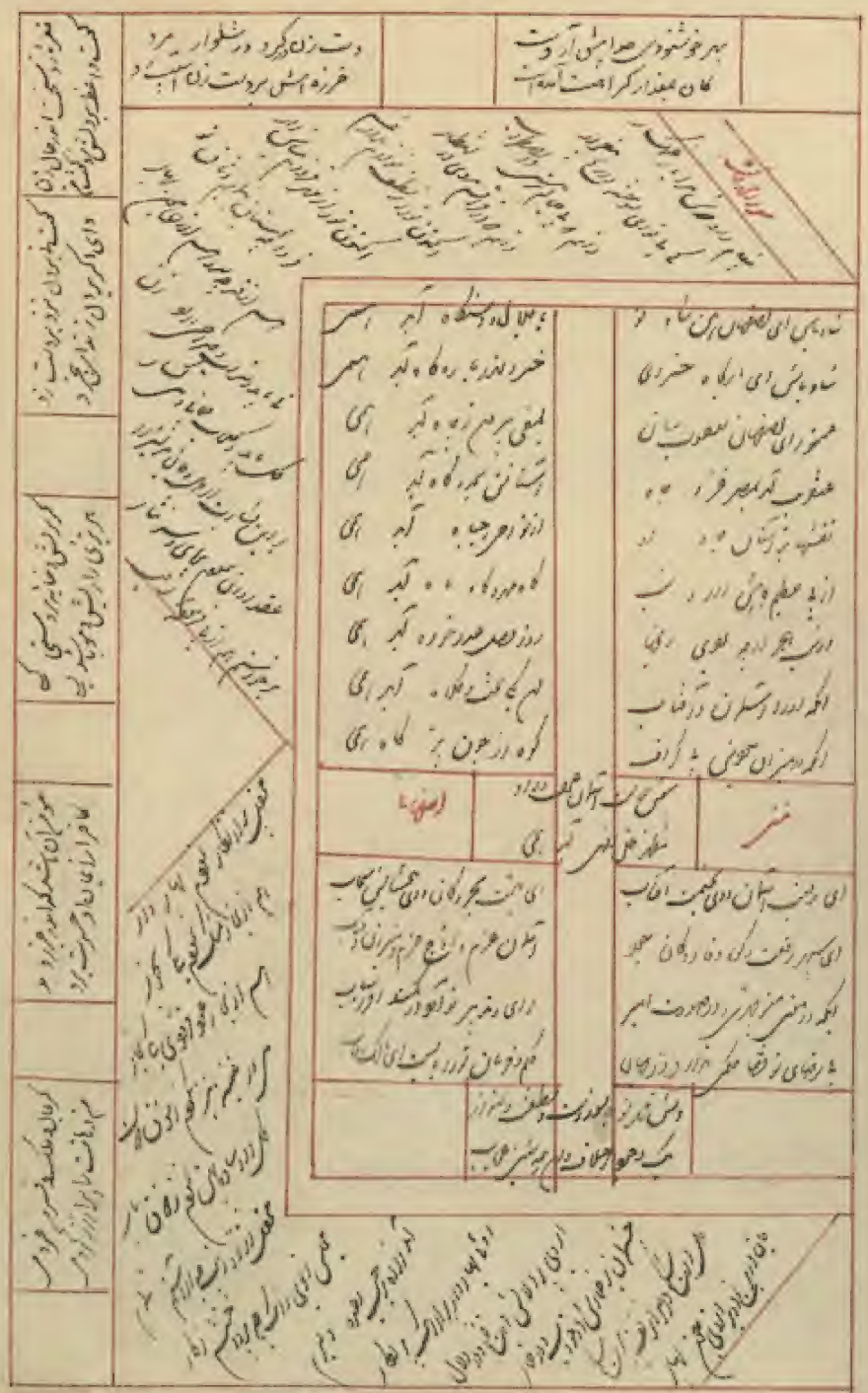

غیر انجمد نظار مقبلم
گرچه صد گنج آری بردم

وقت آن آمد که من خسرو نشوم
نقش بگذارم سر این خانه شوم

ای عدای نشوم دانند نسبا
که در بیدم پرده نشوم و جبا

می حسی دبر آولی ستار خوشت
لبک جون از حد بری غمار اوشت

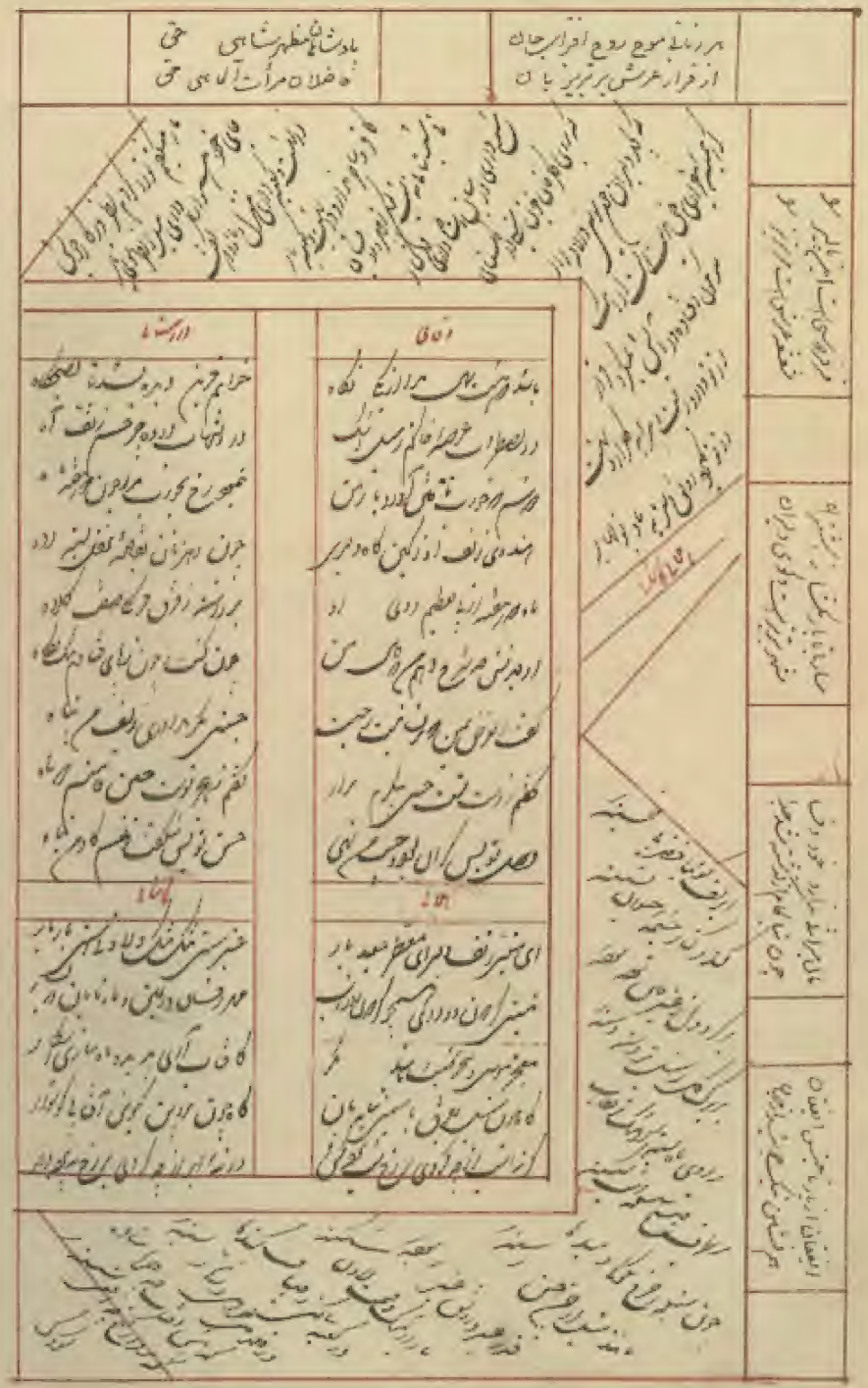

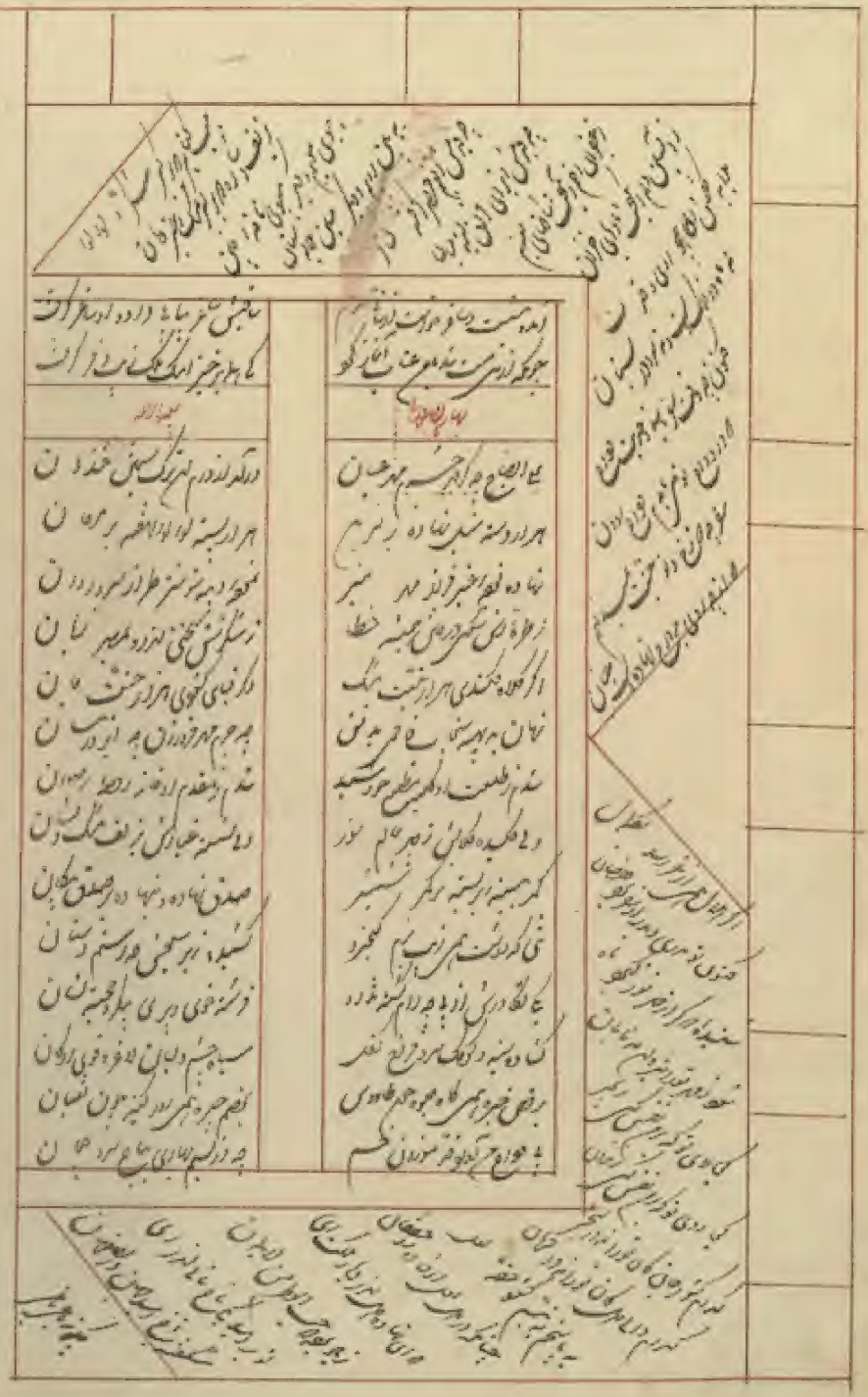

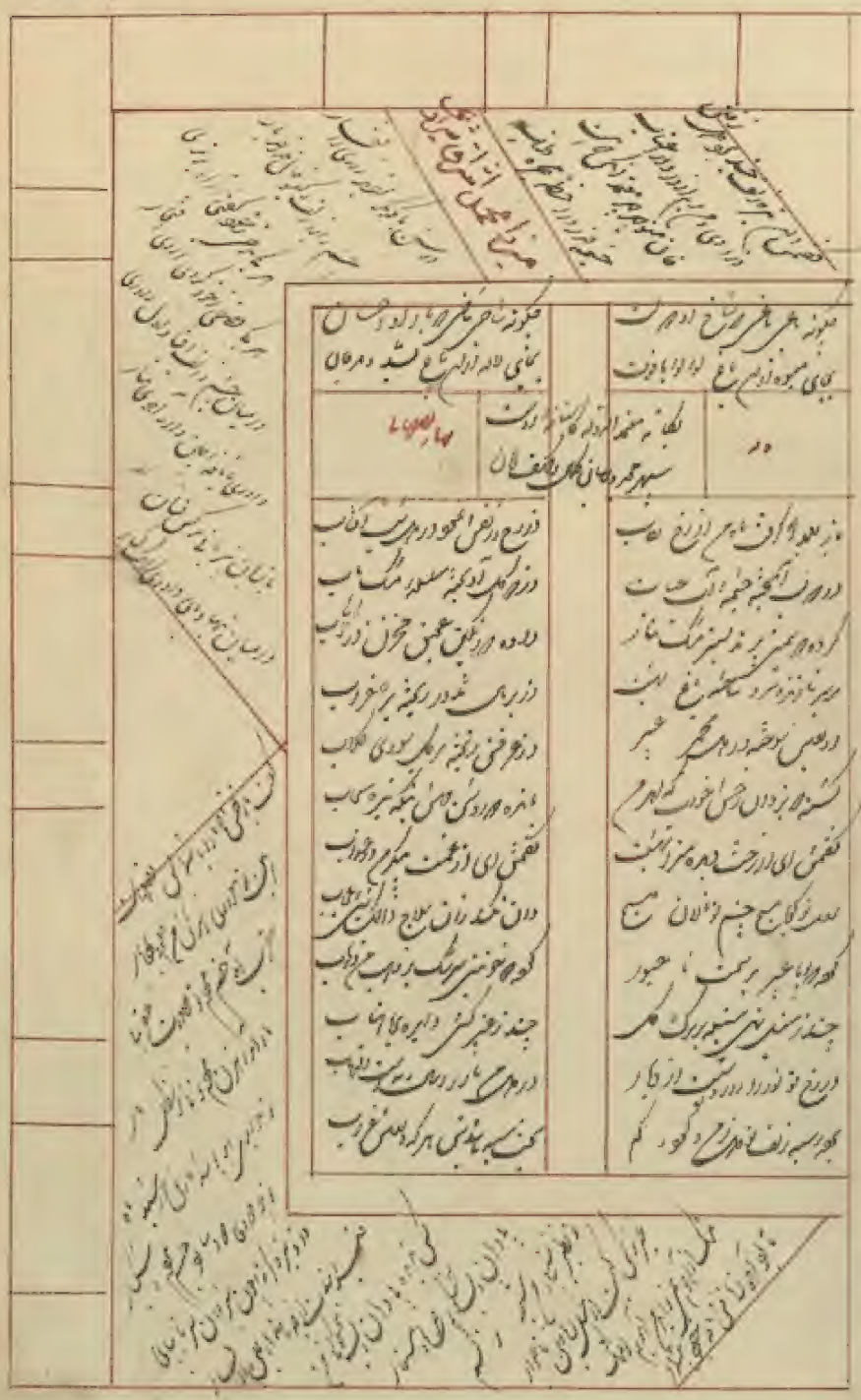

کلیش میرزا ابوالقاسم محتشم تخلص باصفهانی

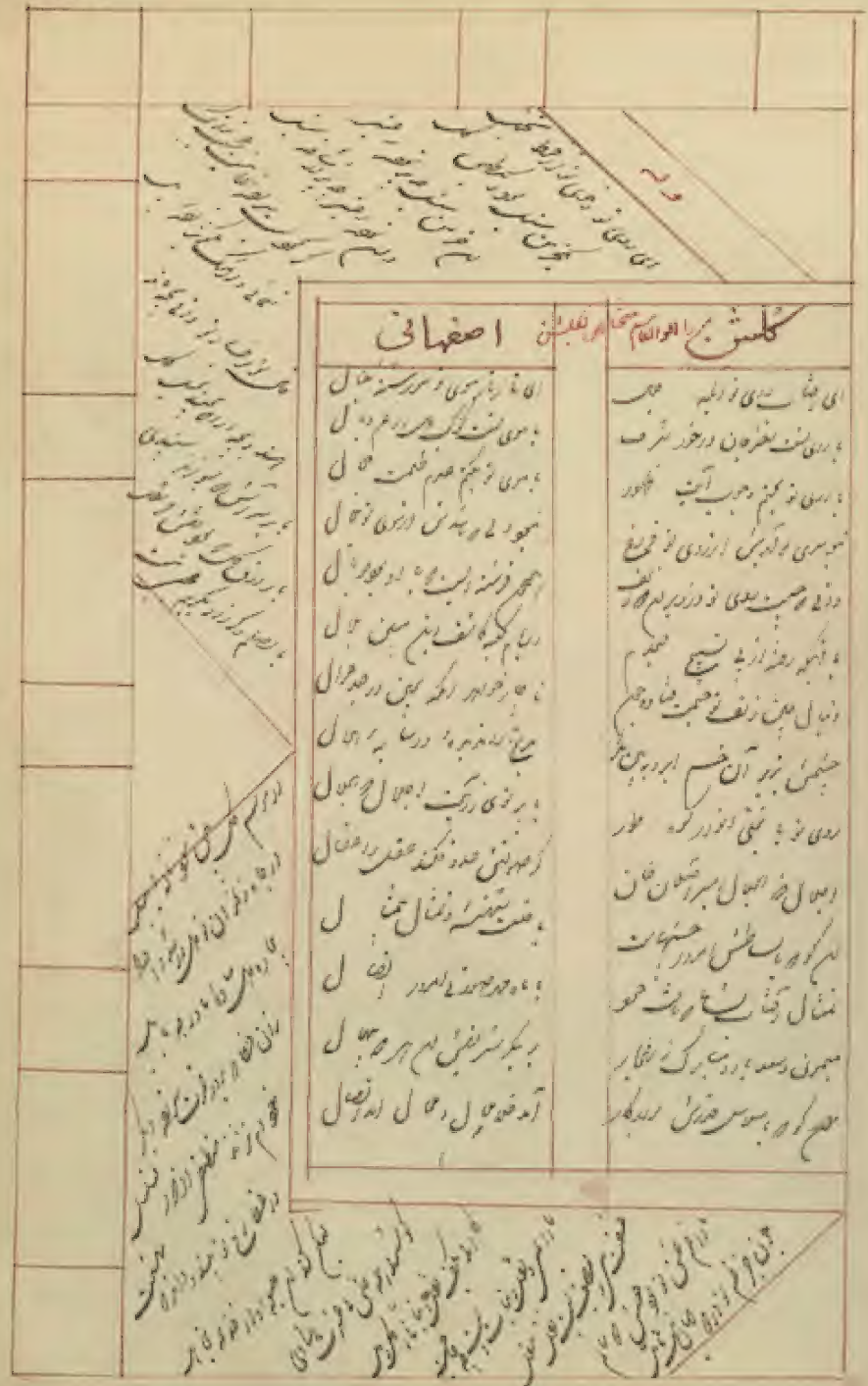

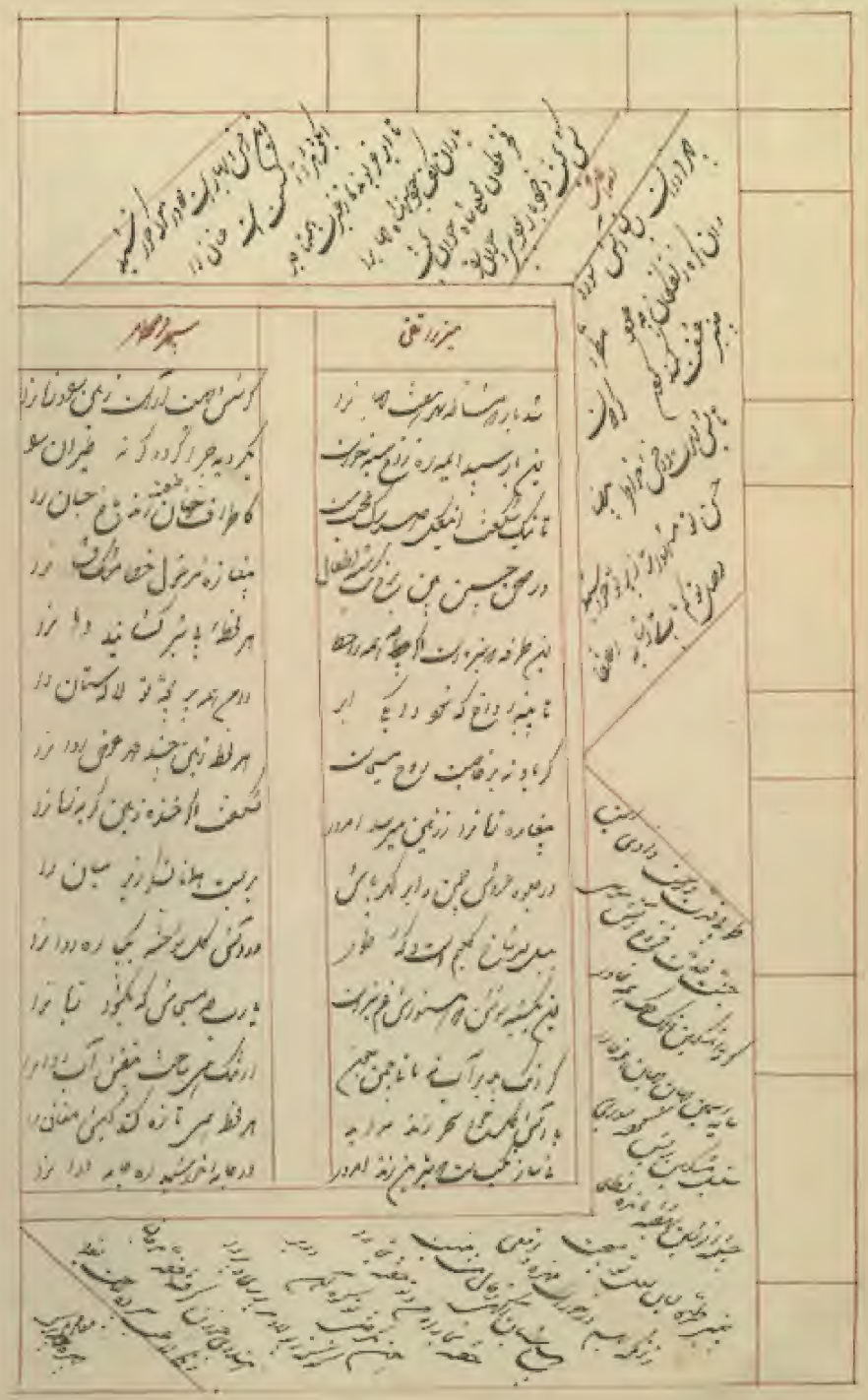

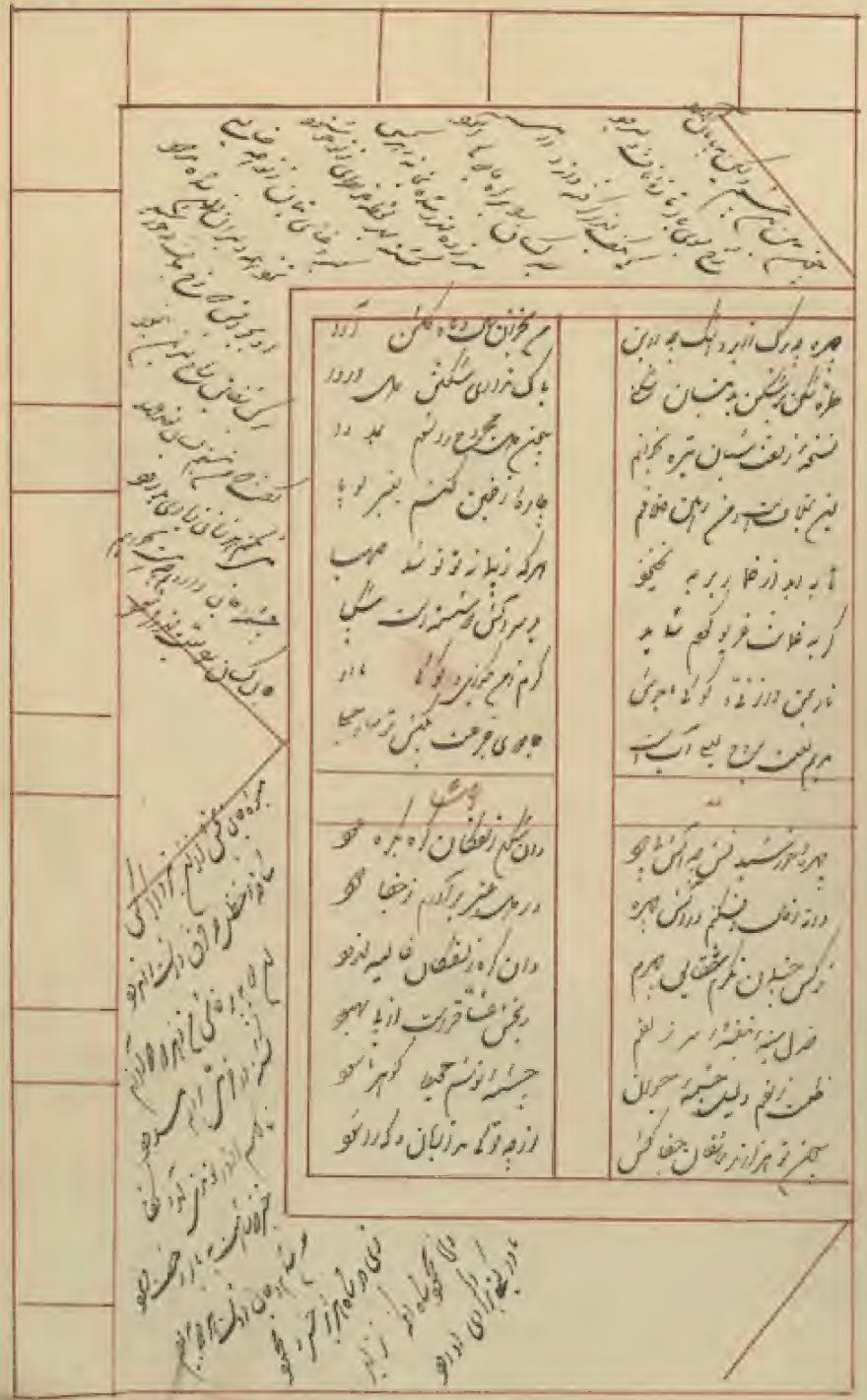

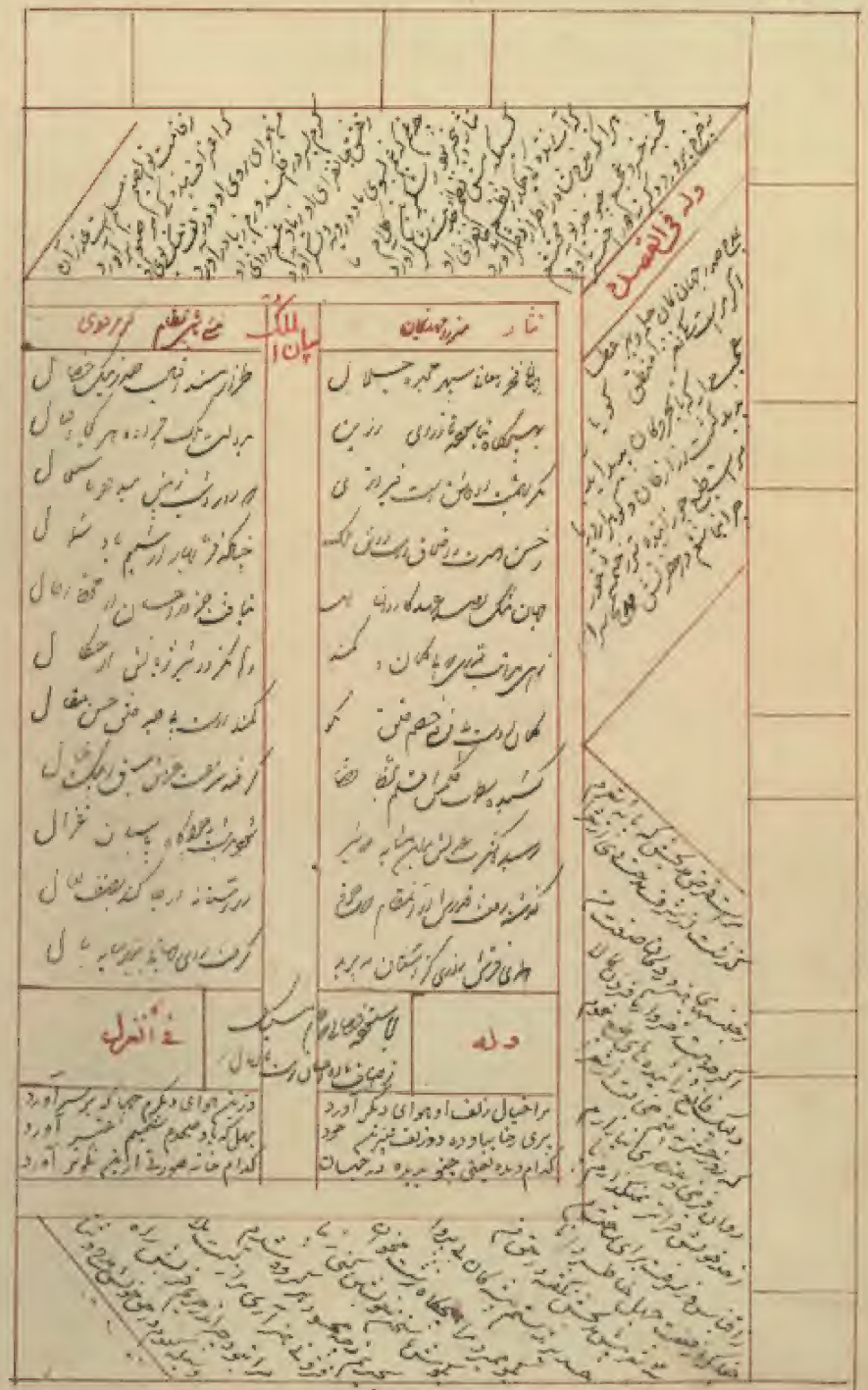

میرزا صادق نامی مولف تاریخ و ندیه مثنوی

چو شیرین بشهر شد در دلبرائی	غرور رسش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عالمیانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو شوق او بیقرار فکند	که از تو حسن طرح تازه فکند
بدل پیوسته او را غمگساریست	نگارش لیک دلهای فگاریست
چو خسرو سوی شکر کرد لشکر	شکر لب ماند تنها با دل غم
سپه کرد و ز دولت در زمان رو	برسوائی کشید انجام کارش
عجب در دولت و از یار بیدل	صبوری کردن و ناچار بودن

رفتن شیرین به ستون بیستون فرهاد

چو خوش بودی که لعل یار شبها	نبودی در میان رسم جدائی
در ایوان نوخوانی انجمن چند	بحکم شه بیوباخاره در کنج
تر شد چون شکوه سیمین بهنگ	ز لعل دلبران الا یش خیک
بری پیکر بتان ماه رخسار	شکر لب کلرخان سرو رفتار
نگاران بت شیرین شمائل	بگفت بیستون لبشد محمل
صنم فرمود تا مرکب بکشند	شتابان در خانه زین از آمدند
هزاران دیو شد از بند بسته	بهر دیوی بزرادی نشسته
بری پیکر تن نازک اندام	بکف دستی عنان دیگر حسام
عنان در بر کمر کاهی کشیدی	کشیدی حاجی و آهی کشیدی
زبانه یاد کردن باد بر باد	شراب خوشدلی در غرقاب باد

در مناظره شیرین و خسرو کوید

ز حلوای شکر سیری مبادت	ز بار تازه دلگیری مبادت
محمد آنکه کز دولت از تو دوم	بخاطر آنچه بودت از تو دوم
چه سازم چون کنم چون در گروم	ترا می در قدح نزد مرا خون
ز خشم کبریائی نیست چاره	بستره نیست ممکنی بیکباره

نقل قریشی

کز راغ نه از پرسیه پرسش شد سستی	گر مور نه از پرسیه لشهد ترش است
گه لاله و گه سپندل گه پرسیه و گه گلمر	که یاس و گهر گس و گه نسرن است
گر لاله و سپندل از پرسش از اد ند	از خیت و هوای لطف چمن است
گر همچو کس نگفته نه تو	از خیت چو در ربع صفا نگمی است
نقش همه بیقوت صنع بهر توانند	از ریف گر ریف گلدر چمن است
در عصه و اندوه چنین تو حصه کسی	زانقا تو نگر خانقه غیب الحزن است
گر نه گه مرا علی سنگی بلیه باشد	پس چیست که در هر سر ریت سنگی است
با خیر تو عصه دلهای ریش پریشان	در دانصه چون قصه درد انگم است
اندر مثل از ریف و چاه و رس است	خود حلقه دام تو را ز علی عشق است
اهر بها از ریه کشیدی سر خود سو	اندر پران چشمه که پر از نمین است
گه نه لا ز ریه ای گه فریدلیش	ایمان بر ز رطق نگفیت نشمن است
با این همه سحار ز و غمار ز و فسون	وصاف پران خاصه اهر می است
بغیر ز بخانه گه کرا نه گه لد	کمتر ز مس مخلص او پس قرن است

نقل قریشی

از گوی تو یکچند ستم خواهم کرد	رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست	وز یاری او تو را خبر خواهم کرد
خوش اگر چون از بت او نهاد آویزد	فریاد بگر گنم او بخبر دیگر زند
پند دلبری چون نه دلفا نکند	اینجا خون بیدل اهل وفا نتوان کرد

خاقان جنت مکان بسم الله الرحمن الرحیم فتحعلیشاه قاجار

چشمت بشیوه جادوی بابل نشان دهد	زلفت نشان ز سنبل و باغ جنان دهد
خوبت شمار بگذرد از حد و وزن و کم	روبت نوید خسله بروز جوان دهد
گر بهر متبع عاشقی ترک دلبری	فرمان بخویش و خشق زحکم روان دهد
زنظره دلی زکف عاشقی برد	نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد
دلبر فکنده چون بشکم جاه تو رابجاه	هر روز نشو آنهان مدد رایگان دهد
دله	**ایضا**
تیغی ار فتح را خان بنهد	تیغ شاهنشه جهان بنهد
پای قطع نزاع خصم مدام	همه تن تیغ او زبان بنهد
آستان را بگردن از حشمت	کهکشان همچو ریسمان بنهد
دله	**ایضا**
خوشی ارغوان که زراه دخاوه دلربا	بان پناه کسان عرض بنگاه برسما
بلبط آن بت شیرین زبان بنگره می	فراق نامه مجنون ناتوان برسنا
زهر قصه بدوزی دبد اجری فم	لبشاه زه ی زبان ماه تمام برسنا
زدوستی علم لنگ کان بادیه غم	چنان کرد چو ده دانسته انجان برسنا

مرحوم شاهزاده عبدالعظیم میرزا	دولتشاه	المختص بدولت
سر زربت هر که تا مشق تیغ دوش بر نگذ		جهان بهت هر که باهث زندگی از هم گرف
نه ورق جهان ثمر اد صاف نست		سر هوش مهر از ان بر ورق از رگرف
دله		**ایضا**
اگر تخته بافوت پرورت سند		همی روان تو دشمن آب از دیدگان گوهر
چنان بگوی تو دل چاپ تخته است		که روز جود بهم خندگان گوهر
همیشه بود چنان مقتضای طبع جهان		که در میانه دریا نهان بود گوهر
کنون ترا بر صبح گر چنان پسند		که بحر را بگرفته است در میان گوهر
جهان پر جوان شد زفیض گو هر تو		درست شد که کنه پر راجوان گوهر
زغصه گف گو هر فشان تو گریی		شد است از دل بحر دکلوی گان گوهر
مرحوم محمد قلی میرزای		ملکآرا المتخلص بمخبر وی
دل من مضطرب شد زهم زلف پریشان		چو ان طفل شعبده گر فرار بیان لرزد
چنان لرزد زاهم شکر زلف سیاه او		که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان یکسر مقصص شد اگر از جود دش		دل نور شید بر سر ابه دریا گان لرزد
مرحوم حسینعلی میرزا		فرمان فرمای فارس
عبد گه کار ستاد ار هست		ای فیض زون دسو ش
نواب محمد تقی میرزای حسام السلطنه		مختص بسنگ
قضا چو شهرا از گفتش آمد آگاه در دی		گهی خوشوقت ارد از نوبه خلق جهاد م
بپا جا آمد از اول بزم کالای وفا		با که در شهر ما امن حسینی نوام ابد است
مرحوم شیخ جعفر		شیخ الملوک متخلص بشاهد
بر سید نخت از دل ما		هر بر ستم که از گمان جست
کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا		دل ما د استم آسنگ شد و یا است

ولده الغزل

یک نمونه نشد که بکبر دد بکام ما	یک نمونه نشد که بکبر دد بکام ما
درهش بند بامهوشی فضل آرین	کو جزاین بند دلش رشته دو صد مرا
خنده‌ای بیاریان زکوی جانان محمل مارا	کمتر رزی که با هم سفر بی دل مارا
محشر خون ناحق کشتگان بابل خواهد شد	اگر بجنبد بابه بند قاتل مارا

نواب محمد رضا میرزا — المخلص بالفقیر

هرکسی را سر سودا و بسی بازار عشق	من سودا زده را درعشق بنام سرعشق است
عشق بهری دجوانی نشاسد بکمنبد	منعم ازمنده مستان تازه حرام سرعشق است
تا سر زلف تو بر باد دهم عمر من عسر	آتش ارشد نی عزی تو بجانم سرعشق است
تا نباشد طلب ارزاق اهل این	بهری نیست تی تحت نظام سرعشق است

حیدر قلی میرزا — متخلص بنجابت

گر خاک شده دمه تو نیاز مند فشان	دیگر بچه سنده دیده چشم ترمرا
جای عشت شد دل دیوانه ام	من چسان گنجنده بحری ازجباب
دل من با سر زلفش غم خود میخورد	کو بنجابت شان بر زر شمار است

همایون میرزا — متخلص بحشمت

دردم از دو غم ار بسیار است	شاد از انم که غم دلدار است
هر دل که نه از تیغ جفای تو پاک است	گر زنده جاوید بود لایق خاک است

شهاب الدین ولد ابو الهیجا خان — متخلص بطغرل

دل بیارا بره رخوش زن است	پرسد از من که بر ادل چون است
خان طغرل که صیاد جفا جو	مرا شکست بر انکه رها کرد

ولد سنی — الوفائی

دی آن بت رسا چه کافر من	از هر نظر کرد بچشم تر من
پرسید که چونی از فراقم گفتم	مردم زغمت گفت خدای بر من

مرحوم میرزا محمد رضی نوری — طلبه از حوزه متعلق به جنده

دوشش گر ملک سوی شب بر خور تابان	بر بیخ کافور سوده مشک آمد بیدید
چهره نسرین بر برعزه سنبل نهفت	شد تذروار خسته کلشن غراب آمد بیدید
در شفق از ماه تو در کوشه بزم سپهر	ساغر سیمین پر از لعل شراب آمد بیدید
تیر دوشش رای فلکوی کلک حق دستور شاه	خامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد بیدید
زهره چون خنیا گر مشکوی حسرو تازه رو	مست و دست افشان بکف خیک رباب آمد بیدید
مشتری گرگ فلک راجون و شیخان فلک	تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد بیدید
چون خطیب محفل تنه مشتری بر آسمان	حلقه خضر فلک را در صفا ب آمد بیدید
با بیان قصر منظم چو چون حجاب شاه	بر فراز منظر این نه حجاب آمد بیدید
تا لعاب فشان کوه بر فرش خیابان تخت	از فراز کوه فراشی سحاب آمد بیدید
بر نا کوشش شجر از خنیش باد سحر	جد سنبل را بزار انچ و تاب آمد بیدید
از دم ابر بر خط ریحان عنبر سوده گرد	در غم آن برزه تیر مژگان آمد بیدید
از تمنای ارغوان و نرگس کلرو نسان	قطره قطره لعل و ناقوت ناب آمد بیدید
در کمل چرخی او بای نگونه در چنبر	توده توده زر تشنه و سیم ناب آمد بیدید
رشته کوه در کف کبک رشته ابر چو پنبه	سیم بسوهان ماه و زر چون آفتاب آمد بیدید

ولده — ایضاً

کوه سپهر شد زبس مهر دمه خبر همه	باد و ضه خلد بر بس لعد و دو کوه مر همه
هر ماهی از دی در طلب مهری از فلک	خورشید در بر از بر طرف مهر دی و دیگر همه
گرخت کرجون از کی خیل ملک کشیده قبا	در زمه بخت آمد جرا غاک غیر همه
ارتی بجو ابر فلک حو لا کنه فوج ملک	واند جنابا بیسج تنگ ملک بهاد همه
شه بزم جید ار آسته اند دهم بزو است	کیتی بر کیخ دهو کسته بر زیب و زر و همه
برگشت زمان جهان چون خو بخت سهان	پرو تر صفت بر دور ان شهزاده کیکر همه
بر سر همه فسر زده بر لاله مشک تر زده	زیوان شه بر سر زده چون مهر از خاور همه

دوشی ار ایه

مرحوم میرزا رحیم — بدل اصفهانی

گر خداوندت بایزیده کی کمی شاه را — خواجگان ارتبه کی جسته قدم جای گدا

عشق تهان رنجت نیست ولی دشوار است — مشکل اینجا چو کی سهل کنی کار دگران

از عشق جانفرسای تو در حسن رو را قوی — بیدل تو با یک دفتی زانکار کجا رام شما

چشم تو ام مشکل با برد و مژگان — جنگ چه با برگ شاید سر دکمان است

بگزار تو هم کج رلف تو دان دانه خال — کس ندیدم کو دنبک انه نهد دامی چنین

تو مراتبه، تکوا زی کچو زلیخا است — مر تورا خواهم گرده دگر است نظیر

خود بیبد و خابو کو کنانه نما — در نه از جور و جفای تو نیابد نظیر

مرحوم میرزا بزرگ — قایم مقام فراهانی

خدایگان سلاطین و شهریار جهان — جهان جود کرم روزگار امید امان

ابو المظفر فتحعلیشاه انکه سپهر — دهد زخاک درش رتبت آسمان کیوان

بزرگ یارجدا ما که بهر طاعت او — ملک ببرد فازد فلک بپیش میدان

بفرتخت بفرزد چتر صدمه سمند هجم — بتهر جباه بفرزد دفتر بخت کیان

فزود پایه بخشش فراز فیض دهش — شکوه سایه بخشش طراز کون و مکان

بوام گیرد از زیر سپهر پایه ی — همی بلندی قدرش زبیر سپهر گردان

بطبعش اندر لطفه بخشش اندر جود — خطا چو پوشد زیرو عطا چو بخشد زیان

سپهان شاه و سکندر بدرگهش ربانند — بزار سو سکندر بدر گهش دربان

گران بخشه چو بان نیز در راه زیر برد — زخاک در گه خواب بخشه چو بان

شها خدیوا ای بگزیش دولت — حضیر بندد بگرد حضیر آید گان

بجاب جاه تو را نا بوده است خیال — حریم درگه تو را نا سپرده پای گمان

حسام عزمت چیود حصار عزم عدو — حفاظ حزمت چیود حصار اهرمن

گر نیابت ایام رست نقش خیر — اگر دعا بت اهرام رست در دوران

جهان حاست الخا لیکه تا بسپرد — زمان ملکت آن عدله گر بپایان

اشارتی حسرت — اصفهانی

برد اردی پرده از رخسار شاهد شمایل — تا خود نگذاری لبری هوشش ز دل

نزدیک تر از جانی و دوری ز بر ما — در مانی و از ما بتو لبیار منازل

یکذاته دارنت ظهور هم اشیا — یک شعشعه از پرتو نور تو شامل

یک ساقی و یک ساغر و یک باده و یک نیم — این یک نیم چه مجنون شده آن یک نیم لیلا

با در بمش از پای فتادیم و دیگر نه — آن نه که گفته انه بپایان رسیده ایم

گر خضر را دیدیم هم بیغ بدار — گر خاک پای حضرت حور ت رسیده ام

حسین — ساروی

در صحاریجان کجا مشکین ختا جان کجا — این زنگل رست این رگشن این کجا آن کجا

شب مرکت آمد یار چون عزم سفر دارد — چه بودی گر اجل میداد مهلت تا خود آید

محمود خان — خاور خیالی

بپرسش خوابگاه و گفتگو فرمود زیر لب — بپرسش از مکان و پخت کا بپوشش را چا

حباب بحر قدر دامت سراجی کی گردون — مهاب بحر قدر دامت سراجی کی گردون

فهو ردین پیشش ادبان جمله دلل بر شد — چنان شیخ کی جز اهی خانه از سنان بر چا

پی ماه تنه پیچو ارب گرمک رشش — پی با مشک نه بی بوی در کف بزرگ بر با

بهار گلشا آمد و بخشش و مهان را — چو مهد دولت سرو چو بر عشرة دارا

بهای خاکر ا بوسید بر تن گون گلبن — بهاری کو را فکنه در حضرت غارا

صفای او بسر ارد هوای باد صافی — سرای او بدل نخشد صفای با صهبا

در آغوشش بسیم آسخو گل پر اهن گلشن — و لا در شش بازی بلبل با خانه رسوا

در انو فیکه و بندگرد غیر مشفر گردان — در انزه زنگی توشه چون هجر گر غیرا

فشانه برق لشکر بش هور ز خنه بر رخ — فشانه لعل شد نوت پر ده فیجره حا

اگر مدحت در شایت سخن فانون نظم زم — نظم افکنیه فانون ثنای بو سنا

و لا در وصف تو قاصر جو از اینه نخرد — و لا از مدح تو ن صر جو از اینه نیا

میرزا رفیعا قدسی فومنی

زلف طرف رخ ترک سبز آمده — تا که در سبزه زطرف سبز آمده
یا زره طرف مخف ماه زرنگ برشده — یا زره بهر تنگف مهر عنبر آمده
یا که کمتر از عرق خو کند ف سیم — مهر یا مهی اگر یا ره شپهر آمده
یا زره طرف شعله تا نشو هم یله — بسته بره سلسله گرد طرف در آمده
یا کج کج از کهر تا نزه هم بدر — از پا سحر سحر کر تشر حرا در آمده
یا که زره نه مهر حرکی چیره در آز آمده — یا که زره نه مهر حرکی چیره در آز آمده
یا که زشش دنیه تبه از پا کمرت کنه — حال پرشر در سیه دو صف محشر آمده
یا بهشت یا صفا در که بخشش و جزا — جای در تو من از خطا راح وکا فرآمده
یا زغه ناک سیا حال زهر مهره ما — حال پرشر در لو خولا برده داور آمده
یا میر سر محتشم رکنا له دله عم جشم — آنکه بده دلب عنبر بهر زلف سر آمده
زانکه خوار زنه جان برشه هزار او جان — کر سر حشر برلنی کیمره با سر آمده
کوی در زمانیشه مهر در کن دو له مه — در کشان چو آسمان ضی جو خبر آمده
هیچو که مهر زار مهر بن کواکب سپهر — خو جه خضر صیت با سه انور آمده
شه زا هیچو آزان بن همه جهانیان — تیر خضر صیت به لنی عم سر آمده
هیچو که ماه در زهر لنی اثر خضر صیت — هر دمه خلقی خوا زنور مقرر آمده
آزا زنه جهان هم خضر صیت زان — هر دمه خلق دشان زیب پیکر آمده
زانی لنی زنه جهان بن هم جهانیان — دات مر لنی جهانگشان با سر هم سر آمده
گنج وجود کی بیش جو مسلم شده — ملک شهود کی بیش همه مخبر آمده
هر دو زات قدر قدرش نعر لنی سخنه — هر کنایت قضا امر کشر سطر آمده
زانکه زلطف تشه او که هزار جسم او — چون شجر جابر دی با بر و با بر آمده
از زدم هر کین او کاه چهان چنین او — کهتر و شهر آمده و مهتر کهتر آمده

میرزا سید محمد	سحاب اصفهانی
شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد ماه	کمان هلال جبه را منحنی نمان کرد آسمان
صنع شهر نیست یک سخنت شنو از هزار	کارش از دستار با سر کرد ان کرد آسمان
انچه از بیکه کرد از زره دو زد فکار	نازد دیگر فرا جنسی عیان کرد آسمان
ماه نو را بر جبان کنت کم را تر سد	از رکاب حسرو صاحبقران کرد آسمان
وله	**ایضاً**
بحر کف شاه جهان در بزم عشرت خاسته	یا انکه از زخم نشتر رشته در بکر لشکر خاسته
در بزم شاه بحر و بر جام مرصع جلوه کر	یا انکه کردون دکر خورشید دیگر خاسته
بزم خمه کین ز شکر ان برخود سا پرستان	تا بید بر شران خان ران فرشته خاسته
مرحوم میرزا رضا قتیل فسیطانی	**نواب مخلص بسلطانی**
قدم بخلعه رحمان نهاد بهر بلات	امام شهر دو در انجا فکنده رحل اقامت
کنند ذهول رضایت صدیق بخلوت	مرا که هیچ نو هر شبی است در ضیافت
هزار بنده خریدم از تو جزی	الی یش نو بنده انتخاب نیست
هزار حلقه تی شود از کمان شوق	ای راه دان دهر زما راه دانی
میرزا موسی	**شهاب نیشاری**
لبکده بحر نوا میز دیده حونا بکریست	بر طرف میکدم مسلسل سر شکم جاریست
ناوک غمزه بسی خورده و خونی نریخت	کیکران همه بر شته اسلیم خالیست
وله	**ذاکر عسل**
ای روی تو دلکشا تر از صبح بهار	وی موی تو جانفزا تر از مشک تتار
در طره مشکین تو پنهان صبح روز	در روی دلارای تو روشن شب تار
مرحوم عبد الرحمان دارونه	**فارسی مخلص بنسخه**
فتاد انکار بیسم لبکه از جان کردم	چو سازم صدا از خویشم الکریم جانی
بیلغانه دار مسکذاری شرم نایست	از بن رسم تازه تا تو کوام نهاد

مرحوم ضیغم خان ملک الشعرا	کاشانی متخلص بصبا بهبهانی
امروز اگر بهاری زیب سر بر است	شاهی بهشت جوان بخت کش بسر بر است
دولت نشسته در پی کاهی جرام سر بهمت	اسکندر دارا در کاخ فلک سریر است
بر حکم قضا رایش سر هنگ کهکشان است	بر رای قدر هنگش سالار دهر است
دو شیزه ملکش بهوا مانند حور لیست	چتبار ده هر شش زدغار زاده گیر است
عهد وی و انجام نعیم است و سلسبیل است	ذات وی و آثار غنایت و خیر است
از آتش بغض ملطان را دم سرد بست	از نخبت خواهش همه جان را دل پر است
زان شان مدد او یا تسلیم رسول است	زان شان برده او یا تفویض عبر است
گه جرام بسیرند اگر مرحله دور است	گه فلاک سپرند اگر واقعه در است
شاهیت بالا گه طوطی هش جان است	باطبیت بمنظر گه نیلوفر است
تا بهمد بران شاخ نکه مرغ فنون است	خورشید از آن باغ یکبرگ ثمر است
رانده چو به میلان دران بری و بهار است	تازه چو بشیران زبان طفل شیر است
با مجره هم کاسه اهداء و حیاض است	با کوه که هم کفه مثقال و بشیر است
روزی که اجل رشته بانجش و نهیب است	وقتیکه اجل قشه بارد و خیر است
از یکطرف افغان همران لبهر است	از یکجهت آوای دلیران بانبر است
که آتش لکهن آب بپای ارتج مهر است	که چرخ گمان خامه فکنج ارکف بیر است
بیلان دمان را خطر هوش و بهنگ است	نیران زبان را خمر نوشه نیز است
برماه سناینده چلها چاکه نبع است	بر مهر گراینده فشانش اثر است
چون ترک بسر پنجه فشانش کلاه است	چون رزم بسعد نش پیاده در سر است

پیش قدرت هبر ارقدر سلیمان هیچ هم	هوسش دارم قدری قدر سلیمان هیچ است
می لغد ره ایوان جلالت سود سپید	برج چرخ کی دیده جسرت نگر است
نبی بخت تو دعد جمع تو دارد بهم	کین دو دارا نبا دیده فرین بهر است
دوشش از داد تو با پیر خرد کردم یاد	مثل این قصه در اقصای جهان مشتهر است
کاشاب از طرفی باغ او رقه گشت	کاین بهشت است نه رقه پیداد گر است
لعلهائی که بصد خون جسگر پرورد	که هنوزم دل ازان غرقه بخون جگر است
یکی لحظه دیدوست کرم کستر اد	بلکه ابی دنگوید که کهستر باهجر است
کان مروارید دادگواهند و دین داد هم	کرخانش لب کان خشک و رخ بحر تر است
تنگ زاید بند رقه دلت کاه کرم	شخص جود جری از کوت بوک پکر است
به بیار و بین یکت زیار و زمین	یسل کون مکان چون هم دکان مختصر است
طبیت پاک تو آرائش علم و ادب است	جوهرات تو سپرایه فضل و هنر است
از دشمنان تو در حضرت کردون تنگ	هر طرف بیکه بر مطلع چشمه بین قمر است
از نعل مان تو در لشکر شبرنگ آب است	هر کجا سکه رم رقه شران است
آن چیا زناوک چشم آهوی سیاه تر است	این یک از نیک چشم از دو دشمن سیر است

د د

چو کرد این هوی برزه هنگ	شد آذر کون او ذر کون لب رنگ
رشینا کون غنیها آهوان را	ز مرد خام شد سم شیه رنگ
کمان رستم اینک پن که دارد	بروی چرخ چاچی پرارد رنگ
هوا از عکس آن چون پنجه طاوس	زمین از فیض آن چون پر قو رنگ
چنین روزی نشاید در شبستان	نهی زیر زنج کهی زارنگ
چرا دارم ز غم اینه دل	ازین نکار کون آینه در رنگ
ز خاهم بصد شادی بیستم	بعزم خاکبوس شه کمر بنگ
نشینم بر بلند باد پیما	که بر زین نهد پشش ایوان خرچنگ

بخش قدرت

میرزا احمد صبور کاشانی

میرزا احمد مهدی ملک الکتاب

حسن خان طایر شیرازی

سید نعمت الله فکرت لاریگجانی مازندرانی

ای چو ما زاهد ز ترس جرمانه چند شاه را
کوشه از خرقه که سر شد مارتنه خرقه شاه را

آه از این سوز درون کز خویشتن افسرده ایم
نا کشم از دل بآن سوزی که خواهم آه را

گرم همه آنست که دور از تو نباشم
تا خود چه بود فکر تو فکرت نبود است

هر چند شکایت ز غمت شرط ادب نیست
با اینهمه غمم ترک ادب نیز عجب نیست

خواهم که نشینی با تو بردارم دردا
کانجا که درد مهر تو جاست نادرد نیست

میرزا عبد العلی کوکبی بهبهانی

گفتم از لعلت فتنه ها مستور
تیغ عدل تشه جهان بر خواست

گفتم از چشمت زنان غمزان
رای شاهنشه زنان بر خواست

گفتم از چشمت انتظام جهان
خنجر شاه از میان بر خواست

بر دریشه ز چین نشان جستم
پاسبانی زنستان بر خواست

دشنه از تارتلش تیغش
رهو کیسر رخود نتان بر خواست

دد

اگرچه یار بخشش کرد یاری ما نمود
امید ما بعبد آزار خصمهای تو بود

دل که رسوا شده در کوی ملامت بنشست
بود عالم ندید عالم رسوائی چو

اینکه می بینم بیالینم همانا یار نیست
یار اگر یار است چشمم آن سیاه یار نیست

ولم

ای مهر تو مرهم دل خسته من
وی مهر تو بر لب فرو بسته من

شعر کرد و عطارت نیشنده تو
جرم و کنه و عطارت نیشنده تو

عبد الغنی بیک مفتون و منبسط

خالی نبود کز ابیات چو تو مفتون خوش

میرزا رضای مشهور باصفهانی

بیا م خانه برانداخت دوش ساقی نسیم
بصحن باغ در آمد نسیم خانه بار

بغیر سرو شد آن از قوافی دلکش
چو سرو سر بشد انبار زد بهمه جلدار

چو طبعها که نه از نسیم آن ملحون تازه
چه بندها که نه از بوی آن شکیب تازه

ز لاله و ابر کهسار ربوده شنجرف
ز سبزه و سحاب گلزار سوده زنگار

ز ابر غالیه بر ورق نوای نسیان
ز باد و فخته آور حوالی گلزار

بگاه جوردی پر نزادگان سیمین تن
بگاه جوردی سنج هنگران شیرین کار

ز ناله دل قمری نوای موسیقی
ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار

دران نفس که دمد از شمال نفحه صبح
دران زمان که دزد از خدر نسیم بهار

صباح زنجوی چو صبح دولت دوست
نثار نیر رخسار جوردی دوستش بار

در آمد همدمش دل چو لاله در بستان
روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار

بگرد ناگه آمد ارغوان دلبری منظر
پری نژاد پری پیکر و پری رخسار

چو خنگ عاشق شیدا همی پرش دارد
چو زلف شاهد زیبا همی مشوش کار

ز تاب کرمت باغ عدل را مانی
تو از عنایت چشم ظلم را مسمار

بسر فراز سرو و بجوی نغمی کل
بدشت سبزه باغ و بشرمساری خار

بیان در خت گشته ز رعنائی و تجلی
بان نهال که شد بر ده دار طنطنه بار

بجسم مانده نخواهد بجای رفته نقصان
بطبع رفته رود نه بدست رفته نگار

افا محمد حسن مفتون شیرازی

بس حصنها ز رمح همی ملک ستان نمود
وا کرده سینک مبارز خنجر گذار داد

نغم لبود روزی که دل باید زد بصحبت تمام
گفت ارغوانا چاره این بخت ناتمام

لعبتی کز فیض مشتاقان گهاش تنگ شکر
گفت طعلیم و بلطفی گفتمش بنده ترا

لازم صبح سلیم است تحت چند
زاهد شهر مباش اگر نشنی صبح سلیم

میرزا محمد رضای مولس بارفروشی

ز نسرین زاله شد لعل از هجون غنچه گوهر
ز گلبن لاله شد کهسار چون دشت و دمن

صنم را رشته زلف تو لولاب سرشک
چو زر را توده عنبر سارا سنگ

صبا در گلستان عود قماری ریخت در مجمر
هوا در روستان مشک تاری بیخت در دامن

زهی ابرو و تیغ پر تو افشان فتح رو یمن در تن
خوی از بیم تیغ تو لرزان جبین رو یمن تن

آقا حسینعلی محرم افشار

بروی دیده افگندند سر زلف
نقاب چشمه میسازد گلابرا

پر و بال شبه رشته دل شبگیر ما شد
تا احتمال کوه به بلبند کاه ما

آسمان از چشم ما تا سیل خون جاری نگردد
کس نبود از غم دمی آزاد آسایش نیابد

آنچه دلها را ز جمعیت گرانست
از خیال همه کس پر دون است

پوشیده نماند غم و زخم مردم چشم
تا آبنی دل خون گشته مرا محرم راز است

میرزا مهجر ابراهیم منظور شیرازی

بصد هزار فسون دل گرفتم از کف شاهی
رباعی

زناوک مژه کردی هزار خسته تجاوز
گجا رود بهت یک تنم سپاه کشد سپاهی

حباب آبنم از عرصه بر همزم
در نامه رود خنجک و نی بر همزم

ترسم نشود آشکارا رازم در نهفت
در باده خوشگوار یک بر همزم

میرزا معصوم محیط فراهانی

ای طره یار آفت دلهای پریشان
از جمعیت که دارم چو منی سپرد سامان

معذورم گر ای همه دلها تو معذوری
بیچان رخنه ای همه جانها ز تو حیران

ماری که تو بر گنج دگر سایه فگندی
یا ابر که بر ماه فلک سایه فگندی

آن صورت منظور که در حجله تو منظور
یا ماه بچاه اندر و خورشید بزندان

ماناکه ز حیرت برند بخبر
لیکن که نه سر آسمه نماند و نه سامان

سلطان حسین نفرت طالش

زهی ای معبد خاص و عامی ای کعبه دلها
ترا پا در پناهی تا سر سر در سر جورا

بآبت نگردد دیده هرگس خشمناک زنم
ز سنگت نشنود نشنیده هرگس سخت جانی را

خیالان در سجود گاه حضرت حلقه آسا
دو ابرو خانه هرگه نگذارد برای خالق یکتا

دعا جنبه از لب بر تو بر حد قبول آید
ز بابت کو مجال کیست تا ایوان او آید

ودله

ایضا

بر بر دیان بزم ارا بگه چون تاب گردد
شکنده رخنه در رخنه او دیده پرده بر شکنه

سلطان زمان صحیح شه اگه در عهد بش سلطنت
سپاه فتنه باچرخ است در عدلش سد اسکندر

ز هیبت بیدار بر تاد رنگ خاندارا
ز فرقش تا بناک آبناج تابان زهره آرا

در آن میدان که از طعار سم طعان آبنوک
بر بد بید همی هول هجابت نوز بش محشر

خود بشب فغر از ابند بر فرق زنده مجابها
بگرد ان دا خ خصمان نگذارد قبه اخضر

ودله

بنظیر کس نداد گر نظیر بنده گان خواهی
گشاد منطق آنقاآنی گذارد قصه اسکندر

کس نبود نخورد را گه ز یکان سلطان
گر تو برباد دهی سنبل مشک افشان را

آخر ای غم زدم چند بدر مرزدی
اندر مشک تکنی طلوه که جانان را

گر خود خان طغاه مدار دلی تاب
ابنر یکسوار می سکند صد سپاه را

بجون بدر نان ده مندی خاشاک بیاب
برطارد ما عقل به بسیط راه را

نایم بدل بوحشه باران بشر رسی هست
ازنم مگر بزید که هم خطری هست

یا ابر همه دل زلف مشکفان که بهر تار
در زلف تو از شعشه تابی هست

انراز هستی کس مشق تو نگذارد نکس
پرده از چهره بر اندازد که جاری هست

بر زلف تو گرباد صبا را گذر آید
در ره کند شش عنبر تر تا کمر آید

در دیده عشاق نهانی و مدانش
رسمی که بری شیفته را در نظر آید

گو بید خود آن بستان از بهر نخواهد
اسفند بخت آمک جان افشان را

ودله

ابراهیم خان ولد کریم خان وکیل زند متخلص به انور علیه الرحمه

گر نه حرفی گفته بد کو ارمنت
پس چرا بهوان بی سبب از دست

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن
ز غیرت ماکند خون در دلم آید ز دیده

غرور حسن اگر یک ماه کنعان است گو غره
که یکره شرح حال ما کند آن ماه کنعان

چو غم از دل ز نطقی بر آید
که آنم ز چشم تو لطفی بر آید

ابوالقاسم بجوی شیرازی

ای رحمتی بان که دل رحمان بگل
ای آفت دل که صید دل اینهمه

با اینهمه بیداد توام زنده بخود
جانی دارم که سخت تر از دل تست

میرزا محمد خان بن سید اصفهانی

بلدشت بار بر دوار بانه نرفتش
اری بخوان زبان بشعر رفته

سرد و باد گران و تف اسکرد
تا به جیند که بحیرت نگرانم بانه

رباعی

چون کرده وداع آن بت کافر کیشش
هر بر وداع کرده ما بیدل ریشش

او رفت چو سر رفته و در بر نشناخت
هم بر نگشتم چو بخت برگشته خویشش

قطعه

با فلان گفتم ای پسر مدرت
خبر ما بار نگاه از چشمان نخورد

گفت ترسد ز روشنی که مباد
سایه اش پست سوی کاخ تو برد

میرزا اشرف اکبر شیرازی

ز چشمان گه بگل پای هم از دیده فرو رفت
مشکل که توانم قدمی از پی او رفت

تیری بدل آمد روی و هار گر آمد
صد شکر که کام من و او بر دو بر آمد

گفت ز زنان چون شده بیداد کهی
اگر از خیل بتان داد رسی بر خیزد

نفض با پای بین بت ز بند نشستم
الفقد با تو که از دل نفسی بر خیزد

تغیر تو صیدی جواب سلام ما مده یکبار
حلقه تسبیح داری هر گز ابر در زدی

کهی که در راه بتان و هنر راهوای گاه
با به کدست اول ز پا اینم هم آخر دم

میرزا محمد قتیل الفت قمار

گردی نطفی با ز جو نرخطا نا کرده بو
خاید صدا دان ز بی نجر نا دل خرده بو

تو بی بهانه کسی را نمیکشی بگنم
که من سراغ ندارم بخود گمانی بو

سلاح چون توان آبخشم مردم کو
از بهر چه سبو کرخاکم بر آستانه تست

در محفل تو چو مرم از رشک بدنی
حسرت بر آنکه نا که به بیرون نشسته

صد از تیر بیجبانان داد مرغان چه گرد
که گذارند بر شاخ گلی مرغی دلم گرد

نا چیز را ز راه نظام مبر کمند
سوی هم بزم هیچند و سوی نظر کند

با کس که از جفات نگردم شکایتی
جنه اشتم که جور تو دارد نهایتی

میرزا محمد خان بن سید اصفهانی

تنگ بوکه او چو بر سر امضار
کشت با خوطر او سر قضار امضر

بخت تا بیچ لب بر بشش چو زبان بر فلک
ملک تام بنگنبش چو مرغی بر چو هر

بطر نفی که زخور شید فروزنده پرتو
جنا نا که در آینه لطفا نیز میکر

ولله

بگشا رت بر کمر چو دو آمده
عهد شط او زنگ ابیک بیدار آمد

او زده عکس شفق قل نبد و نگ شفق
بیداری ام کهلی صبوق قصر ستار آمد

نحو

خوشم شکا دل با خیال وصل تو داری
قرنیم پست تمتع برد ز رشک محل

کشم از دل بر تو چون زقبال بر تو
شاغل از انکه چو رفتا نبد دل او بر تو

کمال حسین بیک اشفته ابروانی

لفتی نکر بخواب بینی وصال
اری اگر بخواب تو ان دید خواب

کس نگشته بیت نها کرا ز کمر
کشش شفق خیب آبی هوایی دارد

فرستادم کو لشن قاصد و بی جنگ
که خود با ما بخود بیفا نه رآشنا کو

دستی مدار تو دو بسی بر آستان
وقتی کر گانات که بسر کنم

قرب مطلوب نه از طوف کشت بحرم
کوی مقصود از ل راه جدا دارد

چو میدانم غنیمت به بهر جا بیکرم باشم
ازو تو قسمتی من هر در بر انجم
بخانه با کس دوم تو هم بهو بهانه تم
تو گفته که نباید فلان بخانه تم
ز بیم غیر ندارم ره بخانه تو
تو هم تو دور از آستانه تو

حسین نیما ریزی

ز شکم شده هر جا که او در مخفی زغزنه
منت ست ز سم اخطار بر سکی تخم زنه
قرار و کرا کون نرم از دده تی چنبل زنه
چون اخطار سنام خنجر بی خنجر زنه
گر نه تو بت مدعا خون کنی از جا دلم
همسره بر میرا آمده بخطا دلم

میرزا رضی العابدین نجوا صفهانی

خوشا کز رکسه مرهانه ده ناله نجا بو
با بیم فقر چه کرد ست دهم حرم طرا بو
تو را با بل هوس یار دیده و سیح نگفت
به پاس دلم چه جفا با کشیده سیح نگفت
بلبل ز باغ غیض و کنج دام تو شادم
چلکو نه دام تو فرقی ز قفس با دم
بود بود که نشوه بجز غیر جو ز با
هم غم گرا سانم دور از آن سنای دل
تا بود نفس بان مس بود
مز مرغ ندیده شیدا نم

حسین نبای معمار

رخ رستم ابسا لا کون آمده بخط
مبل کبا بیکه بود آه تو دانه دام

رجبعلیبک تسلی شیرازی

هر کس ند کر نم خنده کرد دم
دل شاد کو ندیده در این محل نشیمن
فلک کردی خوابی بظلم خویش ز دل
ترا افلاک دیگر باید و ستاره دیگر
تو کشان گفتم و فارغ نشدم از زاری
فلک بان ترا نم چاره بجاری دل
بادم از قامت یار آمد و مرغ دل زار
چون سر دی کرم بال فشان ناشد

میرزا فتح الله خبیر اصفهانی

آن شهنشاهی که چون گیرد سنان
از نهیب او به بیجاده فتد لرزه با مون در
شاه کز رگرد و هاج بیاد تا بیرد نیاک
بخت سیرد فهرمان دارد نزه بر نیرو بر

ز طرف باغ بوستانی می کنند امر داد
از نرگس هستی و هوشیار بیش

شاه رضای جلالی یزدی

رفیقان گر نیز کل سازد از آنجا خاک را م
گر نرسد بر سر کوی تو باد آرد غبار م را
بفترا کم بسته دلا رش چون صدم کدر نم
گر فشار نم هوس صیدی نیا بد جا بگ ا
در مجلس اغیار روم اگر بهر جا
دلدار مرا بیا بد و گر اغیا
گمراه تری ز بیر دل انگشته تو دی
و ز نه بره عشق شدی راه بر ما
اغیار بسی صید مرام هوس ما
شد تنگ تر از دام فضای قفس ما
در خانه دل تا بتو د جای تمنس ملک
اینجا نش گه از سینه بر آید نفس ما
بوستانی اگه عمری بجهان بهوم کنو د
رخصت نفتاده ام از خسته دلو ار نست
چون ملک خلد آباد جهانی را نم کنند
چند بر آن نا نوران را مهربان نام کنند
شبی خود که صد بار م اجل بر سر بیا ید
گذر گفتن بر سرم یک شب اگر یاد نما ید
خیکم چو بخت بد بر د از بهر کو یم
گر می ترسم خیا ر د اکنش بوشید از دام

حسن نهاوندی

باز قف آمدن م مرغ
با منعکس نا ما خویش از قفا
از سر غیره اگر مگذرد افا نه ناز
عاشق سو خته دل از سر جان میگذرد
دنش آلوده بخون دل طفل ست ضو
آه از امروز که امید ست گاه گیر شو
ز قلم گو نیا قاصد خبر آورده کو مرغ
بنم خوار ن نم میگوید د از مهمان دارد
شکوه جور و ستم و شمنی و بر گشته بخت
نوای نهال تحیت ها گذید بر د ل
عنان جنبا ز دل بر ستم خود ر عهد ست
عنان جنبا ز خویش مر د ست دل ده

میرزا محمد حسین یزدی

در پرده گفت عطر بیخبر بر سعود ش
واقف نگشته کس نه و ز بر پرده یار چیست
مدعی دانم نکوی آن بت تو شو د رفت
لیک در دلکرم که ایا ن د یا نا د رفت
بیتو گر بر مو جهان گلزار ست
بر د چشمه نه بچشمم خار ست

میرزا ابو محسن طباطبائی حریف جندقی

جهان از زر اگر با او نبودت در مدارا ری — چو او نبود نباشد بر وی غیر آن مردم دیدارا ری
دلا تا کی کدامین شب بروز آرد که با خشنود دلی دارد دو چشمی شادی
شبی کز شمال آورد از دولت شمیمی — صبحی کز صبا آورد از یار سلامی
نشد تخت تو بخت آلف نهم جلوس ترا شب — گفت اگر نیفتد شده عاشق غلامی
مگر جرم کرفتاری مداری — که جبر از یار منعم کاری داری
نرم جولت یارد بر سلامت بری حریف — کر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی

میرزا محمد علی حیران یزدی

خیانت الفتی دارد بویران خانه دلها — نمیدانم چه منعی اهد از تخریب ویرانه مرا
ترسم ایمن نخیزد کز درت آواره مرا — رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا
دلا بر هر چه کردی دل نهادی نه خجالت — چرا خویش بباید داده غرا زا بهانه
ز تیغت نیست کز عرض ستم زنهار خواهد — دلم شاد کرد ان دولت غمزه زنهار خواهد
دلت آتش از نکیرد دیده چیزی ناله بردم — نرسیده بدردی که نیرسی بدردم
کجا رفتم بهشتیان در هر دل ویرانه — عشق از بنا آن کرد در ویرانه ویرانه

شیخ محمد علی حزین — لاهیجی کیلانی

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از زمانه وز همرهان گذشتی — کو هشت خاک غمهم بر باد رفته باشد
در وقت وصالی تو بهنام ما نداشت — لفظاره زخجلت فرمان کلاه دارد
زهر غم هجر تو بجان کار کر فتاد — امید وصالی تو بحسرت کر فتاد

میرزا محمد خرد مازندرانی

دلم خدا برستی و جانان پرستی — خیالش طرف خانه خانه نشینی
شراب شکوه اش زهر غم مستی و هشیاری — نعیمش محنت و قطع علایق جمع اعدائش
نصیبش آه سرد و مکتبش کوی فراق است — سرشکم مشیم و داغ حکم کلمای انوارش

حسن علی دلیش اصفهانی

زمین کهی که در آید بطره دلدار پیچید — خیال او کذرد بر ضمیر ماه و زمین
سپهر خوت عیران شکوه او سنجد — کسیخت رشته و بینی سفته فتش ثابت
ضمیره خاست از آن مردم چنانکه عالم — ز فرط صوم سو عطف و منش خرمین

میرزا هاشم خرم اصفهانی

بزمان نام تو دایم بابدم بوده و هست — رنگ کذارد که از دل بزبان آید
دلم را در غمت کوم بهر ویرانه در افتاد — چو بیدم دوست میدارد دولت خانه ویران
داغهای از بنا صبدل با بکشاید — هر کره کز سر زلف تو صبا بکشاید
از خون دلم لعبت حنا فاتم امروز — او آرد نیست از پس غم روز امروز
شتابان از بیت چون کرد دیر بکذاشم — کر با بر کس که کوید مرغ از زبا خبر باشم
کفی کفت رابد بر خم و رفتم — ز بس کفته پشمان نشوی کفتم و رفتم

میرزا اخضر علی خضرا توفی

نه تنک ست بر چهره ام در دو دامش — عرق بر رخ از رشک جان نشینم

حبیب خرم مازندرانی

امروز کنم باده بر سبی کم پس از مرک — سازند خم باده بر پستان کل ما سبو
دانم که سنک تربتی از درد دل منم — اما چکنم غیر توانم داد بسی تابت
آن دل که بجان منم بسوزد — غیر از دل داغدار می نیست
از شکل نقش تو بنا نامه بر کشیدند — بر نامه ام کره شد و در انفس کرفت

عبد الحمید خرم طوسی

نه با ما همتش جهان کرد مقابل — نه با قدر شش فلک کی دد برابر
بود جباه ایهم سبحان ذی الملک — بود قدر انقدر الله اکبر
زکوی یار سفر میکنم و نمیدانم — چرا که جان ز کفشی علیرم بردن سلامت

عبدالوسع دامی همدانی

دگرانت نگرانند و در دل نگران — نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

برخ به بران و جوانان نتوان نگریست — پدران از پسران و پسران از پدران

به دیر و کعبه و منوی تو ای بت بیوفا یار — کرنه مسجد مستان و میخانه بند عیار

بدستی جام و دستی خنجرش بین — شراب ارغوان می در رسانش خون بین

حال هیچ آشنا نمی پرسی — با همین حال با تمنا پرسی

اکنون که ارده و سپهر آمد بهار و رفت ای — ساقی بیاد چام می ناله برآور بانگ نی

کو محرمی کز مرحمت نامه آورد گاهی بر — تا مکتوبی از دی سوی من بیخبر از حال وی

محمد ابراهیم رای اصفهانی

بهر سفر که اشتم ز هر جا بر تو باد — آمد و دامنم گرفت ای همه از تو دور باد

مرغ دلش شکسته پر برگ گلش نگریه تر — فندق او به گسسته در و لؤلؤ او همه نثار

هر کس دلنواز او گرده بگریه آشنا — غنچه شکوه ساز او گشته ز آبه آشنا

از وطنی چو اصفهان و ز صحبتی چو خوبان — کس نرود بصد زبان کس نرود بصد جهان

بتو مرا یک نفس تبت نفس دگر بهر کس — با چو تو هیچ دانم هوس دگر نه هیچ کس

میرزا محمد علی رفیقی نقشی

گفت دیوانه را ز گفتن قتل می ندانستم — که از گفتن گفت آن پری رو چون بر آشفتم

در طرب چنین ز نرخ دل آرام ندارد — هیچ دست که غیر از عوسق ایام ندارد

شبی آید و من مست و حراجی در دست — وای بر من اگر از رده شبی حجر دست

تا خبر آرد هم از یار و پیغام ببرد — اینقدر همراهی از باد صبا نتوانستم

رفت از کنارم و دیشب با یک نمی بینی — غالبا همره ابر از حافظ خود شرم کرد

محمد باقر سروش اصفهانی

با تو کو هم شمه از سر گذشت — همتوان آید دام از سر گذشت

خواهم بردن درد سر از کوی تو جای دگر — با یا لیسارای چو فا امر و خواهش دگر

محمد سعید سایل ه رسی

و جلوه و شوخی پری و اندر روش کبک دری — کرکه خبک بپری و در پنجه آهوی خطا

ستان آسمند شد و مطلع چشم کاه و — چون نوز آهو و هیچو چون آهوی نازنین

رسا کنان میکده کا سر بند کیش کست — صاف است دل با عالمی بند در دام کیست

فتم و رشته زلفش رگو بش و بنم بیت — کا به کسی زجانب او آر قضا

داده سنگ ستم از بام تو بر دو از مرا — کو فریب تو که ناصید کند یار مرا

و انس کرده رحم کجا بام نهشت یار — دل خوشش کنم یا مکه زغالم خبر ندارد

کرد شش غمز جوا م زغم جان بسپرد بیر — نا بود جرح کرد شش از نمخ خونین کر

جو خواندی سک خوبو ترب بش اید — کا نش اینکه باد بر از بخ خطاب رهی

زلف مرا زحلقه و هر حلقه صد کمند — در هر کمند اد دل آزاده بد بسته

چرخا چون سپنه تو بردی اشان — سا کن ندیده بر سر آتش کسی بسیند

میرزا ابوالحسن شیرازی یزدی

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط — هر کسی در روستان عشرت کند با دلستان

شد زنگس لاله رخ چشمش چو چشم عاشقان — هر طرف کوه صحن گلشن چون صفوف بر زنان

شد ز لب ابر نفره بار بهاران از مطر — بر چمن اینک نثار افشان شد آنگه سیم و زر

شد ز شبنم صحن گلستان از فشانی چنانکه — از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان

ابن رستم مصطفی نقی شاه مرتضی — باب سیزدهم و شیر فرمان روای لافتا

خاک آستان بوسش چون سرمه جوانجشم — گر بر دو دیده الا بمن ابرا نگشت از عصیان

سید محمد شعله اصفهانی

بود کرده المثل حساد و اعدای کو را مسکن — چو آب اندر بر آتش چو نار اندر دل خارا

بلطف مهر و وفت کین کنی از ربع اکنون — ز ضلب آن لطف ابن بکبه و هم و رای

با بنی که موسی جنبه از اره محکم — بکردار ی که صبا با ناقه را از صحرا

دیوان

هادی بیک ارسنانی — شانی تخلص دارد

بارها گفتم که می‌گریی بار دیگر — بار میگویم بر رو دیدم بار دیگر
با غم او شادمان باشد دلم — گرچه با غم شادمانی مشکل است
گر نبیند چون تو هم در هر قدم — چون تو محزونی که نیست از خانه خارج غمزده

شیخ حسن عرب فارسی — شهرت تخلص دارد

ای سبکباری مرا از عمر فارغ کرده — تا چها دیگر بان تا چه پریشان کرده
دشت پرسنانش سر بر دوش بگذاشت — در پیش خویش دارم امروز اعتباری
تا کی شکوه زلفی چهری میتوان کفی — باشد آخر که از کنج قفس یاد کنی

میر محمد علی اصفهانی — شب تخلص دارد

منعم از صورت سیاهی تا بان کرمند — مگذر از بهر چه باره که صورت بندند
ای سگ از کوی من ار با که بگرم نگی — خون دل هم بتوان خورد و بشوئی دستم
ز رخمهای دل و خون مرهم چسبرد که مگری — مگذر بهرود و مالک شوی از پاپ مسکین

حسینعلی بیک شرر بیکدلی

گفت با خون ز غربت هم دل او هم دلدار را — عدام از غیر مبگرد سوی اغ مرغان ما را
قفس شکسته و بال و پرم گشاده و رستم — خدا نگرده و بد هگر شناسایه فرهم
مرا ز غم الم به که همکنان به نشستم — مرا ز خشم ستم به که از ستان بشفاعت
گفتم که خورم خون جگر بنوه و فاضل — گر آتش تجران تو خون در جگر کوشت
خال گنج لبش آلوده شد از باده ناب — چشم بدار که آتش به سبزه اهداب
تشنه لبان را دل فرو سوسن آزاد — سنگ لبسو آمد بر قی بحس افتاد
مژگان تو گه در هر دو با آمد و طنش — یوسفی کس نشنیده بر بندان چنده

میرزا عبدالرحیم شهاب مرتشی

چه خوش حالی که چون زر کوهری را معدن آست — مرحبا بوی که چون نرگس بیمار گلشن آست
بیوفا دانم که بیوفا مرا کرد این گشودم — ایکه اکنون کوشش جانب غیر رفت

دو پیکر از برخنی رو نهاد بخاطر شاد — که خواهد از پی نعشی رود بخانه زار
مرا ز حیرت بازیچه سپهر دون نهاد — بی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار
که دست و دست که بهر ای گشاد — جو آفتاب فروزان ز رو آمد بار
گمان نمره بزه رسته گرده خون چکاد — گمند زلف بسر تاب داده چشم شکار

دوشش چون دست نصاب غمزه بر سینه و سیل — داد از کحل شب چشم جهان را تکمیل
شد فروزنده و در چشم کواکب هزار اثر مجمر — گفت تابنده و رایغ طاق هزار ان قندیل
مجلسی دیدم دلکش تهی از قال و قال — مخفا دیدم خرم بری از قیل و قیل
که خرم صفیر زنان بر سر سرو نسیم — که شفق نوبه شکرف هم شب سیل
در ک ثار خرم که رنین بط تفویم — حل اشکال زحل کهه فلک شد تسهیل
زهره مخوانده دران بزم رشک شهاب — مدحت خوان فلک نیز مسیح اسمعیل
هر مرحله جاه تو چو در افلاک مرتضی — شارع میدح تو چو چشم رشته ایام طویل
در ندا بر ممالک همه شکر تو بلیغ — در خوانش مسالک همه سعی تو جمیل
بر اثر های ملک حکم تو را قاعده تقویم — بر نظرهای شرف لطف تو را حد تقبل

آقا محمد نبی مهیار فسیی

شادم با بری که بحکم تو فصل بست — جا بگه توان برد سری بزیر پر اکجا
بفرداد داده شب عده و چون بخورم خنجر — که آید اگی فرداد نباشد رگی بجا
انچه از غیر شنیده است فراموشش باد — دانچه از غیر شنیده است فراموشش باد
دا بیات کرجان مهد نا غزه مرد ورد — دوست بهتر غیره و شمع بهر فرمی بارد
آنکه از رنج مهری نه ارزی بجهز — سخنم دانی و معرف فضلی می شنوی

ابجدی

صهبا جم باده عمر فروشی لعبت — بیمانه عمر نقد باده نوشی فوت است
و نرا که بخانه می نامند — مستی است که هر قطره بود نوشه است

حاجی سلیمان صباحی بیدگلی

بار فیلم چو خسرو لازار گرفت
دست عمل تیغ قطاع دل رکفت گرفت

قطره زاد صفای صدف عراق گذشت
چهره لاله دل از دیده فرحناک گرفت

از لب خنده دهان غنچه خموش کشود
از لب جوی بصحرا نمکین گوش گشود

خاک از بوی سمن زار گلم عنبر جیب
باغ از پرتو گل گوشه گلخن گرفت

غنچه گشت زده قهقهه بر لطف بهار
سرو در رقص شد و خاطره مرغان گرفت

لرزه بر سکر میدار نفس ماه شمال
چون تبر شد شمر و صعصعه سیار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحی سه گه نشان
سته عابش از سجده جبهه گرفت

رونگین کرد و سپه غلغله گیم نه خوشت
روزبهی که و صف جوشش گیها گرفت

کوه پستی ز سم رخش و هموار پذیرفت
دشت نفت ز نم کشته نوگیها گرفت

زهره و مشتری از کرده سپه پیش نهاد
گونه مقنعه و مشتعه و سیما گرفت

نصرت ای که تو فاتحه فتح آخر خواست
فتح انجا که تو فاتحه پرده زخت گرفت

تیغ تو روز دغا صعصعه صلای آموخت
گرز تو روز وغا طبل هیجا جبار گرفت

خسرو اقلیم هیبت کیهان بهت بهند
کیش تو آئین و سلیب کهن نه کفار گرفت

خواست این بنده دیرینه ثنا گستر تو
نطق گشاد و قلم بسته و طومار گرفت

گرد آن بنگری اشکفتها خورده بگیر
بسته بر تنعه طایر طیار گرفت

گل کیا هست که چون ابر بروز نکبت
گونه عارض جانان دلبر یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر بروز فرخ
جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

میرزا اصغر صافی اصفهانی

دردا که دوای درد ما
افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعیت کی جمع نشانه
آبادی خویش را ز ویرانی ما

سیلاب غمت بلنده بستی نگذاشت
سودای تو هر نظاره منعی نگذاشت

آقا محمد صفای اصفهانی

نه بارد آن ابر آن که سیم تن
ز آب آب داد بود بار نارون

نه آن آب آب داد بجوار نوده نوده رنگ
وان غنچه نوده نوده مشک بار غنچه شکن

آن غنچه شکن چه غنچه چه دلم مرد و زنان
آن بند نیاب چین چه چه دلم مرد و زنان

گر بر خط دلبر او سبزه نری
در بر نرخ سر کش او سلسله نری

آن سبزه نری که بر ارسته بگل
وان مشک که بر فشانده بر سمن

بگر در آفتاب چو هر وی بار من
آن در ج لعل دید بر از لولو عدن

آن روز بار عامل دیبا و کان شاه
آن روز بار عامل دیبا و کان شاه

تا بر که درج لعلی بر لولو ثمین
از رده خبر لب دهد ان بار بین

صفائی از امرا زادگان دارالصفا در وقتی میرزا مهدی علیه الرحمه

مانده داغ رشکان در دل مرا
آتشی از کار دانی مانده است

هم که روز ازل از من آسمان و زمین
هجت بدری هر نادری برداشت

صبا در اگر که چه پیدا میکند
نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را پسند کرد
بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

آقا محمد صفای کرمانشاه

ز بسکه سر کوب ال غنا گ گشت
هر گر آمد بسر کوی تو بر خاک گشت

نوازنده چو قدر خسرو از سر آمد
چرا در چنگ پای در گل نشسته

همه در بند سر زلف کی در بندیم
تا از آن حلقه به چم گر ابکشایند

میرزا احمد امانی طبیب اصفهانی

قسمتم ساخت بدان کوی گذر دیگر بار
که از آن مرحله مرحل نگران نیست بار

تو محال چنانم که فضولی بدرم
تو محال چنانم که فضولی بدرم

بنشو در دل شکنم هر دم در بیم جهیم
بنشو در دل شکنم هر دم در بیم جهیم

همه رو مار و دانم نگه نام از هجر
همه رو مست ندانم نگه کوی ز خمار

با کدامت تو از جوار جگا دام شد تنگ
با غلامی تو در خسرو و م آید عار

مژده در شنو صبوری کن ای دل که توان
مژده اگر کوی تو فردا بگیرم صبوری

منگ

میرزا رفیع طب اصفهانی

بخیر از عهد بندد هر چه خواهد — که دانم عهد او محکم نباشد
ز جانان غیر سر بر خط جانان — که تواند کشت جز بر گردن خود

آقا محمد رفیع طرب مازندرانی

چشمت بغمزه گر هوس دل بری کند — از بیم غمزه غالبی از زال بری کند
هر زلف غیر تو چو بگذرد بنظر — تا حشر هر که کند زنی بی کند
شخص رفیع قدر تو را بر سر اشرش — هر جا رود خدا بسرش بالا تری کند
مطرب ندارد اگر محل نغمه غیر — در حیرتم که بار تو را از چه جا کند
با هم اتفاق وصل از چهره تو شود — گر شود ملک بگذرد از هم بهشت چند
هر غم از بهر تو بجانست ولی حیرتم — خدا نکرده که گردی تو با غم کسی

میرزا اطهر حسین عالی شیرازی

چاره بکو چسان کنم از دل بیقرار خود — خود ندهم بگوشش اگر وعده وصل یار خود
چند قصه غمت دهم لاف تپش زنم چو شمع — که هر که گوشش بران کند از زبان فگار خود
فردوس بزم یاران نوازد آه شعله بار منم — طایر بگران ایم نیام گر بطبار خود
زانم از آب لنگن دل هر دم بر گومند — دلم صدره فزون آن چه ز خونش گومند
دادم بمی از بال جهان گم را بجو — آنادی مخانه زود میرسند مرشد

عابد اصفهانی

گلهای باغ ملک دگر می شود باغ — خضری براغ داغ دل چرخ چه حضرت
هر نرگس نرالا چون طاقی پر قنبلت — بر گل زراله چون صدفی پر ز گوهرست
هر سو سرو دو قمری دادا شده بپا — هر گوشه رقص سرو سهی چه صنوبرست
هم آن زند ز غیرت طوطی شکر شکن — هم این بگلوه ریگ بگویان کشمرست

دلم

آن گه خلق او نفحه عنبر ببرد — حاشا نطق او رونق شکر شکند
باد بهر کو که برد خاک سر کوی او — مجمره سود سوخت طبله عنبر شکند
صاعقه رمح او شعله ز حرکان که — شعله تیغ او لمعه در خیبر شکست
ملک تو از یک نظر بر دو جهان بر زند — نامه بهزاد شست خامه آذر شکست

استاد حبیب قندری بگلدسته

بر فتم نام تلخش کرد اما می نرم حسرت — بان کیج نفس کز تلخیش نالم شکفت ایجا
سر کوی کسی شد پیلبانا ان را نیا ورد — ستم بنگر که ریزد خون جون هم بیگناه ایجا
بان صوت کجز نزد بحسبی کس فغان کردن — بغرب بام غیر بانگ چیست راه ایجا
دلا ان گز اکرم فرد از تیغ یار رب — امروز جوز خوم ترکتی نشده دا صفها
زدن کیکه آرد لب نزارم او را — زخمای او خدا یا تو میسپارم او را
بر در او که قفل دل شوم شاه ایجا — شاه یاد انکه گند کاه نیز یاد ایجا
خوش ان هیئت لیت چو خوشتر از هم خوشا — باز نیوی دری از خانه بیا و ایجا
ترکیکه خلق رکشد و خنجر بر جگرد — آنا چه برما بگذرد روزی که برما بگذرد

میرزا جعفر غربت اصفهانی

افسوس که نا بوی بگلبو بگلشن — صبا و نیاوخت بگلبن قفس ما
غمبکس رگردش فلک بر دو رنجم — جور بتان بر ده قش میکند مرا
دل میرود بجایی و جان بجایی — از گسسته میکند رد ما
دلم ز کوهکن مرده زد وصل اگر لبو — که فصه شب هجران سرد و هجران گفت
فرد و رفتن نوش اسیری ترا نیش — صیاد را الحان که گفته نم آزرد نیست
چند و نسی ترا غیر بها نشناسد — در شناسد چو لب نشته نشناسد
گلبنی ما بگلشن اید گلی بر نشاخ نیست — گلشن جاید مرا از قفس آزاد کند

محمد امین بیگ نظرت لرستانی

روشنان قبه سقوی سبع آسمان — کو هر آن درج بحر طبع فرخار من است
که در بر سنجم بتوای اهل نظر — رشته تسبیح ایمان نار زنار من است
خیال دانه خال تو گفت طوطی هند — سبیل شنبل زلف تو دام آهوی چین
نهان مرات بجاده وی زلف آب کفر — عیان نر نیت بهار و بسیح خرم من
بسیکون سنجی نیست خطا غیر تر — به بسته بر صدف نیست عقده گفتن

فرهنگ

میرزا سعید قصاب اصفهانی

مارا اگر جا بکنج قفس خوش بود چه غم
گر با غمان صبا ندهد آشیان ما

بگریه گفتم از لب لعلت نمی دهم
لخنده گفت کز لب خشکم توان گرفت

بر قصد دل شدم بنگاهی نگه گذشت
جانی درخت که بر سر خس نشان گرفت

خلقی طلب کنند وفا ما جفا شدست
تا خود در این میانه چه باشد رضای دوست

میرزا محمد ابو طالب طرفه اصفهانی

هر کی جنبش نما بدرج محیط
هر کی مرجش فشارد با حجار

از غبار بوکشش های سپهر
اندر بجوم عسکرش حتی نخارد اندر غبار

بهر عام و کام قاچ و پشه و مگس و
سال ها مرتع چارپا بود و فلک ایستخبار

راح ریحانی تناک شکر صافی زنبل
گوهر خشان نجاد او گل بو یا بخبار

عبد الرحیم قضائی یزدی

همه برای شکستن اگر بجو یارا
چه مرشکوکه ریست آوری دل مارا

ره بمقصود ار نبردم در طلب تو چه عجب
ره نمای خویش گردم این نه دل گمراه بود

داد از اندهی بسر بر خود غم
ما دست ندارم از غنا نعمت

مانده ی بشکنج زلفش ایدل
شد دام تو افگر شکیبا نعمت

نفحه صور بگیارد روز قیامت ما را
زنده نمیکرد اگر مرده دیدار تو بود

فارغ نشستن ای خود از شهان دل اگه
ما دیده ام این خانه را بوسه ویران دیده بود

مژده بوجنت کفت شنوی کرنست
چو بدروی تو شد زاهد از آن خلد بود

نجا که نیز نخواهی فراغتی با یم
زرحم نیست که بر تر بتیم گمارد کنی

محمد علی عشقی کرمانشاهی

دلم دارد تمنای وصالش
در دیغا از تمنای محالش

بیا ای نیم میاره بر بشش دم نخ
میسا د ای مردم گیرد طلاشش

کو جهانم ببدی نام ترا
ننگ نام تو ام از بدنام

از سم فرون توانی بیخ جفا و رنج
توان نه کز جفا ئی توانی ملولی

خطت دمیده جو بر دو گل بستان داری
بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

ای طاعتش نه بسنا ریم کنند
یارم بیکا ز بیخ جهانم کنند

مایکا رمرا ز خم دیگر سازد
یا چاره زخمهای کارم کنند

میرزا محمد علی مجرم اصفهانی

سبب نا دیده پرسید ز مرغی کو فلک
کز دش از گفتنی آواره گه پیش نگفتن

کارم و دل در شش فتاده بین مشکل
نم در بی مستوری دل در بی رسوائی

میرزا اشرف مشرب عرب عامری

قد نه شق ما خو هند پرستا نها
طفلان پرستا نها مرغان گلستانها

چو ره نو هنی ایبرخ خوشش نرا نشق
که نه روا ئی قوتش بر از نرانه تست

نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید
بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید

وصل تو گفتم رسد مشتر دار اجل
آه که از بخت بد این نیز بر آن رسید

تما بکنی اه تو گر صد رهم کنند بلا بخت
اگر تو پای بخاکم نهی نذارم پاک

جف اگر از ترسم که چو زر و نیاید
تر ا هم در شمار آرند اخیل فقیران

نه غا می از وفا دم نیم نه ظرف نیم از خیرت
نه از بیگا نگی نالم نه از خویشان

نمیدانم که آن نرجا بسر دارد امید ما نه
اگر دارد بدر نتیجه بهر دارد بسر ما نه

ساقی

ما هی که صحبت از خشش بر نخیزد
منگ اندر ژرف غیر شش بر نگیرد

بیون ما هی شکوه دمدم از قلت آب دارد
می آمد و کمل را تشنگیش بر نگیرد

منعم شیرازی

چند گلبنی که بوبرا نه گل کنند
آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما

نمیدانم چرا بر سر دفتری میکنند مکتوم
مرا از بای سروی نخجیر ناز کشتم

مهدی بیگ شفائی اندرابی

ار فراز عرش چتر بالا بر زند — نا بفرش همچو جا بش سایه اندازد سحاب
گر عطارد سر بیچد از خط فرمان تو — مهر شش از خط شفائی بر گوا چیزی طلب
از کلک عکس رنج سقامی عیان می بینم — گشت طالع کوتبا در یک خلاصه چار قسم
مانده بت کس که در ازل تا آخر دوم حساب — زاول صبح ازل تا آخر دوم حساب
پای در گل چون قلم می رفت بر گردون سجود — دیده بر خون چون پیاله دل بر آتش همچو باب
لطف تو ای را نگرفا در روز روزی کرد شد — با دو خاکه و آب آتش از دو حورت شد حساب
از رقم صبح مرهم بادوا از فرد وسی خاک — از فروغ طور سینا آتش از گوشش آب

دلم

ز لطف ابر و ح جهان نا میدان جنت خلق — گدائی را چان زانی بزیر پرشد
گر بنده تیغ تو رویه تیز چرخ از جرد — لبم همه بر دهن بسر مرروی نگذ گشت
در سرای جاه تو بشد تخمین با پیر شش — نا بخشر از جو بشش را هر لحظه لا نو شد

ولم

ز لطف عمر بهای نوای مرجان — روی مه بهای نوای گلعذار
شیلوا ایشوخ رش در میان — صبح تو لیک شبش در کنار
صفا لش چون صفای روی جانان — نا بش چون نا بای عهد شتان

میرزا محمد مظهر زواره

مهار بست و کجلها زاوج شوا هق — فرو زنده چون اختران از شا فق
مگر فیر خلوت طرف گلستان — مگر خورینند گلهای را نفق
چنان میکنه جلوه امروز کلش — که رخسار معشوق در چشم عاشق
توان دید نا صیقل خواطر تو — چو آئینه عکس مصور سا فق

دلم

چندا نکه آب دیده روان کردم از مژه — نا مه مرا زعشق تو ایم بروی کار
در بارگاه حشمت آن بر مقتدر — در لشکر مظفر آن شاه یادگار
گمو لان سیاه غلام و عطارد دبیر — مریخ نکیاده و خورشید یکسوار

محمد علی — مجمور — از اصفهان

شد همدم غیر عاشم انیس — در ماه رزد آتش آهم انیس
هنگام نزع دو نفسم از بعد رسید — غمدم بسر رسید چو عمرم بسر رسید
با شتا چو نمیکشی شمارا بس — مرا چگونه به بگانه نشتا بنشم

سید حسین — مجمور — قمی

زا با اگر سوال کنی عالی النسب — را اسلاف اگر جواب دهم مخرف الکبار
زا نها مرا شکسته چو خارم گلستان — را نها مرا فسرده چو خاکسترم زنار

میرزا اصغر — مونس — اصفهانی

چو حسن یوسفی او را محمد آفریده — علامتی که زیوسف نمو نجیا را
را شتاق تو خون شد دل فرید بد کشید — چرشد که دید ترا دید و دل کشید بر آمد
گر بزم جهان همیع نبا شی گذ است — که کس سر بند از عشق تو بر دیوار شش
طفیل وحال دل تو گفتن چه فایده — تو در دل شنیده را تا نده دیده

ریاضی

نا چهره زنا ب حسن فسرد خته — آتش زده بجان و دل سوخته
خوبان همه نا زاز تو آموخته اند — تو از همه نا ز از که آموخته

شیخ رحیم — مایل — اصفهانی

د نبال دل فتاده بهر جا که میروم — دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

نورعلی شاه — اصفهانی

ساقی از گردشش بها غر نور نا ب است — گردشش چشم نو بس گردشش نا غر نا ب است
فتنه د هر اب عدم تو که نم سکنم — سحر از نرگس جادوی تو چیزی نیست
انچنان صید ضعیفم ز جو هم آزادم — غرق شرم ز از چهره صیاد چکد
که از بس خجلم د هشتم بر آتش — نه شتم می تو ان گفتن نه نوشیدن

آقا اسد بیگ — نظیر — زنگنه

برون نمیرود از حرفه زبانه ما — چنانکه میرند اند بانجانه ما

هفت شاه یک	نوای	بند
آتش شوقم بجان و تن همی سوزد چرا		شعله ام در خرمن صبر همی سوزد چرا
دارد از شعله آتش درون پرهن		حیرتی دارم که بر این هیزم خشک چرا
قرار بخش دلم رفته از کنار شتاب		گنجم چاره که گیرد دلم قرار شتاب
باشتاب چو تر امید عاجلا باشد		چو مدعا نه که کس با تو نشتابد
مست ناز می برآمد و بر من سلام کرد		آیا گمان مدعیانم که رام کرد
هر کز نشان مسرو مذ روی نکرده است		آسایشی که مرج دل من بدام کرد
نرسیم مدعیان که در کمین دارم		تو مجزای و من چشم بر راه دارم
گفت از تو دل فرا دهد نفس نپرسیدن		خبرار خنجر شبرویه تو دشمن خبرد
محمد قلی بیک	نشاطی	اصفهانی
بخاک افتم بر آن در چون بیایم بهر بوسش		که تا بوسم بنیز غیرت خاک بر سر پاسش
بیرم خبر دارم باده خوردی شب نمیدانم		که بردن آمدی از نرم بار خفی بگوش کیست
خبر از هشتم نیست اما آنقدر دانم		که برقی سوخت بالش لبش خالی نهاده
خواندن آرزو دارم بگلزار هم او آرزو مرا		یکی نه که بر نسبت تو بار مرا
مجتمل جانب هر کس خبر نرم بشنود نرم هم		گنجم کردی اندر دان لعبت خلیفه نگاهی
محاسبه در شتابستی از گردش نیست		در راه وی امروز مگو چشم نرمی نیست
دلیفت اندر شتاب با یکدم هستم دل		شاید که شنود مرا دی بهدم دل
دیدم که بیهده دل هر کوشش مرا دو		دل نالم نرم گرفت و نرم نالم دل
احمد هروی	یارانی	صفوی
بیک کرشمه زلفی دلشی دل ما را		چنان ربود که یوسف دل بیقرار را
منع خود نرسیدت آه بیگناهان آه اگر		وقت کسش فرصت آهی بدفاقی مرا
دل اهل عیاری خوش کی در دهن زنگ		که آینه بخوشی کرد و دل اهل دل بیزنگ
از نرم نرمی اگر کت کرصد هم در خون کشت		نازد ایازی نازنینی خوش نیاز نیست
از اهل عشق کوخت چون پیکر ما		مایل بوفا و مهر شد و بر ما
آمد کز تنه بر آتش دل آب		وقتیکه جاد و فت خاکستر ما

دری را کز دفا بر روی ما نگشود میخواهم		که چندی هم بروی غیر او من میخندد
گرد رفاقت زنیتم گو مرا چندی نیازارم		زاهل دفا گر نیستم بهر همه مرا آزارم
آقا محمد کاظم	واله	اصفهانی
از بیکه در گلشن ذوقی بهر هم بود	هزج	شکل نفس نهادم چنان دشمنان را
آید بیرم یاد بنور از زره هجرت	هزج	چشم بره تی صد دکوشم به پیام آت
در انتظار وعده مرا همش نشسته ام	هزج	دائم دعا نمیکنه هم شفا چیست
بشیوه گذرد از برم که بیند از		میانه نرود او بهیچ شهانی نیست
یا با گفت دی بگلزار که امروز		باید بطاقات بجمع نفس شاد
بجای دعده یکبوسه صد جان داد و شادم		میدانم کرم بگیرد میدادی چیزوارم
جهان ملک بسلانش کی خراب سکان		کلف دیجر کلانش کی فسرده خباب
میرزا محمد شفا	وفای	رزواره
اگر بوعده عنایت کند بدشت نظر		دگر زری سیاست کند هجر شب
میاه این همه گرد و بخار نیش بخت		جبال آن همه کرده سهیل سیماب
دامن دریای جود خود جهانا دیده است		ابر نیسان کاستین بر دیده بر نمیکشد
صیت عدالت را قضا کرده ان بگوش		صل بخت اکلف چنان دایه در نمیکشد
لاله بر صحن چمن سبزه نوشته ثبت		رونق عارض یار خط دلپذیر کشیده
اشرر با لبک میکشد از بر نهانی		سهل پشه چو زبس حمله بشر کشید
گل بیشکوه که آتش بگلستان افکند		چه عجب میل اگر طبع همه در کشید
هیچو انها که از دام بشاخ آید گل		ضمن شاخ نکاشد همه تن پر کشید
آقا محمد صالح	واسخی	اصفهانی
شادم بپیشکی که بکویت چو جان رسم		کس نیست تا نگوی تو جانی ببرد مرا
گشت دیوانه و میگ نکوزد انصافی		کس بحیرت نبود چون دل دیوانه ما
دل نکان ابروان چاپی جانان منت		دشمن جان مرا مادر دل دیوان منت

فاضل خان گروسی	راوی تخلص
ز هی رخ داده نو ابیع جمعت جمع ورد اله	خنی خلق تو ابیر شت جله کرد
حسود جاه تو دارای ملک جم باشد	چه غم مثل تو دارای ملک جم باشد
ز دهر رام نگردد رها که آخر کار	بکی نخیر بدار ز مار مار فنا فی
به بد سگال که مرکش مهنه شخوار ی	به نیکخواه که بخشش کهنه مولا ی
روان اجل بکرا زقد رتست مسلوری	دوان امل بکرا زلطف تست طمرا ی
چوان چو بخت تو بر لیست بر کی کجی	کهن چو رای تو طفلیت بر کی کار ی
بکلخ حاضر تو هر که نام تاراجی	بخوان عام تو هر جا که نام غوغا ی
بهر خوبت با یوانت همسری جوید	قضا سرود که تا باشد شیشه و خارا ی
بی نعای تو بیاز ن بخیل اگر دستی	بی نقای تو بیوبان مبر اگر پا ی
دل دوانه کی نه پذیرد مگر شش	شکر ی زلف بتی نام کنم زخان ی
کرنه ارتشش دل خنک شدی مدیه تر	خلق را کفش آماده سلان خوفا ی
شاید ار دیده دهر بان مرا هدیه نهند	هر که هیئت فطری آن دهد ستا ی
عاشق خویشی اگر از آتش غم جوشش کنی	صوفی صافی اگر درد بلا نوشش کنی
از خویشتنها همه خوشش نمی باید کرد	با غم رویش اگر بیست در آغوشش کنی
بس نزه بوشش کیا باد مسلمان نکنی	چون کبوتران زعرق چهره بپوشش کنی
دره خشم دو چی ره مخطر بینی	که به جنبش نظری بر خرد هوشش کنی
یار از آزار فراموش تخصه ی کن	که به از آرزه انبار فراموشش کنی
مرا نا لیف بر رخ بر شکنند	جهانه دل بکدیگر شکنند
گروه دیگر ند انیز پادشاهان	که بشکر بسی لشکر شکنند
نسیم لوله در راه بر بدند	حمام نامه بر را بهر شکنند
مکن با نا توانان پنجه ز نهار	که ایشان چرخ را پشر شکنند

میرزا محمد علی بسالی

بهار شد ز فیض ابر بهاری	ترشح زمین از تلال و صحاری
شمیم شمال اندر آید بگلشن	چو برق که شد روح طاری بیاری
ز نرمت زمین رشک فردوس گشته	ز نکهت هوا همچو مشک تاری
ز فضل و سخای جهاندار دهیب	وجود و عطای خداوند باری
بهر گوشه عبقر شد نمایان	بهر چشمه کوثر گشته جاری
نگارا جنان خند لبان بگلشن	که مستی نه هند از هوشیاری
فرو شر کهب الم برده بهوم	نه تا که زیاران دهر سنه یاری
بگفتا که ای وقف اندوه محنت	مرا همدمی چند با آه و زاری
قدم از نشستان نبرد بگلستان	به بین قدرت حضرت کردگاری
بگفتم مرا چیز نیست میسر	بگفتم مرا بگذر ین جلاری
بگفتا نه مقصود دهر بر گلشن	بگفتا نه منظورم ابنیه هو آری
بگفتم پس از بهر گلشن چه باشد	که بر بردم افکند رسمی و اری
بگفتا که قاری دهر ارد شیر	در آمد با یوان از شهر یاری

میرزا حالت اصفهانی

هوای ملک سبا بانه کردم از خاطر	به بین حدیث که حب الوطن هم الایمان
بگویش گفتم تا کی دهی بغربت تن	بگفت حدیث نبی را زدی صدق بگوان
بگفتند جه بلا زهری تو در اندوه	بگفتند اصحاب از صحبت تو در حرمان
مرا تهی دل ایام داغ هجر ری	مرا زنه بتن تاب تنش هجر ان
ز هر عقل نمودم چه مشورت بگفتا	عجب چه گوئی تجویش باده و دیبر ان
گمان مبر که پریشان سه شعر اردوئی	بیا به بین از روی منصف و زبان
گر خواهی که رسولان امام خسرو دین	نه هست نومن هر گو رد موسوی و حان

ورود بنده درگاه جهان پناه
در کیلان بجهة مژده جلوس حضرت
ناصرالدین شاه و منصب نایب الحکومگی
باو بتاریخ ۱۲۶۴ و نصف
۱۲۶۴

ورود عیسی خان و اهلی
بتاریخ ماه ربیع الاول
۱۲۸۰
مدت حکومتش هفت
و نیم سال تمام

ورود نواب شاهقلی میرزا رکن الدوله
بتاریخ ۱۲ ماه ذیقعده ۱۲۷۲
ایام ایالتش دو سال

ورود محمد قاسم خان والی
کیلان بتاریخ ۲۲ ماه شوال
۱۲۷۹ مدت ایالتش
چهار ماه

عزل صدر اعظم میرزا آقاخان
اعتماد الدوله در بندر انزلی
۱۲۷۳

ورود اعلیحضرت ناصرالدین شاه
روز دوم ربیع الثانی فداه بگیلان
روز یازدهم شهر ذیقعده الحرام
۱۲۸۰
ایام توقف در کیلان
عدد روز

ورود اعلیحضرت ناصرالدین شاه
خلد الله ملکه بعزم سیاحت مازندران
در کیلان یوم دوازدهم ربیع الثانی
سنه ۱۲۹۰ در شهر کت توقف فرموده
در انزلی یکشب توقف و روز سیزدهم
مراجعت بجانب مازندران
سفر کشید

عزل صدر اعظم میرزا حسینخان
مشیر الدوله سیم ماه ربیع
الثانی ۱۲۹۰
مدت صدارتش دو
سال

تعویض ولایت کیلان بجناب معتمد الملک
غره ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۰ بنیابت میرزا ابو تراب خان
و نیابت عمارالدوله بجناب میرزا ابو تراب خان
نظام الدوله در کیلان
صدر ۱۲۹۰ ماه ربیع الاول
۱۲۹۰
ایام نیابت چهار ماه

تعویض ولایت کیلان بجناب وزیر
دول خارجه میرزا سعید خان نایب
الوزاره بتاریخ ۲۰ ماه
ذیقعده ۱۲۹۰
ایام نیابتش یکسال

ورود میرزا اسمعیل خان
میرزا اسحق خان نایب
غره ماه جمادی الاول
۱۲۸۰

نسوان لغت توانا که در مملکت ایران سلطنت حکومت ولایات و فرمانروائی و تصدی امور سلطنت بوده اند

فرزند بنده آمد خواهر خوش نخور گر معتبرات کنج سعادت برای اوست
تو کیستی که بهر خزانه بر وری طوفان کند ز بهر تجملی که نهاده جوی

دوشم آمد خانم لالی بخواب مرشدی کز زنده بگذارد دگر گفت طوفان گریم آید در پیش زنده چون ما نیم که هر دم پرسشی
گفتم ای بر عزت به از بیگانه ما مرشدا تا بر دهی پاسخ مرا از ده ای روشندل راه صواب مرا مشکل ما رنگ عداوت تا قضا مرا

وله

خواجه را بهمن نه در رسید خواجه از احوال سائل پرسید
گفت ساقت چیست بر کوای پسر باز گو بر مادرد بر سر
گفت پیچیده همه در باشا نزده پاکه با نزده ای بطر خوانده

وله گفت و این و آن سبل خیره سرت با پیر و نابکس مادرت نقطا

انقره هی خانه حرب از شتاب در سنی بر دوش سور خانه خراب
گفت او ابزار اکر سفتی بدی مهلوی نی مرغوا اسکنی شدی
هم عیالت نی بیا سوی اکر در میانه واشنی چره دکر

ابر نیسانی گفت آری بهلوی باران خوشست لیک در خانه اکر شوئی نشست نشاپوری

شاعر و کاتبانه خانه آغو نو آب بحو او کون در بده ماند تر

شیخ عطار

گفت پکرو از ازار تا زنی در میان جمع سلطان حشمتان
خواجه پس خوجسن را شهریار گفت ابزن پس با ابرم نسبت تقار
جان تو جوشید از دی چون کنم سخت بندش بر نهم با خون کنم

زانف و خط و کاهلت کریم تبریزد تفسیر عبد ملک ورق
کبر و کهر کمیتند و کبر نخیزند ابن یمین عبد عالم کرند

شاطر پسر شد و چون پدر سالک چو شفقت آمد شفاعت آید بهشتی و نود کرد در رشدی در آنی کز بعد نزل بر آنی
چو بخت شد و در ریز در پروبال خواهد آمد افتای آلت ز اعا بس سخنی که از ره دین کندی بهو مرکب بصورت زنده نانی

اوسرای ان بهو کز خم شع خون بر زند شش نزار بیع
در سخن آمد ایا بس نا مدار در میان آمد که گفت ای شهریار
هر که او معشوق را خواهد خریده مر مرا بدارشم او سر بزیده
انکه او معشوق را خواهد فروخت شرح این ده تو که جان بر نهوخت
چون خریدن را سزای خون بهو انکه او بفروشد او خو چون بهو
عاشقی با یه بمعنی با دو شاه تا تواند دشت معشوقی نگاه
کعبه جان خاص مشتاق آمده از نور عالم مردان طاق آمده
کعبه کانجا طواف جان بهو هر که را کعبه محبت آن بهو
چون نزیبد تو که چون خود محمد بهشت فرو بس است صد اند نعیب
کر نبودی تو نزول اینجا کار بهشت جنت را نبودی کار نار
زنده کردی عشق جان بهو عشق جان از غمزه جانان بهو

هر چه از جانان عاشق بر رسد
کر همه کفرست آنی بر رسد

بر سر خاکی زنی خوش بر کنی گفت مجنونش که این بر چه نشست
گفت چشم بر دلم غمناک ماند زنبی چون من مرد که بر خاک ماند

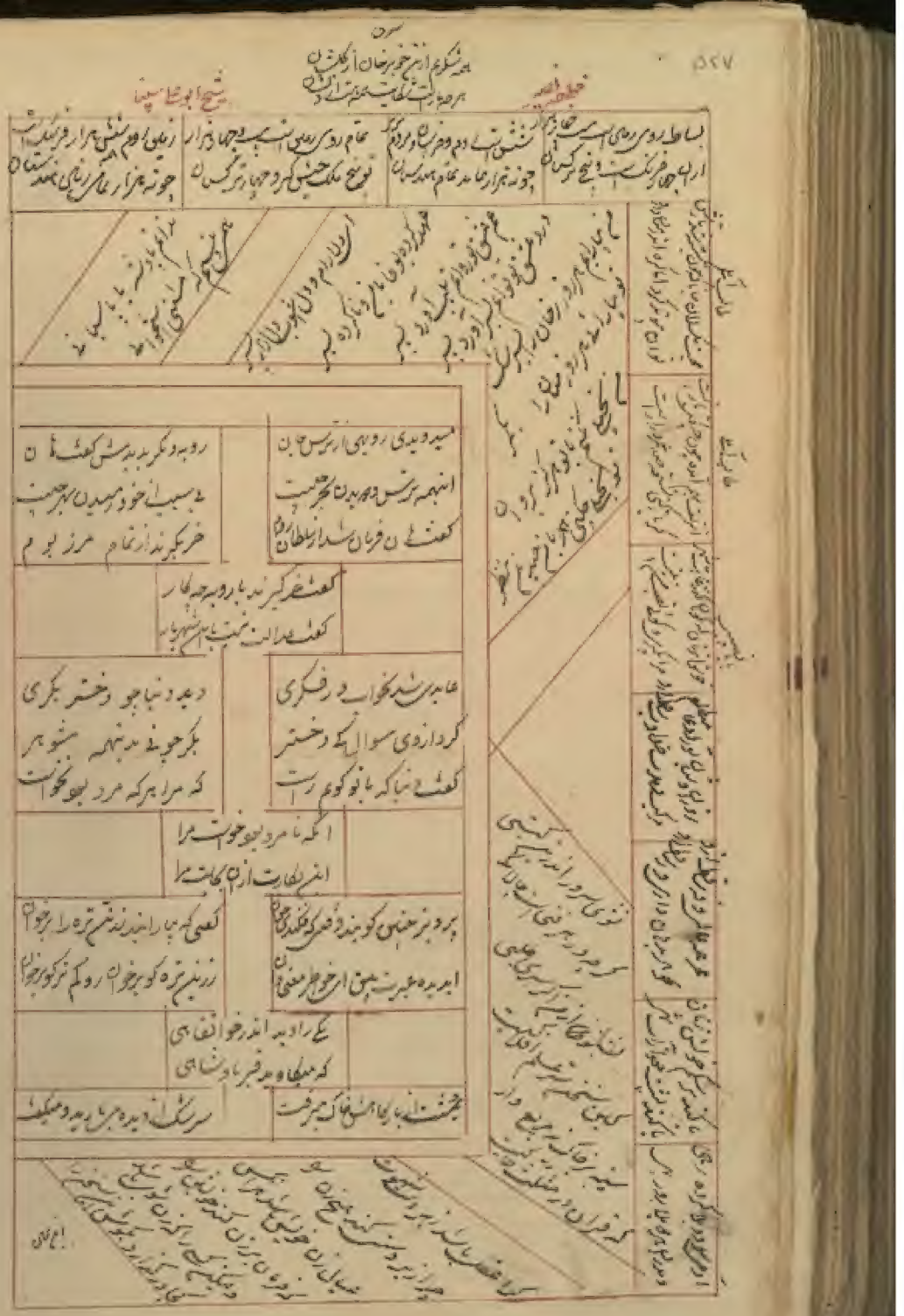
خطبهٔ نسخه
شیخ ابو علی سینا
ابن یمین
وله
وله
وله

انوری

چهار چیزست آنچنان مردم همه‌ی
که مردم همه‌ی را بهتر چهار چیز بری

یکی سخاوت طبعی که پیشه‌ی دل تست
به مکنت اندر ازو به بخشش و بخوری

دوم بگر آنکه دل پرستان نیازاری
که روزت آنچه بباشد چو اندروی نگری

سیوم بگر آنکه زبان را نگاه داری تا
نگاه داری ناوقت هیچ دشنام نخوری

وله

چهارم آنکه کس کو بجای تو به کرد
بنگا

چندان که خواهد نام گناه او نبری

روزی از بهر خاش سوی دشت
جندان بیرون شدند از مهران

چون بصحرا اسب نتوانند دید
جندان خرد بیندند در صحرا چران

هر خری هر ماده را رغبت نمود
بر شمال ماشقان بر دو لران

یا عمود بر یک دیگر آمیختند
کاردها بیکرد بر رسم قران

پس زنان از بهر جنبانیدن دم
بر کشیده آبی و کف اندر خوان

وله

گر جماع است کین هر میکنید
بنگا

ور کشا بر بندا بین شهران

هیچکس تا جهان کوبند یک رگ
زکون بوسنه نباشد تا بیده

وز ان رگ نجاشد آب جز مردم
چو در کون کردی از رگ شد بریده

کین کور را نباشد آب در چشم
یقین دان کز آن رگ شد بریده

فقط

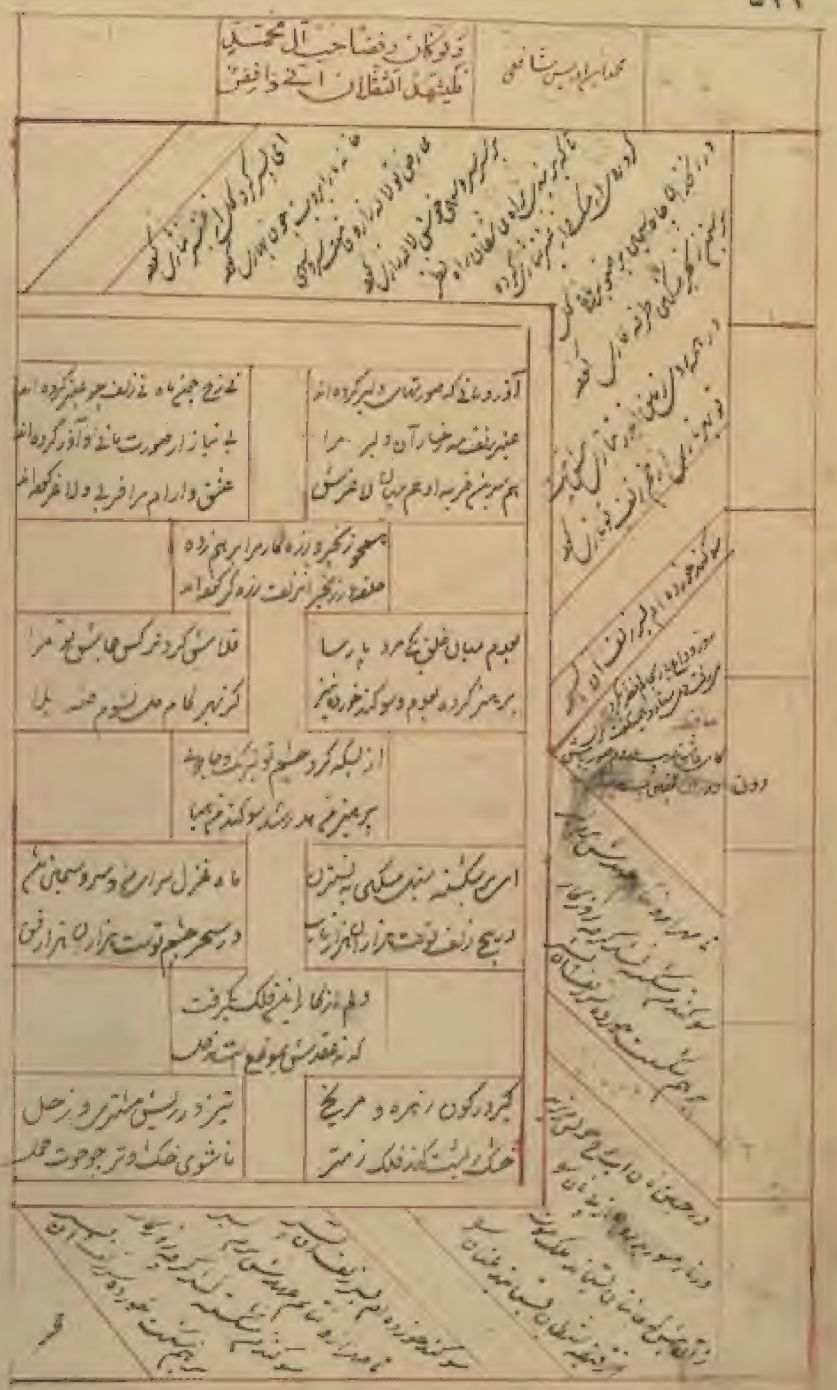

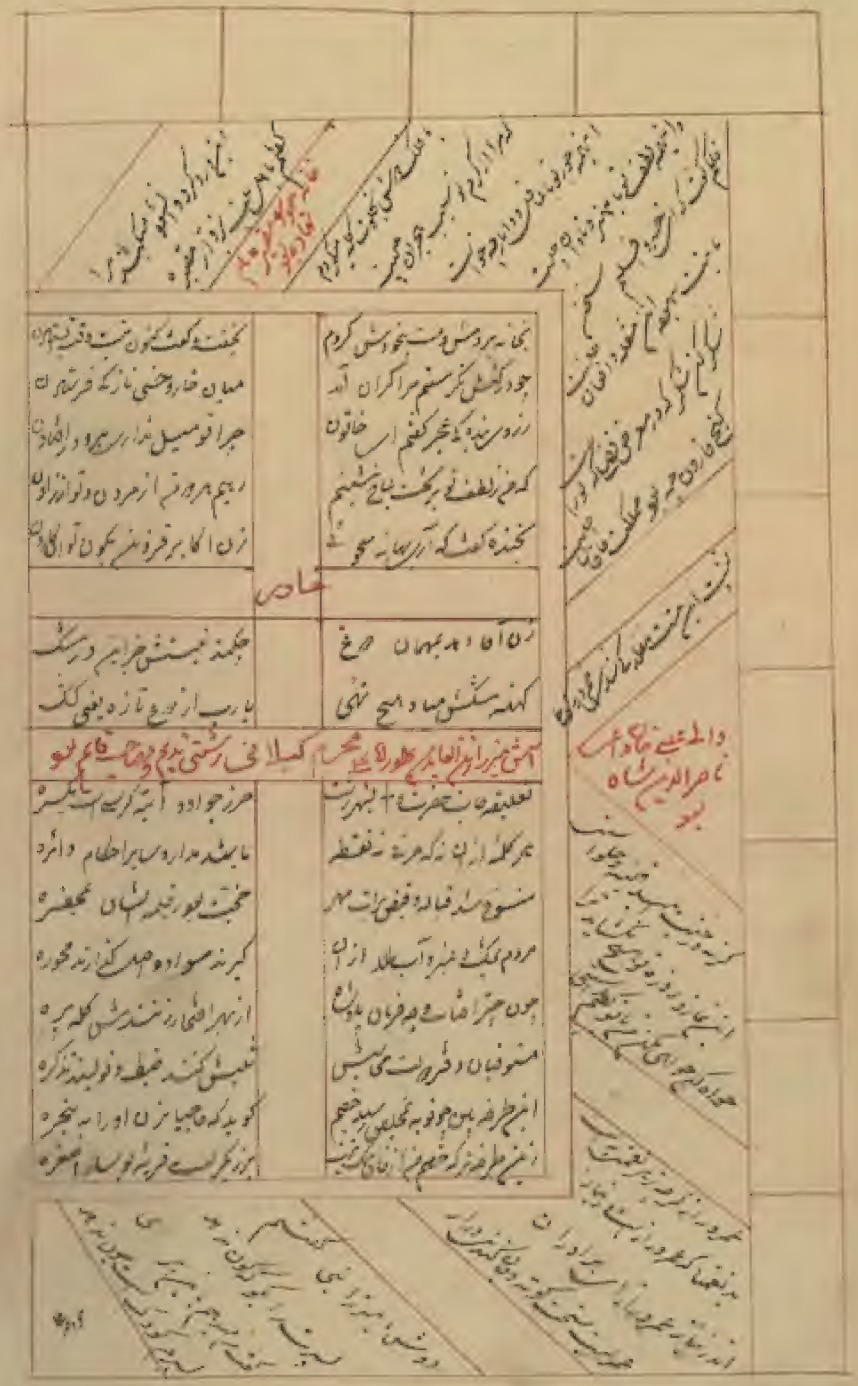

خواجه علی

فردوسی در عالم واقعه رستم را دیده رستم جواب صلاح جزر زنان داده بعد فردوسی با آه قلت بضاعت بنوای انصر کرده جواب گفت و شروت بود تقسیم نمود لهذا قبول نمود خواجه علاء در رد جواب آن گفته است

ای روزگار از چه سبب پیر و شدی — از بیم سرزنش تو هر بدو نیک ما
رستم که در نبرد یکشی گرز شرف — بهرام بوسته داد عنان رکاب ما
یک بیت بخواب یک غزل فردوسی غریب — در بند حق گذاردن نوشت جان ما
آماده و مهاده فلان خانه دفنه است — ارسی کرد و خنجر کیستی ستان ما
بردار زانکه دست رسی با دگر نماند — هر چند شرمسار بجوزان رواج ما
از مرده کان حکایت جان جنین کنند — یا التماس داده و یا امتحان ما
معلوم مرسلیکه در بیغ هر روان خوار — از زنده کان کمند از مرده کان ما

سر کین سال خورده از مرده کان عصر
بهتر ز پیش و پیشه انجوی کان ما

طفل خرسال زکون دادن — هر زمان شکوه با پدر میکرد
هر که هر نوع کاده بجه او شد — شرح میداد و قصه سر میکرد

جناب سعادت مآبی میرزا آقاسی بوانی صدر عظیم دولت علیه ایران

مژدهٔ وصل میدهد کردش سیمان مرا
هیچ نبود از فلک این همه کامکان مرا

سازدی اندرین چمن آشتی فرخ و گل
با همه‌ش باغبان نوختی همچنان مرا

ولله الصفا

اگر باده لعل در دهان نمیشد
لب یار لعل در دهان نمیشد

میرعماد حوشنویس تولیش مرو قزوینی در ایران

صیقلی حسینی مشهور به میرعماد تخلص امیر عباس

هر دایره تو را فلک گنبد حلقه بگوش
هر مدتی تو را ابدیت ایام بهاست

تا کلک تو در دو نون اغراق است
بر معنی اگر لفظ کند زور رواست

صاحبا بنده از تو ملک و مال نخواهد
ترک تعلقات کند ترک نگوید

بستر و بالین خاک خشک و ابر سردی
اگر تعلقات نکند ترک نگوید

نیشتر و موی ابر و ناخن بگرد از تنان
همچو آن هوسه که ترک جان نکند

بار گه ابر و برگ هر دو نگون کرد تخت
هر کسش چند گهان میرخ نو فلون کند

نا بر و شد نه بنوشد جز مراد و مطلب
سنا بر و ترک معشوق و مس طلا کون کند

شاه ران طبع امر دبار و خود مرد انبار
نفس نبارد عادت دیر بنه و دگر گون کند

الغرض ابر و نا ترکه مراد ل برده کو
نیخ تعلقات فرستادم بمحبوب بیگانه

عاکر ز کرز تعلقات ابلیس را تعلقات کند

زرد صالم خواجه ات حرم ملک محترم کند
از همه دان نا بنا بسر کفنا که بخواهد اگر

نا بنه اند جام از تنم باده طلگون کند
نا بنه دان و در نا ناخ خوابسم آرد نا بنا شام

با اجابت بندگان خویش را مغفرت کند
هر مرا ابر سعت سازد زلا بسی ظن خوب رنجای

نیخ دگر نا بسر ز بر و فرق نا طلا
پیشتر که بنده چون نا عرف صفت نا طلا

گفتم خواجه ابرام مرد معتمد ات ابر سر
گر تو اراده داد نا بصد نفس نا طلا چون کند

خرج اگر ات صد خان خان اقدر ات
کو بهر یک سه در یک بگردگون کند

خواجه ابرام را خرج لعبا ات و خرجش ابرک
پیش نمی آن دو کو نا از خود خود بیرون کند

مولانا خاقانی

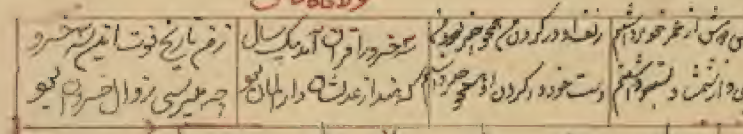

نغمه مرحوم

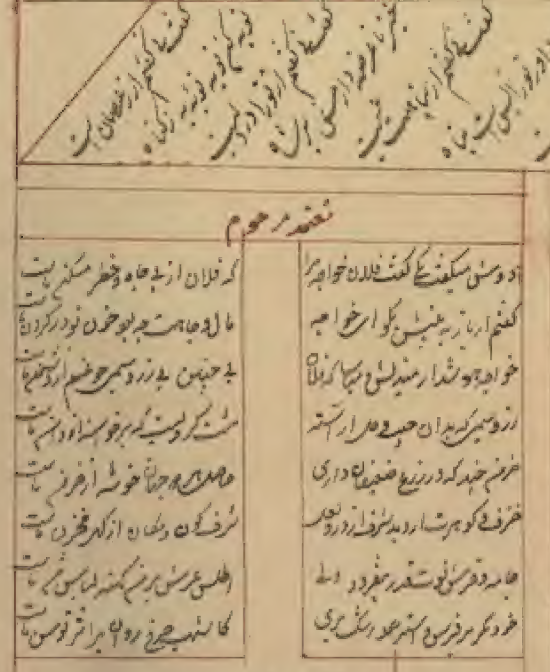

مرحوم آقا سید حسین مجمر

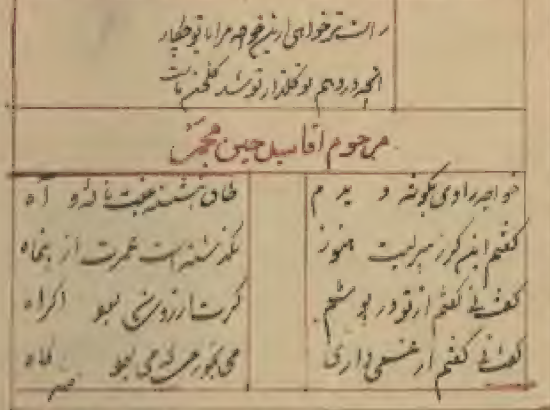

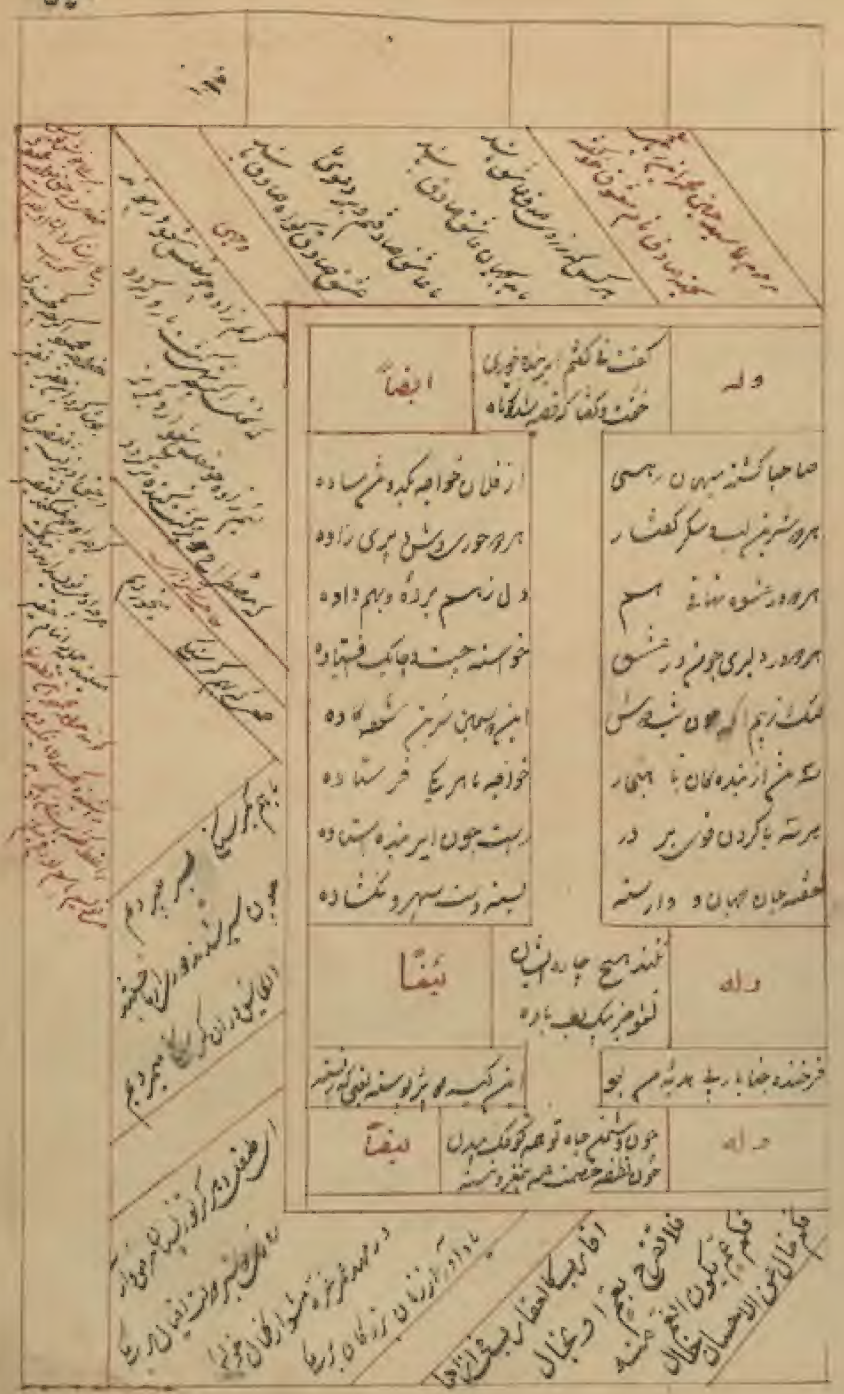

بیا بگوی که برو سر از زمانه چه خورد — گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت
برو بپرس که کسری نزد زمانه چه برد — وز او تهاد خزاین بدیگران بسپرد

فصاحت سحبان وخطابت قسطلانی — وحکمت لقمان وزهد ابوذر غفاری
اذا اجتمعت فی المرء والمرء مفصل — فلیس له قدر ولا یعقل المرء مرجم

دعوت باء فی اناء وفجاء فی — غلام بخمر قهوة اتقصیه ام حرا
خوانم باید در خرمنه آورد مرا — پیر مغان بیوگ نباید او را خواهر نزد
فقال حیی ماء الفراح وانما — فجلی بها حدی فاوعمکما لاخما
بگفت اینجا بگذار تا خوشدل شویم که این خمر است — بگفتا بیار که او را خواهر نزد و عمه نیست

ولو کنت بعلا وفی الفضل سوقه — منعت لسیم المجد من آل مسمع

خواجه عصمت الله بخارائی

روزی بباغ گاه مسلمان روزگار — ارضم که قبله بود از ان آستان بخود
دیدم نصد مرسنده عزت فراشته — چتر سعادتی که کم از آسمان نبود
نشسته بر صدارت دولتش آصفی — گفته رسیده بارگه جاه قدر او قدر او نبود
دارای ملک امر و لایت که هر کرشمه — در لطف طبع جنت عدن امتحان نبود
گردوم او امدح و ثنایش قصیده گو — کان نوع در بحور و دریا دکان نبود
اسبی کرم نمود که از جنس و نوع و طبع — چون او ضعیف طایر دولت جهان نبود
اسبی که چشم گردون شکسته وجود او — سرمایه عنبر ارک و اسخوان نبود

دیدم از هر گروهی پسر نوازه دوست — در لطف باده عشق آمده و چون خود دوست
بیدقی رطب و مطرب همه در رقص و سماع — با مروحه و مراوح همه در نوش و نوش
چون سر زشته ناموس نهاد از دستم — خواستم با دستمنی پرسم از دکتر نوشش
اینجه گفت که با دلبر اما بطواف — وینجه مسجد که در دیر اما بخروش
اینجه زاهد نشان است و مسلمانانند — از دوم هیچ ازل تا بدمیت بدوش

گر قدمت بدین عنوه سر کرنگ
ور نه دلش بنگ عزم جوهر خونخوار کن

شهاب ترشیزی

ای شهنشاه فلک جاه که خورشید سپهر — هر زمان بخت نو افروزه عطفی بخشد
قصد شهر چگلی و رزگ لشکر تو — کهکشان تیغ کشد صبر علم برکشد
رستم زال به میدان تو یابد نیرو — اسفندیار کفی ز آهن و پولاد کند
از پی مطیع جور تو بر افلاک شده است — جبرئیل بوده و رضوان ملایک خزنی
خدمت درگه تو افزون ز شمار منزل — منزل قدر تو برون ز حساب قرنی
شهریارا بچنین فصل گه بادی و آب — هست سوزنده حوادث همه بیمار و زبون

ولله — علوی سوخته دل ازاثر تیغ تو — بنما
هر چه خواهد همه آماده و جوان بخشد

Persian poetry manuscript, two facing pages, with marginal notes and boilerplate.

یغمای زنجیه

در خواب شبی گربلا را	دیدم که ز دیده اشک پر آنست
گفتم بعذابت انگه آخر	هر چشم ز چشمه چشمه خیر آنست
بازار نبی زیاد در جوالی است	یا شیر شریر در ستیز آنست
کشانه نامم از اعادی	هر نیش ز احباب رستخیز آنست
خاصه خرگه که در فغا با	هر شام و سحر بعزو تیز آنست
رسوخ آل مصطفی را	منبر منبر بحجت خیز آنست
که کوبد عابدین غلام است	کاهی کوبد فاطمه کنیز آنست
صوت خشتش ز خنجر شوم	چون خنجر شمر شده و تیز آنست
گفتم بعذابت آخر قطا دل	هر تو ز کدام ناتیز آنست
این رود سبی از کدام قوم است	دنبی زن عیب از کدام میز آنست

ظهوری

خسرو ملک ز بهر جانش شاه	که از رحم خانه نیابد راه
زشتیر از روزی بامن چشم	بروان قحبه ای دارا شم
رصید افکنهای شاه سپاه	چه کردید خالی بر صید گاه
ماهی سک ز هراز بیابان دشت	سپه بر کنار دی میگذشت
فغان عجوزی سر بر کرد	عنان نگاه شه کرد
که گر دو شه دهد مگر اسیر	سر پا خان از شتم از کار
که از قرقه باز داران یکی	بگردن کشیها سر پا رکی
ز من بهتر باز تو مرغی ربود	و پشم به از قرص نمرغ بود
شهنشه با سایه اش نام من	همای همه مرغان رفته از ام من
ز مرغان داری فزون سر طبیم	شده بیش من نخجیر میکیم
بگفتش بمیر انگبین	بچشم آمد انگبین
سکندر بپاسخ چنین لب گشود	که عالی دران رستخیزم نبود
که ماند هم چادم شان کس	مدانم چنین خان کس

مهدی بیگ نشاقی

اتفاق افتد تا رعد نخسم
در نجیب کون تو اندازم کبر
برد رو بگرت انشاء الله
برکش خوابرت انشاء الله

وله
اذن کرنا نیم از تو خشم
در برابر دارت آن انشاء الله
بیتاً

برجرح اگر خشم کنم محو سرایم
برکشتی اگر باز نیم کوه درایم
گر زانکه به نیم لبری نهند کفل را
در بیجو
محمود آن
کلانتر
طهران

کو به تو دادم همراخرم از تو
در باز نیاز تو بود لنگرم از تو
کو بد که مباکون فرا از تو فرم از تو

وله
گر زنبر غریبه بیش کلانتر بنوزم
کو بد زن نزد خزر خواهرم از تو
بیتاً

بنرم طرب آمخته روز تا شب
بهر جا که لب از نشخر میکند مد
وشاقی که با بد بدلها دن خوبش
جو زنهای بغداد در شهر ری

آمختن
زن یکی
از زنهای
کلان شهر
فتحعلی شاه

کهن باده کاهی عرق میز ند
دم از شهوت و کبر شق میز ند
بوده نهان از شبق میز ند
بهر زن طبق بر طبق میز ند

شبق
از زنهای
جلالت
و شهوت
میز ند
در شهوت
است

وله
کس چند بوسی جون بر کتاب را
رغبت دهی بر ورق میز ند
بیتاً

ابنی را زو قد طویل
برای نفحان
مزوق

در احمق است بوده دلیل نر نفحان

جمله از رضا قلی خان بیوجه بر مصحف
دشنام از فوت ابوه دخت برزبان جاری شد

وله
از بس بنگشی بجا مغز بجنت
برسرم افتد و نماند مرا یارای زیستن
بیتاً

دوبار مکو که مار دارم
دو خانه مکو که غار دارم
مرزن مه مرا زدامی خونخوار
خواهنده زهر کنار دارم
از انبر و اره سه شب و روز
نه روز و نه روزگار دارم
بر فرق جان از بنبر و آتش
که برق و کهرنار دارم
از آن زخ آبله زده شان
سودای دل فگار دارم
دیوند و بل آدم از دیو
زنبر بر و سر فرار دارم
امروز بهشتیان لابل
فردا سر شهدار دارم
ممکن نبود فرار کز لش
اندر کفشان قرار دارم
هر شب که بمرده زنده کردن
سیصد به شمر نزار دارم
آسمه زخیش ان نخسبد
هر مرده که در مزار دارم
از سردی مرجان منی را
چون بخ برک زار دارم

هجو ایضاً — نه بانعام و تکلف تحولای صله — فاجاریه

هجو اشخاص بزرگان

نازد اردبیل بجاور ایمن فرزند — شاه هر جا به سخ مرزند
نازش هر کس سنج بجو — خواجه بر جای سنج مرزند

دله

ان پدر خر ز غیرت مادر — بر صغیر و کبیر مرزند
نازش هر کس ز کبر بجو — خواجه بر جای کبر مرزند

دله

ای کمر بار ز تو ارزد دو جهان — دو زنی دو جهان ز تو ارزد کمر مرزند
همه ارزش همه بار بهر از تو بزرد — که داده شفا غیر تو تمار به چمار
در خانه ما در بر رس فرود ز بار تو — یا رب چه بدی دیده ز اولاد جهانیان
ما دوش تو بستم و بگیرم تو را دوست — ما خوش تو بستیم بگیرم تو را یار
ز نعم شهر بدان دو سخن رو ز ایا چیست — ز نعم شهر بدان شهر رو ز ایا بار بدان یار
بد جنس چنین همه کس از تو به جنس — بد نطقی و نطق آمد کس از تو بکفار
معزول تو خالم عالم تو غماز — مکوف تو جاهد و ما از تو بزار

شبی برانشا از خواجه دو بوسه کرفت — نجانه مردو کفتا از هم غایب انداز
نقاب ماه بکشودم بکفتا بستد — نورا نیاد ون مرسبد چشم غایب انداز

هجو اغلاف — بکفتش کی کفاه است کفت ماه کو — که کفت اند بکو ماه کفتی و در آب انداز — فارسی

زاده ناپاک جانی کفت و صیدان دارسی — بابوس غایبانه و بر امد خوف ایلخانیات
با وجد کمدم وجود از مکس سور سات — در هر کز آن عبور لشکر سلطانیات
جون لیال قحط از هر کونه سبب وجود کرد — شبهه شاهانه شیون بلغ انیات
در ثبوت قدر او جسته بر شاهد شرع — کر آب اهد ناکه جهد زانه هر زانیات
با جنین بی قاعدت در دیوچ نا سزا — اشقات شاطفه ازده ناداد انیات
دهشتم در ده علاشم کم شد او را تو بره — آخر او دانستم از بی سروس یانیات

دله — خواستم سازم جوان اما ز کون رنش — بیضا
کفت فرج ما دارم خوشتر کجا خواهی بیات

میرزا احمد کج بینی سفله — راستی از کجی بینی نیست
ریدن او ز دنبی نه از کون — کز خر شش عادت کج رفتنی نیست
بیجو تیرست سبک معز و خفیف — چونکه او سوسر سنکینی نیست

چو بیشه شد نور اگنده بر زر خم
نه مرد و نیش مرغ و کتاب نه نور ستم
ز شهوت نه از خشم نوکر کش ملک کرشد
که ان نوجوانان بود و نو پیر کهن سال

له

وصاف ان خواهد بچکس از هم جان کاهی
نوزد هر مجلس خبر نو که از هجا نترسد

ایضاً

هر هنر پیش را که خواهد آسان سازد پیش
انکه در کردن و در بیان شاعری
نوش آرد مجو با تلخ هم در هر مزه بوم
کامد ان آید ما پس از زبان شاعری
گشته ام بازار شرق و غرب عالم را تمام
هر متاعی هم خریدم در دکان شاعری
نیشکر شیرین ما نبود بالان نه شتر بش ما نبود
هر کجا بگذشته ام بر کارد با شاعری

گرفته ده تنگ سال قحط امیر زنگ
سایه نشاند زدکی بر استخوان شعری

مطایبات افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین

له

دو منظور موافق روی در هم
مزاج ابنرا بجوا نرا مهیا
رفیق چره و کرا بنده کوی
مقدم در با فرناف نا خوش

شعر

چو خوشی با شند هم زانو همدم
هر انچه انرا بجو ابنرا مسلم
بصحرا با هم و در خانه با هم
دکر با را بنی مقدم آن ناخوش

نظر بر روی منظوری حرام است
محاب نام ننگ ازخویش بردار
دو دوست هر دو زانو بر زمین نه
وکر محکم به بندی تنه شو وار
وصال دوستان میسح است دیوار
مرا کنا زنست آدم زاد ناچار

که خوان خلت بر پیشش نهادم
که محرم کون خوشانه زخرم
اکر پشتی بطاعت میکنی خم
همورت خفه صحبت نیت محکم
حدیث دشمنان یاد است بر هیچ
رصد در پشت فرزندان آدم

له

طریقت جوانی از سعدی بیاموز
رو نیت ابر بطور ناجوانمرد

ایضاً

ماه منظور آن نیت زیبای نم
کامد بر شهر از کند نظاره نیت
هر کس با بره نه سر خوش است
جامه دانه دارد انسیبی زنخ
کر سفید باز خوان یا دش
در بصیری دست در کردن کنند
روز نیت جوانم که در کونش کنم

سرو در وزا فرزون مهر افزای نم
بید بر پای خرد ها نم
وان نم کنک است بم ابای نم
کامد رد کم مرشد کالای نم
در جوال بیع او خسرای نم
انفاق ما را د با راس نم
نا زلین تره عضوی از بهان نم

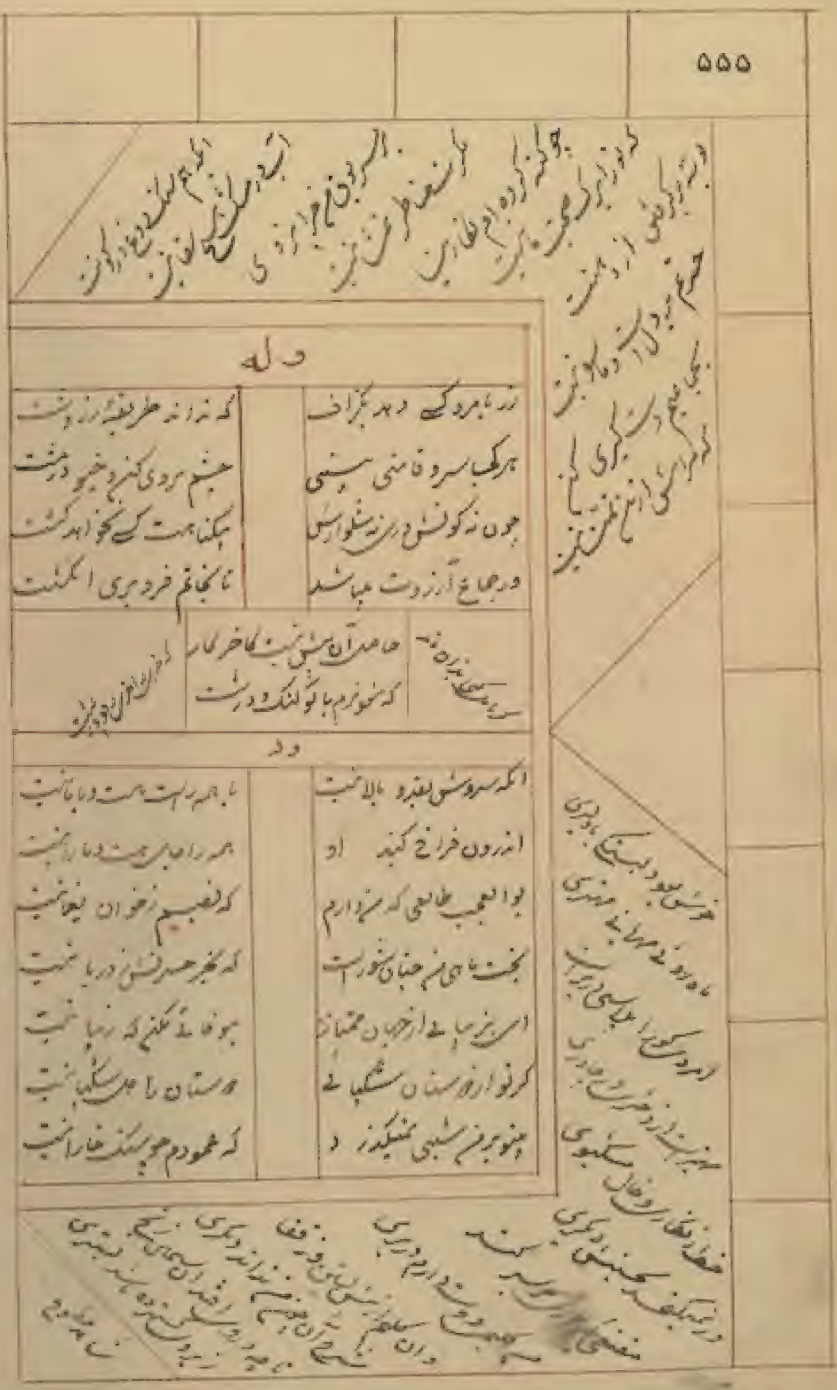

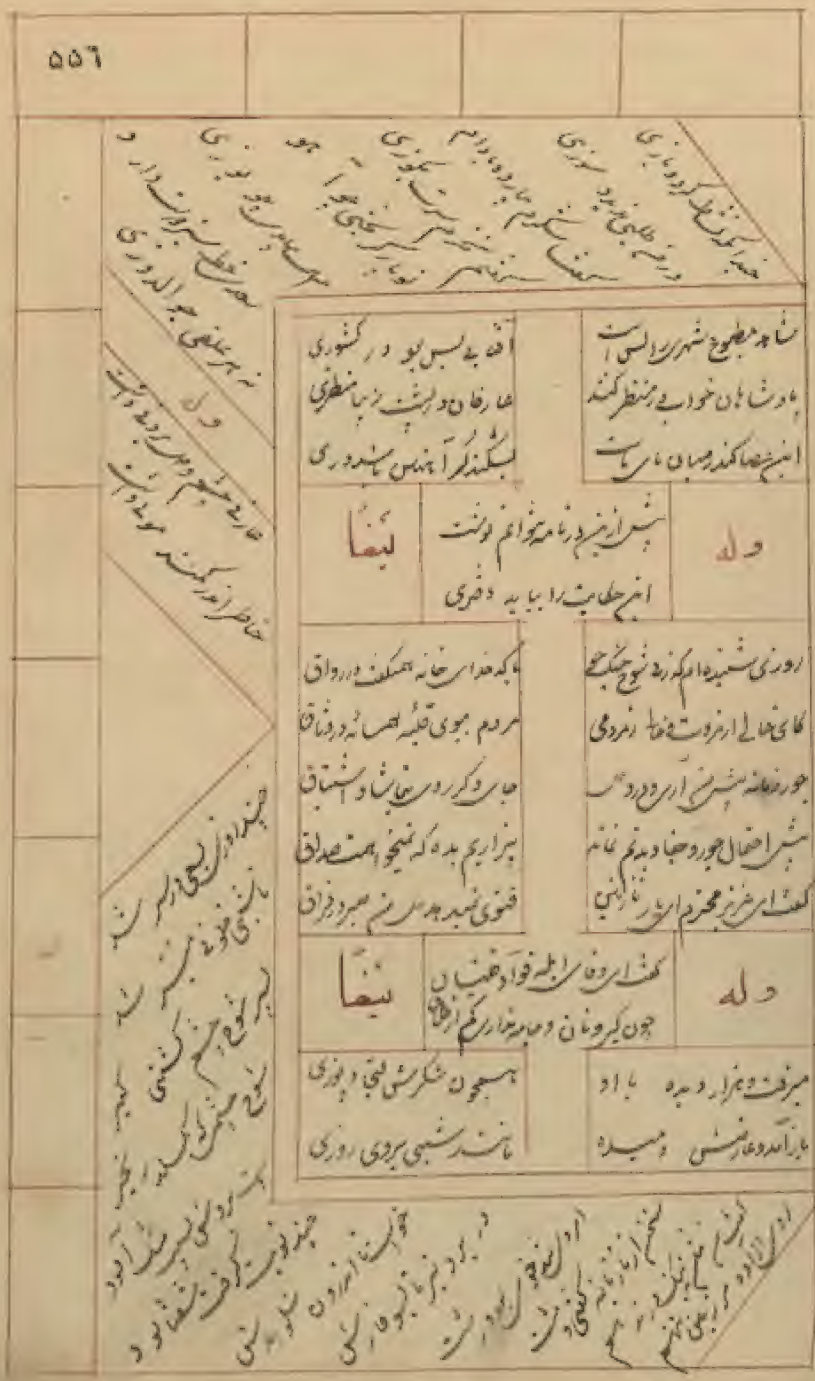

وله

غزای مرسا

ماده سنگ کشت براهم دو چار — همسو تنگ نفس کرد شکار
هیچه خود کرده ز خون رنگ رنگ — بر سر ره حصه بر نگ پلنگ
باز هوس بازیچه پند خویش — قوت جستن حصه فرزند خویش
شیر ز نخشای چنان بوالعجب — دست زدن بسته و بگشاده لب
گفتش ای طفل طلبگار حیف — بر دل خود انهمه آزار حیف
توک زبانم چو در آرار شفقت — همسو دم خویش بر آتش مگذار
کای تو نه واقف ز احوال خود — نی بگریبان هر خنده ز هم حال خود
چون رنگ انیز نگشته بگوشم رسید — شعله زن خرمن هوشم رسید
یافت ز انموج زدن بوا — مرغ دلم منقب پرواز
رفت ز خاطر هوس سیر باغ — لاله صفت گشته دلم داغ داغ
هیچ ندیده ز زه آواره کی — دل بخدا ز چاره بچاره کی
باره اگر گفتمش این شیر سنگ — باد صبا کسب کند از تو تنگ
حال دل خویش عیان گفتنی نیست — صورت احوال همان گفتنی نیست
بانگ برآورد و فغان ساز کرد — شاید احوال خود انیز زار کرد

جواب

غزای بخارای

همه شه در آن غصه اندوهگین کرد — که از اضطراب او شبر شبه گریزد
هر آن لحظه بر پوشش هیچ رحم نیاورد — چنان مطمع شوم کز نوح گریزد

قطعه

فغان ز کوشش ایام چرخ شعبده باز — که بر مراد دل کیدیان خبر کرده
کسیکه در خور شأن نیست و در خور قدری — شعور سر ز افلاس در بدر کرده
کسیکه در خور فضل و خرد بوسر اد — در کلاه بزرد حجاب کمر کرده
چو خوشه نهاب این کفر است این چنان — هر معدن که بر بر تاب زر کرده
هر صبر زاده چو مفلس شود باد بوند — که شاخ میوه دگر سال بار در کرده
نعیم زاده چو مسعم شود از و بگریز — چو منصطراح جه پر گشت کنده پر کرده

قطعه

شبر بوقت خوشی گفت با زنه مردی — که ای صحبت تو نزدیک شهوم دوجوشی
تو دزدی هنر از بهر کار شبتر یابی — بخاطر تو اگر میرسد بگو میوشی
زن لطیف سخنگو جواب شوهر گفت — لطیفه گفتن از ما هوشی سرشته میوشی
چه گفت گفت که گوشت کهن که میخواد — علاج او کنی از جو بگاه نیست هوشی
کنیز ملاطفه با مربوفت خوار بدن — که جوب میدهد از آن فزدی شبتر بوشی

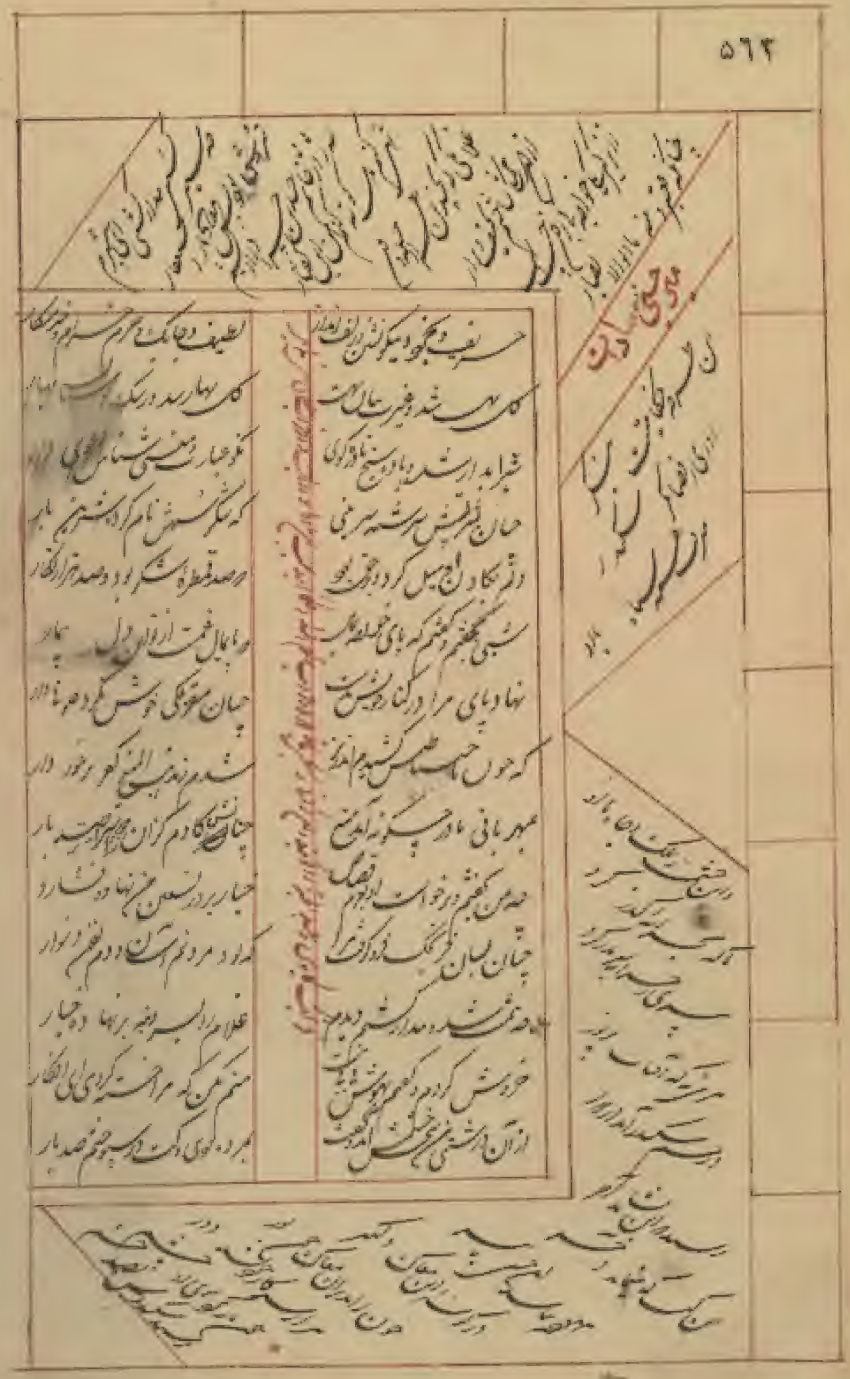

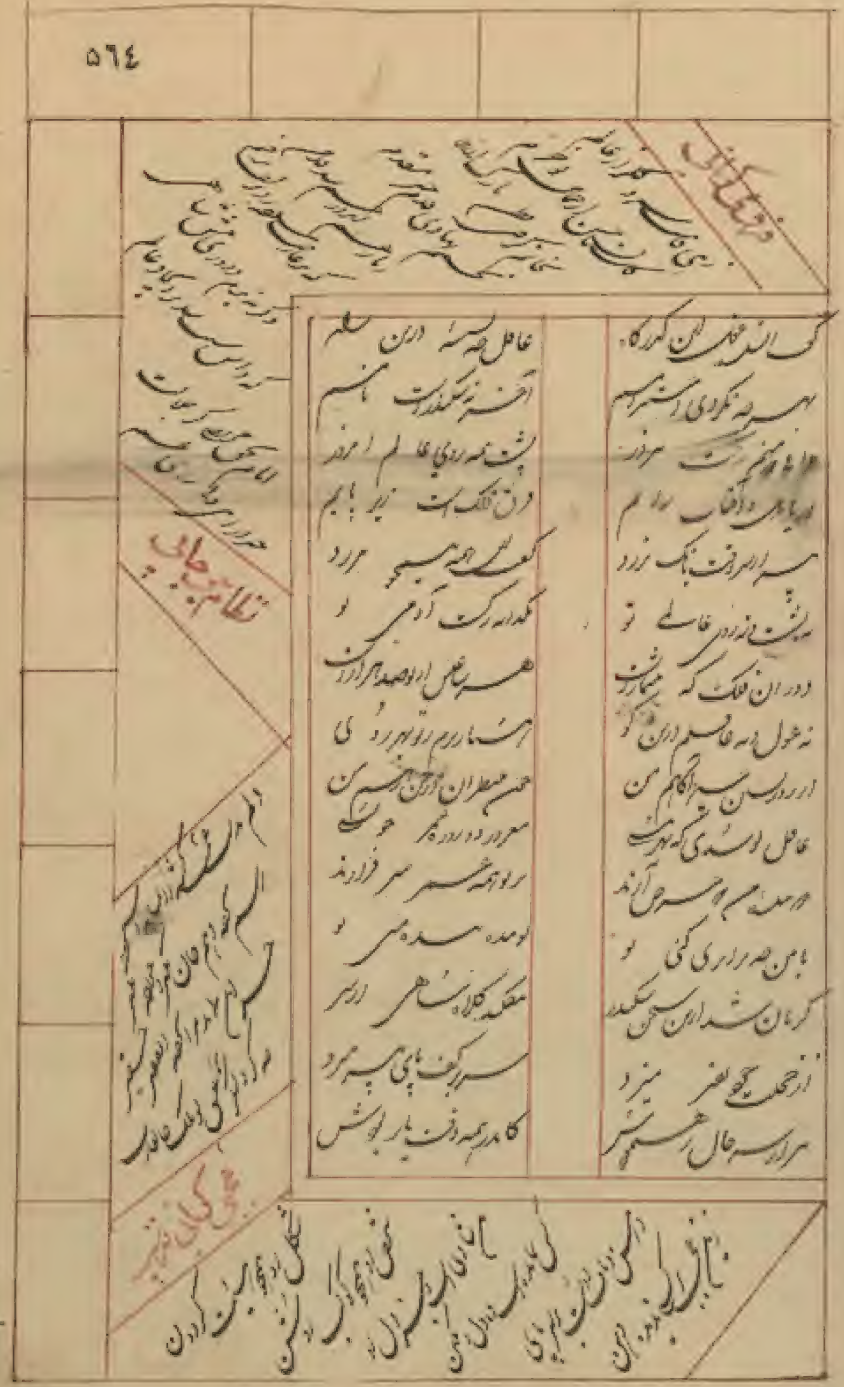

امیر او سعید شکار ای برای ساعدان
سعید من میرانت و جایگر خوارزم
بعد از عزل و فلاکت بر بیاض نسخه

ایمن بود منزوی و درمانده بجان
دارد بسی توقع از شاه جهان
چون بخت او بلند و چون بخت قوی
چون آو جوان و چون حکم روان

سپهر اگر آمد شدت بهر انست
که مثل نیاری بیاری نیاری

سراجدین قمری

مخفا شفی

میرحسینی میرالدوله

نظمه

عبدالکافی

غیاث مزیدی

نصابی

صفای تخلص

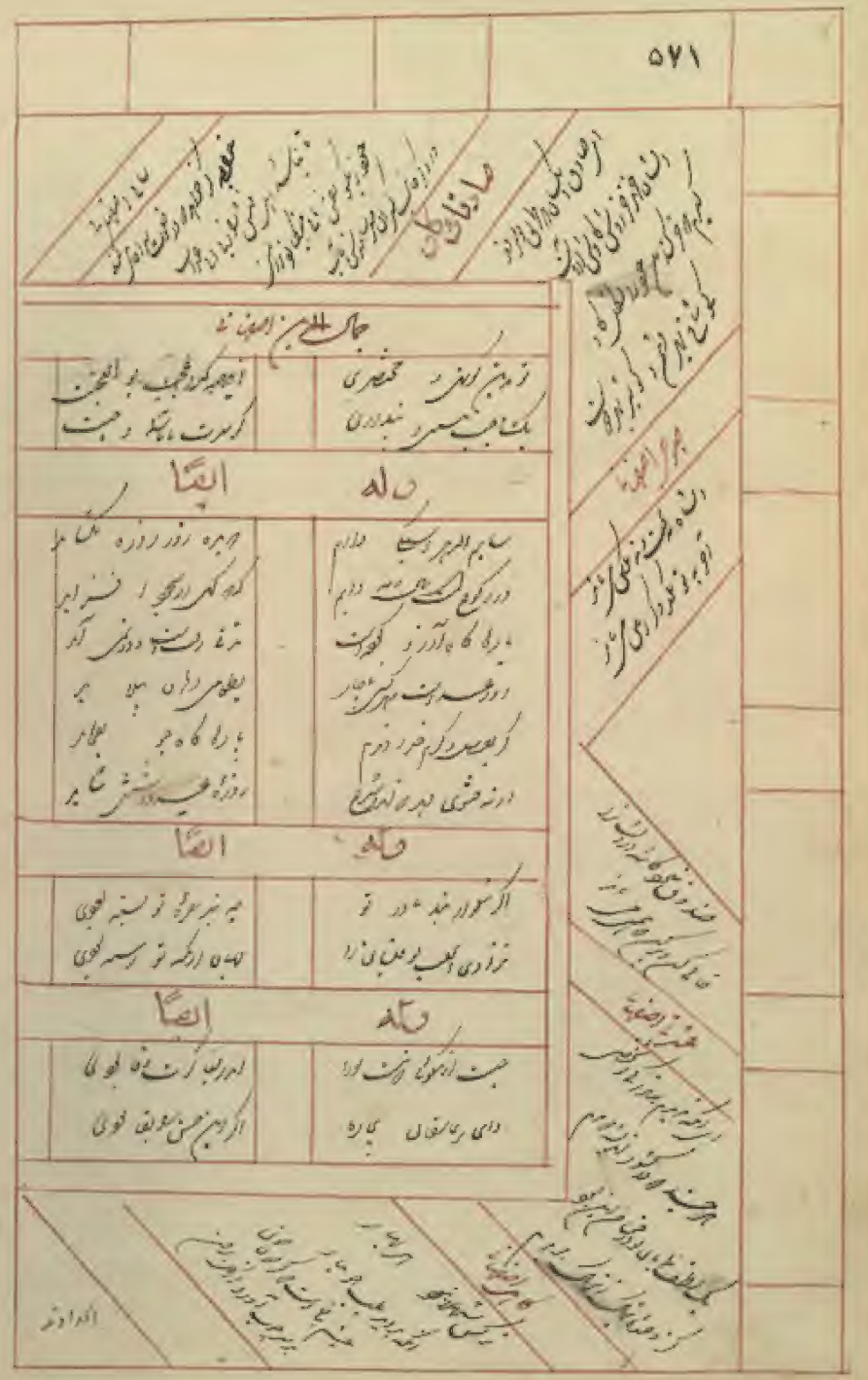

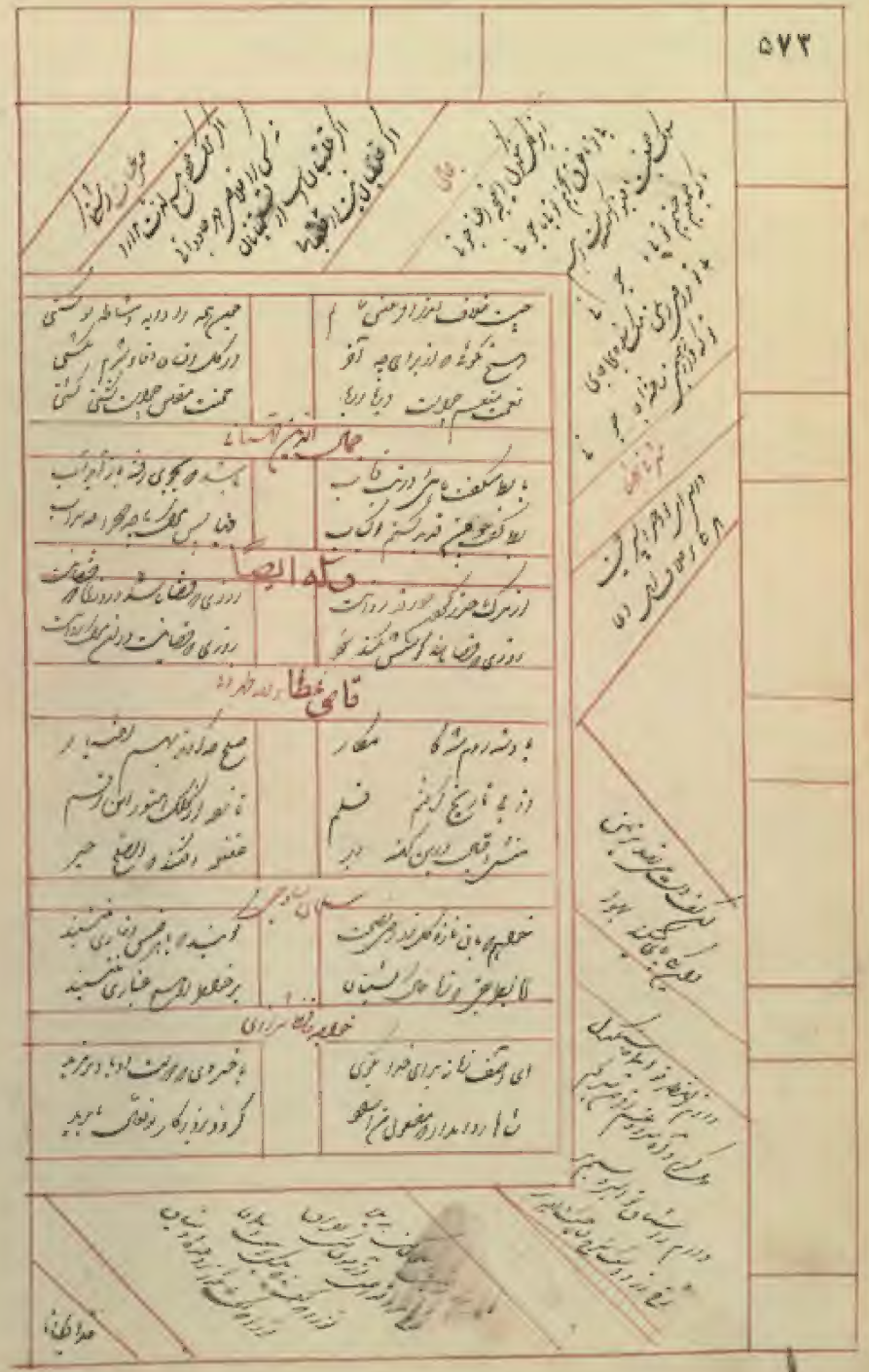

اکنون بطبق مجدیدم در شبلان

تاریخ جهان که قصه خورد کلان
غلبت ست در در شیر زنان غلبان

در هر درفش نخلوان که نه عام کذا
خدمات غلدان ایزد جهان ایزد غلدان

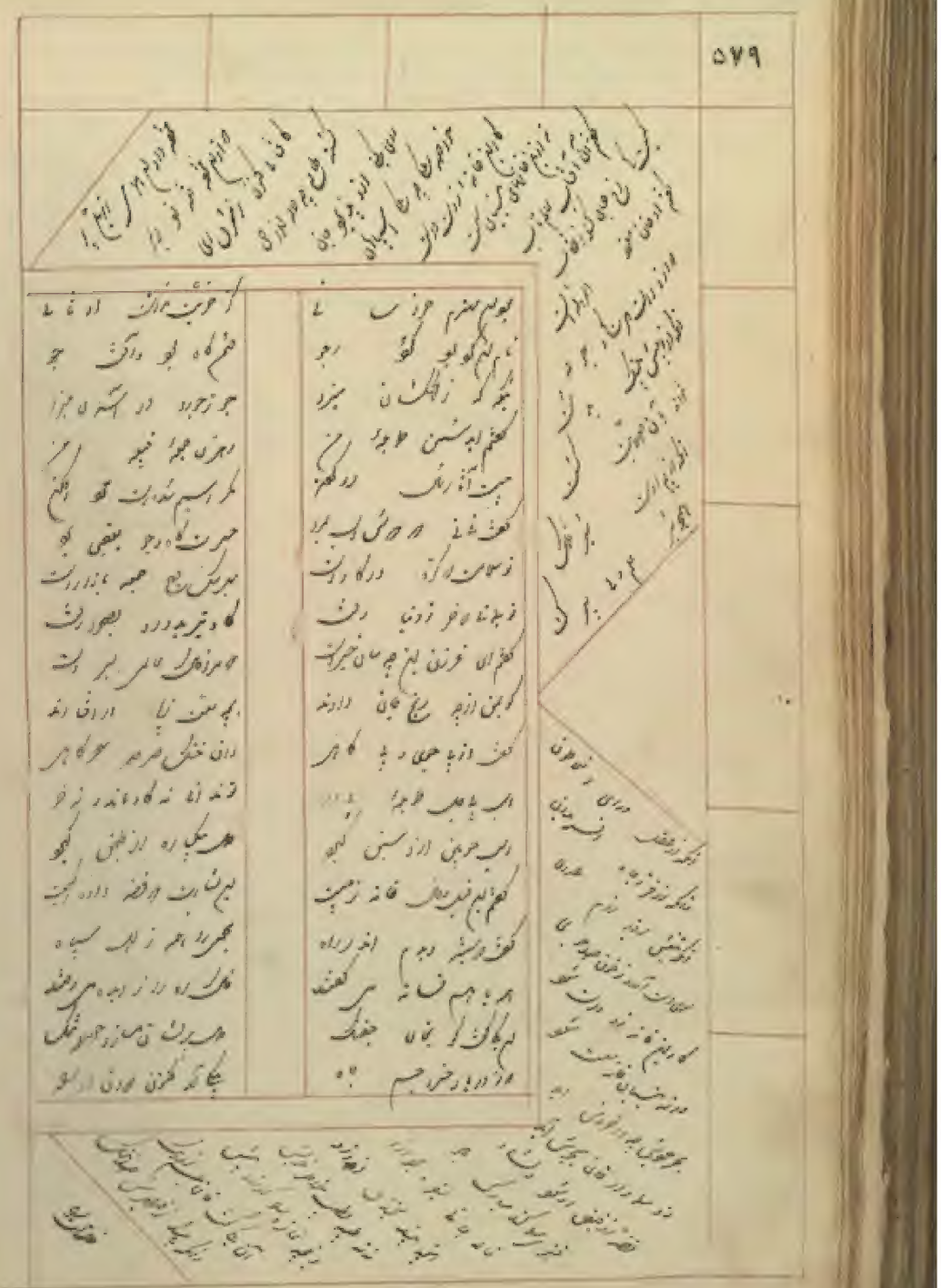

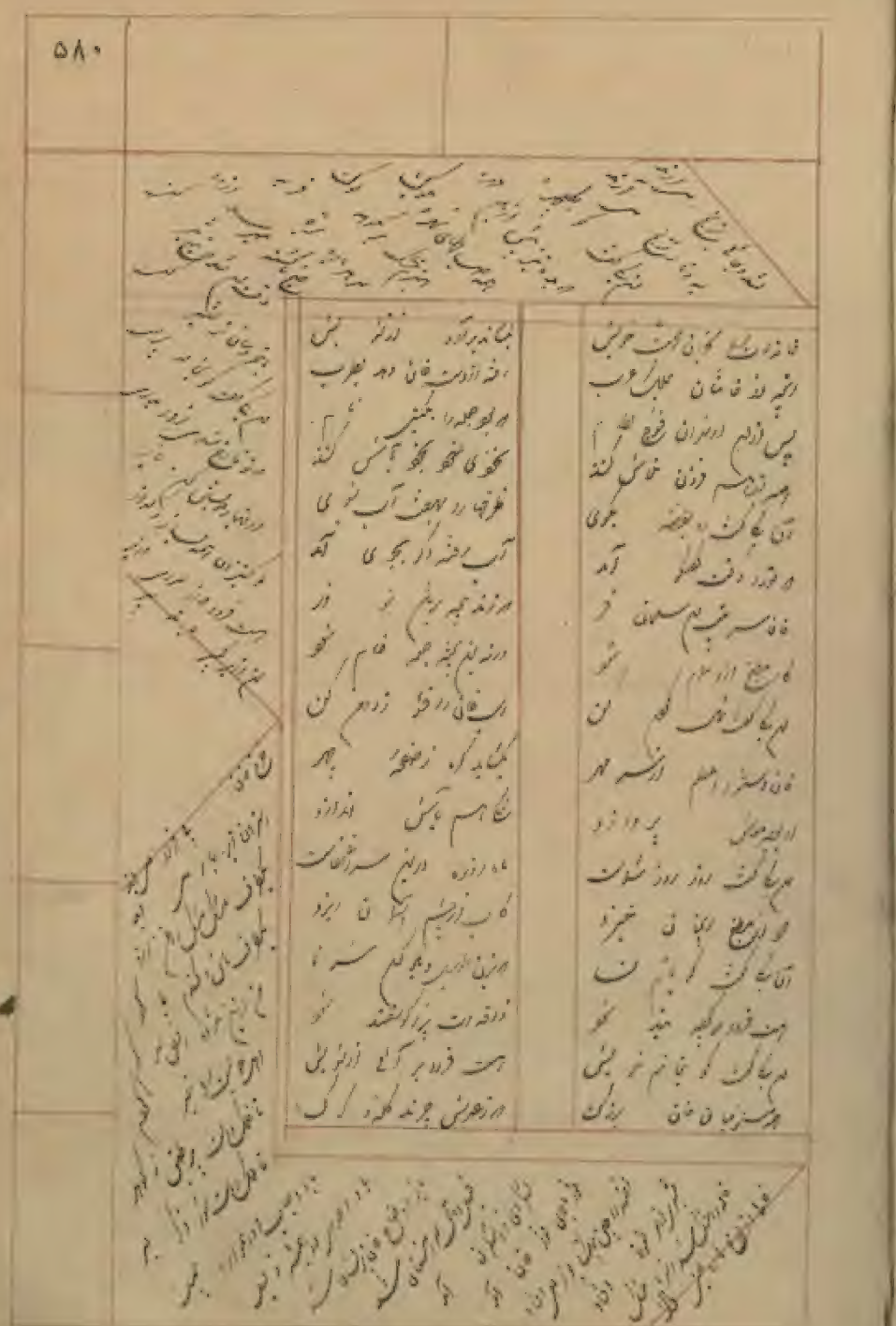

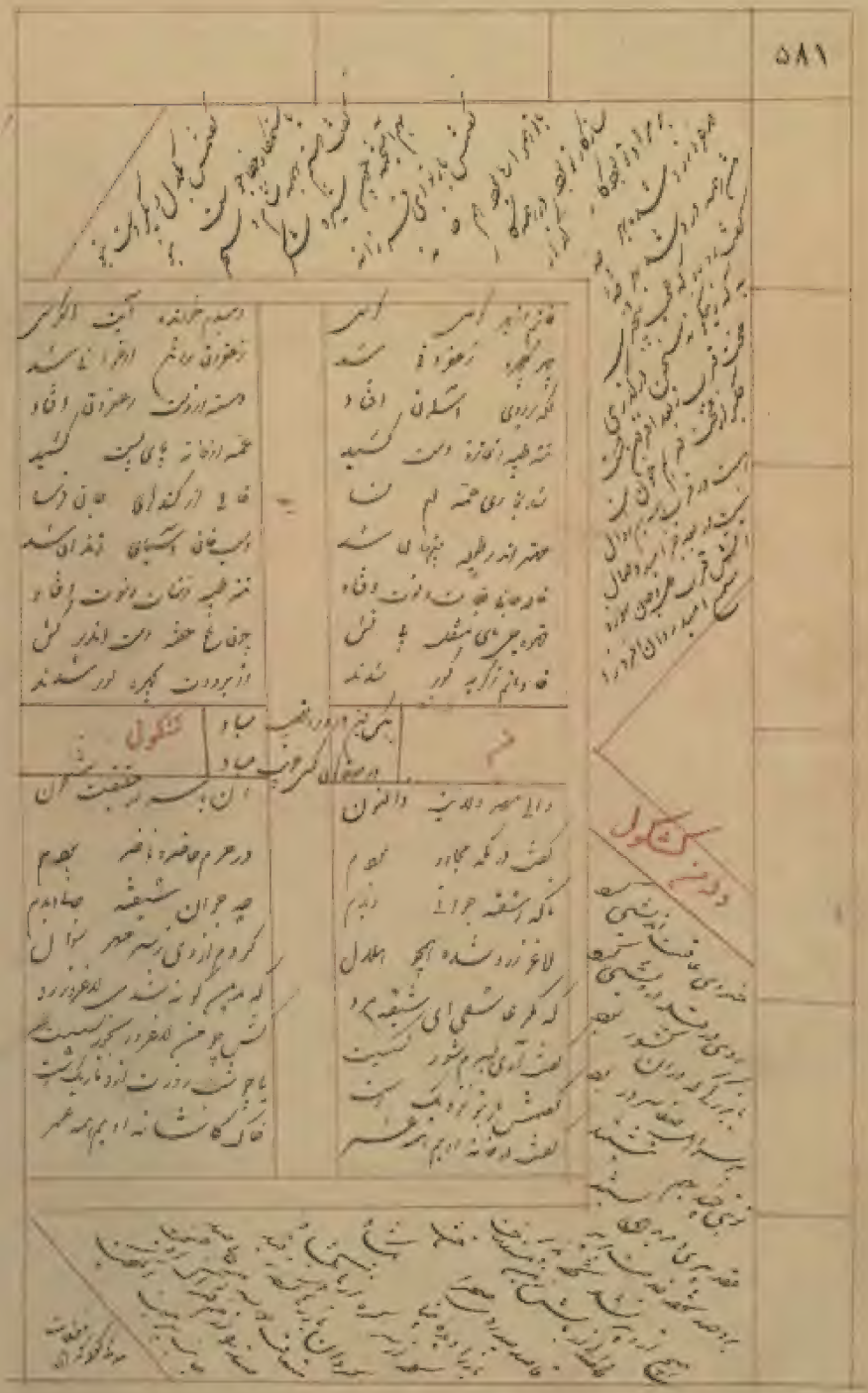

ملای	جامی
پرسشوران بدل خسرته نور	بیشه‌ای بهر مناجات بطور
دید در راه سر جوران سلا	قائد لشکر مهجوران را
گفت از سجده آدم نجورد	تا فتی روی رضا رست بگو
گفت عاشق که بجو کامل نیر	پیش جانان نبرد سجده حقیر
گفت موسی که نبر موده بوست	سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از نی گفت نشود	امتحان تو محب را به سجود
گفت موسی که اگر حد این است	لعن و طعن تو چرا آئین است
گفت این هر دو صفت عارضند	مانده از ذات یک ماهیت اند
صدای این جنس کی آید برود	حال دائم متغیر نشود
ذات حق بر صفت خویشتن است	خشش او لازمهٔ ذات حق است
تا کنون عشق نمی آمیخته شد	در بر عضای نی او نجسته شد
دولت بخت سیه روز سپید	اینهم از دست خوشش بجهود امید
اینهم از کشش عکس او رستم	بس تا نوری روفا جشنیم
لطف و قهرم همه هم رنگ شده	ما ذکوهم همه هم آهنگ شده
عشق نگشت از دل ما نقش هوس	عشق با معشوق همی رزم و بس

ملای	جامی
داشت غوکی طلب خبر وطن	دائم از خبر همی راند سخن
رود زینسب عقده دریا گشای	کوهر مرحمت دریا بخشای
گفتی از خبر پدید آمده ام	زود در بی گفت شنیده آمده ام
ماهی چند رسیده ایجا	از وی این قصه شنیده ایجا

دید گرد راه سواری برسید	چون خضر رخت پیر همچمه کشید
جانه کنده از تنه و زد خوط در آب	تنه فرو شست و برامد شتاب
جامه پوشیده و بر تن خانه کرفت	ره سوی منظر و کاشانه کرفت
بر زمین ماند از و کیسه زر	از دل سفله زدنیا بتر
پس از و کور دکه آمد از راه	جانب کیسه پش افتاد نگاه
از چپ و راست کس را نجو ندید	کیسه بر بود سوی خانه دوید
پس از آن دید که ناپیدائی	راه چشمه بعصا پیدائی
آمد و ساخت وضوئی بنیاز	لب بر یکطرف احرام نماز
ناکهان کیسه فراموش کرده	خیر باد خرده هوش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت	بهر پرسش لب سوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت	زد بر و قهر کنان تبغی گشت
موسی الصورت حابل چو بدید	گفت که تخت گهت جریش مجید
آن یکا کیسه بر زر برده	وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد بر بین زخم چرا ست	پیش شیخ خرد این حکم خطاست
آیش وحی که ای کشته شناس	کار ما رست نیا به بقیاس
دنیا کودک تو رسن بازی	مزدگر بهر کسان کار کری
در بغارت کری مرد سوار	کرده یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بفساد و ببرد	مزدوی بود در ان کیسه که برد
کور مقتول از آن کوری پش	رکخت خون پدر قاتل خویش

کشتن امروز پسر بهر قصاص	
در بد روز خرا داد خلاص	

چون ببرد وقت مردن دل خویش — همبزم آرد کز خود حمد کوه پیش
درمیان همبزم آید بیقرار — در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس میان هر ستیغ از جان پاک — نوحه دیگر برآرد دردناک
او میان هر ستیغ همسون نوحه گر — نوحه دیگر کند نوح دگر
درمیان نوحه از اندوه مرگ — هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرنده گان — در خروش آیند چون او پرنده گان
سوی او آیند چون نظاره گان — دل بر ند از جان یکباره گان
از نفیر او زند از خون جگر — پس او بسیار میرد جانور
همدلی از راه او گریان شوند — بعضی از ره قوت پیکان شوند
پس عجب نبود که امروز او — خون چکد از نالهٔ جانسوز او
تا چون عمرش رسد با یک نفس — بال و پر برهم زند آرامش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او — تا بدان آتش بگیرد حال او
زود در همبزم فتد آتش بهی — پس بسوزد همبزم خویش خویشی هم
مرغ همبزم هر چه چون خاکستر شوند — بعد از خاکستر خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ از خاکستر پدید — قفسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن همبزم جوخاکستر کند — درمیان قفسش بچه سر بر کند
هیچ کس نبود در جهان این زاد و فتاد — کو پس از مردن نزاید یا نزاد

سید عبد الله شوشتری — نبیره شیخ نعمت الله جزایری متخلص بفقیر

باجیرهٔ نجیدم سر قبوا الجوارا — صبرا علی جفاکم ضیقتم الدیارا
بیرمغان سحرگه برگوی ما گذر کرد — دستی زباده افشاند بیدار کرد مارا
کی بیدلان شعوری وی خاکیان حضوری — فاخلع نعالکم را انتم بکسر النحارا
افروخت هیچ بیری شبهای همچو ما را — واها علی لیالی تبتا مع القدارا

گویند روزی در یکی از مجالس مباحثه دو کس از تلامذهٔ اجناب مولانا عاجز شاعر المراد مولانا محمد هادی کاشانی گفتگو میکردند عرصه سخنوری هم آورد خاقانی و انوری و رفیق سعدی نیز از دور بر سر میدان بودند دو رباعی نوشته نخدمتش و نجوگه شنوده ناظران مستحضر است استعداد متخلص نمودم در ظرافه هر یک بدیهه جواب نوشته تا تجاوز

حاجی علی صراف

ای مهر منیر روشنی بخش جهان — من ذره بمقدار تو خورشید زمان
خواهم ز تو منقبت که نابد بر من — نوری که تخلص همان باشد از آن

جواب

ای صیرفی نقود افکار و خیال — گنجینه دل ز دانشت مالا مال
رایج بتو شد کمال چون سکهٔ زر — اکسیری و حاجت نباشد بسئوال

مولانا محمد هادی کاشانی

بود رفعت ای خسرو ارباب سخن — فعت شده چون ماضیه فرسای منم
از مکرمت تو فتح آن دارم — سازی تخلصم تو مشهور منم

میر عبد اللطیف خان شوستری متخلص به حزین

رحم بحبس اگر چه ز مد طالع بلند — نجوم بر ستانه نشس از مهر جبهه سا
نوفق شد که چندی بظلام دل — سعوم چین بخاک در سیدا توری
روی فلک سیاه که از پیر و تف — افلک دور م از بر آن کعبه وفا
در ری بیکطرف که بخاک سیاه پند — اندخته ست تیر کی بخت من مرا
یوسف بم چرا بسیه حال مختم — بخم بحبس هند چرا کرده مبتلا
بر کز ندیده ست کسی کعبه در درنگ — در مرد مرده کی شده در حبس ضعفا
آیینه ام سپهر بخاکسترم نشاند — اینر ترده جاد کرنه کجا دمنی از کجا
تا کی کنم مقام در بن خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت از این خلق بیحیا
عار یست هم نشینی با روی یک رمن — عیب ست هم عنانیی با زیر یک سما
دلغی نور بکیده ز دل مهر بر دعا — بانشد زدو غمزه رد اغوشه جان کسل
یار غمیت بر دل جان نا زرشت رد — راغی بو د بکیده دل مهر بر دعا
با نشد زدو غمزه رد اغوشه جان کسل — غنج د دلال غول بیو طرد خوش ادا
خون دلم زکاد سنی هم قوم بر کزند — سنگ آمد م زصحبت این خلق بیحیا
از بس کزیده ام ز رفیقان بد کمهر — کو با که ست سایه مرا د بی از دغا
از بس کنده ام ز دغا پیشگان خطر — از بسکه دیده ام ز دغل پیشگان خطا
دیگر نمیشود دل رم خورده رام من — طبعم کند زسایه خود وحشت ارتضا
می نیم آسمان و زمینی بسی عجب — خلقی در آن میان نه زظلمت عما
دل بیقرار و سینه پر از جهد ایه کز — نه زابتدای کار خود آگه نه زانتها

قصاید	مخمس	مراجعه
	محو الشان	
مَضَى زَمَنٌ وَالنَّاسُ يَسْتَشْفِعُونَ بِي	فَهَلْ إِلَى نَحْوِ لَيْلَى يَا نَدَا سَبِيلُ	
فَيَا مَنْ رَأَى عَبْدًا تَخَلَّى بِهِ الْأَسَى	مِنَ الْأَهْلِ وَالْمَالِ الْحَلِيلِ وَيَمَّمَا	
أَذَا مَا لَهَا فِي فَيْفَاءِ الْأَرْضِ مَجْهَلًا	أَيَبْكِي كَمِثْلِي أَمْ أَحَنَّ مُتَيَّمُ	
تَعَلَّقْتُ لَيْلَى وَهِيَ طِفْلٌ صَغِيرَةٌ	وَلَمْ يَبْنِ لِلْأَتْرَابِ مِنْ ثَدْيِهَا هُمُ	
صَغِيرَيْنِ نَرْعَى الْبَهْمَ يَا لَيْتَنَا إِلَى	الْآنَ لَمْ نَكْبَرْ وَلَمْ نَكْبَرْ وَلَمْ نَهُمْ	
أَلَا حَبَّذَا لَيْلَى وَإِنْ لَامَ فِيهَا	تَمِيمًا عُمُومًا سَاجِدِينَ لَهَا إِذَا	
وَأَوَّلُ مَنْ فِيهَا رَجَالٌ أَوَدُّهُمْ	أَبُوهَا وَأَنَّى فِي أَبُوهَا خَشِيتُ لَهُ	

بیا بکوی کہ پروین ز آرزمانہ جو خورد
کراد کرفت عالک بدیکران بکذاشت

برد بہ پرسس کہ کسری نرود ز کار بہ برد
وراد نداد ز رانیز بدیکران بہ سپرد

عبد الرزاق ابو اسحاق المعروف بجمال متخلص بہ بسحاق الطعمہ شیرازی

کوشش دہ ہوشش اول دہ جانا یکنفسی با من دار
دلبری پست مرا لب شکرو بستہ دہنی
دوش آمد بر من چو مریضی کہ عیادت
اشتہایم نبود ہر چہ مرا پیش آرند
کفش این مثل او ست کہ غمین شد و مجو
ہر کہ کم از تشنہ دہد آب بہ
آتش آن چہرہ چو خوش معتدل آمد بوجود
آن روی کہ مرا مست تاش بیمو
غورہ ما رو نشی جسم ضعیفان باشد
صفت آتش بیانی کردم ظلم میکنت
ہر کو صفت کنندہ پرورد کرم
مطربی قلپ شاہی بزار مہر رقم
چند از بن آتش ترش بیش مزاری ہرود

نازکیا دکر کہ نام و نشان خواہد بود
حلقہ بندہ ناتم ز ازل در کوش ست
چشم آدم کہ خورد نان تمنی از حسرت
بر سر تربت لو زینہ کلابی ببرید
بر بغل کہ بود دیک کہ فسلہ برنج
مطربی باز بہار آمد خیز ہمہ
رزق بسحاق اکر از کہ یاران باشد

تا بیا نہ وصال شہد و لیل و نہار
ده خیر نخانہ تو باشد لبسیار
نان حلال و روغن و شاہ برنج
محبر و قدید و زیره و بیه و پیاز

ربایی

در سایہ نان بکذکر منعولند
مانند دو مغز در میان یک پوست

غزل

برپان بنکر کہ چہ بد سنج و چہ نکوست
این سینہ عاشق ست آن دنبہ دوست

الا یا خاماتِ العراقِ اَ عِنَّتِی
علی تحنینی ابکین مثل بکا میا

یعولون لیلی بالعراقِ مریضۃ
فیا لیتنی کنت طبیبا مداویا

تعشقت لیلی وهی ذات عشیرۃ
وکنت بحب شیع ما بلغت ثمانیا

فشاب ہوی لیلی وشاب بناتها
وجوی قد لیلی فی الفواد کما هیا

علی این لا قیت لیلی بخلوۃ
وبا دت بیت الله رجلان حافیا

فیا دت تین صبوت لیلی فرأتنی
فرون بعینیها کما ذفت ما لیا

یعولون لیلی سودۃ حبشیۃ
فلولا سواد المسک ما کان غالیا

الجم العشق سبطا من رمی بها
فاصبحها فی فوادی ثابتین قعا

خلیلی هیا نا سندا فی علی البکا
فقد جهدت نفسی وکرت المنادیا

خلیلی ان قد اقمت وبتما
لیوق بیان فاعلیا علانیا سیا

مام زمانه زاد و فسرد نه تو اما
یک سو بوقت شام نگوئی سحر دما

خواجه ناصر الملک مرحوم مغفور میرزا یحیی آقای علی آباد گفته است

غافل از راه نیستم لیکن — نرنجانم دلت بپندارم
عقل با مغز من آمیزش کرد — چون بپرسی ز مغز من آزم
چون بجایش بجو نگوید نیز — لب شیطان لانه بشکارم
گام جز بر سبیل ازدت نهم آری — شرم خود را چه نزد عقل بسنجم
دانش استغفرالله از تو نیم — پرسیان نفاق را چه نرنجم
آنکه در کام او زبان چیده — بر سر خوان عشق نان چیده
آنکه بر نام ازدت آب کشید — خامه از نیشکر زبان بریده
بدم همیشه ابد بگه رگ — خاطر از غیر شد آزاد
با لفظ از فنون شد اندازد — ادبا ناب جو در چیده
محفل طبعش چو جام جمخانه — گرچه خود جمله کان آن پرورده
مخزن دانش رحی نه بهر ال — منم اما ز جهل دوا ی نرنجم
مفلس اما ز بیت دانش و داد — با کمی ناپسنده از زر نیم
می نشینیم گه در کمی شکفت — جمله او شد و نرنجم
دفتر از فضل زنبیل ازجو — یاد چه داد دوخ نجم

مطلعات

میرزا یوسف لومسانی المسکن اصفهانی قاسم تخلص

نگه دارد ز لعلت غیرت شکر تار آید — چو پیش شکرش شکنم بشکر آید
اگر از پا پسندی ور دهی بر سر چون آید — پریشان طره و طرار زلف نابکار آید
چو بستم دل بزلف نابکار عشوه آیت — مرا شش شد دل شوریده و دور انتظار آید
اگر زلف مسلسل قصد آزار من دارد — چرا از گردن من بر دل افگار نگار آید
چنان افتاده ام در چاه و تاب زلف پر پیچت — هر روز روشنم پس تیره چون شب بهر تار آید
اگر نه قصد جان من دارد ای بیدرد چرا خالف — تو دل آب از زلف دام دلدار آید
نه دل بیچاره ام بردی ز کف جان نیز هم بستان — بهم آن نیز هم بستان که کار آید
هزار دل شد نشانه آه من تا یک بخود آید — که چه گفته ست جان من زبان بیکار آید
کنی تا چند بر دل جور و جفا یکباره ای بیداد — مه بهر دادرس دادار کیفر قهار آید
چو بلبل میرزا یوسف بشیرین دل نگه — مه صد باب پیش آن شیرین دلبر آید

میرزا اشرف اصفهانی

من که لعل همچو یاقوت بدخشانی خورده ام — از زلال چشمه حیوان شیرینی خورده ام
گرچه شیرین دزد اهم ولی این را عجب بین — چهره باشد همچو بادام خورده ام شیرینی خورده ام
از فراوانی نشاط غمی شیرین خورده ام — نیستم بیجان شکارم از اشارتهای شیرین کرده ام

موزون	اصفهانی
ابتدا احمد خالق برحق	که جهان یافته از رونق
داده جهان نظام نسق	الحکیم مهیمن مطلق

همه ذرات خلق تو رازارق

بعد توحید و نعت پیغمبر | منبوسم بصفحه دفتر
سید کائنات و مخبر بشر | سرور دین و شافع محشر

انکه از امر او فسر شد شق

بعد توحید و نعت مدح علی | میسکم از کلام لم یزلی
که خدا خود مدح سر بلفظ ولی | مصطفی گفت در حقی و علی

انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی

بهتر زنان هر دو جهان | دختر ختم انبیاء بدان
ز وجه طاهر شه مردان | نور بخش دو دیده مهمان

ام سبطین دو امام بحق

حسن مجتبی بدون خبر الکس | داد خان سولوده ای کس
کس بمجلس چو او نکند دعوی | او بعلو و نور بخش ز ندماسی

گر تو همدم طارق و یکو صدق

مدح سلطان دین علی رضا | هست ورد هم بهر صباح و مسا
انکه از بحر بخشش خشت طلا | سبز گردیده نرگس شهلا

داد هم را ز بحر بخش رونق

نقش پاکی ز نیر نهال مراد | باز وی شرع را ست حرز جواد
شده مدفون بخطه بغداد | قاتل آن خلاصه الجواد

روسیه شد چو لاله ز زنبق

گویم از جان دل بعد نقی | مدحت بچه از شتلی نقی
انکه بخشد عهد و مه شفقی | نتوانند هر چه دهد سقی

نبود بنده گر هزار ورق

حسن عسکری سلاله دین | شمع مجلس فروز خلد برین
او بود مبدای اهل یقین | روشنی بخش آسمان و زمین

گر تخلص است مرا دلسق

صاحب عصر و زمان مهدی | مقتدای همه جهان مهدی
بلبل گلشن جنان مهدی | واقف از ارکان خاندان مهدی

صاحب سیف و لاله مهدی

چشم را وصف جمله جهان | غرض کوم نگذشت حفار
بعد مدحش ز نکته زار | بیت دنه مروه سوره اشعار

میکنم نقش بر چنین ورق

نصرت بجعفلی آقای شهر آبادی
این کتاب

ساکنین دار المرز رشت جامع
مخاطب

ای جوان بده باده زان می همه دانی
تا رقیبت غم برد ای پسر همیدانی

خانه دل مسکین از غمت پریشان شد
تا توانی ای دلبر پرسش کن بپرسانی

عابدی بمیخانه میکند شب آسیح
گفتمش که ای زاهد هوس بتر از آنستی

نرگس چو چشم خود حاجبی نمیخواهیم
تو بخرد دانا بر خود نیت این مسلمانی

زلف و عارض یارم کردی چو نیکو نیست
منهی مسلمانی بر سر مسلمانی

تیغ ابروان او باد و چشم شهلایش
کز بچشم تو افتد از طلب محالی

آن بهار حسن فرخ رو آید از در کین
مینهد پرستاری بر سر پریشانی

جمله عاشقان بر صبح سجده برد آرند
این بود مسلمانی این بود نماز خوانی

جن و انس و دیو و دد و مرغ و ماهی جمله
چون رخ تو سوی صحرا بامداد نیارد

هر کسی بتی دارد یار تو خطی دارد
نرگس سرکوبیتای خدا تو میدانی

یوسف عزیز من یار با تمیز من
هیچ زنان دگر دیدم حال هیچ کسی نیست

زین غمی که مر دارم جای بس شگفتی هم
در رهت دهم جان را تا تو دوستی خواهی

این بلا نصیب من جز ستم مکن اشجع
سنبله سر بگیرد گر بلا که بتوانی

چون بدید بیتاب زد جبه جوش و طرب از نو
رو باد همی آید تا کند نشو و نما

این غزل چو بر دلها جای خویش بگیرد
بهر حفظ جان خود در رهم تو نادانی

نصرت بزبان ما ای سلم مسکین دل
برد رشت بناه آرد کز بان آید

ولہ

ایطاً

زنوش رویت زهر خوشست
همان نه نصرت کند نکویست

کشند مردم سراغ کویت
ایا سلیم نکوی سیما

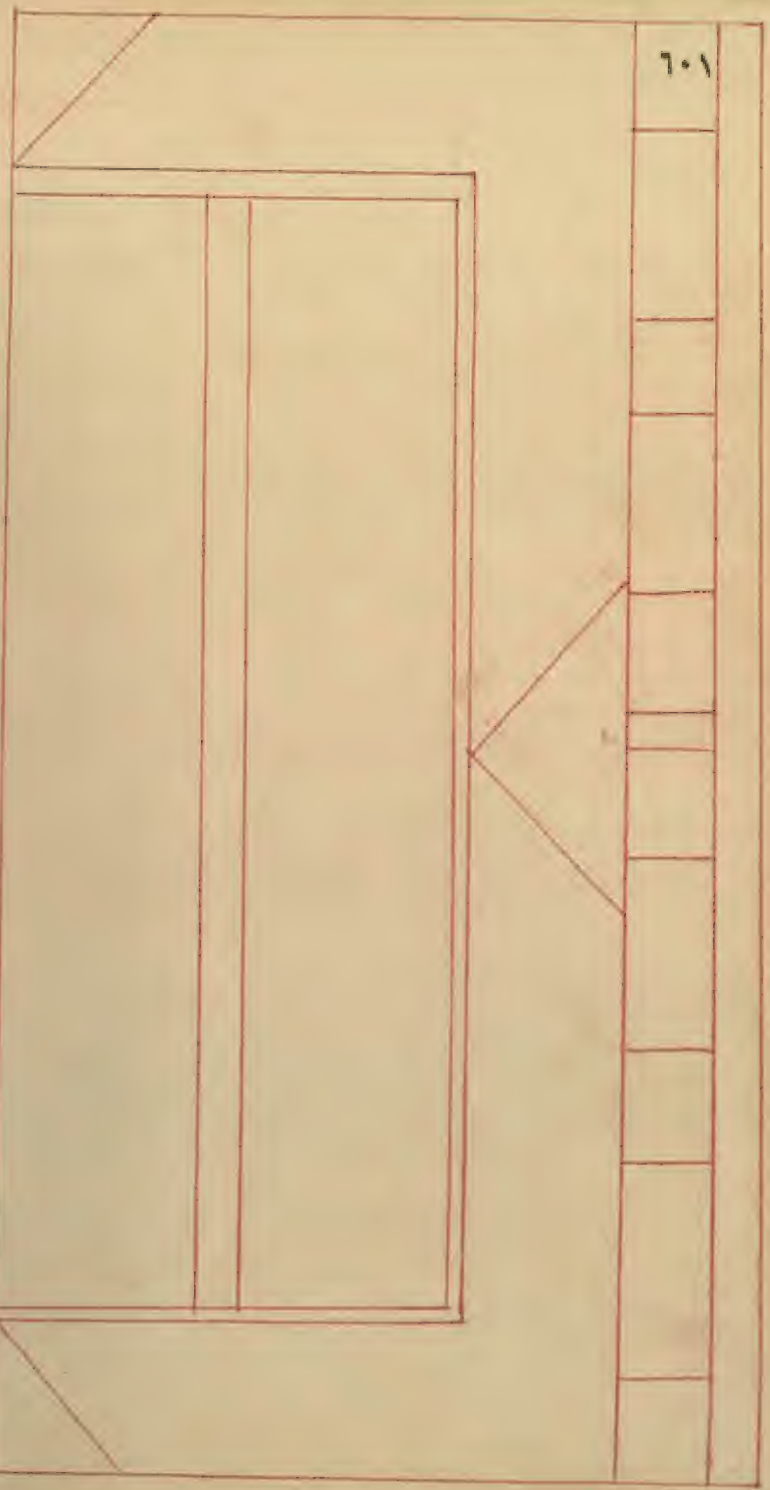
٦٠١

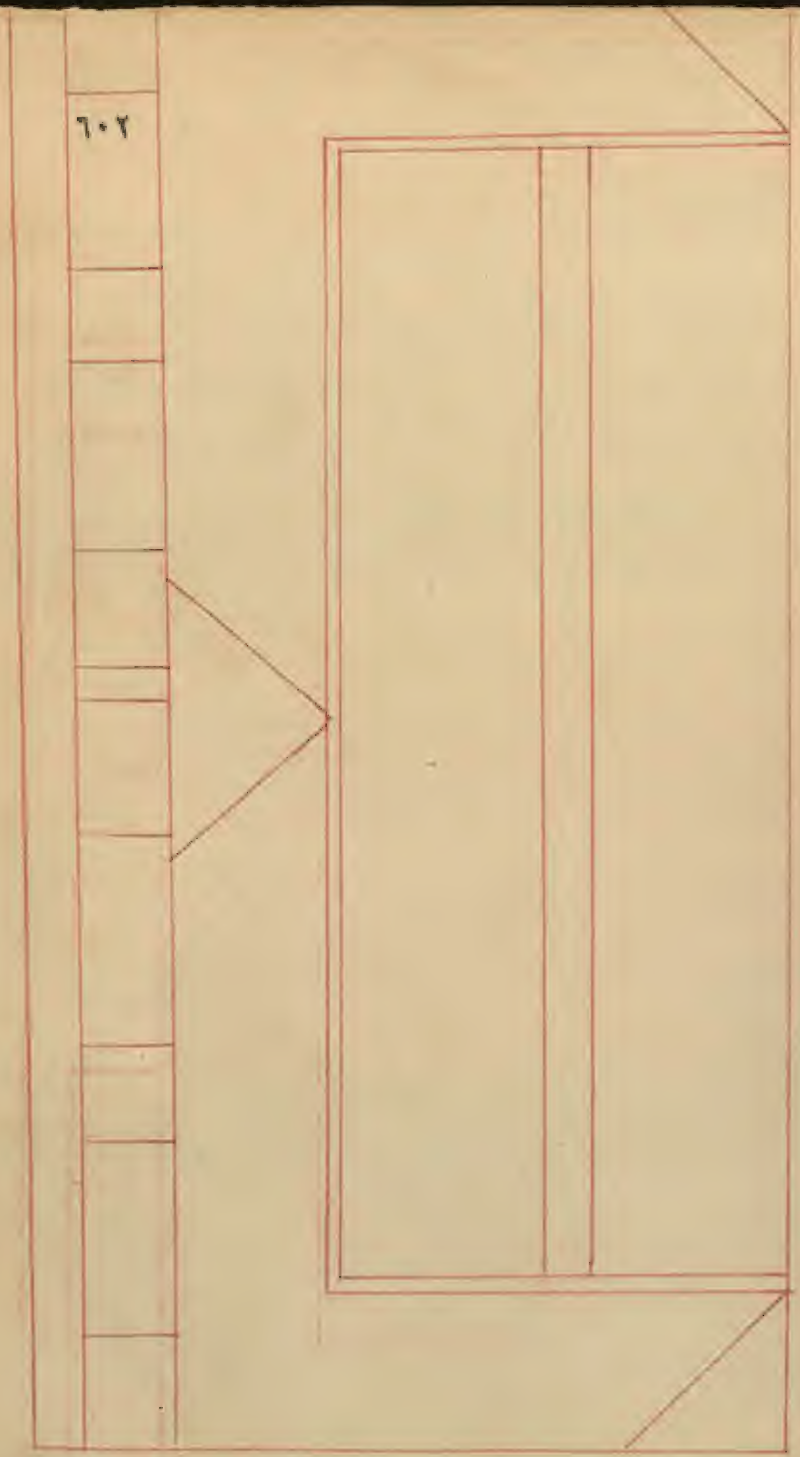
٦٠٢

بعضی عجایب و نوادرات که در کتب نوادر نمی منظر حقیر رسید
در سلک تحریر نمود تا بینندگان بوعجبی قرین سازند

ذکر النوادر العجیبه

امیر تیمور گورکان چون از یورش هفت ساله دوم بار پرداخت و
بسمرقند آمد خوشت بموجب حدیث تبوک ما کنز و خانه
زاده گان را در سلک ازدواج یکدیگر کشیده بنا بر زیر کان کل که در دور فر
سمرقند بواسطه مجلس طوی حشمت نمود و مضرب خیام مسرت
انجام گردانید و جارچیان بأطراف ممالک رفته خلائق و سرداران
آفاق را در قرلتای بزرگ حاضر گردانیدند بعضی از ردو بیخواهان
بعرض رسانیدند که میرزا شاهرخ را از هرات و میرزا ابو محمد را از بلخ
و کابلستان طلب فرمایند امیر فرمود که طلب میرزا شاهرخ بصلاح
اما ابو محمد سو طلب دارند باجله و غره ربیع الاول یالغور آقاج
که غربت ده فرسنگ بعو طناب و طناب بکر بکر پوسته و سردقات
و پرده خاص صاحب کرکفر سنگ بعو در اندرون خیمه و خرگاه
و اما قاسیار بعو از انجمله خرگاه مولیست و دوازده پایه عالم کوهی
که بیرونش از سقرلات هفت رنگ و درونش از مخمل ابو
و طنابش از ابریشم و ستونهایش صور منقش بطلا و لاجورد و محاذ
پایش از طلای خالص بعو کرده فرستادند و یکهفته بر پا می میکردند دوا
اعجوبه روزگار بعود آن ولیست و دوازده پایه چنان وسیع بعو که
دوازده هزار کس بغربت در سایه او منزل نشسته بعت
هزار شتر آفرین بر بان فرش چابکدست که کرد این خیمه را زیر طناب پیوند با

منقول است

در بیان خروج ایلچیان

مرتعم است

ارپاخان مغول که در ولایت تنهر بر سریر خانیت نشسته بود و با قاآن که سلطنت ایران داشت بنای حرب نهاد مسعود بیک را با هزار سوار بیک یلواج بخارائی که وزیر و اتابک او بود بخبر گیری در ظاهر بر سم وفاق و اتحاد و در باطن خواست که از وضع سلطنت او آگاه شود و او را دار السلطنه تبریز شد مسعود بیک چون بتبریز رسید با قاآن بجهة حشمت و شوکت او مستقبلان فرستاد از انجمله صاحب دیوان بوجه چون بخدمت مسعود بیک رسید رسم کرنش بجای آورد مسعود بیک فرمود صاحب دیوان تو نیز مرکب کوبلی مسعود بیک گفت نامت نشان و حسن و روایت خوشتر با جمله مسعود بیک بخدمت پادشاه رسیده برسم مغول مثول نمود آورده پادشاه بسیور غامیش نموده مسعود بیک را بحضرت جلوس فرمود و مسعود بیک در حضرت پادشاه بوجه کمال اطلاع را بهم رسانیده رخصت مراجعت حاصل نمود همینکه با جلغه رکاب گذاشت و بنخجوان و منهای حضرت بعرض رسانیدند که صید بدام افتاده و دشمن قوی سر ها کردن مقتضای مصلحت دوربین پادشاه آنست که کسی فرستاده او سوطلبیو مسعود بیک از کمال فرصت شمرده گریخت فرار سلطان از حضرت حاصل شد که حجت نخوان خوب نیست پادشاه در عقب او سوار شد تا بمورنخمه بیهات منهات مشل برق لامع زود

سبب قتل شیخ محمود انجو پدر شیخ ابو اسحق

درست اربابان کشف شده که چون اگر در پنهان تدبیری از اولاد هلاکو خان را

مشهور است که شخصی از یکی پرسید که چه نام داری گفت عمار گفت اینچه بدنامی است که تو داری زیرا که اگر عین را حذف غائی عار و اگر میم سوم بیفتد عار و اگر الف طی شود بغایت نابکار مصرع اینچه بدتر تا ملیت گر عالم بیفتد نام تو

سبب استقلال و قتل امیر جمال الدین شیخ ابو اسحاق انجو

اول انکه بدون موجب امیر حاج ضراب و حاجی شمس الدین محاسبه کرده در خواهد مردم حاتم طائی و معین نوشیده بودند خوانش و رئیس ناصر الدین و کلو محمد ناخ تو بو تقبیل آورده وجه تسمیه انکه در محاصره شهر جمال قوام الدین حین وفات یافت مثل او بکرم و خیرات در فارس نبود امیر شاه بیت سلطان الشعرا مولانا حافظ شیرازی رحمة الله نظم کشیده در مدح او است

بیت

دریای خضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت جمال قوام ما

و او چنان جاه و جود بود که در حالت محاصره شیراز شیخ از استقبال و اداء اضافت دولت نخواسته فرمود تا فرزند ناشم امیر روزبهان برقرار خواهد بود فی الواقع هم چنان بود وجه تسمیه دریا انکه لشکر دشمن اطراف شهر سوی محاصره کرده بود هر روز بر استطلاع و جوانان مبارز بیرون میرفتند و جنگ میکردند مدت امیر شیخ بعیش و عشرت مشغول بود تا غافل که از دروازه مورستان دلاوران که خنجر بازی بوجه بود اختیار دروازه مورستان دلاوران آمد و در شهر آوازه و شادیانه زدند امیر شیخ برآمد امیر محمد مظفر را برسید که این چه آشوب است گفتند که غارت خانه امیر محمد مظفر

در مرغ الدآب مطلوب

در تاریخ نگارستان خوانند مرقوم شده است

خرابی سواد اعظم مملک ختا و چین است

در تاریخ وصاف نوشته است وضع شهر چین طولانیست چنانکه مرحت و محیط آن خرابه پنج چهار فرسنگ باشد وسطح زمینش معمور شود از خشت پخته پشتک است و اما کنی دلکش از چوب افراخته بتکلف تمام تا مثل برد خشه از اغاز شهر تا منتهی سه موضع یام بسته اند و طول معظم اسواق آن سه فرسنگ نشان داده اند مشتمل بر شصت و چهار مربعه متماثل متساوی و متعادل الکان و حاصل تفحص که مکرر بمکرر باشد در روزی مقصد بالش جاد الست که بشمار هزار لکان انبوهان است در هر روز و کثرت ارباب حرفت تا بحدیست که ضباع صنعت ضیاعت که زرگری پانصد سی دو هزار نفر به تعداد آمده است بمقدار لشکر که هزار قانی ده هزار باشد و بمقدار توان رعیتی اشمار کرده اند بمقصد کلیسیا تعلیم آمده است چهار توان عیسی و اهل عراست دارد چهار صد شهر مشهور دارد که کوچک تر ازانها از شهر بغداد و شیراز معظم تر است بالش جاد با صطلاح ایشان بچاه سیر است که بهای ده دینار باشد اما بالش نقره وزر پانصد مثقال است بالش زر موازی دو بست بالش جاد است معتبر بعیار رشده دوزن بدو هزار دینار بالش نقره موازی بست بالش جاد است و معین بدولیت دینار بدرم متبرح در سلطان محمود غزنوی در عشرین اربعمایه عراق سوانتزاع نموده پسر خود مسعود داد در خلال انمیراحوال مذکور افواج بلوچ و رجبان تته در بندان برغافله عراق زده بعضی ربوده شدند از انجمله پسر زاده بهبود زال بسلطان داد و خواهی نمود سلطان گفت چون آن ولایت از املاک دولت ما

حکایت

صاحب نزهت القلوب

روایت میکند از عجایب الخلوقات
قات کرسلام مترجمان ایشکار
دریا رفته بود ماهی بزرگ
صید کرد و در اندرون آن گیرنده
صاحب حجاج دیبا پیراهن و شلوار
از پوست آدمی تازانوی او بود و
دست بر روی میزد و موسیقی میکرد
و نوحه میکرد بعد از زمانی بمرد
مغربی تصدیق این روایت کرد

حکایت

در قبله [illegible] بود
دران [illegible]
[illegible]

جزیره هولجان

دهند معدن جواهر
و با چهای خوب و بناهای
معطر از قرنفل و عود
و طوطیها گویا و
مردار مشحون است

راقم حروف عرض میکند

در دار الخلافه طهران روزی
عزم حمام کردم در درب مسجد
جامع دکان عطاری دیدم
خاصه میخرید مدتی ایستاده بودم قرابتی
که میباشد خرابی دیوار قلعه تبریز آمد
دندانی از آدمی آورد نشان داد
که تمثال میکند بنده نظاهر بعوم
دندان بزرگ دیدم بمثابه یک
چهار یک کوچک عرض دندان
دو کره طولش چهار کره جمیع
اهل بازار تصور میکردند از خر بود
دندان شخص چقدر طبیعت
مند باشد یکی از بنده سوال کرد
امیر از چه ایام مت بنده گفتم
باید امیر دندان از قوم عاد
سعود شد چنانچه خداوند
تبارک و تعالا در قرآن مجید
میفرماید کانهم اعجاز
نخل منقعر انتهی صاحب
سواد بعقد تصدیق کرد

تمامه تم

بعبارت سلیمان علیه السلام مشهور است
بذر هفت داد مثنا مند چو
داد یعنی پسر است در درس
باستانی

داوی گوید

و آراب را دو وزیر بود که در علم
و نجوم ماهر بودند با یکدیگر گفتند
به نیم اسکندر رود و از اراب کدام کرد
جنگ خاتی میشوند چون در دل
نظر کردند مشکند غالب و از آ
مغلوب است با هم گفتند صلاح
در آنست دارا ب سوگند یم تا در
نزد اسکندر مترتبی بیا بگنیم کس
اندرو نمک بحرام خود بر با لین
شهریار رسانیدند و انجوان
خواب بچه چند زخم بر دزدند از
پای در آورد نه دارا ب بغره کشید
افتاد کشتگان مخمر کرد بیرون
بارگاه رفته و زیران نرفته بود
اسم آن دو وزیر یکی جانوسیار
و یکی ماهیار بود در همان شبانه
بلند شد اسکندر نیز از نیرو نخو
مخمر کرد در همان ساعت فرستاد
اندرو وزیر را گرفته زنجیر کشید
چون صبح شد وزیران را طلبید
گفتای ننگ بحرانیان امیر شکار بود
که کردید گفت ای شهریار ما هم
را برای تو کردم اسکندر گفت ای
زن جلیها برای جانور کشور را
میکشید بدان [illegible]
را بردشته جامه دران

ولایاتیکه در عهد سلطان محمد خدابنده پسر شاه عباس از دست رفته و در شاه عباس صفوی

عراق عجم شهر و قصبه

عراق عجم بر هفت شهر و قصبه

ولایات لار

وجه قسمه

ولایات اشرف

ولایات شیروانات هفت شهر

استرابادجه مضافات

کیلان هفت شهر و قصبه

مملکت خراسان مشرقی بیست شهر و قصبه

قلعه قدیم

فتح آباد

ولایت اشرف

حکایت

چون ازوی سوال کردند گفت	آورده اند
در انحال نرسیده بخود اندیشیدم	که روزی مهدی در شکار از
اگر کور مانده نشنیده کر سنه	اعوان مانده نشنیده کر سنه
خواهی کردن لاجرم ذئاب	بخانه اعرابی رسید از عتابی
و ایاب چشم بریم نهادم و ابواب	از عربان علیه وی قدری نان
محنت را بر روی خود گشادم	کاد رسن و عرقی تشریف مهدی
چنانچه شرح خود بشنوی فرخ	آورد مهدی را بطعام بر سید
بسا دولت کسا آید بر گذر گاه	دیگر چه داری اعرابی گفت زیر
چو مرد اگر نباشد کم کند راه	که دشت عاقل که مهدی تیر و از
مهدی گفت بگذریم که خفت حال	اشاره کرد که میدانی فرمود
معلوم شد اما تا اقوام را بطفی	گفت لا و الله گفت مرا بر دل
مسطر باید کشت و بطفی سوا	خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک
خود دو رباید کرد چون موی	ابلا و سهلا چون جزء دیگر
خمار و نبیذ و بعضو ربودن	نوشید گفت مرا می شناسی گفت
و بنودن مساوی اند چون موی	شنا فرمودید که یکی مقرر ا خلیفه
ام باز اعرابی شرط گفت کجا	
آورده چون پیاله سیم بخورد گفت	
هیچ بی برده کرم کسینم گفت که خود	
گفتی مرا برای خلیفه ام مهدی گفت	
گرم ایمانیم بلکه بادشاه روی	
زنیم عربی فی الفور شراب سوال	
از نیش وی برد اشتر مهدی بر سید	
گیرا چنان کردی گفت شرم	
اگر یک قدح دیگر بیاشامی دو	
نبوت بلکه بالاتر یکی مهدی	
درخنده شد مفارقت انحال	
چون چوق ملازمانش از ظرافت	

قطعه

برجفا تا قوی بستان کیم و بخ — چون دست میه نفس ترجیب فراغ
کین سهم متفق نکند روزی بیدار — و بخ با محقق شد روزی امید
بنده بیده حشمت شه نکس شکوه و بخت — بیم ضرورت که نوشت بیاض
پس با کمان بیاض که روزی روزگار — کرد بیت خاکش کین روزگار
پس روزگار برادر یکه و رشت — بیم آزمی و تر آبر یکه بیاض
کر نشنی نصیحت دگر نشنوی بصدق — کفتم بر بیم نیاشتم

قطعه میرزا محمد قلی سلیم

[illegible]

دریغا مجسم بود میشه چسان — که برمرد دشت نعشم را بالین
چوشد ابن کهکوی محنت افزا — وداع آموز جان با شکیبا
بناگه گشت پیدا کرد راز دور — برشانی فرا چون طره حور
چوکرد از بشر رخساره منعم — میان لاله واه اهل ماتم
چوشد نزدیک دیدند آن پری را — گشوده گیسوی ماتم گری را
زمانی کرد اورا بگانگی هوشش — زمرکب جست بگرفتش در آغوشش
نظر چون بار کرد انعم گشیده — خدا دستش برجان یار دیده
چنان از دیدن او یافت فریاد — که جان را با مگه بردن فرستاد
چوشیرینم دید رسم جان سپاری — براه عشرت جان دادن نگاری
هزارها به خاک افتادن او — بحسرت جان شیرین داد داد
سر انگشته را برداشت از خاک — بمعو از خاک و خون رخساره پاش
بگیسوش انبود الطاف و تاب — که آه و ناله را کرد دعان تاب
زرنجشهای دیرینه آمرزش باد — برارش کرد بردی توشه عقبا
چو دلسوزی که از سوز دل ریش — بگرید بر غریب بیدل خویش
بخون دیده می شست از رخی چون — زخون میکرد از رخساره گلگون
بگفت این داده جان آزرده باک — زبیداد هرمزی مانده در خاک

ای از جام شهادت کرده جبرئیل نوش — پرندا و را ملایک در بر آتش پوش
دهندش لحظه لحظه قوت از نور — سپهر شمع مزارش آتش طور
کجا انگشته را پروای جان است — که تا بوسش در دیده قربان است
بیاساقی بگو کین مرغ خوشنام — چرا رد میکنان را اینک پیغام
ندانم میکنان را احال چیست شد — که ساقی مت ساغر را کجا شد
بیا مطرب بگو از نغمه راساز — که سازم های گریه آغاز
کنم چون اهل ماتم نوحه و داد — روم زاری کنان تا خاک بنیاد

غزل دوم از صبائی اصفهانی

ای نشد هرزه کرد هرمزه — وی برآورده سر بر سوائی
هرزه کردی و بادیه پیمائی — میکشد قیمت بر سوائی
لیک گفتم زبان من فرسود — چکنم مند نمی آرد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی — کس نمیداند از غبار یکی
طبله گر مسیح در فلکی — مورد تهمتی اگر ملکی
لب بیکو نمیتوان لبیش — وز بداد نمیتوان رسیش
تا نگردد درخت لطف فزون — تا نبوسی دهان نخواهد خون

مه برآمد تو که برد از ره آه — آه از آن روی چو آیینه آه
باده گلگون تو ریزم بر باغ — خون گل ریزم که داغم داغ
از گمان حباب غالب شرم — بر مژه تا نگاه گرم
صحبتم دمان همه آزرم — عاقبت همچو موی گشت نرم
باده نوشی و مریض نوازی — لالا و هرزه گردی و نازی
آن چه سنگ گزی بشرم غرور — رحمت یک نگه بتو دارد نور
سبکه سنگ گمان شدی مجبور — دیده بر آب شد چنین بی نور
با همه باک اگر نیفتادی — بنده کوی و دستم شریف شدی
بدمه با تو عشق ورزیدم — از لئیمی هرگز نشنیدم
در تو چون اندر حباب دیدم — از نکوهان ترا پسندیدم
آمد از هم نشین اجلاف — انجمن سوز چون رخ اوصاف
کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ فاموس آید بکنار
همه جا رو سوی تو باده گسار — ساده رو بی تو فرا ساده چکار
گاه گاهی بتو همی نگرم — تو هرگز نمی نگرم مایل
ساده و چون بزاده مجانه بود — با هر کس نشست و گفت و شنید

با هر کس منور بیفتری — گه منه با و گرنه من نفتری
در هوای همی بنالد و نی — با هر لبان سفله نوشد می
غافلی از خود انچنین نا گه — واقف خویش و بی خبر گشتم هی
کبکبک بی نشان مسیر اله — در گمان تواند بهمنا نه
امشب ای موس سیه لبان کام طلب — همه روشناب چو تو شکر لب
با گروهی چنین بزم و طرب — من گریزم چو باده شب همه شب
همه آلوده اند تو بیباک — گه منه گرد خط و داغ باک
شب که در بزم خمیر استادی — همه کس را برون فرستادی
من گشه هر دست افتادی — خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب چها که نکرد — هر چه میخواست از کجا که نکرد
تو که میخواره و باده پرست — میروی چون بمانه دست بدست
نقد وی در دواق ما هم هست — من نوان خفت بی تو با هم مست
رفع رنجی بر فروز در جامم ده — عشرت عشق رفت گامم ده
با گمان باده در ایاغ نکنم — جبکرم سوی جوالله داغ نکنم
هر دو گشت حباب باغ نکنم — در روی آبریز سراغ نکنم
با کسان انچه مرد نکو سیرت — رقص چون نوش و دان چو حد ادب

آه برآورده که ما ابتریم
در دره دنیا از زنده ام کمتریم

دامن آن کرد پر از نسیم و زر
گفت کنون از کنهم در گذر

کر تو کنی شکوه برد حساب
نزد خداوند چو گویم جواب

گفت به بینا که ندارم هوس
دیده خوکس نفروشد بکس

کیک بشر طی از تو رازی شوم
در خور این کاج مجازی شوم

بار دگر دل ندهی در هوس
زان کنی رخنه ناموس کس

شاه از آن گوره زن آتش پرست
ترک هوس کرد و ره نیکی گرفت

مولانا وحشی بافقی

پادشهی بود ملایک سپاه
بر فلک از قدر زمین بارگاه

در حرمش پرده نشین دختری
اختر سعدی و جوانبخت هنری

زلف کجش حلقه کش گوش شاه
چشم غزالان ازو چشمی سیاه

طره که در پای خود افتد رشته
دام ره کلک دری ساخته

منظره دلبخت پیغمبر بهشت
نشئه طالعش مکی زاد نیز مهر

بود بر آن غیرت کاخ سپهر
صفحه رخ جلوه نما همچو مهر

جلوه او دیده یک خضر فیروزش
آمد از آن جلوه گری در خورش

تیر جگر دوز ازو آن غمزه تیز
بر جگر ریش آمده ناچیز تیز

رفت یکی پیش کز معطوه چیست
گفت برآنم زنی و در ناب

جمله بگفتند که گردد تنی
نیست که از بحر نیاید سراب

همچو صدف در نه دریا شدند
هر زگهر سلسله گفت جنس صدف

نیست که قدر ندانند دران عرصه دُر
دیده چو آن عاشق همت بلند

رفت و زدر کیسه خود ساخت پر
آمد و بر تخت نه افشاند دُر

زاد لش گفت یکی شهریار
فکر بپی کرد مبتدی کار

فکرت او راه بجائی نیافت
مرد که اینجا زمین نوبتی داد

همت چونا کامی من کام شاه
از همه همت والای خویش

دیده چو بر همت او شهریار
گفت که شاها فلکت بنده باد

گفت تو بر در چو بهندو مسلم
همت سزاوار تو فرزند تست

عشرت کردن کنیزک چینی با اسکندر

شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بهوشادمانی در و دل بسند
کنیزک چو بشنید ازو این سخن — سخنهای یاقوت اسکندری
چو اسکندر آمد بمهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام
بهوشش لب انجام را داد گوش — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
فشسته بکردار سرو روان — که گه لاله خیزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — وز آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فرخ و شنبه دلش شاد بود — هم از نوش لبش خانه آباد بود
طلب کرد یاری دلارام خود — پری پیکر نازک اندام را
ز ماهرویان کرد صوت نهی — سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برافرخته — مرادی صد آزرده خو آشته
لب از باده رنگین گلاب تر — زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی بانداز و نمک — یکی راه مژه یکی راه چشمک
سراغوش و گیسوی عنبر فروش — رسن دار بر عطف دام کمان
طرازنده مجلس بزم شاه — نوازنده چنگ و رهنگ شاه

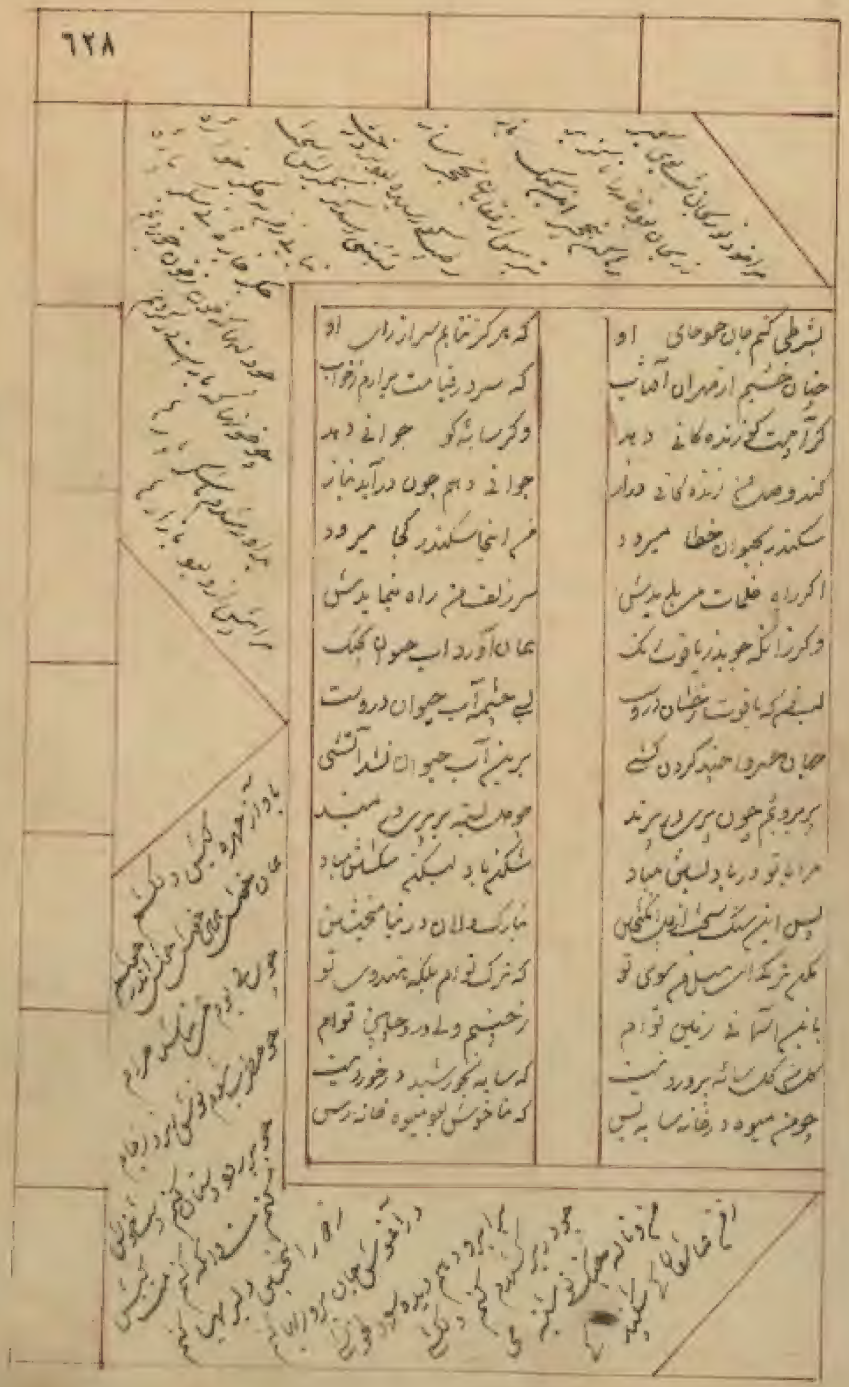

چو نوشهریار جهان بازنم
چه بیشه بحر خرشت کارنم

چو سر زد دلاور ز چینیک بچنگ
چنین فوج از خشت غلطان بلنگ

در آمد شه از هر آن نوشش نماز
بر آن جره چنگ چنین جره باز

تذرو بهارش در آمد بقبض
بیرون آمد از مهد زرنش تریض

سرا پرده خالی و معشوقه مست
عنان رفت یکباره طرار دست

شبی خلوت و ماه رو و جهان
از و جنبش توان و کشیدن عنان

کوزن جوان را بغلطند بسیر
بیاراج گاهش برآمد دلیر

بصید جوان اهل دانه عقاب
مهیا تذ ماه رخ آفتاب

زمانه چو سکر لبش سکر زید
زمانی چو نوش سکرش میخ رید

ببرد از کرف تنعم سینه را
زور مهر بر دولت گنجینه را

بخورده مئی و مده روشن کوار
یکی باغ در لشه بر سیب و نار

عقیقی نبارده بر مهر خویش
بگنجی با عباس ناکشته پیش

نخیده یکی خار بر جیده ره
بجز با نبیان مرد نادیده

ازان کز مرد و نفس افزون شدن
ز جو شنده چون خواستن چون شدن

ز شیر بم زبان شکر نگفتند
چو شیر و شکر در بهم نخفتند

بهم در خزیده و در سرد بلند
بیاد ام و روغن در گفتند قند

مجو فردوسی سلطان محمود سبکتگین را

ای شاه محمود کشور گشا
زنم گر نترسی بترس از خدای

که سیصد ز نوشاه فرمان پذیر
همه تا میداران و کهتران بندند

فرون از نو بودند یکسر بجای
بکنج و سپاه و بگنج و کلاه

نگردند خیره خود و در استی
نگشتند گرد کم و کاستی

همه داد کردند بر زیر دست
نبودند جز با نیک یزدان پرست

نجستند از ره جز از نام و نگ
وزان نام جستن سر انجام ننگ

هر آنگه که در بند دینار بود
بزرگ نگ اهل خرد خار بود

گر ایدون که شاهی بگیتی تو راست
نگوئی که از من خبره کفی چراست

ندیدی تو این چرخ را چند رنگ
چند لب از تیغ خونریز تنگ

که بد مهر و بد گهر خواند مرا
منم بنده بر تو بگیتی خدای

مرا بگزیند گان بد سخن
مهر بستی دهد سند کهتر

هر انکس که در بند گیتی بود
ازو در جهان خار تر کو که نیست

منم بنده هرو ناسزا سخنگر
اگر شه کند ملکم ارزد بسر

مرا از مهر آن هر و ناسزا نگذرد
اگر تیغ شه نگذرد از سرم

چو بر سخت شاهی نشاند خدای
نهاد از بر تارک او سرای

کزار خدمتشان هرچه طلبت کنم
چو محمود را صد حجابت کنم

جهان تا بود شهریان آن بود
بیارم بر تا چداران بود

که فردوسی طوس یک جند
نه این نامه بردم محمود کیست

شمارم بنج تا شش کهنه ام
کنون سال سی بر سخن رنده ام

چو فردوسی اندر زمانه نبود
بدان به که بخشش بجاوه نبود

نکردی بدین نامه من نگاه
بگفتار بدگوی کشتی رزاه

هر آنکس که شعر مرا کرد بهبت
نگیرد سخن گرچه گردد درشت

شما بیم نامه هنرهای پیشن
بگیتم بدین نغز گفت خویش

چو خرم بنوزک بشناد شد
نبیدم بگاره بزاد شد

بی سال اندر سرای سپنج
چنین رنج بردم بهید گنج

زاپیات نفراد و سی هزار
مرا نجله در شیوه گاوزار

زشنبر و تیرو کمان و کمند
ز گوپال و از نیزه های بلند

ز بر کستوان و ز خفتان و خود
ز صحرا و دریا و از خشک و رود

ز گرگ و ز شیر ژیان و پلنگ
ز غرنده دیو و از اژدهای نهنگ

چنین یادگاران و کردنکشان
همه مرده از روزگار دراز

چو بیتی ز من اندر این نامه ماند
که آدم بطاعت زبان برگشاد

بسی رنج بردم بسی سال سی
سخن را بدادم بلندی و پی

بسی شاه بیدار دل بنگرد
بسی بر من این نامه آید بدرد

بدین نامه بر عیبها نگذرد
نخواند مرا آنکس که داند خرد

نه اینکونه دادی مرا تو نوید
نه این بود پیمان و هنگام بید

بداند نیش کش روی سنگ سیاه
سخنهای بیکم به بد کرد یاد

بر او نامه بیکرم زشت کرد
فروزنده اختر خوانگشت کرد

اگر منصفی بود از راستان
که اندیشه گوی و ز بیهده داستان

نگفتی که من در نهاد سخنم
بداد سخن از طبع داد سخنم

جهان از سخن گهنام خلعت
از تیم بس تخم سخنم کشت

سخنهای بی اندازه بیهده اند
سخنهای بی اندازه بیهده اند

و نیک از بد جوند مردمان بسی
بهانا نکرده است از ایشان کسی

بشیر پیر هزار شهر ما را چنین
کز نه کبش دارد نه آئین نه دین

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند دارد پدر شهریار

سرانشان بر افراشتن
از انشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است

درخشش که تیغ است و بر سر نشت
گرشش برنج است و بیغ بهشت

وز آنجوی خلدش نهنگام آب
به نیخ اگنبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
بیان میوه تلخ بار آورد

بفرزندشان اگر بگذری
شنوی عاجه تو همه عبرتی

وگر تو شنوی نیز اگفت گر
از و جز سیاهی نیابی دگر

زبد گوهران به نیاشد عجب
فشاندن بستردن سیاهی ز شب

زناپاک زاده مدار امید
که زنگی بشوئی گردد سفید

زبد همدمی جستن بهر انشان
بیوفاک در دیده آب انشان

چو بپرورد گارش چنین آفرید
تبابی تو در نیز دان گلید

بزرگی سراسر بکیفا نیست
وز صد گفته چون نیم گردد نیست

جهاندار اگر پاک عاصی بدی
وز بهر او دشمن گرامی بدی

شنیدی چو نیکو نه گونه سخن
ز آئین شاهان در سم کهن

مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر طبیب شیرازی

معاصر کریم خان زند و محمد شبیه و شاعر

پیر با جوان الف
این داستان شنیدنی

چو هم صاحبدلی روشن روان
دو نیم در گمان چو مبتلا

دو هزار بهار از پی آذر
شنیدم چنین ز برطرف خاوران

بدهقانی هزاری سازه داشت
بهر سوری شد آوازه بر دشت

صد و سی رئیس گل شده جهان گیر
گلبانگ جوانی شده عام پیر

شنو خاطر که ایام بهار است
ز اسرار دست و هوا اندکی زار است

جهان رنگ نگارستان چین است
صد صنعت جان در آن چین است

هزار و سیصد و شصت و پنج است
و بیغش پیروزش از اورمزد هشت است

چو سی روز نیسان خوشگوار است
فروغ دولت ابر بهار است

سراپرده سبز خضرا بر است
بیابان رنگ صحرای ارژ است

گلستان نوش چون روی بهروز است
چمن دلکش چو کوی دلفروز است

فروغ گلرخان کز عکس رویش
هوا شاخه آب و نیغه دار است

پریشان زلف سنبل در هم است
نسیم از بهر ان عنبر شمیم است

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب یاران عذاران

فرو مردم بر طرف گلزار
دو چار از هر نهاد و نژاد

همه سحر آفرینم دلفریبی بیاموز
همه جادو زبانم دلربایی
همه آهو کشانم دام بندی
همه ابرو کمانم تیرزنی
سهی بالا بلورینا ساعدی
همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه بر بخت خوبی ناخدایان
همه سر خوش ز جام ارغوانی
همه چون شاخ گل جامه درستی
کنون کمتر سر هر کس هوایست
سیاه رگ عصیر خوشی ز لبهایست
قدح چون چشم مستان پر ز خون است
مرا با آنکه دل آزرم گذشته است
اگر هر از سر بوس و جانی
ولی هر جا نم برده ز کار
نرا کامروز روز نوجوانیست

همه جا جلوه زان در رهگذاری
همه زهره کشا در آشتانی
همه ناز و کرشمه کبک خرامی
چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه مشکین رقم پر مه کشیده
در قبلیم کنون شهریاران
همه جویای عیش و کامرانی
تماشا گاه عالم باغبانیست
بهر شاخی ز هر رنگی نوائیست
فجسته فصل و خرم روزگاریست
کف ساقی ز لعل رنگ خونیست
چو شام هجر صبح نیره گشتست
دماغ از باده و مستی نشستم
که تشنه لب ز خون دشمنان است

غم و رنه کرد در سینه داری
چه جام باده کز جم یادگارست
و چیز آرد پس از بهری چو آنی
و چیز اندوه برد از خاطر تنگ
ولی کو نغمه‌ئی کز هر ساز است
لگر جانان نباشد جان نباشد
سیاه چشمی ز یاران جانی
جفا کش جنگ و فا کیشان نباشد
چو خالی گشت بزم از مرد کارا
ز صهبای مغربان کس تب نبانی
کنون نا طرب بگسسته اولی
بهاران کو بس از باران نیاید
بباران ابر کل از گل نشوید
خوانم سوی راح از منزل تنگ
نه خندان غنچه سر و از غم آزاد
فلک را جور بی اندازه کنست

چه غم گر باده دیرینه داری
مزاج اهل غم را سازگارست
رخ گلرنگ و راح ارغوانی
نی خشخش نغمه و مرغ خوشخوانی
نباشد خشت چون از دن ساز است
چه سود از جان اگر جانان نباشد
که بی یاد او غم آرد شادمانی
پریشانی اگر پیشان نباشد
حریفان جمله رفتند و یارا
نه مینا مانده نه ساغر نه ساقی
نی مطرب چو دل بگسسته اولی
سحر کل بسکند باران نیارد
غزل در خشک کل بلبل نگوید
چه غم گر غم آساید هر دمی
نه کل خرم نه بلبل طرف بستان شاد
جهان سوی رسوم و آئین روانست

جوان گفتش که ای پیر خردمند — سخن خشمش گهی اعتاب فرزند
که نه خورشان را مامی شناسم — سرشت آسمان را می شناسم
فلک را عادت و سیرت همین است — که با آزاده گان دایم لگین است
بجان من سرود و چامه را — گران می بینم که صاحب دلی را
در نجم خاکی طلسم شش جهت چیست — شبانروزی از قرآنه استاد
خسرو الحان بلبل در بوستانی — بشاخی نغمه سنجی آشیانی
بجهد خار و خاشاک کشیدی — بر آن شاخش بصد هسته چیدی
خسی خاری که بر خاری فرودی — نمودی از شعف انگشت سودی
چو طرفه زآن خراب آباد گوئی — زشادی نغمه جغد گوئی
چو وقت آید که بخشش یاور آید — محل منتیدنش از کلبه برآید
در آن فرخنده جا منزل گزیند — در آن خرم سرا خوشدل نشیند
که ابر نا گهان دامن کشان شد — وز آن برنا عجب آشفته حان شد
شراری رفت در کاشانه او — که در هم سوخت عشرت خانه او
بجا گذاشت در اندک زمانی — از آن خرمنت جا کمتر نشانی
چو بدان باز پرس خرخ غم اندوز — گشاید راز جو برق آهی جا نسوز
نه بایست انگه با گردون ستیزد — نه بایست انگه از قهران گریزد

نه امروزش جبین رخشان و رخ شاد — فلک نا بوشش انبوس کار افتاد
بد لها بی سبب کین دارد ابر آن — نه در نیرم دارد نه آهن دارد اگران
مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سرا پا گوش باشم
گر نیم سنجر گفتن نشاید — سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خوشنودم کردی — ز قبض دم دلم را زنده کردی
چو در باد فشانی از جوشش نشینی — سخن سر گرم خاموشش نشینی
ولی بگذار تا نغمی فسانه گفتن — حدیث از رزم و از میخانه گفتن
مخوان ایاغ و راغ و دشت و نخچیر — بمرغی کامدش امشب قفس گیر
که جان جسم و جان هر کیش جانست — جدا هر طایری سر رشته نانست
خدا در هر سری سنری نهاده است — در نی هر هوس راهی گشاده است
بهر جا گر قضا کاری گشاده است — بهر شش گاه دگر سر رشته است
همه بر لوح از تسلیم حرفی نو شتند — کهن بر کس بکار خویش رشتند
کسی کو خاک پای مقبلان است — هوا لیش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرو آرام جوید — بتاج کیقباد و تخت جمشید
نه کنج شایگان خواهد نه شبدیز — نه لحن باربد نه نرم پرویز
درشتی کرده شوری در سرشت است — ولی شوق شراب و عشرت است
شرابی ده گران مایه مبوش — سرای مفرد شان معبر نیوش

نسخه ناقص

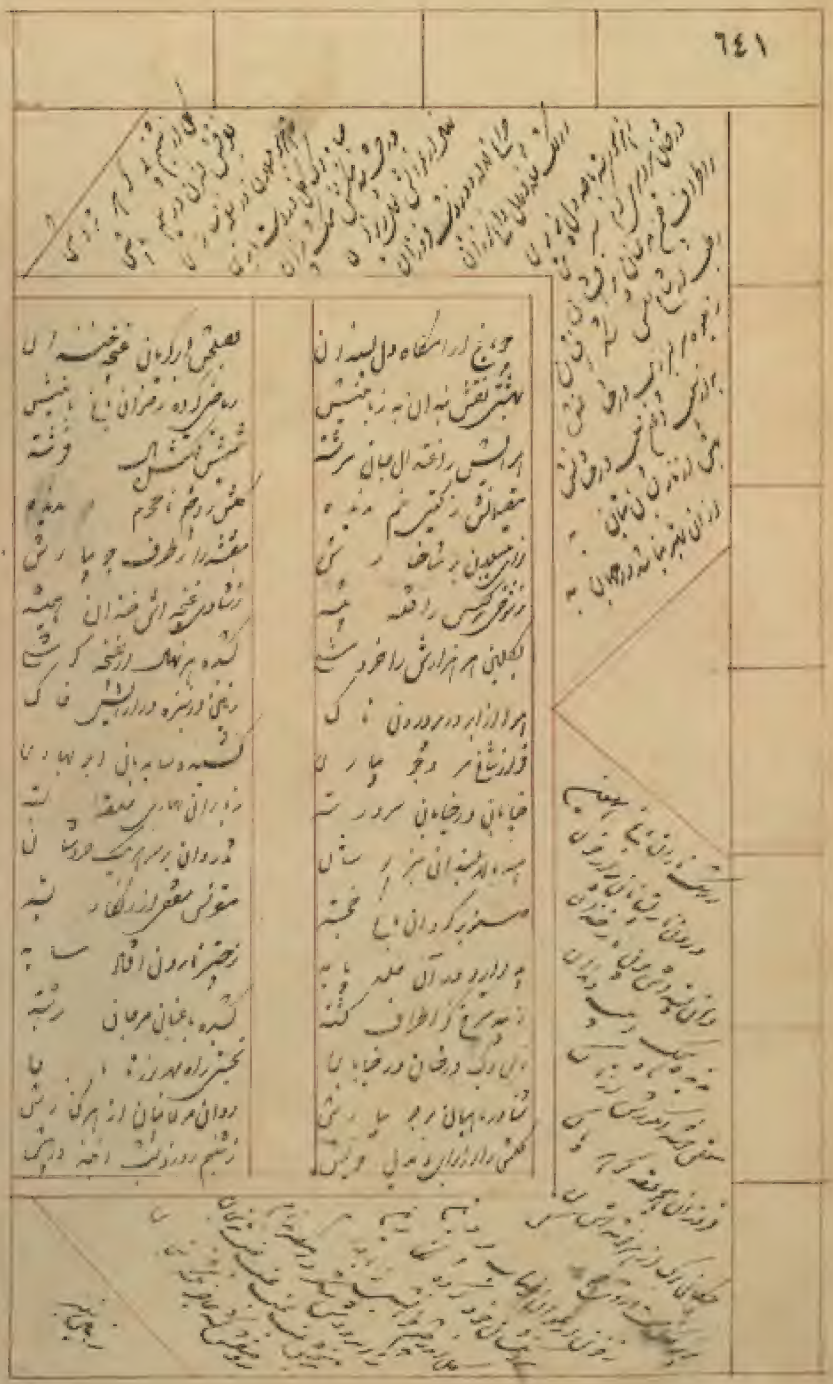

مثنوی خسرو و شیرین نظامی شیرازی

صبا چون بوسه گیرد از لب یار
که شادی میدهد اندوه محمور

شفق مرکب بر انوهها راند
چنبر مشتاق شرم لعبت و یاران

شکم پر سرد سهرا را سیراب
چراغ برق کشتی شاخ عناب

بهمد تا شیر نیز در شکر خواب
گلبن را خوی نسیم کرده شاداب

ملکت اخاحرم گاه است نه باغ
نه اینجا بارطاوس است نه زاغ

اگر حور آید امید دروازه بسته است
بگو نیدس کلید در نشسته است

نسیم ار در در آید نه زد دیوار
گر آید خلوتی یابد نه طرار

وگر بیرون شتابد باز نشناسد
بگیرد پس که تو بر باد بهد باز

گر آید نامه آور مرغی از شاخ
نشیند تا غضب بر خود ارزاده

وگر از بستوی پیغامی آید
نشنید تا جواب لب گشاید

چو لعلش بر سلد در درفشانی
روان سلد همچو آب زنده گانی

صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
گلاب دیده بر گل از راه برداشت

ضمیر مرغزار و مکلن بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده مست
چو خواند مرغ خاصه قصه در دست

سر اسرناف آهو مشک میسای
چنان مرس زمین از مشک نخشی

ز آب و سبزه سنبل رفته در خواب
ز بوی گل بنفشه خسته از خواب

هوا سرخ و خمار و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار کوشش

سر اسیمه نذر وا خسته شمشاد
ز سرو افتاده در دامان صیاد

ضمیر دلشاد از غیبش نهانی
که از بار بچه های اسمانی

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز — نه از خشمم که ترسم زهره از
ز رشکم تاز طعنم آهوی باشم — وگر کوشد که رشکم رضه باشم
نه شه کاوب نی شیر نرم پیکر — خداوندا اگر هست از تهمت ایمن
پس از بیم تو شاهان کوس سایند — نوازش شد بخشم آهو سوگند
بگیسوئی که دانند چند تارست — بمژگانی که دانند در چه کارست
بجامی مژه کز هجر تو خون است — بجشم هر که جز فرقت تو خون است
که تا ما دیده فرهاد و آهن را — ندیده ثبت کلکون روی زنگی را
دل ما شادمان در طفل نازدارند — که با معشوق طبع نازدارند
چو رسم سلسله جوری کردیم — کشیدن عنبر کسی خود کنیدم

مثنوی محمود ایاز انیسی شاملو

چو گردون صید گاه خشتی بنهاد — نشد صید انجا آنان را بنده صیاد
شه صاحبقران محمود غازی — برون آمد بعزم صید تازی
بخون صید نا آلوده دامان — فرار انگیز جوشن را با غلمان
که صیدی کز پناه آرد بدامش — بخشایش نیابد تا نیارد تیغ بر دوش
برون جستی ز کمین نه فرخ آهو — چو رخسار نگاران پر خط و خال

برافکندند از هر گه نقابی — عیان شد در جهان شب آفتابی
جوانی کرد سر از خشم بیرون — چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
رخی خالی ز خط آیینه گردار — عذاری کبک در دلها افگار
گشوده بند دوی نیفش دلها — بهر موئی نهاده رخنه جانی
بلاء فتنه جاوشان را ایش — اجل فرمان برحشم سپاهش
بگفتا گفته را بر افروز — شب ما شو از طلعت روز
درین بزم خانه بگدم باش خشنود — که آتش را گریزی سب از دود
جوان صید از حضیر شیر گیران — پناه آورد سوی اسپران
گزند از ما برد آئین نباشد — مروت را قضا امین نباشد
ز بهر خونبها از بره و میش — و همیت انچه خواهی بیش از بیش
بظاهر بنده در شبرنگ زینی — ولی چشمش نهان در جان سنانی
چو شه مهر دلش را زاد بیرون — فرح آمد چو ماه از ابر گردون
عنان از کف رکاب از پا برون رفت — خرد از گوشه صحرا برون رفت
نشیمن کرد شهباز بسروی — که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را دلکش بوصیاد — گذار ناز بر دام وی افتاد
چو پرزد تا خلاصی یابد از بند — بره تجهید از تور رشته چند

آقاسید احمد ترجیع بندها تف علیه الرحمه طبیب اصفهانی

ای خدای تو هم حی و هم جان	وی نثار رهت هم این و هم آن
ولدار تو چون تو نه دلبر	جان نثار تو چون تو نه جانان
مرتاندن ز وصل تو مشقت	جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب	در و عشق تو در ره بیدرمان
بنده گانیم جان و سر بر کف	چشم بر چشم و گوش بر فرمان
گر مرا صبح داری ار نیک مه	ور سر جنگ داری ار نیک جان
هوش از سر عشق و جذبه شوق	هر طرف می شتابد فتح حیران
آخر کار شوق دیدارم	سوی دیر مغان کشید عنان
چشم مهجور محفلی دیدم	روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان نیست	دیده در طور موسی عمران
بری الجا تابش افروزی	باب کرد بر مفجعه گان
هر سیه ی عذار گل رخسار	همه شنبم زبان و تنگ دهان
جنگ عود و نی و دف مطرب	شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی	مطربا بنده گوی خوشش الحان

معاصرها محمد خان و کرم خان و کمند سو قوشی ۱۱۹۸

ولله

دوده لا آله الا هو

مژده گوی عافیت داغم	چشمکم کو شاده ام نکند
بندآنان دمند خلق الهاش	گر رمش تو مبد همدم بند
دیگلیا بد بتر سا	کغم ای مرد ام نو در بند
ای کرد دارد تبار کیسوت	هر سر موی مرجدا بوند
ره توحدت نیاوش ناکی	نک تثلیث بر کنی تا چند
نام حق لجانه چون شاید	ناب و ابم و روح و فرسش بند
لب شنبم گشود و با من گفت	در شگر خنده ریخت از لب قند
که گر از سنره وحدت آگاهی	تهت کافری بجا بسند
در سته آینه شاهد ازلی	پرده از روی نا بناک فکند
سته نگردد بر شم از او بر	بر بنان خوانی و حریره پرند
ما در بنم گفتگو که از یک سو	سند زنا خوش این ترانه بلند

ولله

که یکا هست هیچ نیست جز او

دوده لا آله الا هو

نیضاً

دوشش رفتم بکوی بادهفروشش	آتشش عشق من بجوشش مروشش
محفلی فرد دیدم و در و شش	میر آن بزم بر باد فروشش

جرعه درکشیدیم و گشتیم — فارغ از رنج هفتصد فرجت هوش
چون بهوش آمدم بیکدیگر دیدم — ما بقی را همه خطوط و نقوش
تا کهان از صوامع ملکوت — این حدیث خوشم رسید بگوش

دله

که یکاهت مسیح هنرجزاد
وحده لا اله الا هو

بقا

چشم وحدت باز کن کز جان بینی — آنچه تا دیرینه بینی آن بینی
گر ما فیلسوف عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
هر همه اهل این نشانی بنهاد — کز جوشش جز احسان نبینی
آنچه خواهد دلت آنان خواهد — آنچه خواهد دلت همان بینی
با سر دریا کدای کنجا را — سر زملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر بر هنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی
گاه جود و سماح هر یک را — بر ره کون آستان فشان بینی
حل هر ذره که بشکافی — آفتابی در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — تا فرم گر جوی زیان بینی

ز آب هر تنگ صد هزاران رنگ — لا نه دهل بگردانیم گلزار
پا براه طلب نهد از عشق — سهر انیم راه توشه بردار
متنعمان از عشق کار نیند — که بجو نرود عقل پس و شوار
انیم راه انیم توشه انیم منزل — گر تو مرد رهی نباد بیمار
ور نه مرد راه چشم دگران — باز میگردد و لبت پر میخار
ناله از باب معرفت که کهی — مست خوانندشان و که هشیار
آن می و جام و مطرب و ساقی — در منع دیر و شاهد و زنار
قصه اشان نهفته اسرار است — گر ما بیا بی کنند اظهار
پی بری گر بر از زبان دانی — که نهی هست ستر انیم اسرار

که یکاهت مسیح هنرجزاد
وحده لا اله الا هو

مثنوی جناب معتمد الدوله متخلص بنشاط

با ر صبح است و در آمد آفتاب — خواجه تا کی بر نخیزد از خواب
نه اثر از عشق داری نه ز عشق — نه گذر در کوفه نه ره در دمشق
منکر عشقی تو بعقی عاقلی — پس چرا زینگونه از خود غافلی

معتمد الدوله علیه الرحمه

آن امام پیشوای متقیان — سید سجاد زین العابدین

در مدینه بود در وقت حضر رسید — با بکف های دعوی میخواران شنید

با بکف چنگ با بکف عود و با بکف نی — با بکف ساقی با بکف نوش نوشش می

با بکف بربط و بلبله و بلبله — جوشش صهبا غلغله و غلغله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست — خادمش گفت حلقه بر در شد که چیست

گفت زان کیست این غلغله فرای — گفت خادم زان نشئه این سرای

گفت از آدمیست او یا پیده است — گفت از آدمیست و خواجه بخشش است

گفت آدمیست و خواجه بخشش است — صاحب خلیل و خداوند وحشم

گفت آری نشئه صافی پیده هست — گر چنین گرد از پیده پیده نیست

این بگفت و رفت و از بالا درگذشت — نشئه آگه شد چو از این سر گذشت

نامه از نشئه گرفته از نینوا گرفت — خوی ها از سر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتاد و شعله ناک — در میان جمع بیرون شد دمان

در پیمبر از پس و درمان به پیش — نشئه گامی از پی و خوان به پیش

نشئه این نشئه گامان هفت خوان — نشئه این نشئه آمد دو آن

لشکر امید از آب است و بس — لشکر ایمان از آب است و بس

میرزا صادق لقرشی متخلص بنامی

آتشی می بیم از باران نار — گرم سر آمد بجستم نخت طور

نعره خوانا خموشی میکنند — فاش امور خدائی میکنند

قله دلهای آگاهست این — دعوی آنی ان لله است این

بنگرید این آتش سوزان زخار کیست — این خداوندا بگلشن کیست

مدتی بود آتشم افسرده بود — آه آمد باز یادم آن عهد بود

آتشین رودی که پرورد م نماز — باز زد بر آتشم دامان ناز

یاد آتشهای آلهنود — بردم از بیخ و بنم بر باد شد

باز زد آتش بدل یاد تم بجان — قبله را یاد آمد از هندوستان

از خدا عمر لبت زاری میکنم — ابتهال و خاک ری میکنم

روزگارم صرف محنت گشته ام — با تو دعوی محبت گشته ام

سر بجیبی سای است محنت میکشم — در ضمیرم جوش خلوت میکشم

در بلا شبها بروز آورده ام — در مصیبت روزها شب کرده ام

هر که را یک قطره سیر سیده هند — درد هر کس را طبیب سیده هند

ماه من نوبهم و دق وصل یار — کوسنها و کوبها سازد زار
امشب منم در کار جو در ماندده — با پس دیگان دست بر سر مانده
امشب منم با یک لعل شصت تسال — مانده کها میبرهندم خاک مال
چون سکه در ستانه ها سر شد — ارزوفا در گردنش زنجر شد
هر منش هر روز کرده پیشکش — غرقش افزون شهوا بیشکش
ارزوفا طوقست جنبد در گردنش — ارمروت نیست بردن گردنش
مسکه یکعیر لیست در راه سپاهان — ارزوفا داری بگشنم اسپوهان
بر رخم امروز بندند در — گاه شکا میبد اشتم جای دگر
امشب منم از خاک عالم برسرم — گاه در بر گاه از بگ کمترم
مانده چون سر شد در مانده کها — نه نشستن هر چند آن از زنده کها
خوی مدرت را در بغل افتاده کها — میبرهندش سرخط از آزاده کها
نه مکن خصمت زنا فرمانیش — مبغرو شندش بدر از رانیش
در کدامین مذهب این بر رحم چنید — دوست را قربان دشمن میکنند
از منم وار غار منم در روزگار — ای مسلمانان بگیرید اعتبار
مدت سی سال از هجر رخان — رنجها بردیم زیر آسمان

بوکه چون در کیش حال ما — جنسم اخر نبود در وبال ما
عجب غرات کرد چون دریا اثر — روز کار اندخت ما را در بدر
شام همچون رستمان تا شصبح — با رهم بجویم و لبوزان جمع
صبح کردیم از قفس آسمان — در بدر هر یک چه اوراق خزان
حال یک عمر لیست هر اد اشتیاق — هم قفس با ناله و آه و فغان
همچو آن عندلیب کو با بام هوس — از شکاف خسته مشک قفس
شسته دست آرزو از هر گل — میکند سیر و خزان بر بگ کمل
راضیم از کرده پیش اخر اکر — حال هر یک را بدانم اقتدر
کز آن شیرازه تا افتاده اند — هر یکی از ما بر آن کجا افتاده اند
آه و اسوفا و من ذکر العراق — آه و ویلا حمّا لا یطاق
آه و افوتاه من شدّ الوثاق — خامه دفتر کجا و این سیاق
نی سواران از کجا و اشتیاق — نعب مرزد و هم و دور از عراق
سبحه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا نویسم شرح درد اشتیاق
ای بیرون از خاکدان افتاده ها — در قفس ای آشیان افتاده ها

هر دمی در گوشه ما واگذشت — هر سگی در آشنا جا گذشت
من غریب و بیکس و بی آشنا — با دل دور از بسنه همچو ما
من چو مرغ آشیان گم کرده ام — با چو سگهای شبان کم گشته ام
در فراق یار و دیار بیقرار غمین — با چو چشم گریه ام در آستین
با دلی آشفته و خشم جگر — سر به بسنه مینهم همچو سگ
با دلی پر درد از یاد وطن — سر بنهم بر روی دست خویشتن
چند ناکرده گناه باشد اخترم — تا چه آید بار فردا بر سرم
تا چه زاید بخت برگردیده ام — امشب کیسو بخون غلطیده ام
دارم از حسرت دلی لبریز خون — آه کز بیداد بخت نیلگون
نه فغان و ناله ام دارد اثر — نه دعا و گریه نه آه سحر
دوست برگشته است ما هم از قضایش — چرخ اگر برگشت برگردیده باشی
از نظر افتاده یاریم یار — کار دارد کار با ما روزگار
حیرت از سرگران شد چند روز — کار دارد امتحان با ما هنوز
آه کز همسای زلف نارسا — دارد دم میشد در زنجیر ما
از میهد آزردی سینه سوز — میکشد اندیشه داغم هنوز
زخم از خار دگر دارد نمک — ورنه میکشتم سری از فتراک
ورنه از رنجور و از کهای خویش — شد زکف طرز رسانه عرض خویش
آه از مطلب نشانم چو باز — نیست

با چنان فرب مهجورم زتو — تو بمن نزدیک دمی دورم زتو
ور نه کورم تو دو پهلوی من — از برای کیست انرا کوی من
ای خدا با چون منی بی کفشکو — حاجب صد رحم است اما رحم کو
ای خدا یک شب سحر وارد فهای شب — خوانمت مست چشم تر خشکیده لب
ای خدا این روز فردا الغیاث — مرد افراری و یار بیت رب است
چاره این درد بیدرمان کجاست — رحم آخر بر مسلمانان کجاست
در دل شبهات خواندم زار زار — ای خدا کو مرد این شبهای تار
ای خدا لطفی در دلهای بس — میکشد دشوت بهر خشکیده لب
ناتوان و عاجز و درمانده ام — خسته و زار و زبون افتاده ام
آسمان هر روز زین سختی بسخت — گر مدد دم بر سر وقت تو نیست
صید راز ذکر خدا غافل شدند — پای لب سر نوشت من شده
از غم ناکامی عهد و لهت — نخبت زار بس را اسبای نیست
طایرش را بیقه که در آشیان — در قفس بهواز ذکر هزار فغان
روزی از تقدیر بر خون تاختیش — قسمت ایام جهان ناختیش
چون نبود بیش خط سر نوشت — رفته بهواز دفتر چند برگشت
بهر هر قفس از ذکر هزار و بس — ذکر و فکرش دام صیاد قفس

سراپای معمای عرب

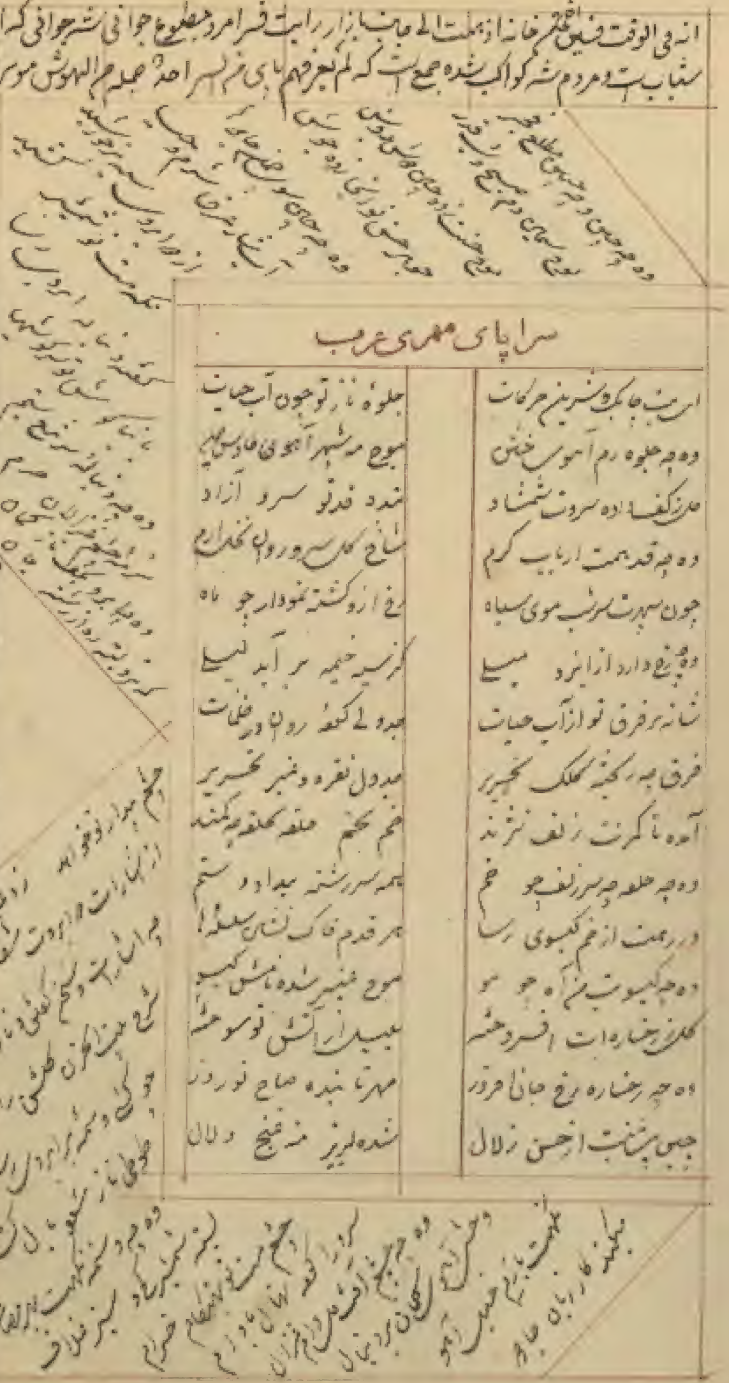

بیمار طلب صبر ستیدن شریف

حکما گفته اند که هیچ کس اعتقاد سلامتی نباید داشت هم خورده و بادشاه مستم پیشه دوستی که مرده غنی گذشته غلق را
شعار خود سازد و در آنی که اضداره قادر باری و ثبات گذشته غمازی که برای مطلق خویش معایب دیگران نهان کشاید

قصاید قدر میرزا محمد تقی سلیم

فضا را کوشش از ما بیشتر بود — غمام راه با ما همسفر بود
نه کشتی را جهان جنبان همی راند — که آن سبکبار را در آب میراند
نه بادبان ساختی طی شد مسافت — نه بادبان شد از آن دریا ملامت
نه توان انگه مرکش سر به پا کرد — که منزل راه را بگرو ز طی کرد
از آن ره نیز بد بد شد سیاهی — همی دادش ره و برما تم گواهی
عنان بهوا ز رود و بوار ادهم — درخشانش سر اسر تخت ماتم
به نزدیک ساحل چون رسیدیم — ز دریا رخت بر ساحل کشیدیم
در آن ساحل که هیزم ویرانه بود — که غمهای جهان را خانه بود
خرابه مردمش نوحه فسرده — که کوه یا خالی را خانه نبود
بجا مانده از آن ویرانه آثار — چه کوه بیستون یک کهنه دیوار
شده مشهور از مه تا بماهی — زمانی از سیاه آشیانه
شکسته بخشها پا تا سر او — که توانند نهد سر خاک پهلو
نبد از حوادث چون او برش — که ترسد آسمان ماند بر سرش
گزنده سایه آن کهنه دیوار — که در هر مهره او بود صد مار
چو دام از رخنه ها بیرون سنبه او — کشتی مرغ کرد چنبه او
هوا را تیر مرغ کینه میناد — گذار ما در آن ویرانه افتاد
ز شوخی بام آن بیرنگ قلعه — دهان را کرد لبریز تبسم

که ایام پریشانی سر آمد — گرای گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر و دریا شنیدند — ز حرف آشنا سویم دویدند
بهم گفتند ای پاکیزه گوهر — چه مسکوئی بگو با کیستی بر
زبان بر ساختم چون شعله برگشت — بگفتم سر گذشت آب و آتش
گشودم پیش آن آشفته هوشان — دهن چون حقه گوهر فروشان
از آن صوتم که مرلب آمد از لب — فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم — که گفتی خیمه زانش خورد بر هم
نفاقا بر دلم مردم غلو کرد — سبک دیرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلائق زد صحرا — که دارد آدم آبی تماشا
ندیده کس نه بر خرچ خراب — که آتش زنده برون آید از آب
ز بیم بانگ ماتم خیمه در خیمه — روان شد سوی آن ویرانه چون سیل
سپه پوشان روانه فوج در فوج — بر دی خاک ره و نیلی در موج
بر در پیش پیش بیقراران — دوان چون برق از ابر بهاران
گشاده ماه بر خوان پرس و پرسش — گشوده مادر پیش چشم و آغوشی
شتابان بوسه از بیگانه و خویش — دو لاله وار آمد بر سر پیش
پریشان خاطران وقتی رسیدند — که فانوس گهر در خاک دیدند

اسدی طوسی

هشی هدی کنی ازنگ بوی — اگر کلک دبیر نبودی در اوی
زمانا دم مرگ مکدم رهت — اگر دم در ازرست دور کوهت
نه مردن اگر چاره پذیرفتی ش — بوی انجمان بره کنت مس
تن پاکی خاندان خورد پاک — گریزان شود اندک اندکش خاک
چه دیوار فرسوده شد سربسر — ساکا روزی در آید رسر
مبندید دل ازسرای سپنج — که اینجام مرگ است والغار رنج
زدانش بیه اید جهان کامرست — بن مرده جان مادان نعمت
بود مرده هرکس که مادان بود — که پیدانشی مردن جان بود
اگر من نمانم ازین روزگار — بامم یکی نام من یادگار
زتخم سنان منش رحم زبان — که این بن کند پیشه ان مردمان
بنارنجوده مده دل بحت — که لنگ ایستاده نامد درست
هرانکو بهرکار مندیر پیش — پشیمان نگردد زکردار خویش
گرت یکی ازدی کرد رست — مگوکوی گیتی بکس دشمنست
دم ماد شاهان اسدی بود — نگارسم را نگارد نسیم
خورحی ارشاه ارسنده باش — مگرسنده الس اسنده باش

میرزا ابوالقاسم قمی متخلص	هجری	در مدح کرم خان زند
یانسیم الصبح باخبرا برید		باغراب الابکیا بانم ا لورید
یاحمام البیت بت محترم		باغزال الطبق یاظبی الحرم
ای صبا ای جبک ارباب فراق		ای نسیم جانفزای نو بهار
ای صبا ای مرغ زرین بال و پر		ای همایون طوطی فرخ سیر
ای که یار هرزه کیف داوه		دستبگیر هرزیا افتاده
عاشقان را رهنما و رهبری		امشان خویش را بغمزی
خوش خبر آموز مرا آنه دگر		سخت بشنو انگبزی آنه دگر
ازنشیت مرسد بوی کسی		کو نیاس آنه ازکوی کسی
خوب گفتی ای نسیم جانفزا		سخت مشتاق توجوم مرحبا
گاه گاهی خاطری رنشاد کنم		اندیشه فراموش گلعذاران را یاد کنم
من همانم کزغم سودای عشق		دیدیم چون غرقه دریای عشق
سوی مهر یار فرخ زنم سوی گذار		شرح حال عرض گوی دلبش یار

هرگدا افتاده بینی از ستم
گشته‌ها چون نشته بر بادی هم

ای صبا اقصای قدس کوی اوست
کوی او جای جستجوی اوست

چون شدت منزل روان نکشی ارم
نشنوا از ای نسیم صبحدم

ازدل آرکف او کان انجمن
هرکه پرسد از رخ و از خال و غم

اول از نشان رسان عرض سلام
عرض کن بعد از سلام این پیام

یک بکرد از فراق افتاده‌ها
غرقها در ساحل از کف داده‌ها

نوجوانها کشته از غم پیرها
در جوانها زخمها بسیارها

تازه عاشق کشته‌ها نو داده‌ها
دست و پا گم کشته‌ها دل سرده‌ها

ای بیا رخود من نشسته‌ها
جان و دلها در تمنا داده‌ها

یک نظر بر روی او نادیده‌ها
یک حکایت از لبش نشنیده‌ها

خون دلها از تغافل خورده‌ها
خورده خونها نهاد بحسرت مرده‌ها

بی‌گناهان از زبان افتاده‌ها
بر زبان مردمان افتاده‌ها

در میان خلق رسوا کشته
بی‌سبب بدنام هر جا کشته

منکه بودم از وفا یار شما
یاره از یار وفادار شما

از کرندو چشم زخم روزگار
او فتادم بی‌سبب از چشم یار

مارب اغیار فلکبار آکنند
آگهند آیا بزارم آگنند

چون کنند از وصل دم در دلربا
یاد دارند از من بیگانه‌ها

گر بگوید کشت شرح درد خویش
شرح درد جان غم پرور دهویش

ای صبا ای پیک دلهای حزین
ای صبا ای پیک پر جوش و طپش

میطپد در سینه دل همچو بسمل
نیست حال گفتن حال دلم

چون کنم گفتار جان اینجا زبان
بزبانم بزبانم بزبان

نیست خنجر وقتی اینجا بهتر از
گر وفا داری ادای مدعا

هیچ کوتاهی نکردم در نکوشش
از زبان من چنین با او بگو

ای سرو رسیده بر دردمند
ای انیس و مونس هر مستمند

ای فراموش کار یار سنگدل
ای تغافل پیشه جان بگسل

ای که همت از یاران عارف است
ای که درد دارم از آفات بس

ای که با یاران سر یاری نیست
با اسیران چون ستم کاری نیست

یاد آیا می که از راه وفا
آشنا بوی یار آشنا

ای خوش آنها طایع فیروزمند
بر آستان کوی تو سر بلند

شیوه‌ات با من همه از آزار بود
رسم و رامت غیر و اغیار بود

هیچکس غیر از تو محرم نبود
جز تو مونس هم صحبت همدم نبود

مستمندی از تو سلطان خوبان
از تو سلطان آسمان خوبان

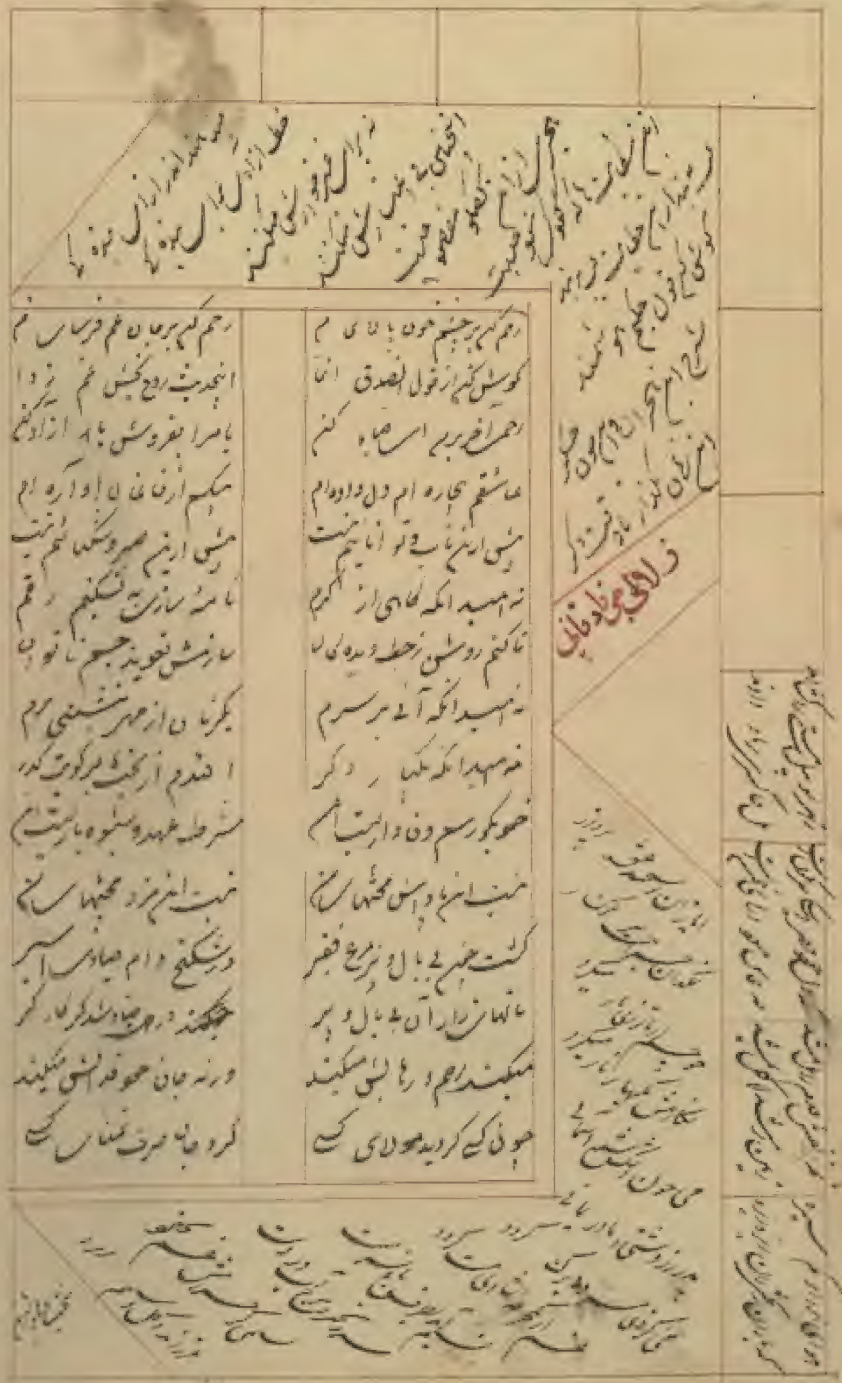

منتخب فرهاد و شیرین وحشی

هر شبنمی کند سنجیده عشق — نسبت به بحر کرده عشق

قطعه حکایت لیلی و مجنون که هر دو از هوا هوس دور بودند

مجنون گفت و زرعیب جوئی — کز لیلی کرده ام تکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — هر مویی زخس او قصوریست

زطرف عیب جو مجنون برآشفت — وز آن آشفتگی خندان شد و گفت

که گر بر دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو کی دانی که چشم مجنون کیست — گرو چشمت همه زیبائی و روشنائی

تو قدر بیر و مجنون جلوه ناز — تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب بینی و دندان که چون است — دل مجنون ز شکر خنده خون است

تو کی گوئی لیلی کرگدن نام — نه لیلی لعبتی کز وی برد آرام

اگر مجنون لیلی بد نمی گفت — ترا رد کردن او حد نمی گفت

در بیان آنکه هر هوسناک عاشق عشق و عشق از نوشت هوا و هوس دور است

مزاج عشق پاکان پاک باشد — قبول عشق بر اطلاق بلند است

سخن از عشق نبود هر هوسناک — نبندد عشق هر صید بقتراک

زمانا عشق بس راه درازست — بهر گامش نشیبی و فرازست

نشیبش چیست خاک راه کشتن — فرازش آن کدام از خود گذشتن

دلیل آنکه عشقش در نهادست — وفای عهد در ترک مرادست

نشان آنکه عشقش کار فرماست — نبات و بیخی در قطع تمناست

چه باشد رکن عشق و عشقبازی — زخوت آزرده کشتی نازی

غرضها را همه یکسو نهادن — عنان خویشتن در دست دادن

اگر گوید در آتش رو روی خیز — گلستانش دان آتش کاو در آتش

اگر گوید که در دریا خزیدن — روی با رخت و منت دار از آبشخ

بگردن پای داری طوق تسلیم — نیابی فرق از نیک و بد و از بیم

نه بهجرت غم دهد نه وصل شادی — نگوید تا مراد و تا مرادی

اگر صد سال پایت کند دردد — بیامرزد بطرف دامنت گرد

بهر فکرد بهر حال بهتر آید — چه در خرد چه در ننگ چه در عار

بهر صورت که باشد ناگزیرست — بجز معشوق نبود در ضمیرت

قطعه بر سبیل تمثیل

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وضع بیستونش حال پرسید

زشیرین هر گفت و هر جاش نشست — بهر سنگی ز شیرین هم نشانیهاست

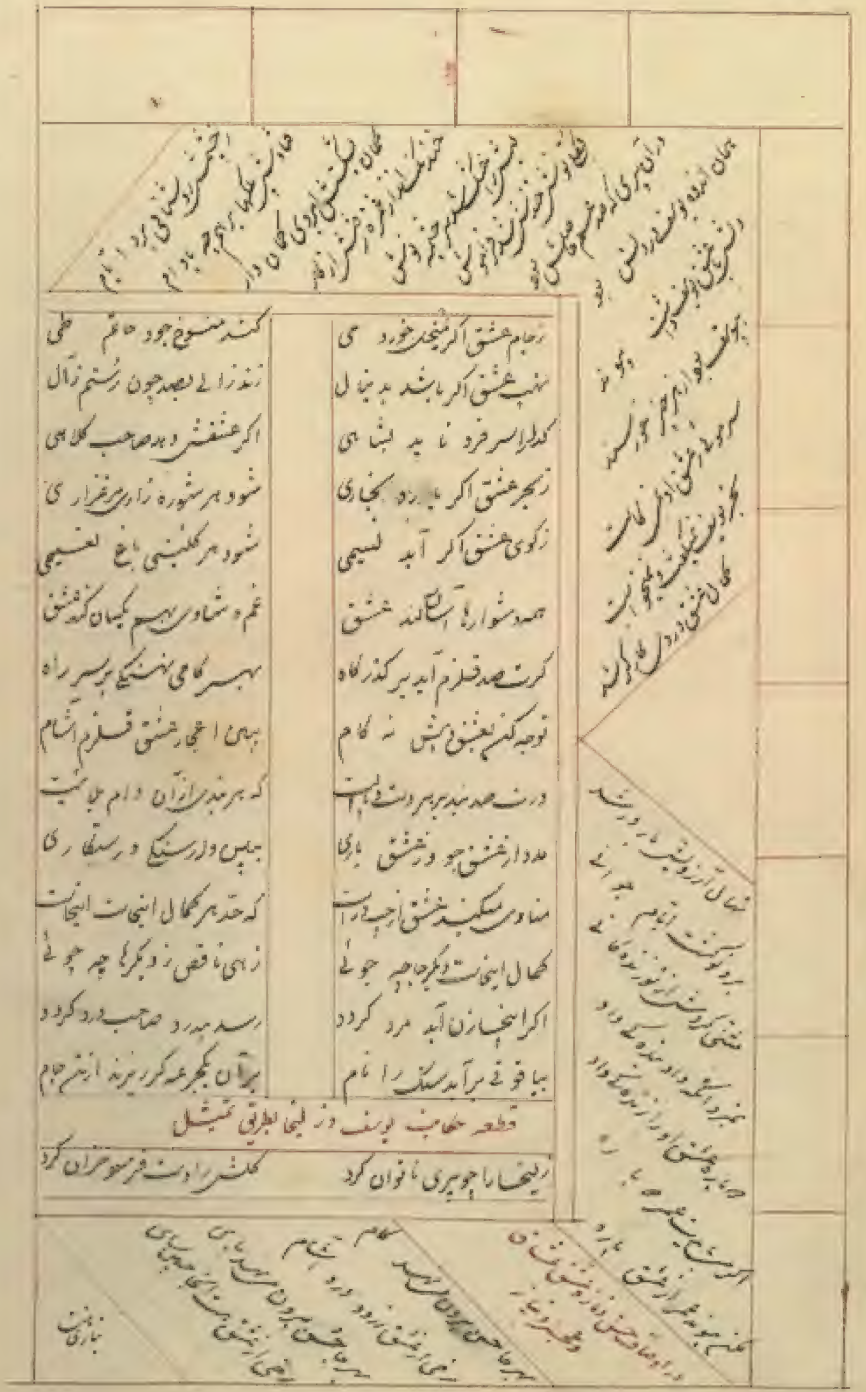

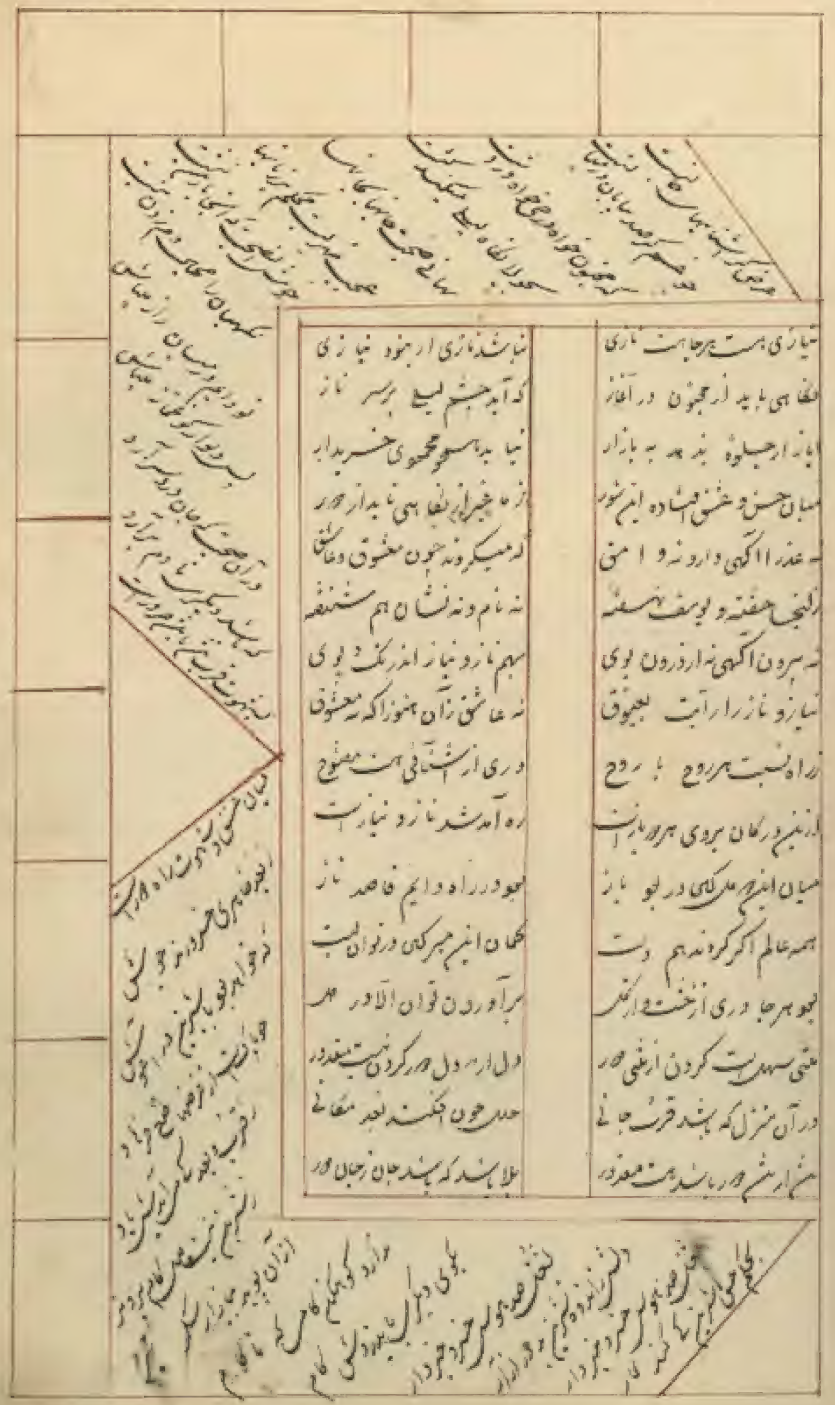

بیا چنگ بگشا ز کار جوانی
که بتوانی از کار فرسا دمی

مهد حسن از پی کار دلبرای
که بتواند شد اوراد کار فرسای

بعد خوبی نیز من عشق گویان
نشان خانه فرهاد جویان

بدان کشتن کار فرمای بوکار
سراغ کار کس امریست دشوار

نیاید کار بی کار کس راست
اگرچه عمیده سعی کار فرماست

در بیان عشق و عاشقی و وصف آن و کدورت عشق و از تلخی گفتار شیرین

در بیغ حرم سیاسی عشق نیست
بجز خاطر هر کس بو بشاد

بو هر دل بشغف خاص در بسته
بمشغولی زمین خاص خورسند

برون از نسبت هر اشتراکی
سرشته هر یکا از آب و خاکی

از آن کل شاخ مهدی میدهد
به نشو خاصی از آن کل سر کشیده

بتو عی کشته هر شخص بر و مند
یکا زهره در بارد و یکی قند

ولی انکس که با تلخی کند خوی
فتاد و یکجهان زهر شش در بسی اوی

که گر قند باشد جاشنی یاب
بادک تخم کرد و غمان تاب

برشش رو لش کند یک تخم بادام
شکر جوید گران شیرین کند کام

ز هر جنس شیرین شکر خند
جو خسرو را بزهر آلوده شد قند

محوشش زهر آن زهر برا رو شش
که داد ش عشوه اخاه خصبه بی

در وحی میسرا م راست ناید
به نسبت میدهم با شش هو ناید

زهر تو کس که مشغم علتهد پیش
نوا لی میزنم بر عادت خو لیش

تا هنگ که مطرب میکند ساز
بآن آهنگ میسرایم باد آواز

نمم فرهاد و شیرین آن شکر خند
گرد جون کوهکن جان بادیم کند

چو فرهاد و چه شیرین انبی بهاست
سخن عشق است دیگر ها فسانه است

بهای کوهکن با بیشه تیز
که دارد کار شیرین شکر ریز

جو شیرینی تر اشد کار فرمای
بها خوش های کو بان بیش نه بای

برو پرویز کو ارکوی شیرین
اگر نبود حریف خوی شیرین

که آمد بیشه بر کف سخ جانی
که بگذارد بعالم داستانی

کنون نشنو د بنم و بها چه راز
که شیرین میرد چون بر سر ناز

تقاضای جمال است و خوبی
که شوقی باشد اندر ها کوبی

جو خواند غمزه بر جانی زند نیش
کسی باید که جانی آورد پیش

دگر کاهسی بردن نازد نعاشی
تواند تا ختن بر قلب کاهی

تعشقی گر نباشد حسن معقول
حمایه کاهدان نازد معزول

اندوه شیرین از فراق خسرو و آگاهی شیرین از هوا صلت خسرو شکر

جو خسرو رخت از شیرین جدا کرد
معطل نه شغل دیر با کرد

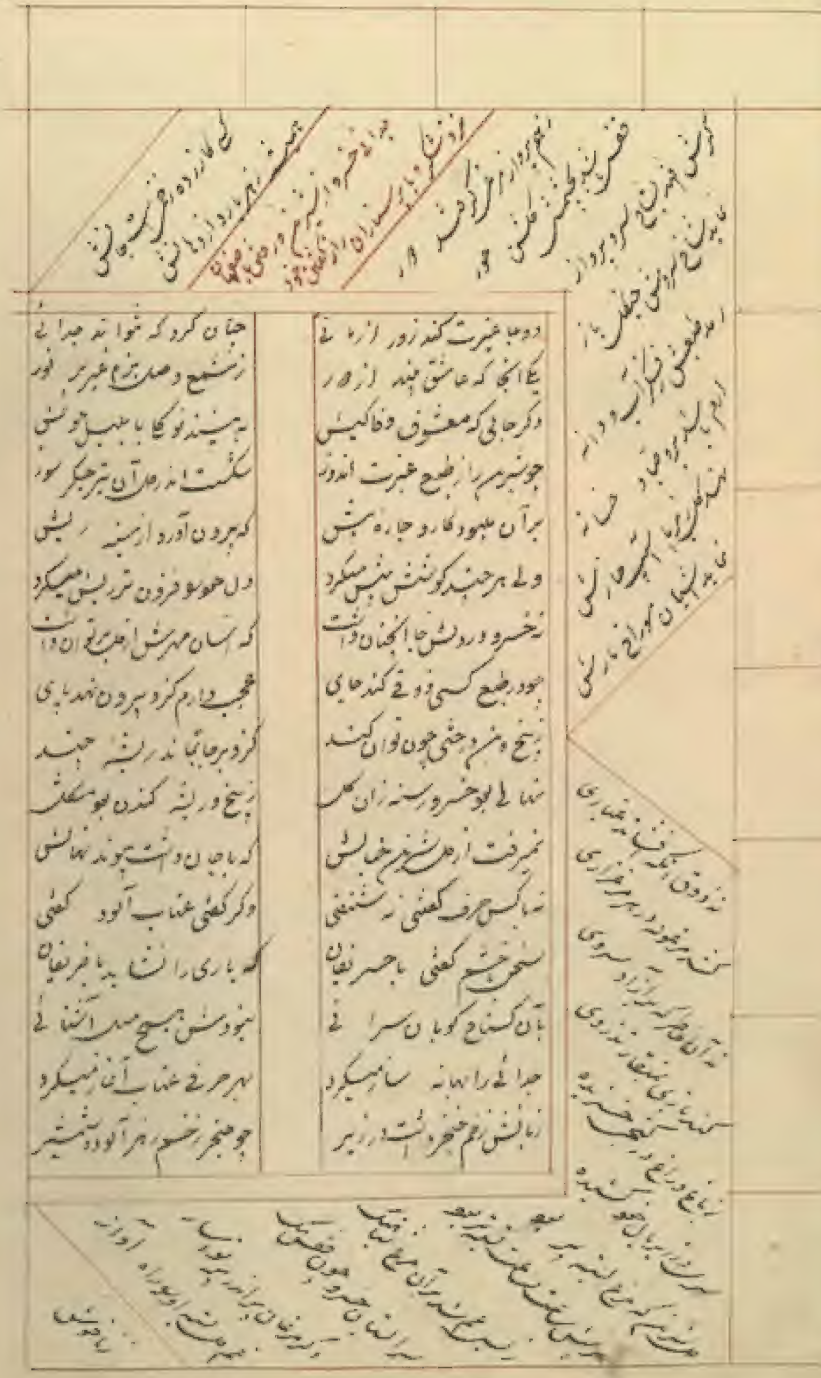

عجب جائی بیابد بهجت انگیز
که برسبزه‌ی سر آید بهجر پرورش

ملال خاطر سبزه‌ی چو بیند
پرستاران چمنها کشیدند

بکوه و دشت میراندند ابرش
هوای خاطر سبزه‌ی عنان کش

کرآهو بدیدندی براغی
ازآن آهو کرشمه‌ی سراغی

بکبک کر رسیدندی بدشتی
به پرسیدند ازوی سرگذشتی

بهر سر چشمه و هر مرغزاری
همی کردند بجون را نثاری

بدینسان پنجه روزی چند گشتند
که تا آخر بدشتی برگذشتند

صفای نوخطان بابیره زارش
صفای وقف و صحبت یادگارش

هوا لیش همه‌ال جان کرفته
نم از سرچشمه حیوان کرفته

زکس کرسایه بر خاکش فتادی
زجا جستی و بر پا ایستادی

اکر مرغی بشخص آرمیدی
کشادی سایه‌ش بال و پریدی

کلش چون کلرخان پرورده ناز
نوای بلبلانش عشق پرداز

نوکفتی حسن خیزد از نهادش
فتوح عشق ریزد از هوایش

بسبزه‌زار آکهی دادند ازنجای
ازآن آب و هوای غیبت افزای

که در دامان کوه و کوهساری
که تا کوه است ازانجا مرغزاری

بکه‌ی هست هش دکشاده
فضای او صد اندر صد زیاده

چو سبزه‌زار بهر نخ کامی
زسبزه‌زار همان قانع نباشی

اکر سبزه‌زار بهد سوی رامی روی
زلاله رنگ کیرد رنکل بوی

بباغ خلد اکر سبزه‌زار کند جای
بهشت عیش ازو در دیکر بروان پای

اکرچه‌ین بهت اکر بتخانه چین
بهو زندان چو خوشدلی نشیند

دل خوش باد مرآن رنکذار
چو من خوشتر بود کلزار ازو سبزه‌زار

اکر من خوش بهو خوشکوار است
شراب تلخ در غم زهر مار است

دلم دارم که کر بکشش راز
بصد دره ار دروی آید باز

غمی دارم که کر کیرم شمارش
بترسم از حساب و کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد
که آید از کمی و از کمشنم یاد

مرا کو بند خوش جانبخت دلکش
هوا خوشتر بشت خوش کمار بانوش

بکاه اطراف کوه و دامن دشت
بهو خوش کرید ذوق عشق کوه کشت

چو دامان ماند زبر کوه اندوه
چو ذوق از طرف دشت و دامن کوه

چو خرسندی دران مرتع غم انجام
که باغ و راغ با بد بیش ازدام

وکر کفتند جای سبزه‌زار است
که دشتش بزاز کلهای بهار است

بکاه مرغزش بهو بر طرف کلزار
وکر کویا بکاه سبزه‌زار

بهو بر سبزه کش آتش راغ
کشاده از قفس نظاره باغ

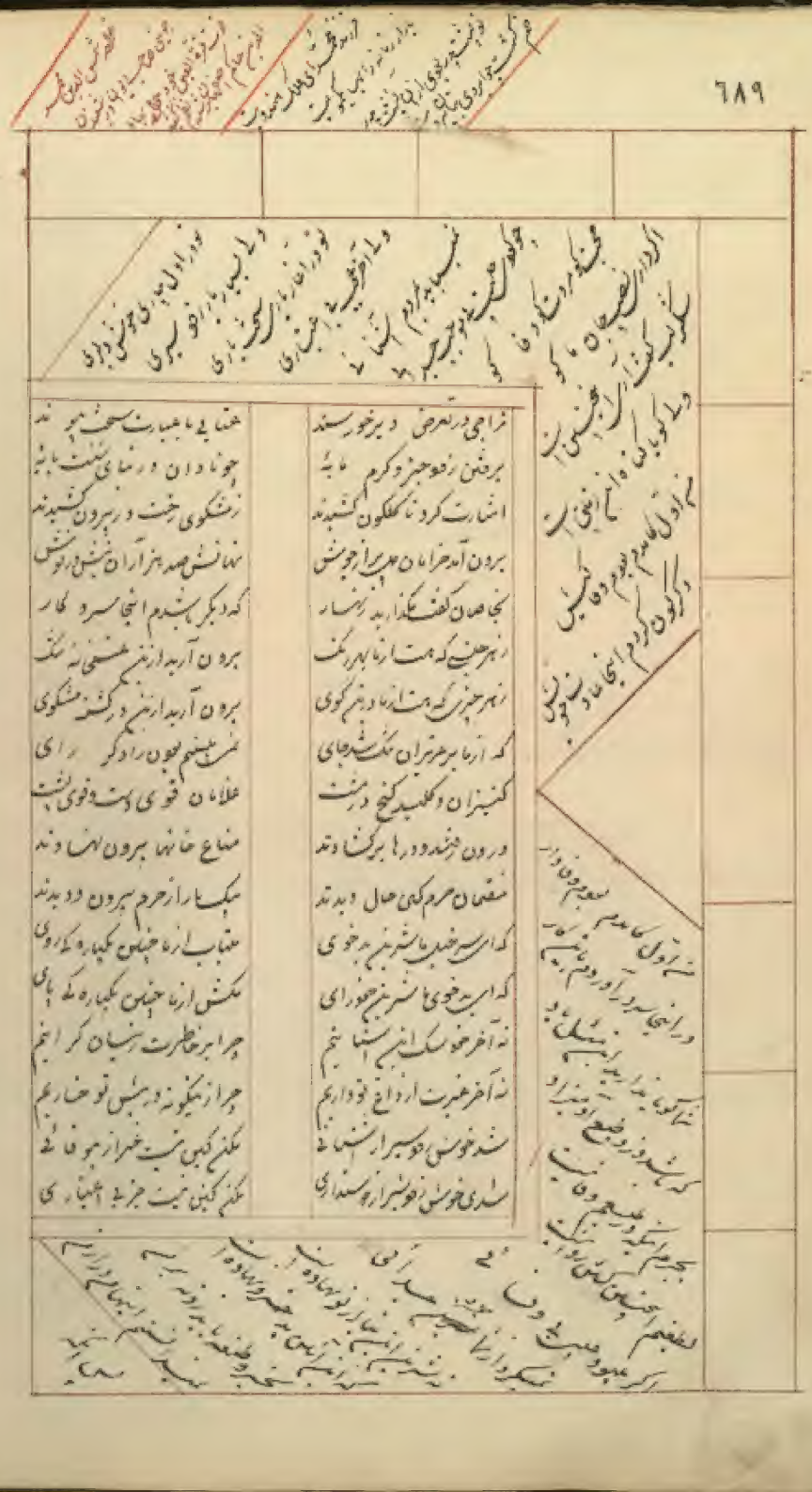

بباید گنجی از گوهر کشادن
گزه از سیم و میدان از زر کشادن

اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر بی سنگ با بیدر ترازو

نخستین لطف خاطر را شعورام
زر و سیم است دام و دانه دام

دو خبر آمد کمسته هوشمندان
گران بندند بر ارجمندان

یکی جودی که بی منت دهد کام
یکی خلقی که بی نفرت زند گام

برد کز زر هنر را در بهشت یکی نیست
که در رودست کمتر کس زر یکی نیست

بگفتندش که ما صنعت نشناسیم
هنر را مایه و قیمت نشناسیم

توصیفت کنم که زر خوب پنداراست
به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بی همت
هنر خر لیت گران باکم کی همت

هر آن گوهر که نایاب است بی جانش
چو پیدا شد بجوز رخ کرا نمش

بزر رخ هنر مت از هنر ور
چو نیکو گفت آن استاد مشهور

هر الصنعه که بر سنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی

بگنج و سیم و زر نتوان خریدش
بتیغ خونش را ری عقیدش

بتعریف و بتحسین و بتعظیم
باجان و بانعام و زر و سیم

چنان کردند صید دام خویشش
که رنج سعی حق بود پیشش

هنرمند بتیغ سخت بازد
جوز زر کرد نده گوهر ترازد

بگفت ایزم کار فرسا خود کدام است
که در هر نیستی کارش تمام است

بگفتندش که ایزم شهر بین مشهور
گزو هر دو بزر شهرت در شهور

بگفتندش که آن سالار سرور
که خسرو را ازو شهرت در سر

نهاد او قباس کار او کنم
حلاوت سنجی گفتار او کنم

نه شها دیده جاسوس جانش
که راه کوشش هر او جنبانش

بگاهش در شب آن نام چیره وشش
چنان کشش نخ گامی شد فراموشش

از آن جنبش که در ارکان فتاد وشش
ترنزل در بنای جان فتاد وشش

از آن تابش بجان مسیلا در آمد
نو کوئی گرد رسش سیلا در آمد

از آن سیلش که در رفت از زه کوشش
نگون شد سقف جان خانه و هوشش

دل خود را اگر در خیمه ریست
بایستادن نه نشیدن نیست

بگفت اگر با بزم شغلم فتد رای
که هشت چشم نرگس را فسرای

بگفتندش چنین باشد بیا خیز
بس است ایزم تا با صنعت انگیز

گرت حسن هنر بر باز دارد
که آرد ناز از آنت باز دارد

ز حسن انجی که باشد لنبه نام
بجو ناز چنین صد رسم ایام

ولی ایزم ناز هر جا در نگیرد
بجوشش کس بگاهش بر نگیرد

سخن را ابرده رنبا مرکب وند
غرض از پرده بیرون مرنبا وند

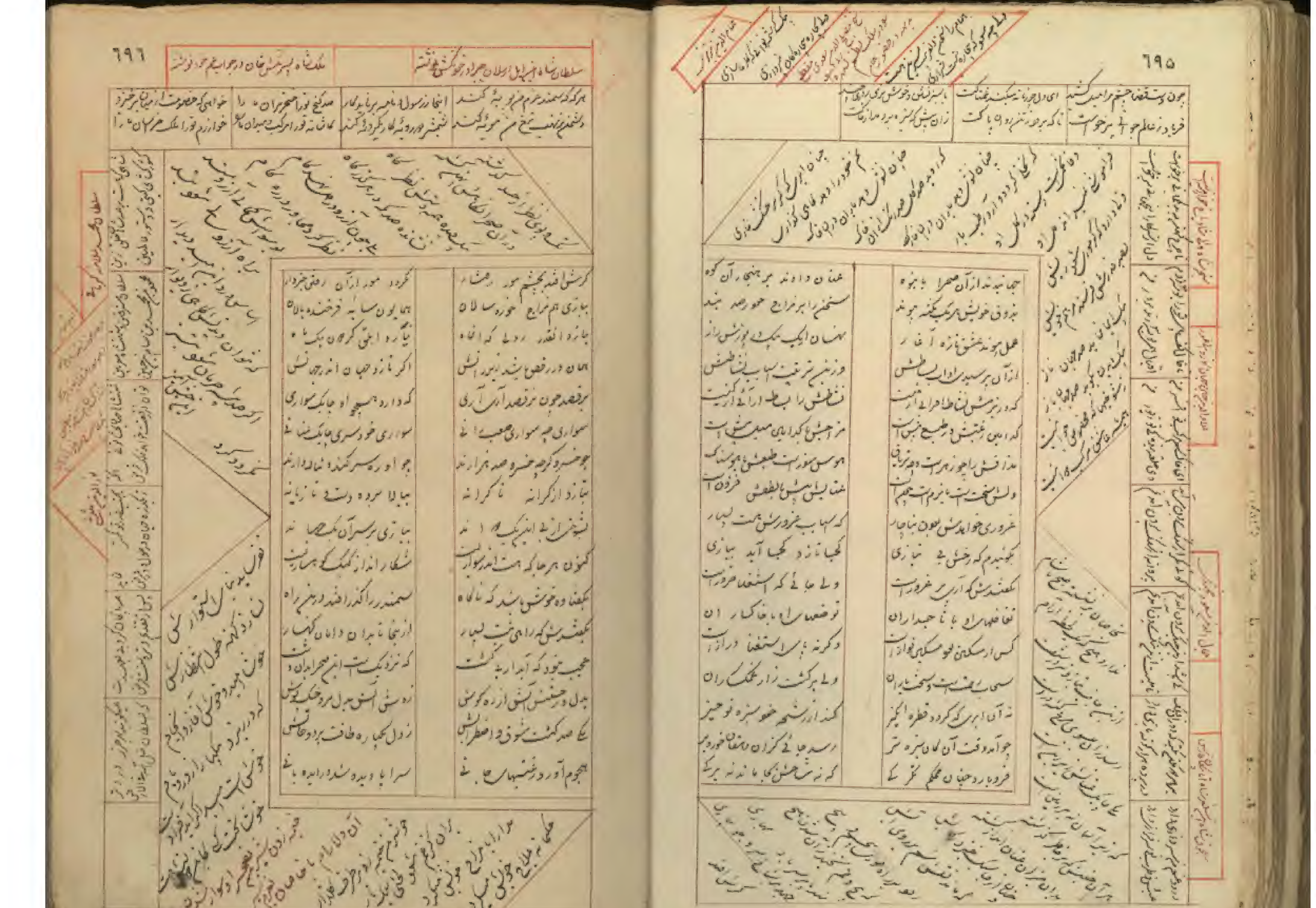

منم زرکوب معروف صفت — همیشه ره میان زر نشستم
بگفتم فریادی دایگی نیاشد — دل نیست که نادره طمعی خود کرده
ونیکن هرگز مرا دایگی نیاشد — برحال خود دو قصه به کرده
امروز یکایک نیست که برسر ره دو صد شیون نبود — دی برسر ره دو صد شیون نبود

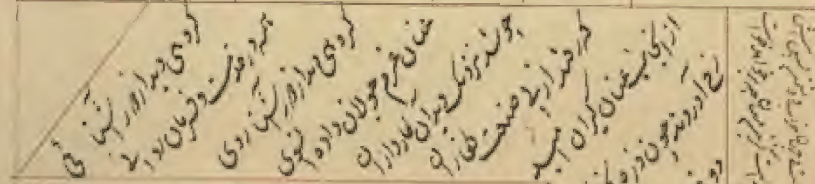

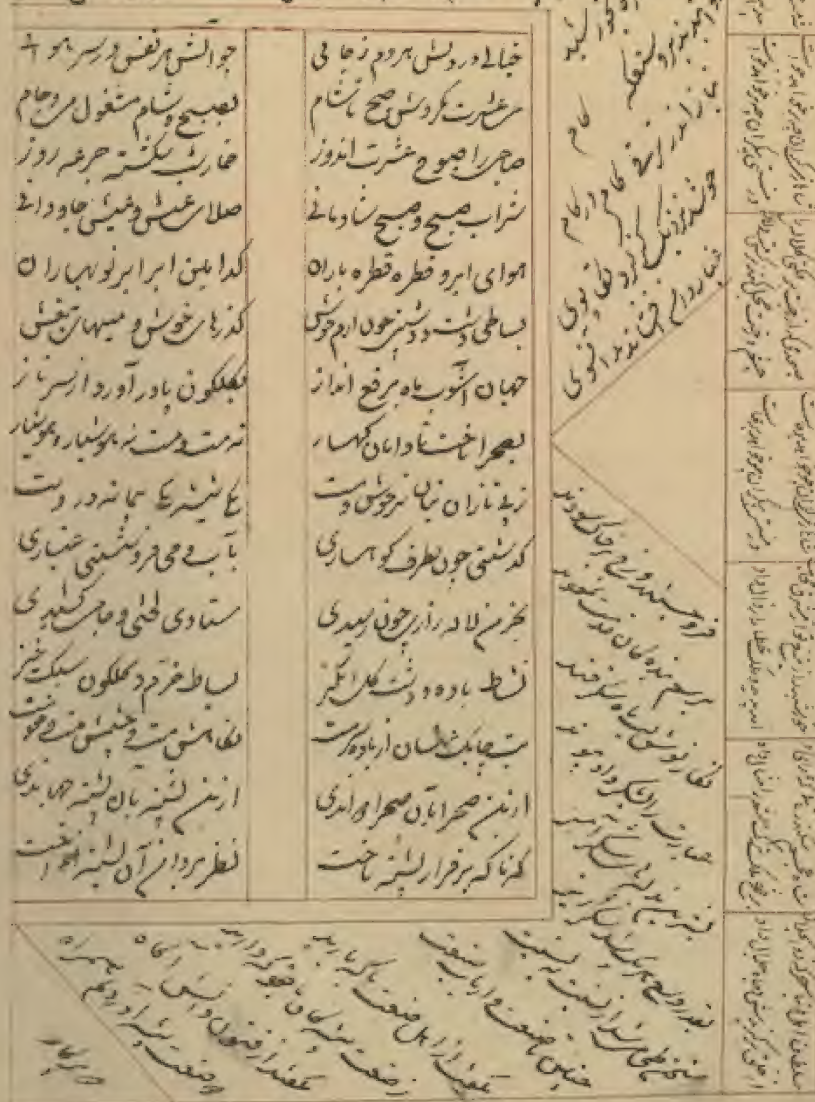

گر نم گنه روی زعین گرد — منم
لطف تو بهمیدست که گیرد دستم
عاجز تر از بن هیچ گدا کس نبود
محبوب بغربان درگاه یکاست
اندر ره حق که بنده و شاه یکست
خانه شدم و دوش بتی را دیدم
انگشت برآورد که امشب تا تاب

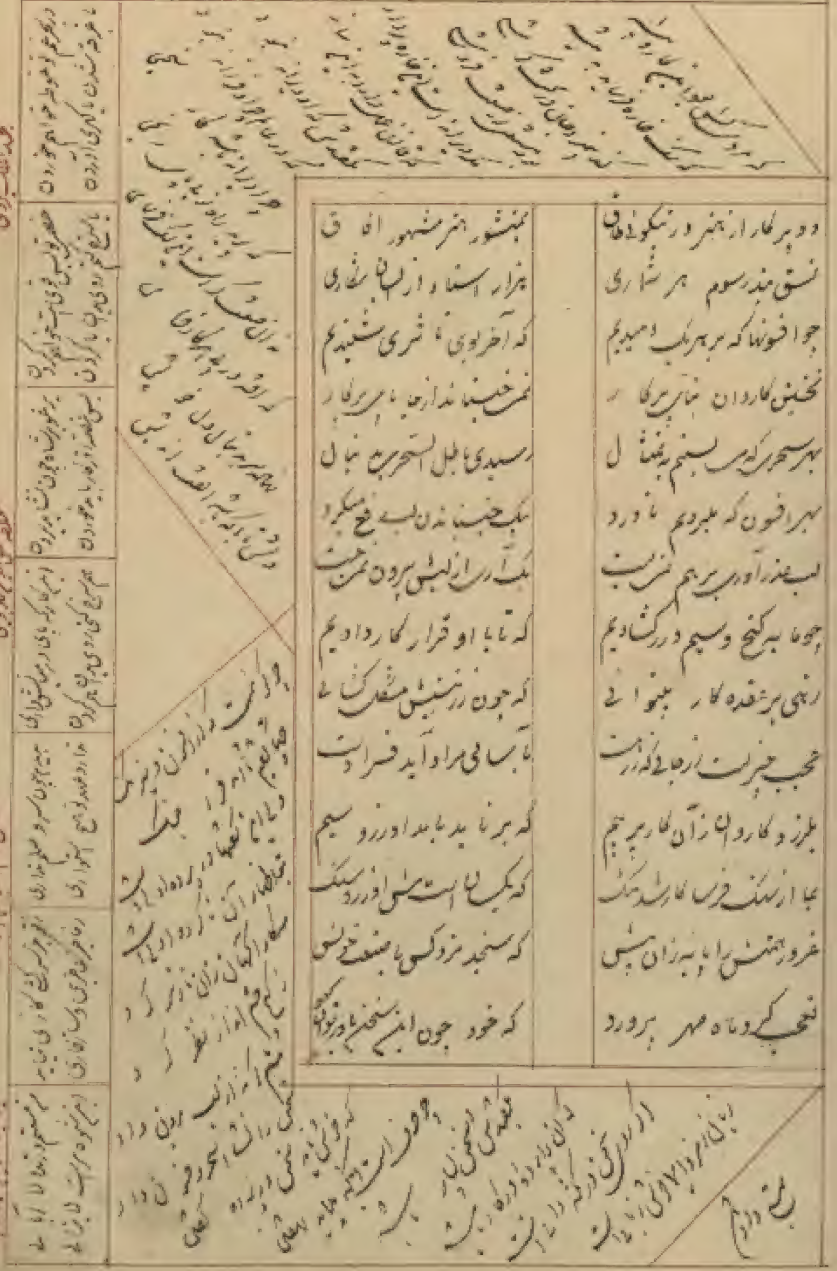

خطبه سید الانبیا فصل البته در دیره نان گفتن

بیان بشت گفتن جواب شت مزاران وی
که تر هر گز خانه دگذشت از نشست

بیای خود استم شکایت میکنم
یا یکوشه قلعه و حصاری گیرد

نه خبر که از هیچ جانب خیشه گشت
تا عالم هفته عزا می گیرد

آن به که مرد منه حصاری گیرد
مسخ [illegible] بر سر گفت

مستی و داد من شوخ فسون ساز
لب باقی گفت لب پر خنده و ناز

که میکنم مده جندان شرابم
که خوابی سا حتی منت خرابم

نو نشستی و جندان سر فرو دی
که هوشم بردی و عقلم ربودی

کنون از نجوه ها انجت یم
که ار صد دستان حرفی ندانم

چنان بیهوشت او میکرد اخیار
که عقلش از دست سر شد هوش از کار

بایان لب گفت مستم بخود دست
عنان مو بشارد داد از دست

دمی کایم بکال خویشتن باز
به بینم صبت شرح و بسط این راز

جهاند انکه بر تری دست کلکون
لبی پر خنده و چشمی پر افسون

بیازی کرد کلکون را سبکپای
خرد را برد و پی چاره را جای

لبوی مبلای نو عنان داد
هزار سش رخنه اندر ملک جان داد

چه میکویم نه جای این سخن هست
بیان این سخن صد اسمان است

باقی شبر من شوق فرهاد را و ناختن کلکون را لبوی فرهاد و شکوی او با شان

خوش عشق خوش اغاز خوش انجام
همه ناکامی ان اصل مرا کام

خوش عشق و خوش عهد خوش عشق
خوش اغاز و سوز آتش عشق

اگرچه آتش است و آتش افروز
میاد ام که خوش نور است این سوز

چو خوش عهدیست عهد غمگساری
خصوصا اول آن جان کدازی

خطبه در نسبت الانبیا فصل البته در دیره نان گفتن

بیان بشت گفتن جواب شت مزاران وی
که تر هر گز خانه دگذشت از نشست

بیای خود استم شکایت میکنم
یا یکوشه قلعه و حصاری گیرد

نه خبر که از هیچ جانب خیشه گشت
تا عالم هفته عزا می گیرد

آن به که مرد منه حصاری گیرد
مسخ [illegible] بر سر گفت

مستی و داد من شوخ فسون ساز
لب باقی گفت لب پر خنده و ناز

که میکنم مده جندان شرابم
که خوابی سا حتی منت خرابم

نو نشستی و جندان سر فرو دی
که هوشم بردی و عقلم ربودی

کنون از نجوه ها انجت یم
که ار صد دستان حرفی ندانم

چنان بیهوشت او میکرد اخیار
که عقلش از دست سر شد هوش از کار

بایان لب گفت مستم بخود دست
عنان مو بشارد داد از دست

دمی کایم بکال خویشتن باز
به بینم صبت شرح و بسط این راز

جهاند انکه بر تری دست کلکون
لبی پر خنده و چشمی پر افسون

بیازی کرد کلکون را سبکپای
خرد را برد و پی چاره را جای

لبوی مبلای نو عنان داد
هزار سش رخنه اندر ملک جان داد

چه میکویم نه جای این سخن هست
بیان این سخن صد اسمان است

باقی شبر من شوق فرهاد را و ناختن کلکون را لبوی فرهاد و شکوی او با شان

خوش عشق خوش اغاز خوش انجام
همه ناکامی ان اصل مرا کام

خوش عشق و خوش عهد خوش عشق
خوش اغاز و سوز آتش عشق

اگرچه آتش است و آتش افروز
میاد ام که خوش نور است این سوز

چو خوش عهدیست عهد غمگساری
خصوصا اول آن جان کدازی

امیر خیال شاه مرحوم

بتیغ ظلم را میکشی و خواهی رد
لذا خیلت به کنه بلوغ خلق خ

حواجه سید ابوالقاسم رسیم

چنین سیر محرف آل عبا
از ترجمه قاف تا ها

شهاب الدین عراقی نجم

همان کرد به تیغ جان ستان جان فلک
از ترجمه زانه نام سر کرد و ملک

لقمان را صاحب سال الدین خواجه صبت
دال الف کو قدر تا کان سیر ا

[illegible]

همیشه کلکون را بیاد میداد

همیشه کلکون را بیاد میداد

همیشه کلکون را بیاد میداد

در رضای شهریار است نظم کرده است

انصاف بده ای ملک جنا قسم
تا نمیرد و که ام خوتر کرد و حشرام

خورشید جهانتاب نیاید از مطلع صبح
یا ماه جهانگیر مرا زاب شام

مهر است بنده است شهری بنیاد
گشتاب در و جای دیگر بنهاد

بنهم پس از و عمارت دیگر کرد
اسکندر رو میش نام داد و باد

بگفتا بگفتا بگفتا بگفتا

دلا تا بدیدآنم جانه از نیک
که تواند زدن در کار ما چنگ

اگر انم جان دهی داری بپا پس
وگرنه با پس بر از آدمی خویش

بگفتش کانم جان و جانان عشق است
وجودم غرقه طوفان عشق است

همه کارم جور است امتحان باد
دلم را تاب و جانم را توان باد

اگر بر سر زنی تیغ سبز م
مبادا قوت تا پس گریزم

مرا از آزار کم تا میتوانی
وفا دارم بپیمان و سخن جانی

دل و جان کوم از فولاد تر نیز
که برق انم مهیم شد جهانسوز

بیابان کوره در امتحانم
که تا پنهی چو پولاد است جانم

بگفتا رستم انم جان چو فولاد
که از سختیش با نم مسکنی باد

چو خوی کرد م اسپی بر فروزد
اگر با قوت هم بشد بسوزد

جوابش کرد م کفشش آتش آلود
که انیک جان هزار ا زهر نیش بود

در آن وادی که مهلک گنده گام
چه باشد جان که کس او بپرد نام

مزن مسپر تو با مسپر نوجای حیف
وگر جان را که خواهد جان جانان گنجت

شکر لب گفت کانی مهلک از کی جوانت
بگفتا از یک حرف آشنا خوانت

بگفتا کان چو حرف آشنا بود
بگفتا مرده بهتر از وفا بود

بگفتا عشقان را دین کدام است
بگفتا آنکه شرمش نام است

بگفتا جان دهی از دین بیار
بگفتا جان چه باشد بهر ایثار

بگفتا عشق نه کار هوسناک
بگفتا جان دهی از هوسناک

بگفتا خارها در راه عشق است
بهر گامی جهی در راه عشق است

که هر جا هشت هزار خار دارد
سر هر خار نیش مار دارد

بگفتا عشق خوبان جان گداز است
بگفتا عشقان را دل نواز است

زهر رشته که شرمش عقده بگشاد
یکی کو هر بر د او بخت فرهاد

هزاران نکته که شرمش گوهر افشار
جوابی کفت فرهاد دل افگار

نشد خوبی شنان خندان تر ز خی
گران کوته سخن دست نیازی

چو حسن و عشق در جولانگه ناز
شنان دادند لختی در بک و تاز

نیاز و ناز از بهر سو بگفتار
شرور و غم آن مت انی انفکار

ز بهر جاده استادی بس جستند
بحرف آشنا خم سر فرو دند

بگفتا بیابان زهر سود رسیدند
ح مرغ هم نوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب تشنه گفتن
مسکته مشکلی دم در نشفتن

سخن را پرده فون ز گردند
ز پرده نغمه اغاز گردند

سنه ۱۲۷۳ سال لوی پوشان
در دار المرشت

منتخب مکالمات خسرو شیرین نظامی

بردن خسرو شاپور را از پیش شیرین بخیمه دلتنگ او و بقیه داستان

ملک دانسته بود از رای پرنور — که هستم بردار شیرین مهربانت شاپور
بخدمت خواند و کرد شرح حاجتگاه — ز نهانی نگر تنگ آمد ناگاه
چو تنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا
چنگ آمد شبی از تنگ حال — گره بر نافه بر مانند یک سال
نشد تره چو کوه فراغ بر سر — گران جنبش چو زاغ کوه بر بر
شبی دم سرد چون دلهای پرسوز — برآت آورده از سینهای پرسوز
گشیده در عقابین سیاهی — برد منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده برد تنها مار — کواکب رشته در پایها خار
فتاده پاسبان را چون بگاه دست — هر سر حیران بخواب پاسبان مست

دلی شیر هر دران شب خیره مانده — چراغش چون همت تیره مانده
زبان بسته دو گفتهای زمانه — شب است ایمن یا بلای جاودانه
بکای شب سیه را راست کوشد — چو زنگ آوز عارت کوشد
ازان گریان شدم کین زنگ تاتار — چو زنگ حقه نیکند و کم بار
چو افتاد اسیر لاجوردی — که شب چون دگر شبها نگردی
مگر دود سحر راه بسیت — نفیر مرغ خنگ و پاسگنت
مرا بنگر چو غمگین داری ای شب — ندارم دیده گر دیده داری ای شب
شبا شب چو امروزی بیاموز — مرا یاری خوش یاری خوشروز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ — بر آتش میردی یا بر سر میخ
دهل زن را گر خفتن دست بندند — نه آخر پای بر دیده نهادند
مرا آتشفتم که تا شب زنده داری — همه شب نیستم چون شمع باری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش — که مانند شمع وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافرنه ای مرغ شبانگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن — چرا نانی بروز از تنگ و آهن

شبی دارم سیاه از صبح امید
غمی دارم هلاک شبنم مرد
ندارم طاقت این کوه تنگ
تو یاری ده فسردم هر کس
بتاب دیده طفلان محروم
به تسلیم اسیران در هم چاه
بدادرد داور فریادخواهان
بان محنت که می‌راننده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد
بقربان وداع صبح خیزان
بنوری کز تلالی در حجاب است
بمقبولان خلوت برگزیده
بهر طاعت که نزد نیکمردان است
بدور افتادگان از خانمان تا
به پاک آبزن دین پروراخت
بمحتاجان در بر خلق بسته
بنوری کز نوآموزی برآید

در شب سیاه از صبح امید
در بن شب رو سفیدم کن چو خورشید
در بن شبنم برنشانم چهره گردان
خلاصی ده مرا چون یعقوب از رنگ
فغفر یارم فریادخوان هر کس
بسوز سینه بریان مضطرم
بنالین غریبان بر سر راه
بمارب یارب صاحبدلان
بدان آیت که می‌راننده دارد
بقربان وداع صبح خیزان
بنوری کز تلالی در حجاب است
بمقبولان خلوت برگزیده
بهر دعوت که نزد مستجاب است
بنوازشهای بی‌علت
بپاک آبزن دین پروراخت
بمحتاجان در بر خلق بسته
بنوری کز نوآموزی برآید

ملک از خلعت تکبیر برخاست
بجایش چون نرگس سبزه‌ها روئید
غزالش بانگ کوسن‌ها برآشفت
سپهدار علم بالا کشیده
برون آمد مهین شهسواران
بگیتی دست بر زین نه فغفور
کمر بسته دابر دوش داده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش
درفش کاویانی بر سر شاه
فغفر چون زنان کز راه شد دور
جهت کش وحشیان را سرانه
غریو کوسها بر کوه و صحرا
هزار استر بمفرش‌های دیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر
صد و پنجاه ساقه در سیاهش
صد و پنجاه مجمره دار دنبال

ز طاعم تهمت تقصیر برخاست
شکسته سوی صحرا رخت بردن
زمین چون آسمان از جای برخاست
دلیران رخت بر صحرا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران
رو بگرسو سپه سالار فیصور
کلاه کیقباد دی کج نهاده
رکابش کهکشان را حلقه در گوش
چو لختی ابر کافد بر سر ماه
زگیتی چشم بد را کحله مهجور
روانه صد صدا از هر سو جداجدا
گرفته کوه و صحرا میدان و میدان
روند پرزنوپای زیبا
بزیر دست مجلسهای زرین
بآب گل همی شستند دامن
فکنده بوریای خویش در راه

جهان تا نشنود افغانی غریبان

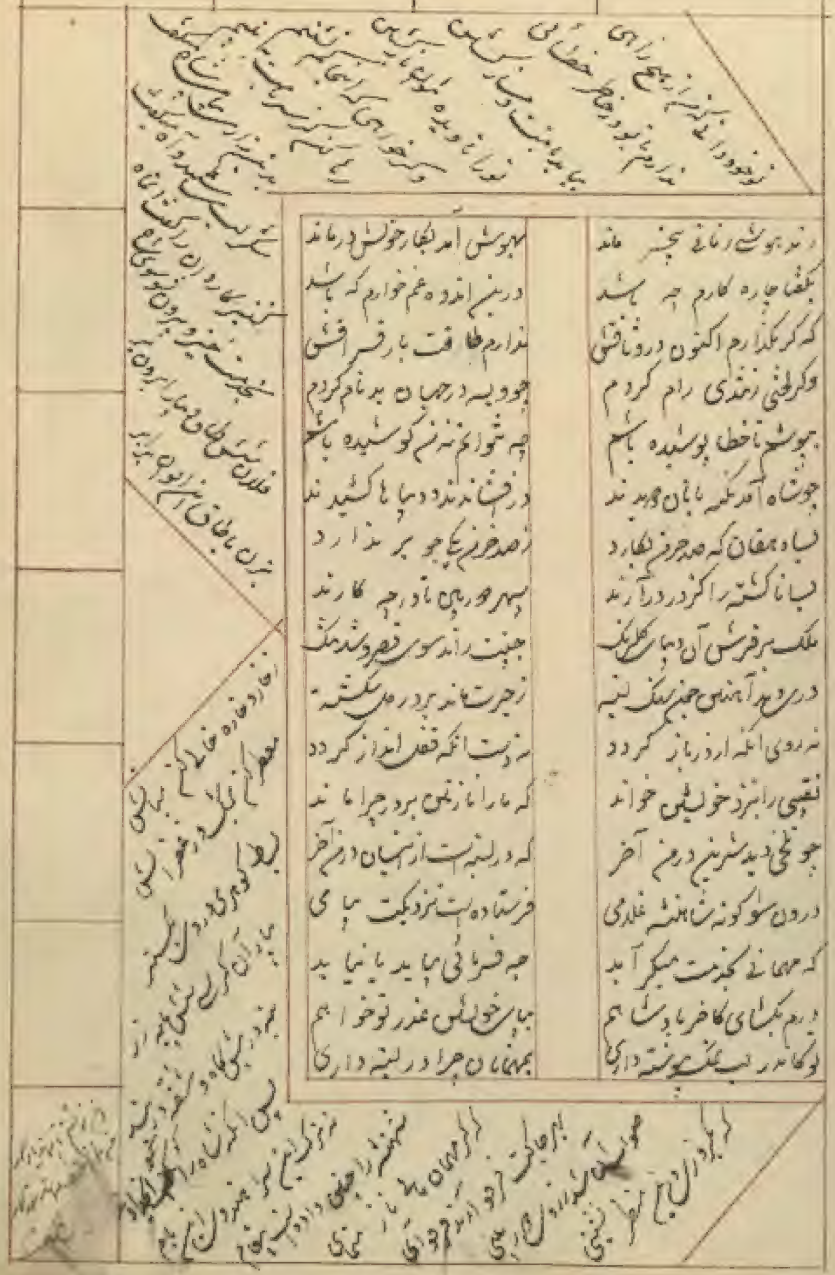

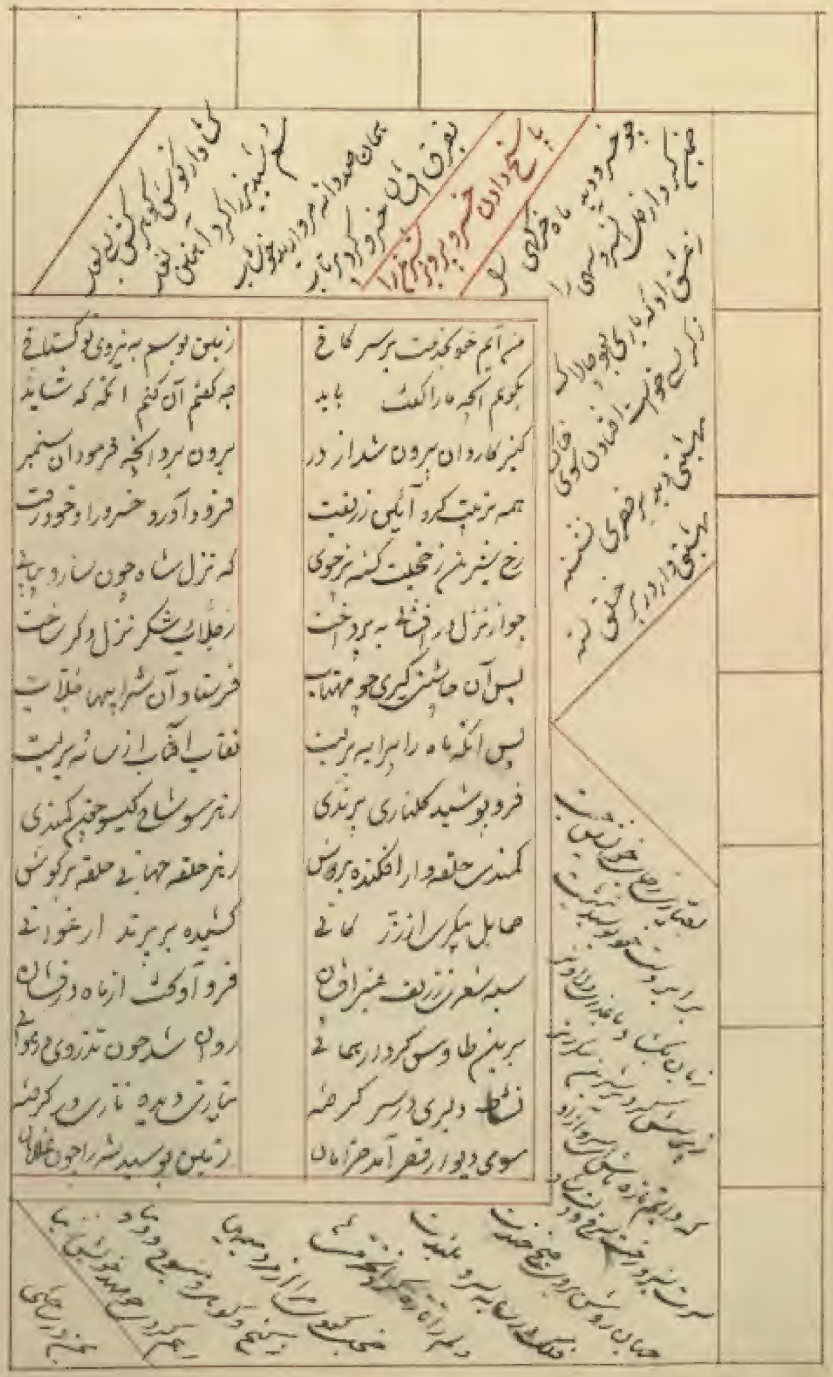

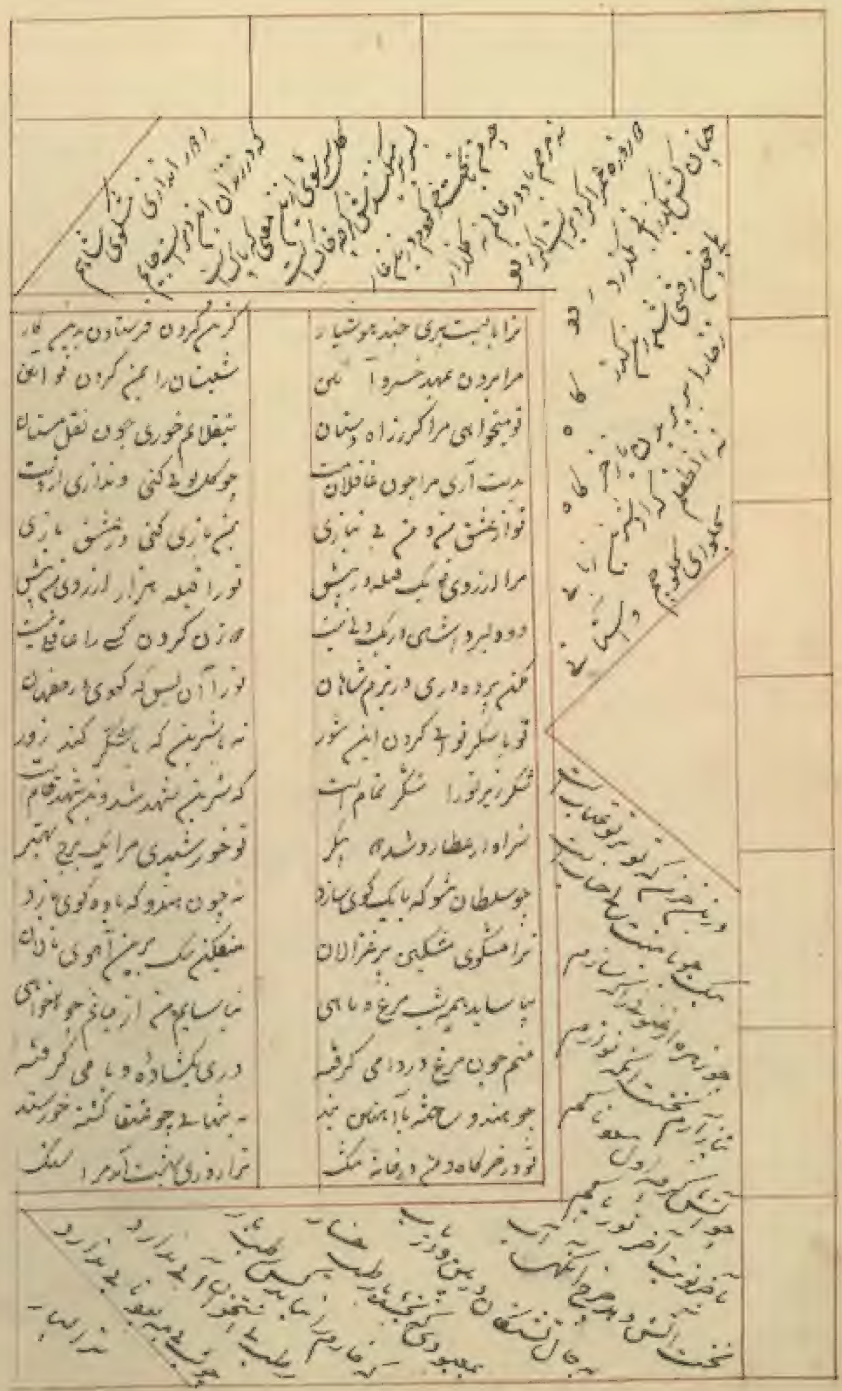

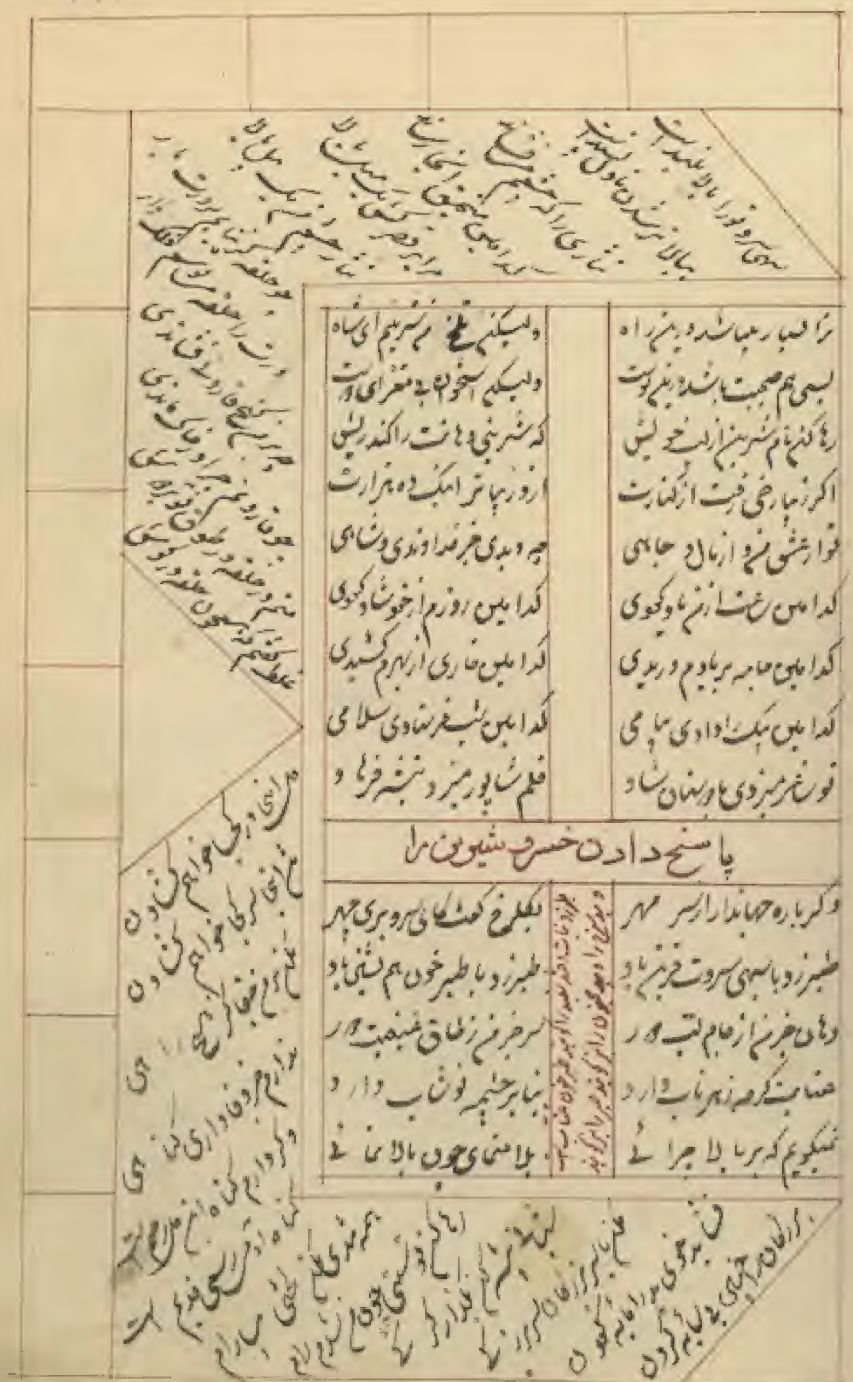

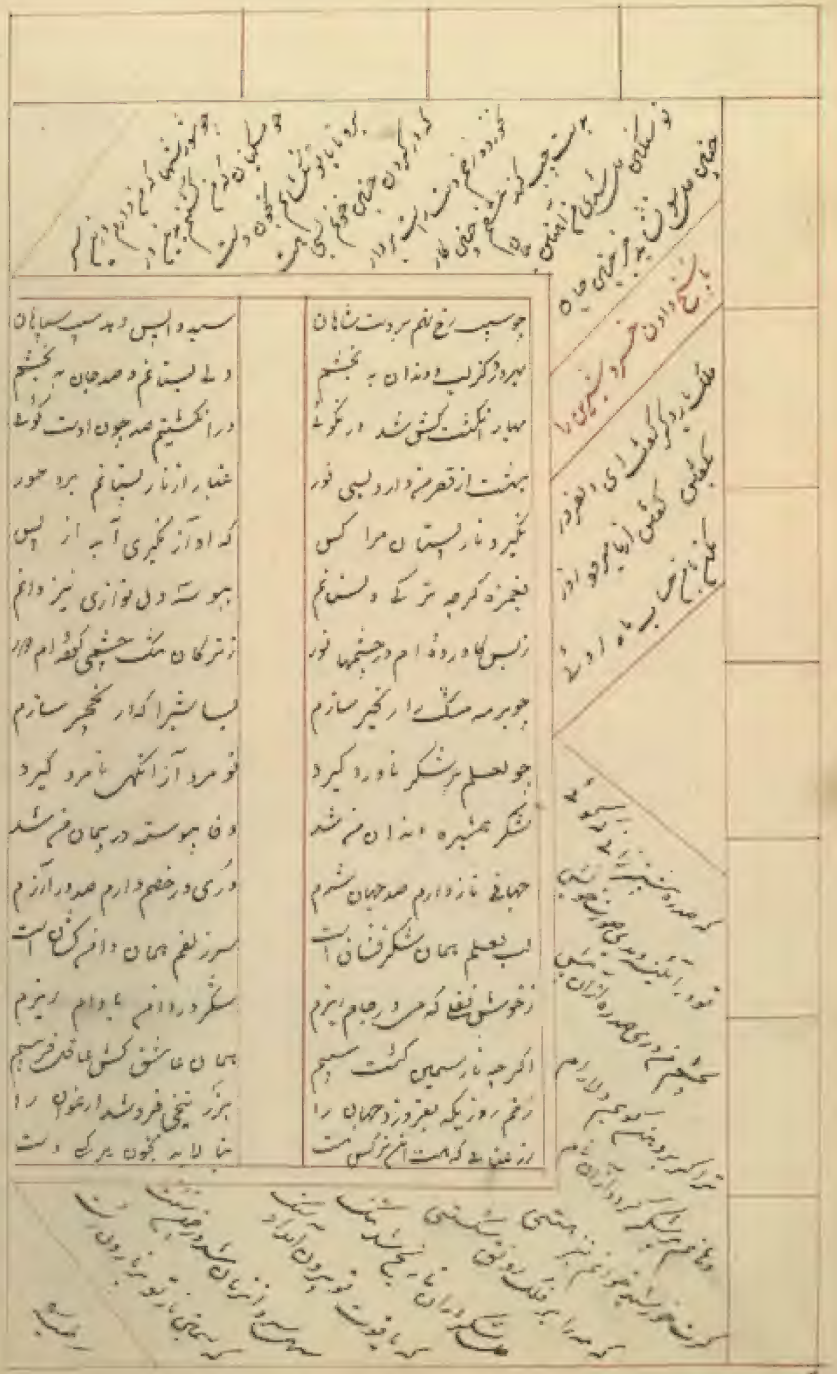

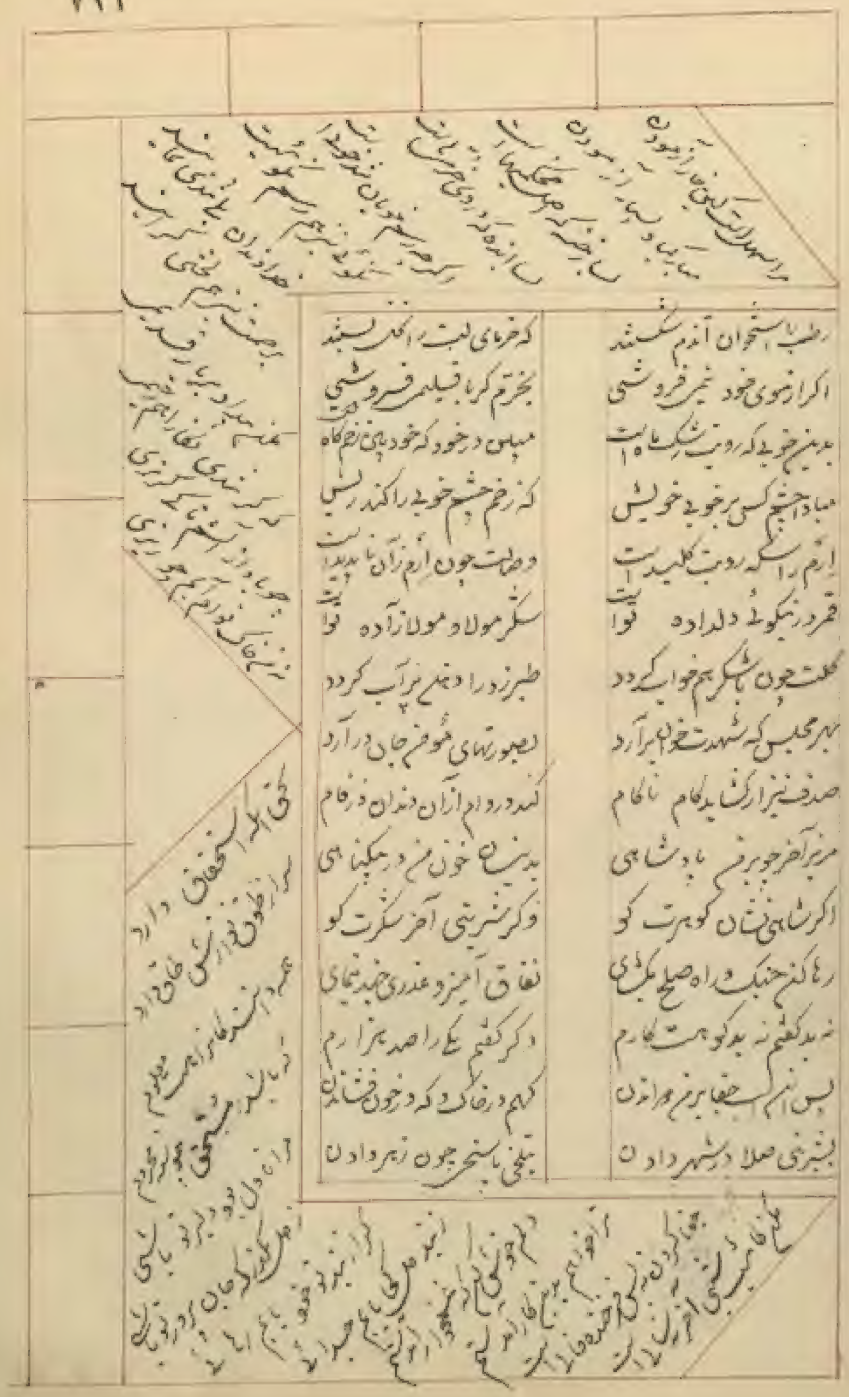

چو شمع از بای بستم همه بیم کار
که چون نرم همت نشیند چو بیمار

بیا تا شمع از آن بالا بتابیم
که او نیز از لهب سر نیز بر تابد است

گره بر جای خود دارد نیفتد
مگر کو نیز سر نیز است و رشید

چرا انجم رطب بر سر خورد خار
مگر کو هم شبیر نیز نشد گرفتار

بمیدون شبیر اگر شیر نیز نبودی
بلطف خلق را تشکیل نبودی

شبیر نیی اوند انبز یکدو مسکین
تو شبیر نیی و آن شبان نیز شبیر نیز

با سنج زادن شبیر نیز خسرو پرویز را

زراه با سنج انداخته قصب توشش
رسگر کرد مه را حلقه در گوشش

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را افتد و داد و فند را قوت

مثالے داد مه را در سواری
سراپا مشک را در پرده داری

ستون سرو را رخشش در موکب
چو غنچه تیز شد چون گل سر از خرو

بخدمت بوگه زد بر گوشه بام
که تا شد خلعت گلپایه غبر خام

چو نوبت داشت در دولت بخون
بردن تد نوبتی در دن ربودن

نخستین گفت کے دارای عالم
برادر درد علم با لای عالم

رجبی تا روم در توقیع نامت
قد رخوان منده در قصر غلامت

شب بازی ملک را در نگری
با فسون ماه را در بر نگری

در ناسفته را گر صفت یابد
سخن در گوشش در یاکف یابد

مرا آرام نام آب زنده کاند
تو انش طبع و آتش جوید

نخواهم کاب و آتش در هم افتد
گر آب و آتش در عالم افتد

برآنم تا که با شمع کرد انکس
نگردم گرد او سو لیس بو لیس

بروهم با شکر مسکین شاری
ترا با شهد شبیر نیز نسبت کاری

شبیر نیی بو بته را باز آتیز است
که شبیر نیی لبش را خانه جز است

زفند شکر نیز خنده من لاقه
که از قصب بر هند قصب با قه

لب شکر نیی بو شکر شکن بس
شکر لب نکنه شبیر نیی کس

نیاید نشه بر مستی دیگر از من
بر ستاری طلب بیگر از من

هوای قصر شبرنت خام است
سر کوی شکر دام کدام است

شکر خوردی و شبیر نیز خواهی
شکار ماه کنی با مید ماهی

منم از خون جگر با بدین خویش
نبرد از زم بسر خار بدین خویش

نه مذی خنده کوتاه با سران
تو میگو تا نویسند سه پر ان

بغم خوردن دلے را آزاده داری
بدم دادن سری پر باده داری

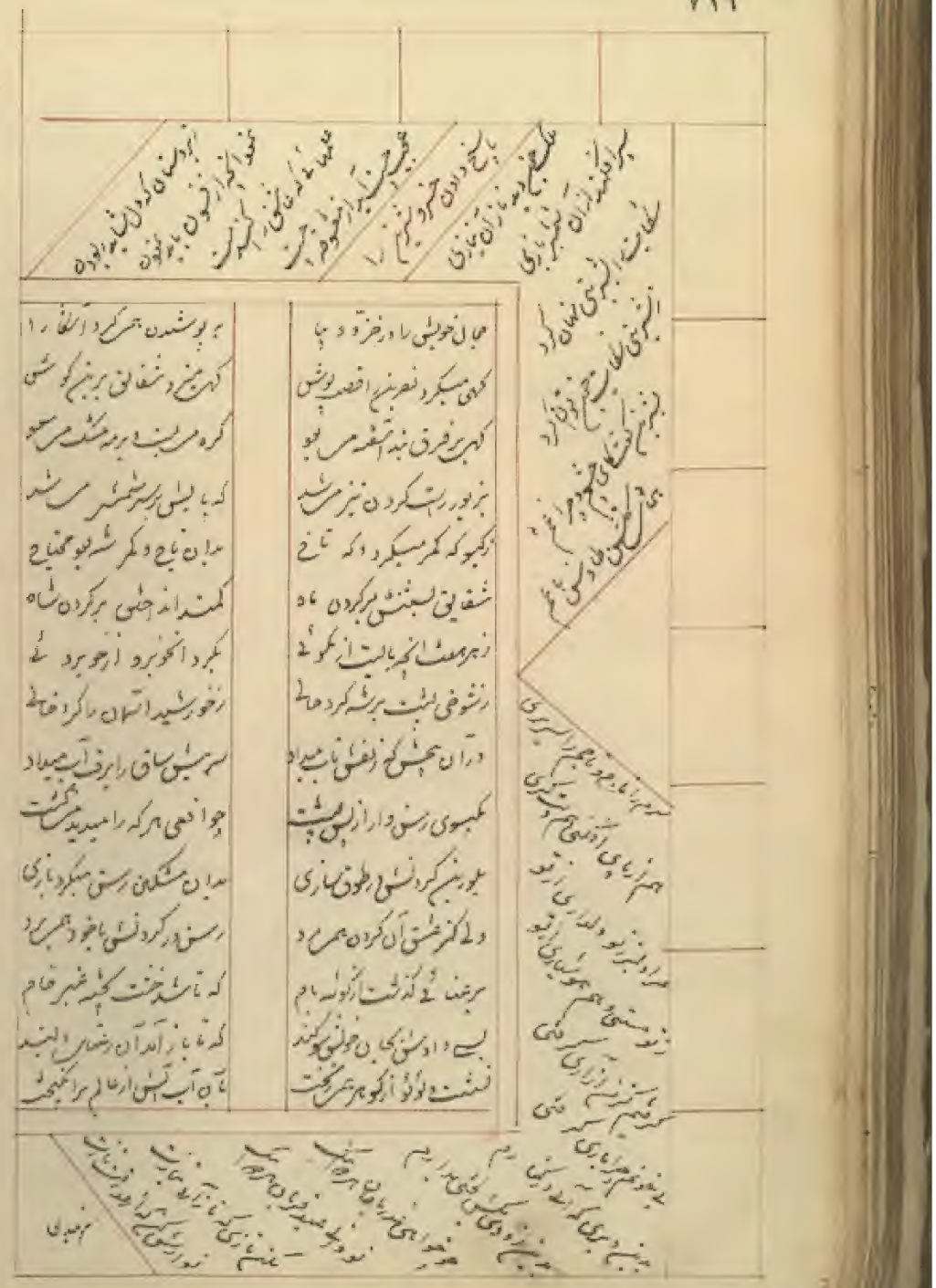

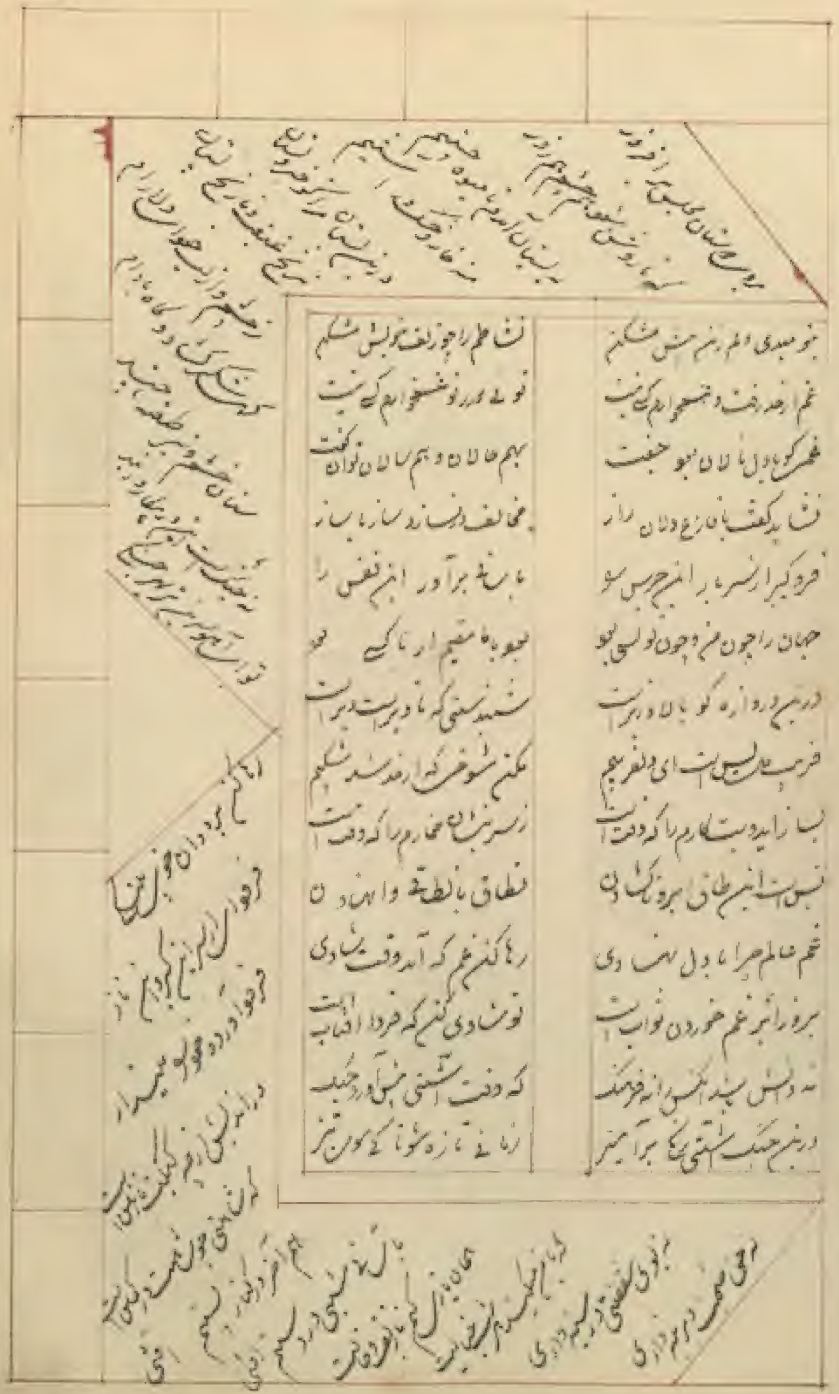

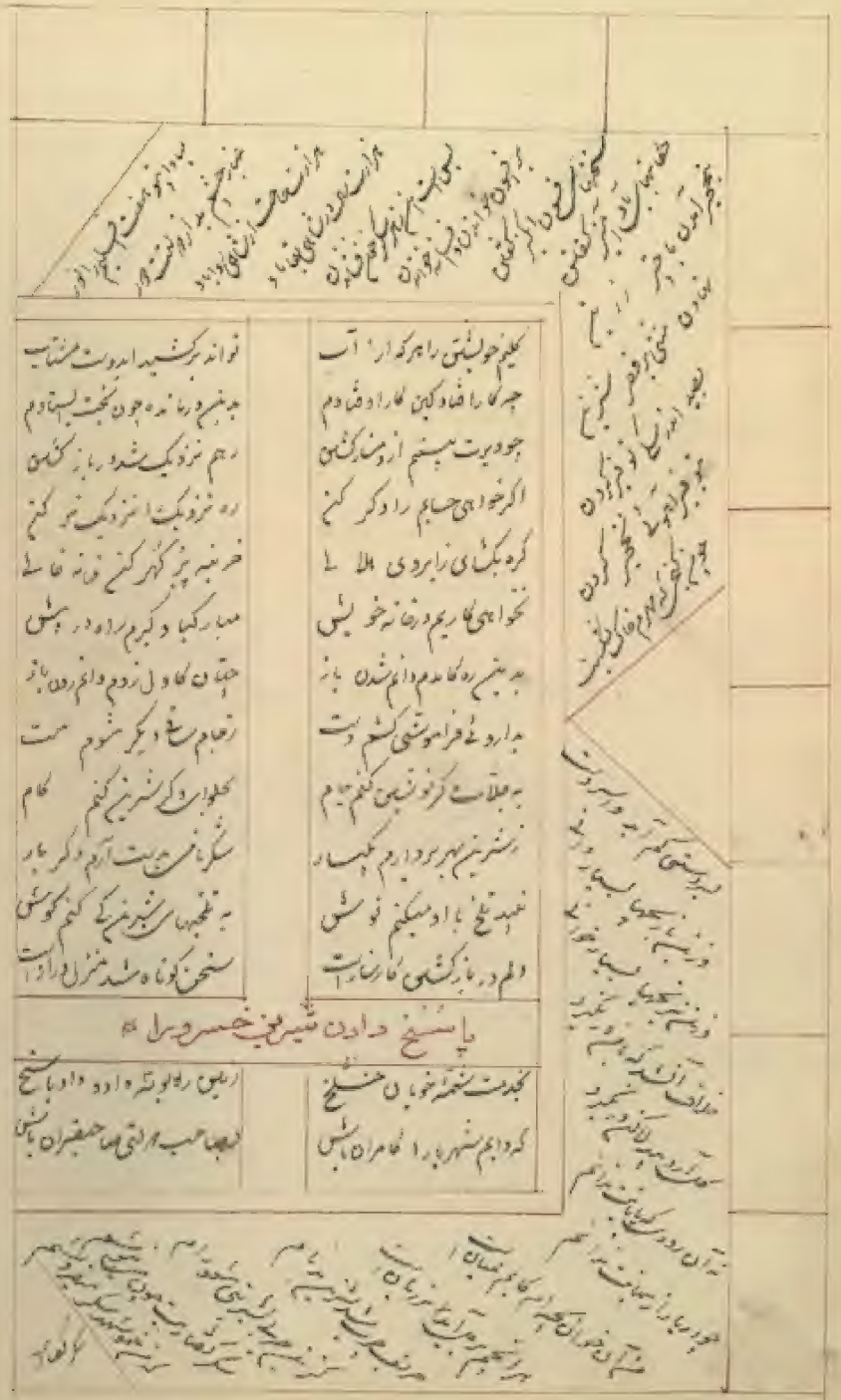

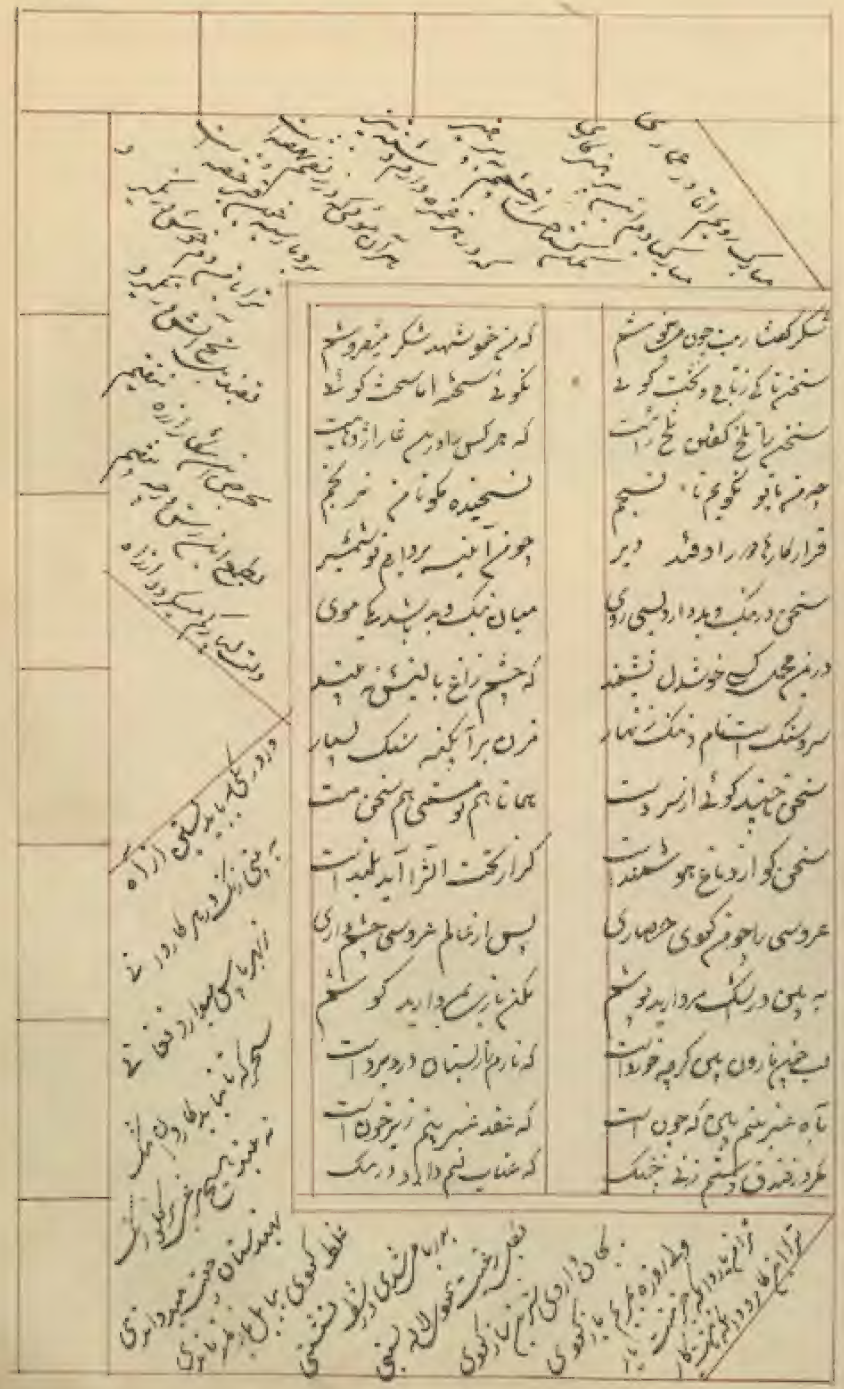

تو چربه کیستی که شیرینت ماهست
که شیرینی بچربه سازگارست

نرا مادر ابر سرسبزم چو مهتاب
کنونت با چشم چون ابر بآب

چراغ عالم افروزند خوبی
چو در پست آمدی سوزنده خوبی

بگاه بیدم زورت خرم خوشش
چو در پست آمدی خوبی آتشش

شتاب زهد کد نشته جنبک باشد
زبین کرسخت کرد دسنگ باشد

فوانم نم گرانجا باز کردم
بر ازتو با کسی دمساز کردم

دلبسکه خی مدت میگدازم
نظر در صحبت بر بنه دارم

پاسخ دادن شیرینم خسرو برویز را

اجابت داد شیرینم بازیب را
که در گفت آورد شیرینم رطیب را

عقیق از نازک تو تو بر انگخت
گهر مرسفت مروارید بر سنگخت

نخسین گفت شاه جوان بخت
بنوآر استه تاج و تخت

زنیروی تو نیرو خواه پوست
علم را پای داد و تخ را است

به بالای تو دولت را قبا چست
بیازوی تو دولت را لوا خست

زباوت بخت باوار بخت یاری
که لشکر وان دولت زه بخاری

بمردان مانده جون آهن در سنگ
دلی ارشادی دست ارد سنان تنگ

مبادا انکه من ارانگ دستی
که باد بوانگا صعب است مستی

قلم در کش بحرف چست سایم
که بات حرف گیران را نشایم

بهان انکار کامد شد بادی
زباغت برد برگ باد دادی

مرا سیلاب محنت غرقه بر کرد
فو رخت خویشتن بردار در بر کرد

مرا تیغ مانده ام در تنش تیز
تو در زم بای و حبرت کرد بگریز

هوا کافور بزی مر ملیا به
هوا را گر کرمست شاید

شد آن اف نها کز رشیدیا
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار تو نمانده است
و گرنازی مدانم جو نمانده است

منم آن نرکم که طنازی مدانم
شکر بزی طنازی مدانم

دولت کرنج بنده پر بگیرد
دست کر صبح بنده در بگیرد

اگر صد جواب یوسف داری از بر
بیا نزد بیدان یوسف ستان خر

مرا شیرین بیدان خوشند بوست
که بازیهای شیرین ارم ارزوست

بگه را تیغ نرکردانم از جام
بکی را خویش جو شنترد ارم ارام

کلابم کر کنم تلخی چه باک است
کلاب آن به که او خود تیغ تاک است

چو نام شیرینم خی برآید
و گر کفتار رشیرینی نیاید

بدان زنده که هرگز او نمیرد
به بیداری که خواب او را نگردد

بیدار آنکه جان را رهنمون داد
به معبودی که جان را راهنمون داد

که با لاهین اگرچه پادشاهی
زهی بر نایت کامی که خواهی

به بینم تندی خشمش روی برتافت
زدولت فتح و نصرت کنجی را که در یافت

شبانگاهم کاموی خشم کرد
زمشک ناف هندو روی طی کرد

نخجیر رفتن خسرو از در قصر شیرین

هزار آهو بره لبها پر از شکر
برنجیر بسته شد نه از آنکه گیرد

ملکوار آهوی ناف و ریده
عتاب یار آهو چشم دیده

زهر سو قطره های برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

بزیر خسرو از برف دم تیز
نقاب نقره خنگ لبسته شبدیز

زبانش موم شد و هیچ روئی
بمشکین موی در نگرفت موئی

بسی گرشد تا رحمت کند یار
بجد آنهه نشد یک گفته در کار

نفیرش گرچه هردم تیزتر بود
چو آتش هر زمان خونریزتر بود

چو ماهی زان شب بیکجو بگذشت
از آن آن شاه دل بیکجو بگذشت

فرس میراند چون باد خیزان
زده بر فرس خواب انگیزان

دلش داد او که شبدیز مهربان است
بدین تلخی مبادا کس دلش را

که شبدیز گر سر بیکبار دارد
طبیب دانی که سر با خمار دارد

اگر گرمست شبدیز هست معذور
که شبدیز بی بگرمی هست مشهور

ملک چون عابر خالی بدید از غبار
شکایت کرد با شاپور هشیار

شکایت کردن خسرو از شبدیز با شاپور

که دیدی کز تگ آتشوخ عالم سوز با هم
چو گرد آتشوخ عالم سوز با هم

چه باشد گر عنان آن بی خدا ترس
چو زن کفتی کجا شوهر کجا ترس

کله چندین بار دون بیشش نهادم
با ستعفا ربر با ایستادم

نبرد بر بارگون کس تاج نبرد
باره سروه مرا بر شاخ نبرد

نه از شبدیز نوا از بیشش گرم گشتم
نه دل زان سخت رو بی آزرم گشتم

زبانش سر بسر تیز و تیر بود
یکی یک هفت بیشش از چرخش تیز بود

بلا شهدی نماید یار با یار
نه تا این حد که شهد خار با خار

سخنهای خوشش از هر رسم رایی
بگفتم سالها و نشنیدم ها

شب آمد روشنایم هم بخشید
شکنج روشنایم هم بخشید

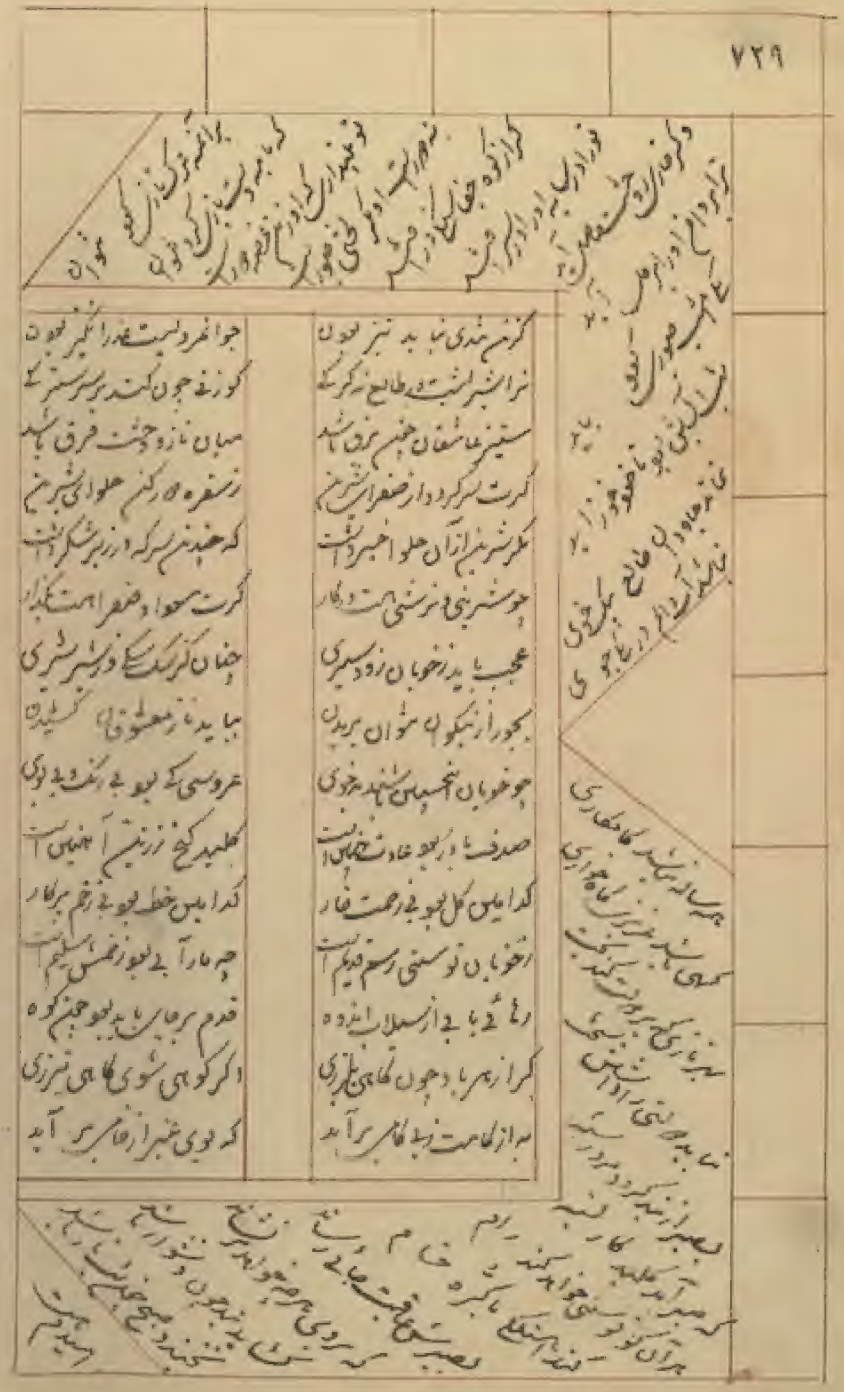

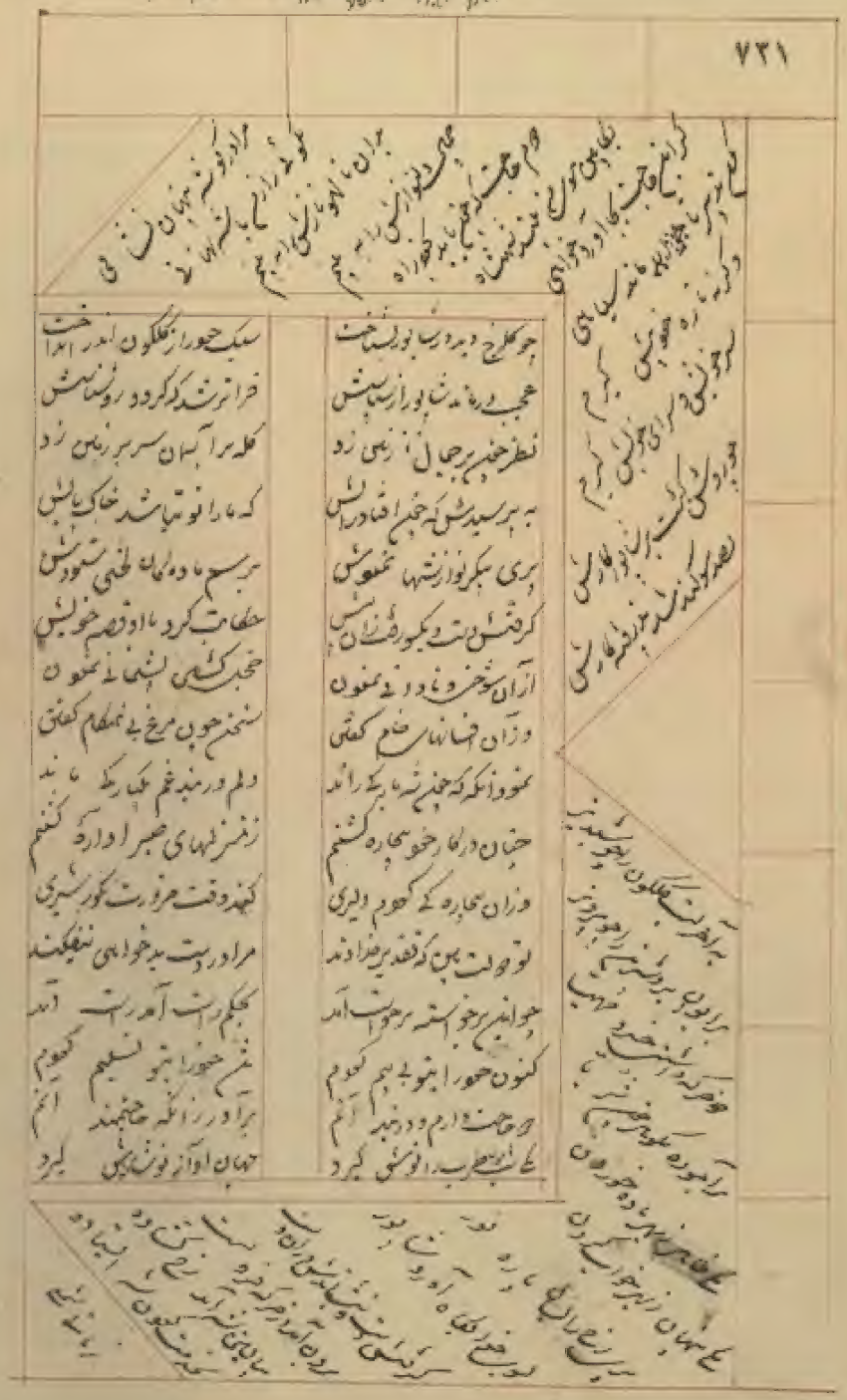

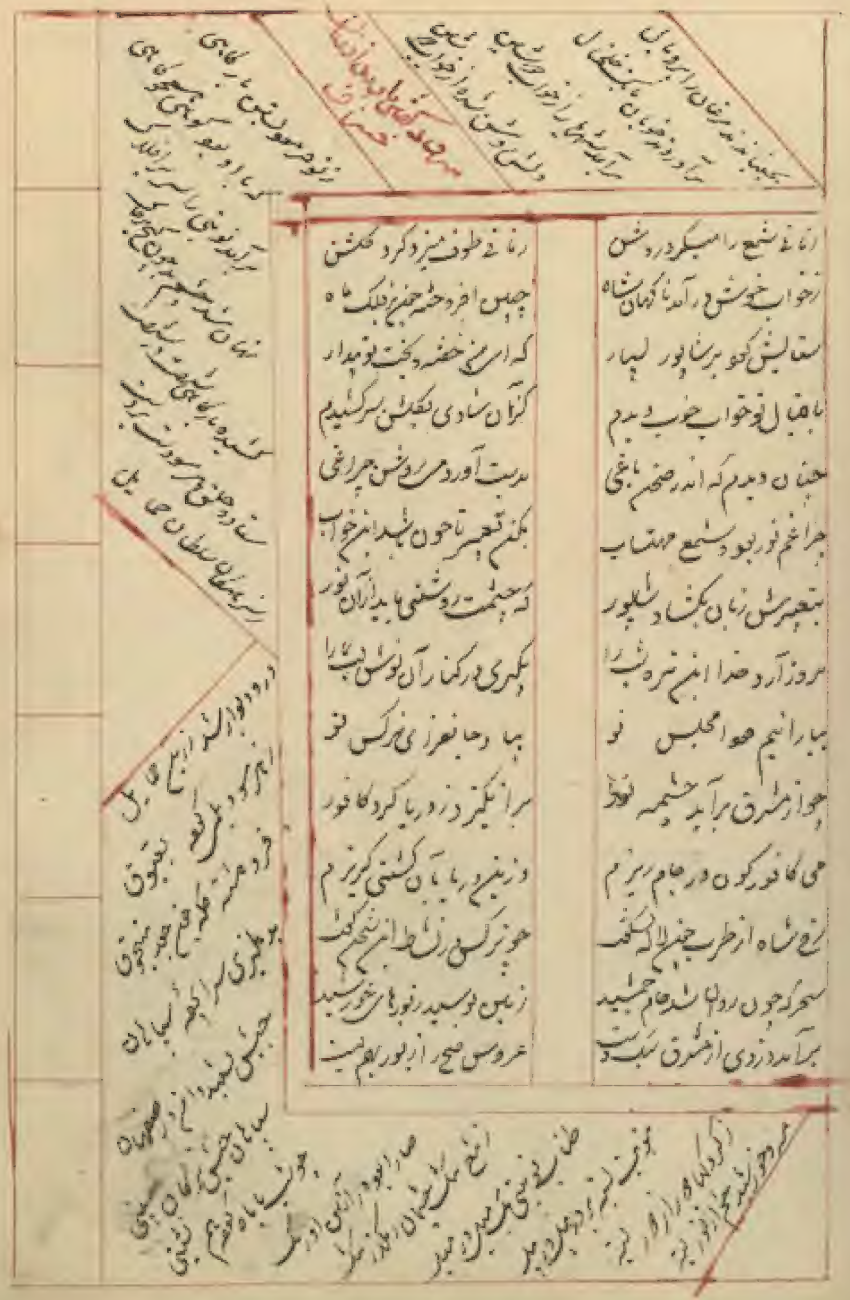

مژده دار آمده و دار اویدن ایستاده ز حقی
بولما امیس شتی آمده ماستر آلته دار

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است
زنجیر ازان کم است که دیوانه پر شود

یار آنچه لبرت از دم عیسی جانبخش
دیده بکشای اگر طاقت دیدار داری

بعد از خزان کسی که رسیده بجای خویش
جای نشسته است از در بهار چشم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مسکن نشده کوه سلامت مارا
رغبت نبود وادی سلامت مارا

در ولی نیم ترک دنیا کرده
این نیست طریق ما قناعت مارا

گر چاه بود جای تو در خانه دار بتوان
بر طرف نمیکنم انگبین حشرانه

گر چاه بود جای تو در خانه دار بتوان
بر طرف نمیکنم انگبین حشرانه

جمال الدین شیخ الاسلام

بی سگ نه مذاق لیلی بگیرد نه ناقه

مجنون نبود عجب گر لیلی نبود

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
کای گرفتار تو در دام بلا دست و پا
هیچ عاشق سخنی سر بسر بیهوده نگفت
گل بخندید که از راست رنجیم ولی

سرود گفتن نکیسا از زبان شبدیز

نرگس مست تو گیرد همه آفاق بخواب
سرو کوتاه تو آشوب برآرد در شهر
خیال مژگان تو خواب از دو چشمم برداشت
غیرت توبیای چشم دردم
تو خوشه‌ای دهان شکرینم
رخ نورانش چراغ صبح خیزم
مرا بستی دو چشم پر چورانی
چشم تو پیشانی خسته دلان
چو می خوری گردد بت تو بیمار
جمالت چون جمالت جان نوازد
کسی چون تو بیوفایی در نیاورد
تو نیز ار آینه داری تو پایی
رخش خوبان خود است تا پی

تو را گر دست بالایی پرستم
چه داریم از جهیت خویش دیگر
جوانی را عبادت میکند ارم
خوشا وقتیکه آید در برم مست
بیازیم شب رفت بگذرم
شبی کز نغمه میگونت شوم مست
منم زین پس بزیر یوسف و ناقت
بخود دادم عنان کارسازی
به پشت گشته و فکنده‌ام
شکیب جنبد از حرف شکیب
بیاد آر از حزینی جنبد خوانان

بجلم زیر دستی زیر دستم
رها کن تا تو را سر هم از خود
بدین امید روزی می‌شمارم
وگر نایم دهی بر باده جنبد
چو شمع صبح در شب بسرم
بخشیم تا نیایت بر یک دست
ندارم طاقت درد فراقت
تو دانی گر کشی ور نوازی
از آن بهتر که تنها زنده باشم
شفا یابد بر دشت آهنگ
رود کوه آهنی منزل سود در سیاهان

سرود گفتن باربد افتتاح

مراد رکوبت ای شمع نکوئی
فلک تا بر ترا فکنده دست گوئی

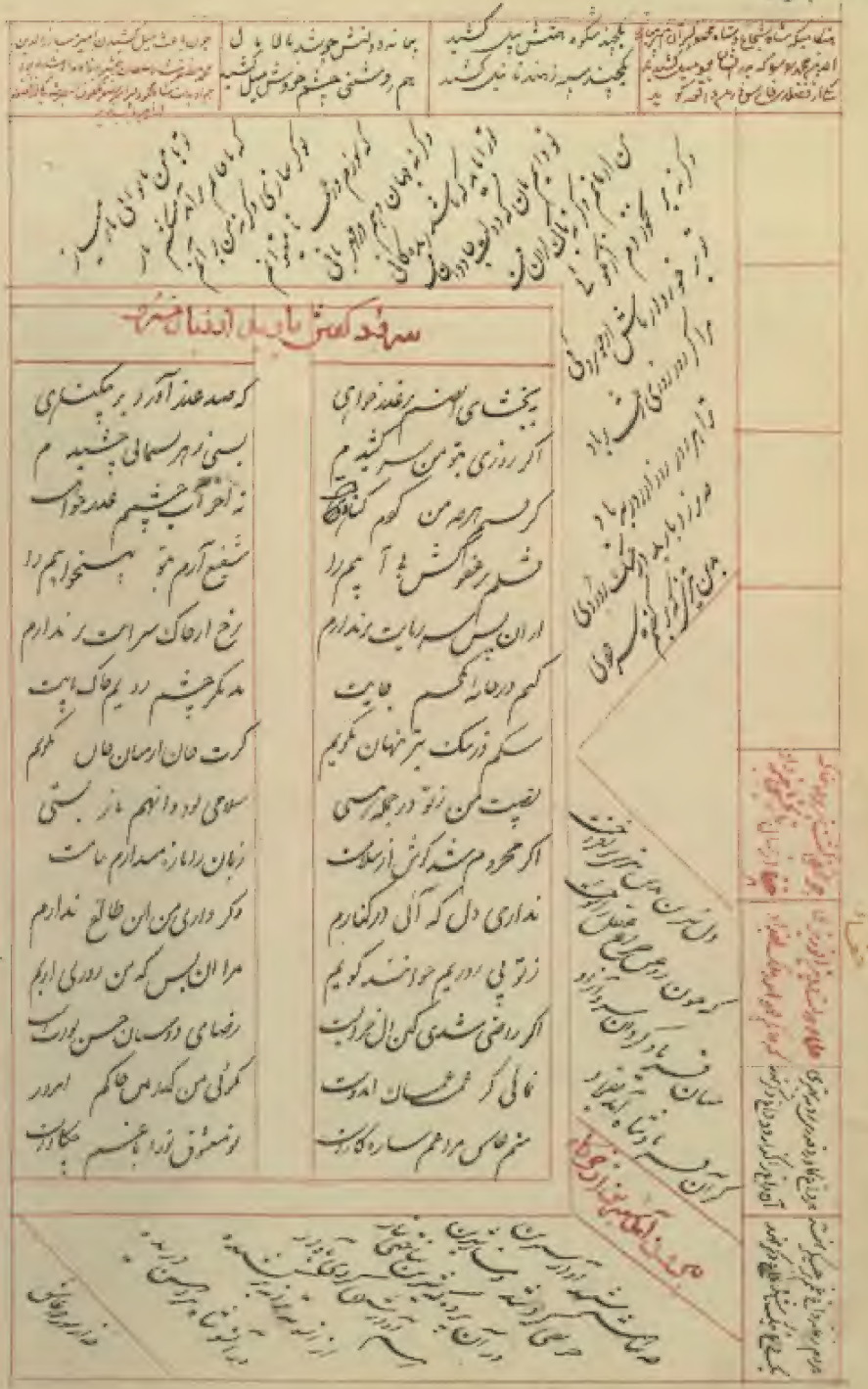

داد دادا ز عشق دصد فریادا — کرداد عدل دانشده دادا دادا — از زلفات قرفیض بخشش ایباب طلب — تو معدن ملک جودی و دیده نهشته
کدام پیکا طرفه نقار فتاد دا — دانه رم عشق بمرصه بادا بادا — در حسن تو کردیده فزون ذوق طرب — صاحب جهان پیاست از بین ادب

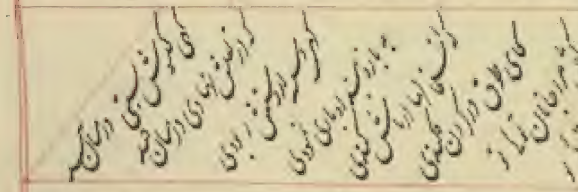

زشادی چون نرانده بود بانی — که رمعرب بدرخشید ساقی
بسر اخشی جهان مجمور مانده — کر اسباب مرض ها در رمانده
دماغ از جاشهای شکر اوش — زلدت کرد شده تهنا فراموشش
بجوز رد عطر اکه روی زیبا — دل از جا بان کجا ماند شکیبا
فرا مانده زبا زیهای افلس — در آشش آب اندر آتش
کسی عشقی بداد عمر کی نماید — چه مقابلس کاهی را بابد
ولکن بود صحبت زیهارے — کراند از ره دیهار خواری
رسه آمد در دل خسرو دل افت — برون آمد زشادی همی کل از افت
دل خورد رانه شمع دیهابود — زندماه را روس در آمود
بمرکان اندره را در ماهند خت — سکر بر مجر خون عمو خرمت
کهی میخوار کس، بر پرمدش — کهی جی لس سنبل ر کمدش
کهی بر مار سیش روی کت — که مسزمد خون سیمات دست
کهی مرغول عنبر بار میکرد — رشب برماه شکت اندار سکره
که از فرق برش عمر کشادی — علامانه کلاهش رنهادی
کهی لعل دی عقش را نانکت — که آندر دی نکج چون سپ در نشت

شاه شجاع آل مظفر

بان، لب دصدق نوشید باشد — امد رطلب دصال نوکرد حیف ن
در دل غم کیسوی نو سود باشد — بیچاره دلم بکفت دبیرخانه شد

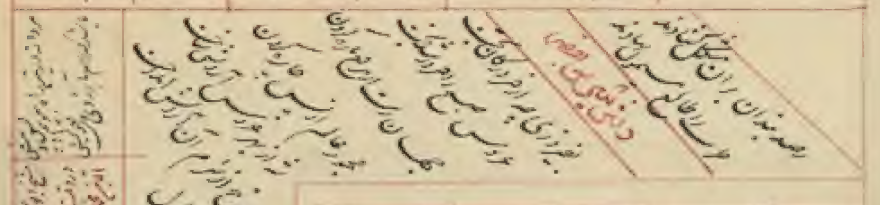

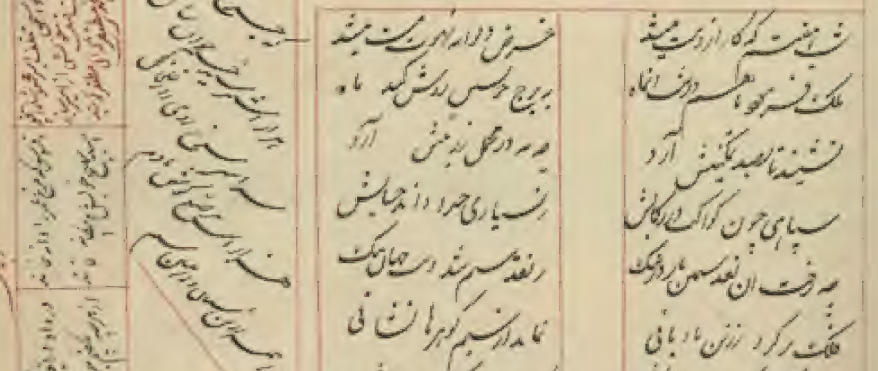

شب بنشسته کرکاز دست میشد — خسرو دوازه نهبت مست میشد
ملک قسه بجو ماهسم دخت اناه — بریرج عوسس ردش کمد ماه
نشسته تا بصید بکنیش آرد — چه مه در محل بد بمش آرد
سپاهی چون کواک در کابش — رشب یاری حمرا دا بدجابش
چه رفت ان نعد سمن بار دیرک — رنعد مسم شد دست جهان ملک
ملک رکرد رزن مادبانی — نماند از نسیم کهرانش فی
شتابه کوچ کرد از سرل نش — کرصه راه ملک در پش
بنسیم آمد طرب را کار فرسود — ها شو رحی خلعون چا شو
محض ابر سیاهی در خشی — بهار ا تازه کرد از تاج بخشی
در آمد مرد را کشده دارد — زمین تا در ها رد بر نیارد
نرزد آب با طوفیر دریا — نه ها در ا شو باران مهیا
نه برمو د تهسی دست بانی — نه اردبر نه کبر دکس خسرو جی
ملک قسه بود تا خر نشانان — کشنده اندیزا د نوزد رآسان
بجوشه ارش تا رک تا رک — بردشن خواطری در رمارک
کرت بمسد اناه دالفسوز — بریرج آشا سد آوردن امروز

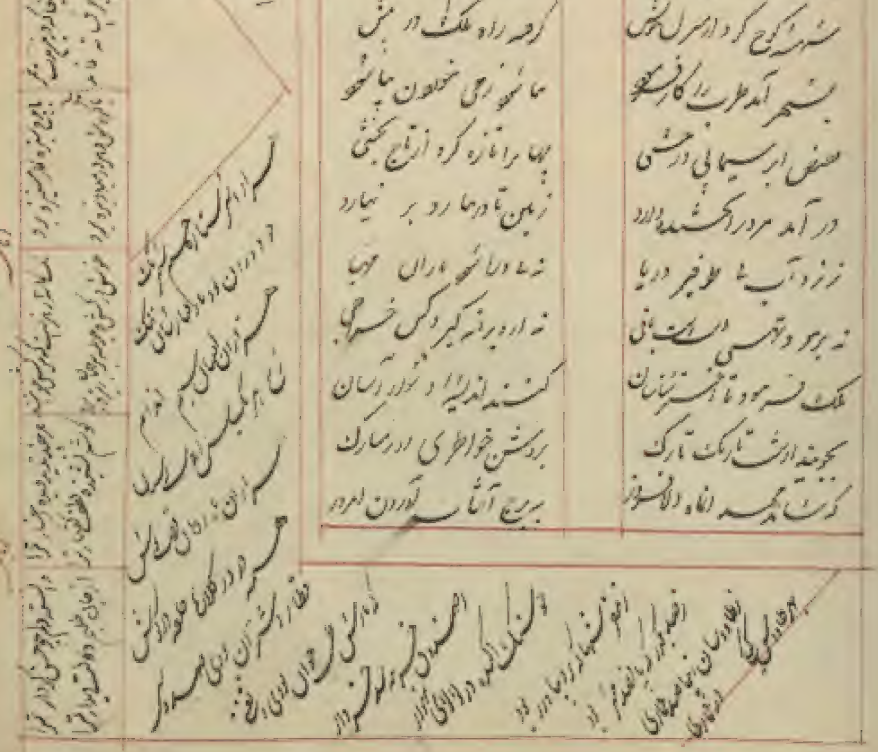

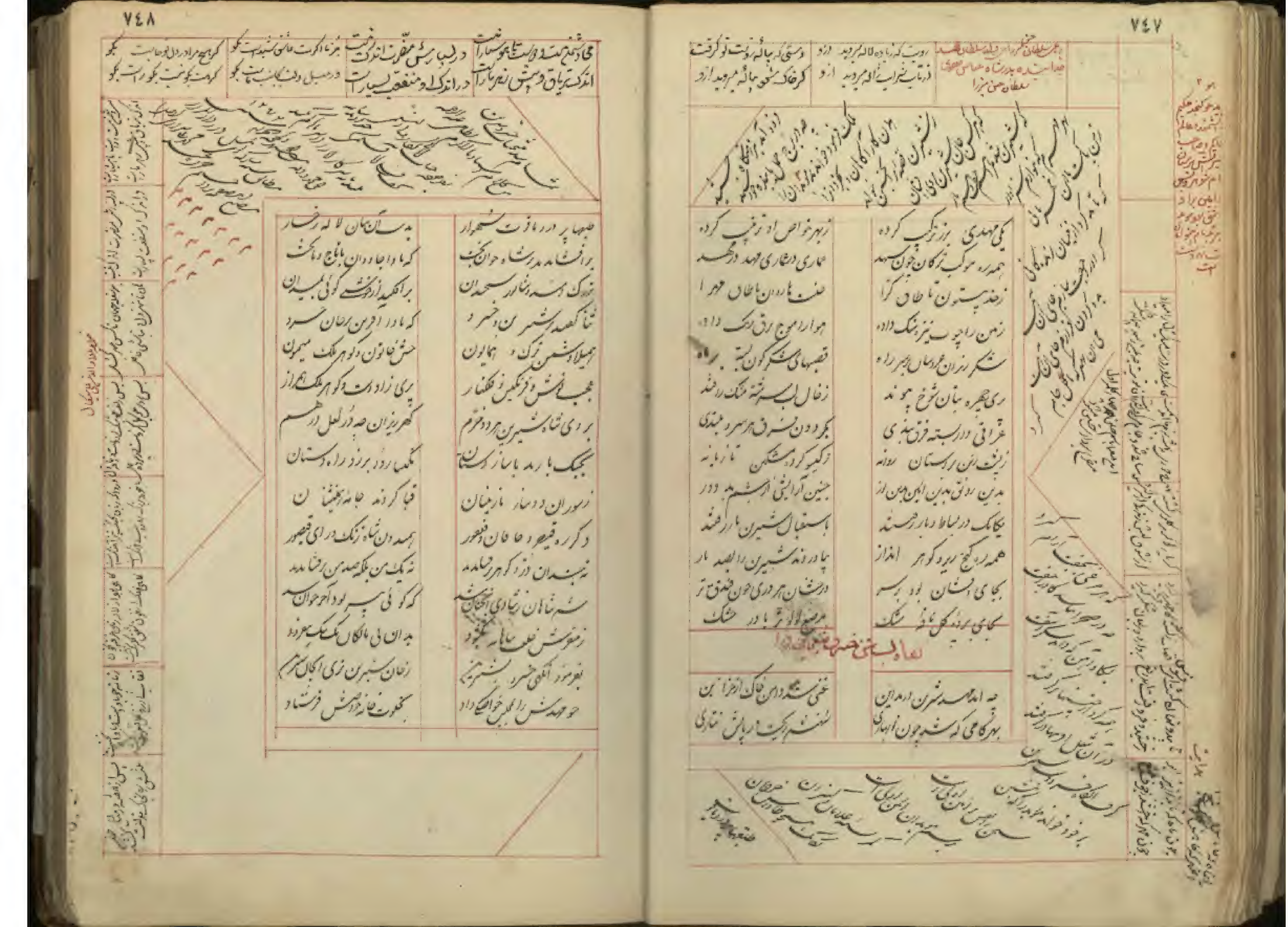

غزلیات شعرای متقدمین و متأخرین و معاصرین

از

خواجه

بسم الله الرحمن الرحیم

صوفی پیاکه آینه صافی است جام را
تا بینی بری صفای جمی اتصال فسام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال هست زاهد عالی مقام را

عشقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من از زمان طمع بریدم فغان که
کاین دل نهاده ام در غم عشقت زمام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
امیخواجه باز بین بر حشمت غلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش ار تو
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش ار تو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

غزلیات شعرای متقدمین و متأخرین و معاصرین

فخر الدین

له

نصیحتی کنت یاد گیرد در عمل آر
کر این حدیث ربیع هزار داد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
کر این عجوزه عروس هزار داماد است

به گوی که گنجه را آنش مزن بر آب
سرای عالم فسیح است مرد را جای است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشین نه بین که نشیمن نه این گشت آباد است

نراز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانست که در این دامگه چه افتاد است

فسم جهان مخور پند من مگیر ای پسر
کر این حکایت رنگین هزار یاد است

رضا بداده بده در بسین و زمین مگذر
کر بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در سپهر کهن
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

مسند چه میری ای خواجه از قضا بیفت
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

له

ای شیر مرده که شیر نری عالم باد است
هیشه سکون دل خرم باد است

نیضا

کر چه شیرین زبانان پادشاهند ولی
روی خوبان کمال هنر و دین پاک

لاجرم هست پاکان دو عالم باد است
خال مشکین که بر آن عارض سیمین نمک است

ستر این عقده کشا رهزن عالم باد است
دلبر ما غم مسکین که بر آن عارض سیمین نمک است

چشمکم باد ان چرخ که مرهم باد است
یا که این نکته توان گفت که این سیمین دل

کشت مارا دم عیسی مریم باد است

له

طغرل سلجوقی

سماط یمن

ثناء شجاع آل مضر

شاه طهماسب صفوی

گفتند با مرد دیوانه نشدیم — آلوده ناکجا بهر نوع و بد
گفتند با زنت تر آلوده نشدیم — نشنیم با تو به آنچه شنیدیم

غزل

عاشقی را چه حسن و چه زیبایی — کار عشق نکو ز از نکو بلکه پرست
مرد از زاهد در دردی ای خواهد میر — ور ندارد خبر این قصه عجب از زاهد است
آنچه او را رکنت به بیابانه ما را نشنیدیم — اگر از خمر خبر نیست دگر بلکه پرست

غزل

ناصحان چند دوانا که ز عشقش بازم — مردم دیده ز وصف رخ او در رنج است
ایکه بگفت غایا بکرم در همه شهر — وه وه در کار غریبان عجب ایجابیت
بر او ارجم تجوشا بده در جهر فرد — مژده دارنده و بر باد گزری چه عجبی است

غزل

آزرده نمکین دل همه بر دردی یار است — یاد در دون سینه هوای نه صفر ایم
برساد اگر ره سر ما زان سر کوی — برای ما دوست کران آشنا راه
سهمت آب دیده در هر کو گذرد — کز خود نشان نشنگ بر هم زده راه

هلالی جغتایی

در عالم بیوفا کسی خرم نیست — با هیچ جفا کشی تو را هم نیست
شادی و نشاط در جهان کم نیست — با هیچ جفا کشی تو را هم نیست

غزل

نسیم زلف تو هر صبح روح پرور ماست — زهی فریب و چه جای بهر ی تکلو
چه باک اگر ز پی حور رضوان — درین جهان ز برای همین بسر تکلو
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسی شکسته بر زیر شهی تکلو
چه نامه‌ها رسید از دلم بخون شاه — چه باد عارض اغما چه خرگهی تکلو

غزل

رسانده رایت منصور بر فلک عاطفت — چه التجا بجناب سپهرشی تکلو

غزل

بیش از نیست پیش این نیز بر اصل — مهر ورزی تو با مهر آنان نیست
یاد با دانصحبت شبها و نالهای ما — بحث سر عشق و فکر صنعه عشق نیست
حسن بر دیان تبس کرده بر سر دی — عشق با لطف طبع و خوبی تعلق نیست
از در صبح ازل تا آخر شام ابد — حاکمی و مهر یک عهد یک بیان نیست
سایه معشوق گر افتد بر عاشق پرست — ما تو تمنا بجویم او با ما شان نیست
پیش ازین کین سقف نصر و طاق مینا فکند — منظر چشم مرا روی نهان طاق نیست
رشته تسبیح اگر کنیت بمقدار مدار — دست قدرت را بهر گوهر ما جیم نیست
بر در ما هم گدایان تکیه در کوی تو — گفت بر هر خوان ما نیست خوران نیست
شعر حافظ در زبان آنم اندر باغ عهد — دختر رز این زمان کمتر رعیت لایق نیست

هلالی جغتایی

ناصر الدین شاه
بهرام میرزا
فتحعلی شاه
محمد شاه
عباس میرزا
نائب السلطنه
یعقوب پادشاه
جلال الدین میرزا
فتحعلی شاه
ظل السلطان

مجیر الدین بیلقانی

شاه سجان ذاتی

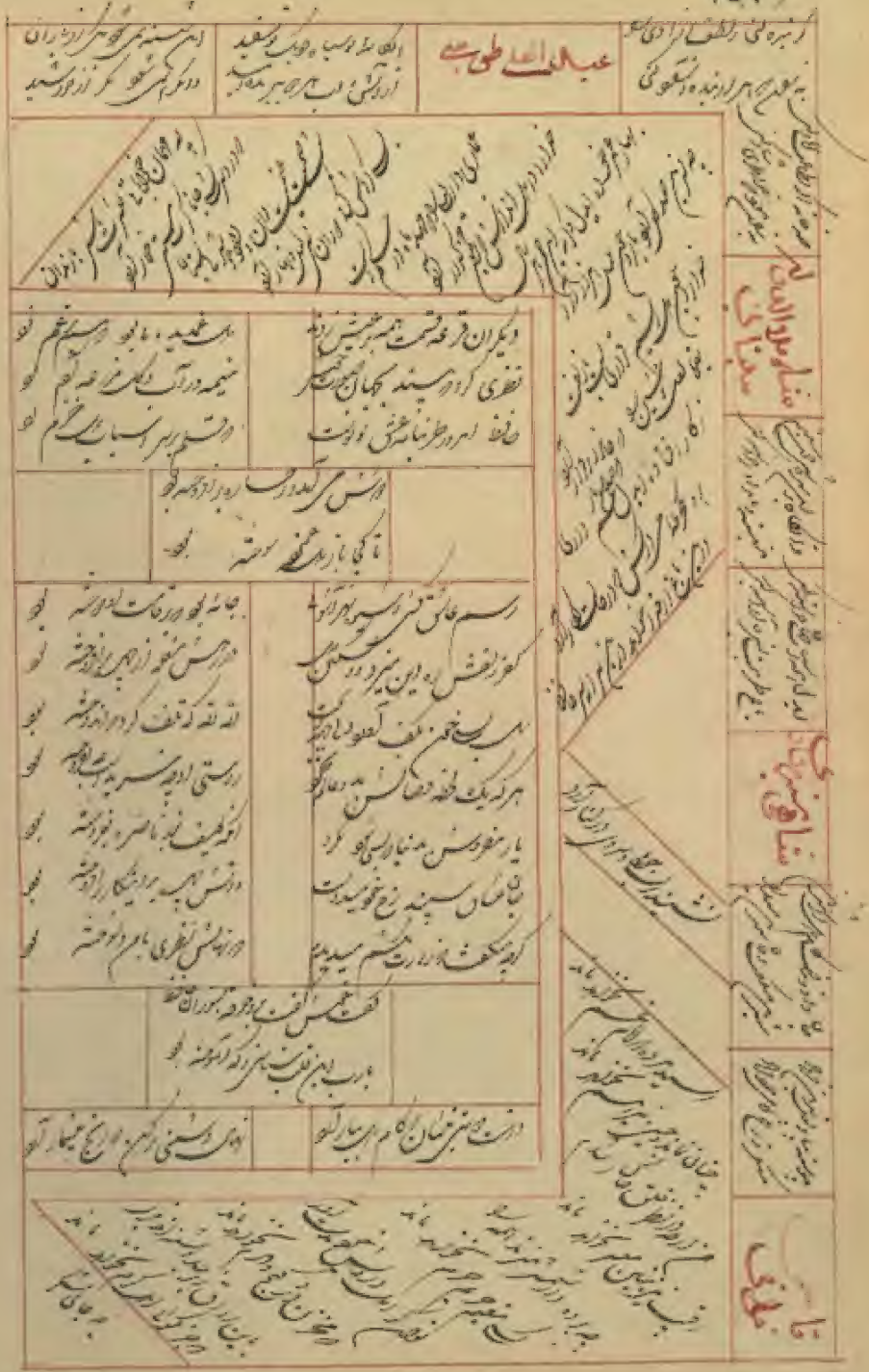

سعد الدین حاجب

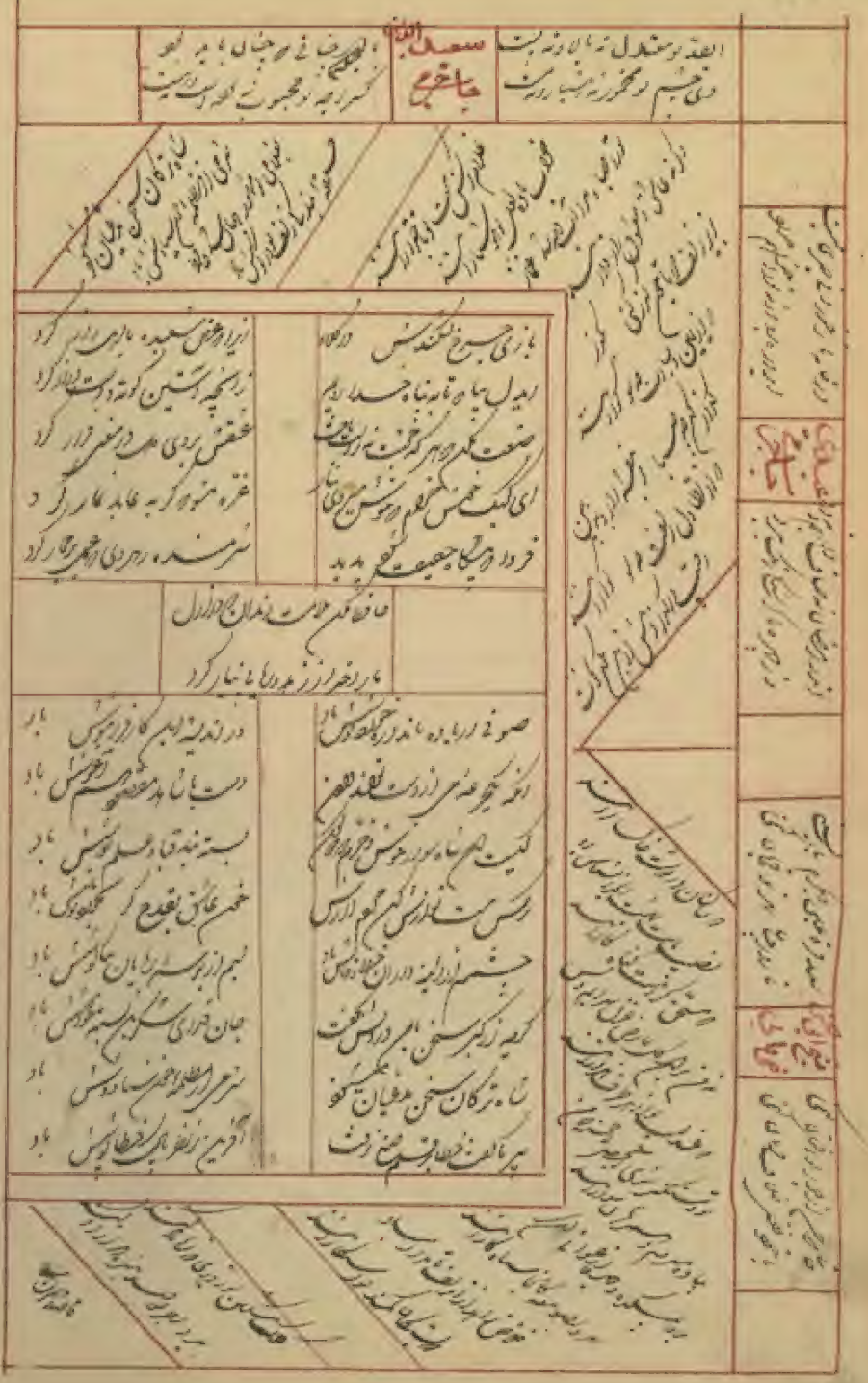

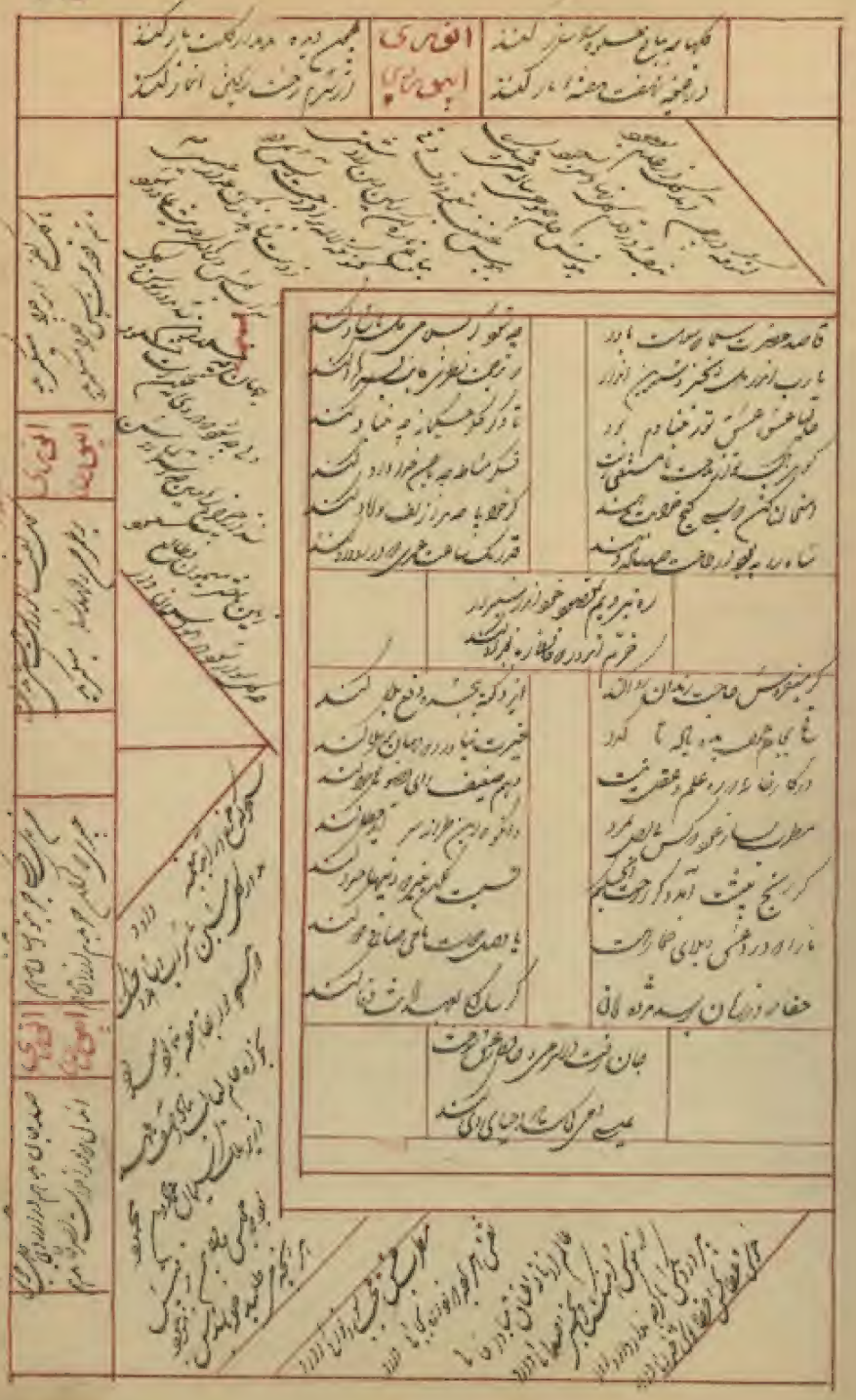

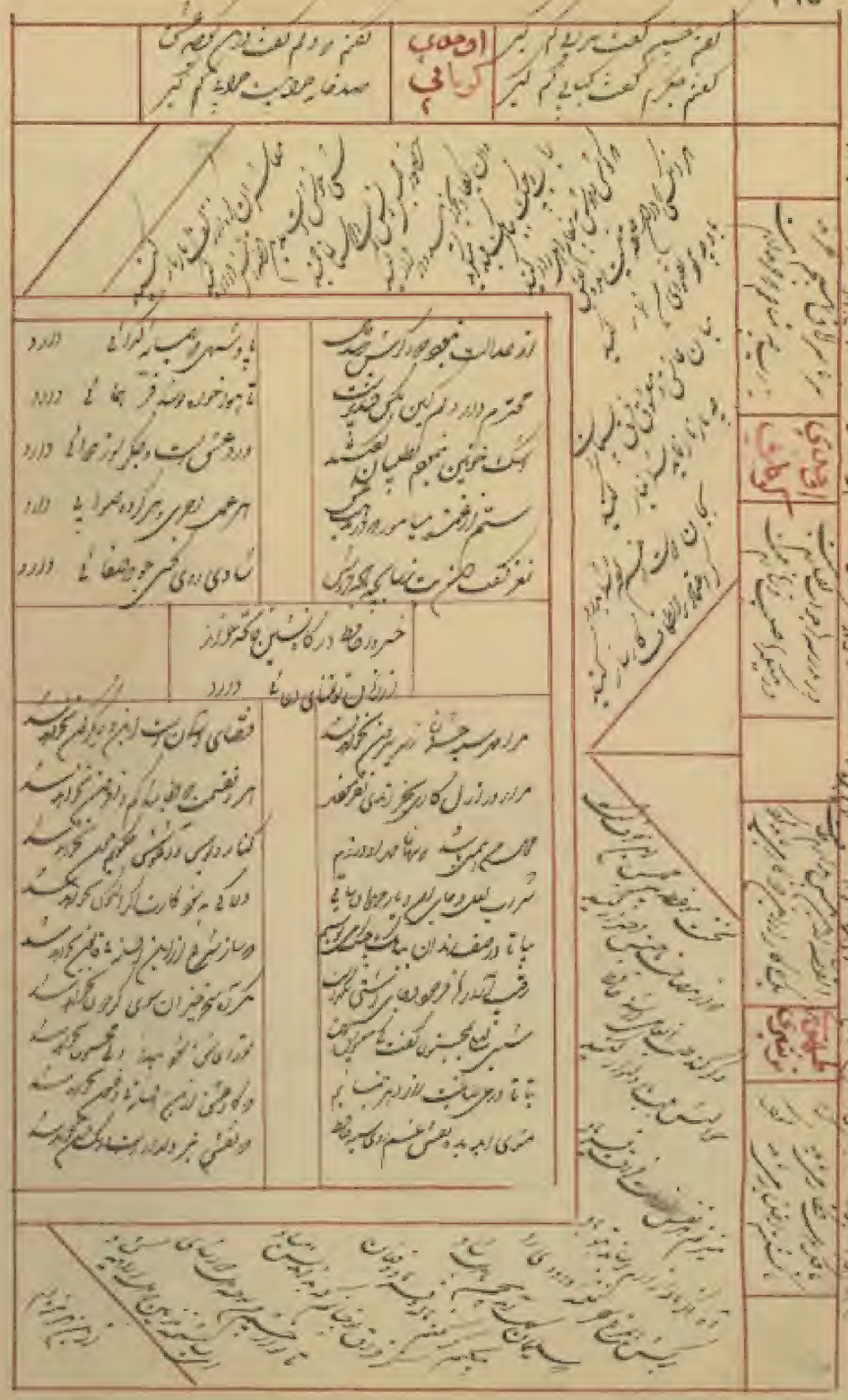

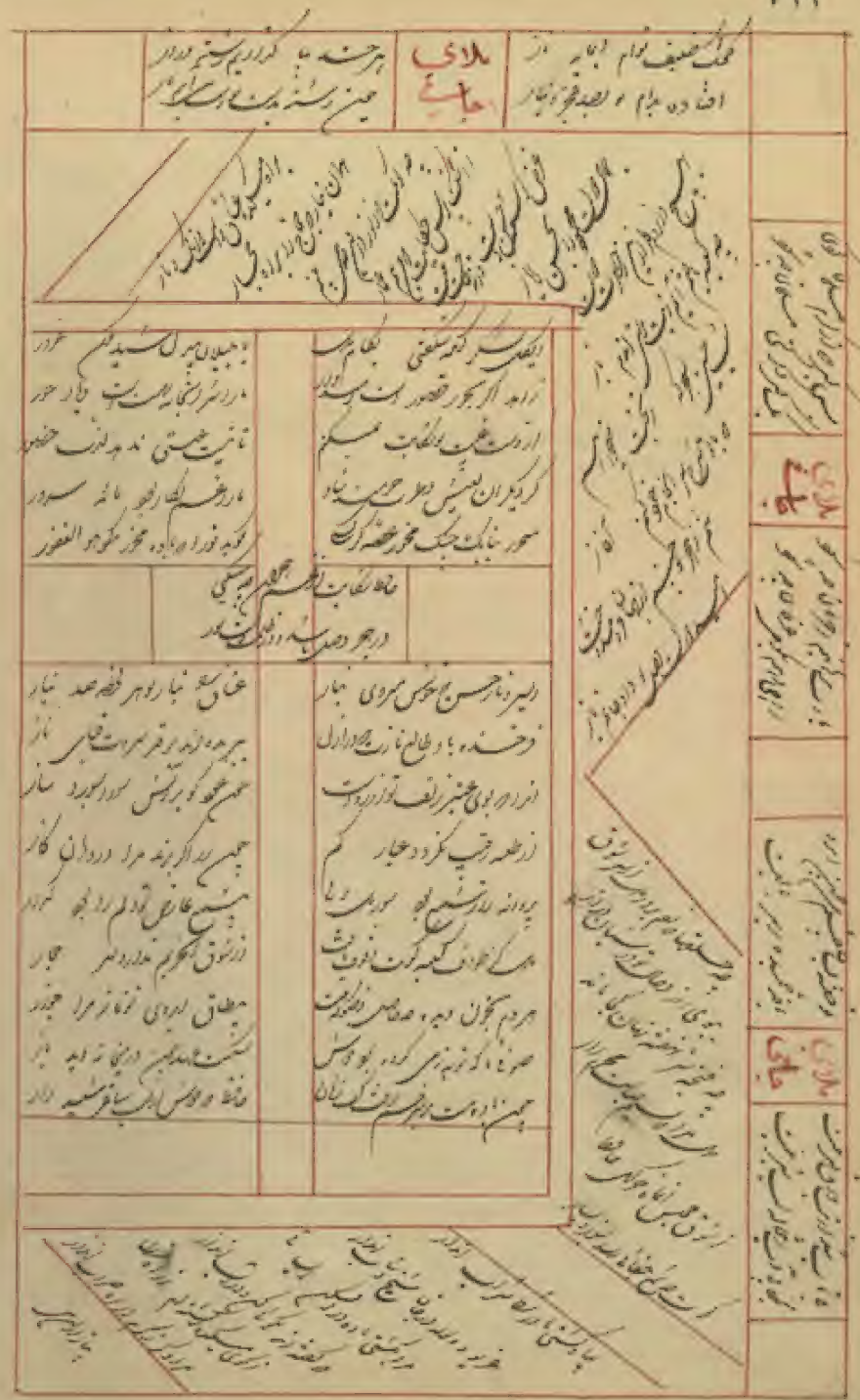

خیام

۷۸۰

ابی الفتح مهندس

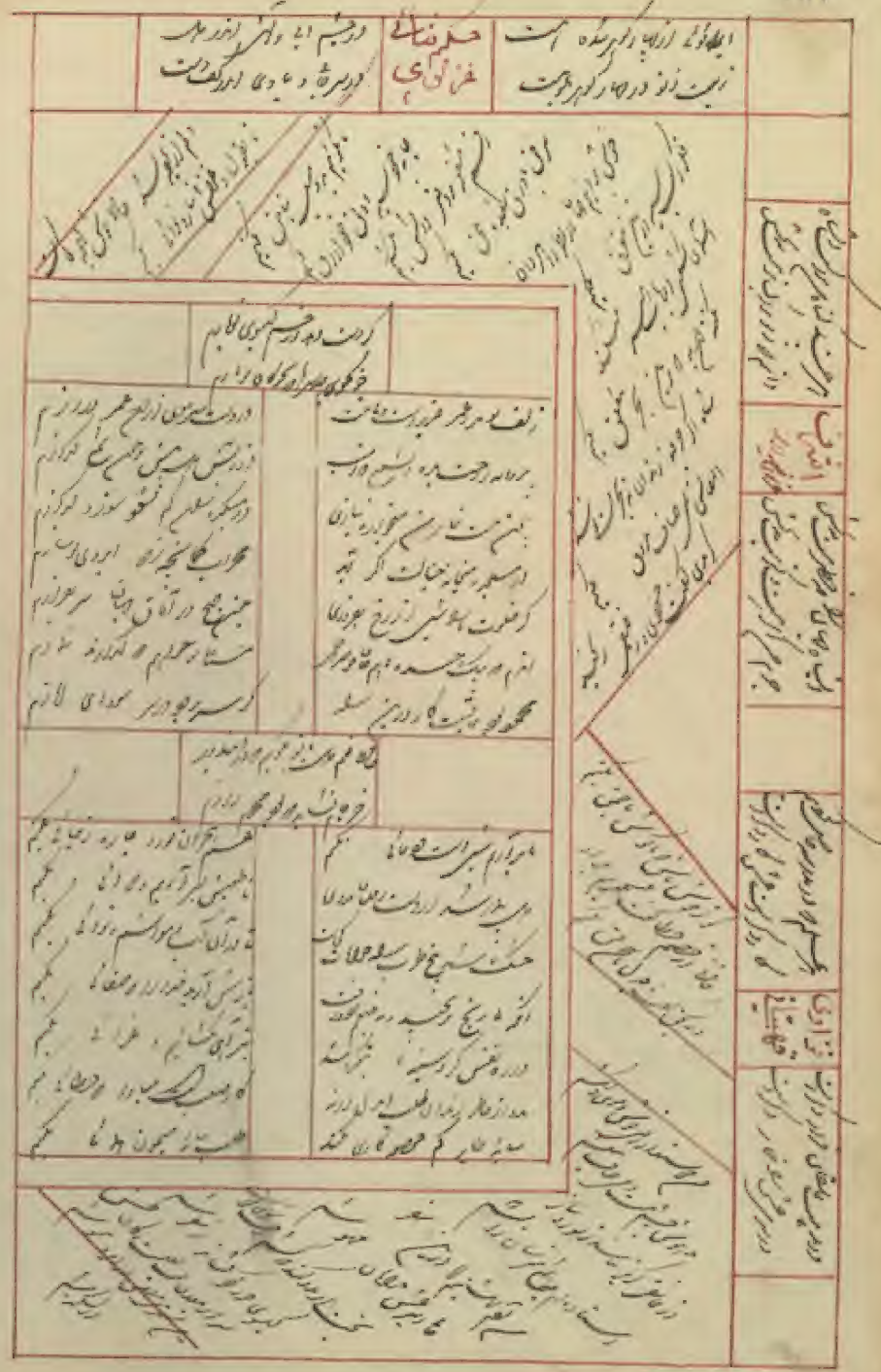

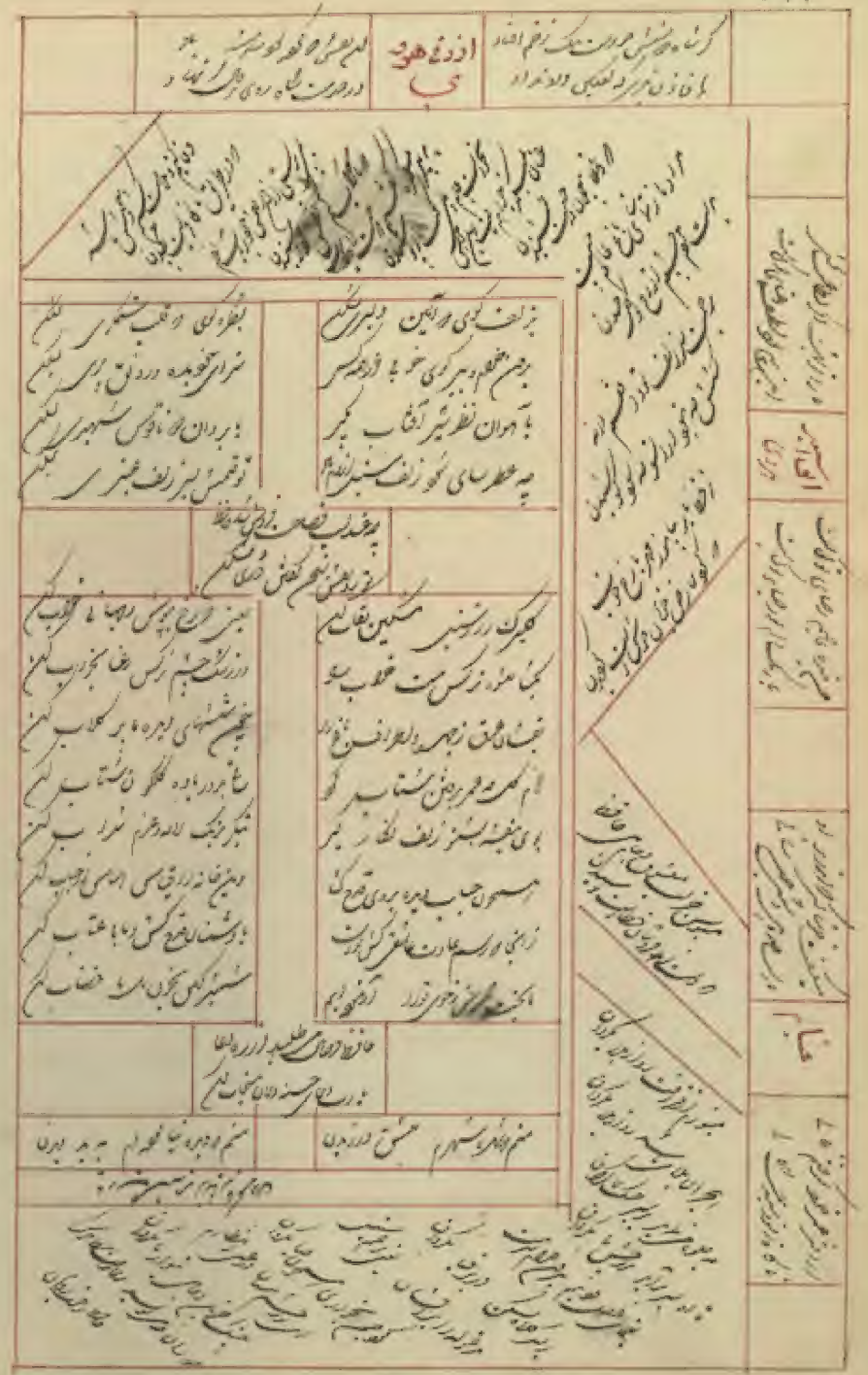

مالی

مالی

شاه شجاع

ساقی نامه

گفتم رخصتمان مرو تا خبرد
لعلیت مرفت و ازو کام ببرد

هجرالهرمز

تا دانستم که بد صفهان تو مرو
تا بهر تو هر سه رخصتمان خواهد داد

برآرم با خواص دست دعا
کز برای رحضرت بگیرد
بهرار بهای خستگان تو
کی کلاه سنج آمد عظیم
بخش رسول و بخش
بهرجا به وجای بر اسپ اردشت
بهرجا که تو زره کاوه درآمد
بنوری ز خاطر بزداید بخش
بنوری ز خاطر بزداید بخش
ز شاه جهان یاد خیزد بخت
بنانش آرامسته تاج و تخت
زمین تا بود منظر عدل و جود
فلک تا بود مرجع داد و فر
خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غمش از رخ خواش دور باد

شاه منصور از آثار خلق ت دولت

بگرد اگر جسم چین
شبیخون بر سپاهان آرد این
بمنصوریت بسته در آفاق نام
و منصور تبی بر اعدا مدام
فرو ریزد از شکوهی در ایوان بزم
افتاد بزرگی سپاهان رزم
فلک را اگر بهر در صدف جمع گشت
فریدون و جم را نصف جمع گشت
نه نها خواجت همه از ترک
و جیت فرستند گانی ز ترک
اگر ترک همه ارادت اگر روم چیز
چو جم جود داری بزیر نگین
ز همه کمرین همه دولت در فاق
سپهبد بغلام مرضع بطاق
سکندر صفت روم تبیر توراست
کراد دانست اینه این توراست
همه دارا دبسیط زمین تیر پر

زاهد گفت هیچ مر ازیم همیم
من باده همی خورم همه بهم
مرده خور زنده کی شود خرسند
صد مار مگر تو زهر خود باز خوری

خنده الماس لاغرش رفیه الفتاح
پیاله از می نوازم کریز
ور از صور کرخای بیزان آرم
پیاله از کف جام جسم
بین ده و باری بنا بید جام
پیاله تا نخم باده رنج ریخش
نخان صفت اسپاهان گنم
پیاله تا کام باده نوشم
بزه دیم نصیحت مرا کنش گنم
پیاله از پیوانه
ور عمر باقی بیهوده بست
پیاله از می بنه جمبر
حباب سیم مطرد میخ گشته باد
پیاله از می طلب
ز از صور جان من صبوری گشته
پیاله از می نوشم
بستر نعمی ذکر اسرار نشت

ور دیاق خبث بود مرا بیاح
یک جرعه می مرا دستگیر
دوای نوشی دیر مغان آرم
زهر خلاف صفا از هر هم
شوم اگه زهر عالم مدام
هر بنشینم بر بیت
بگیاه بهت جوان گنم
بر بر دن کشم در وقت خوش
جهان چو من بیت نوش گنم
بر پرس از من کن بوزنا عمر
وز ما هر هم ز چپ کنار بیت
و دنیا ندارد و فا کسر
و جیت بخواه از سر کیقباد
و پا می خورم من آرام عمر
و کوبم تو زار ناله کنی
و در چوگان از شغلی نهفت

مرا بس کنه و لایک مستی کنم
انوری
درد غرضم هرزه ستی کنم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

پیاله ای هر دو از نیکی جهم
بر گیر جهم فرستم پیام

بده تا بگریم بزاری بسی
فرستید کی بود کاوسی کسی

پیاله ای هم آب آتشی خلاص
بمن ده بگردانم از غم خلاص

فریدون صفت کاویان علم
برافروزم از آتشی جهم و جم

پیاله ای هین گفته نیکو زنی
برگوید هر سه زدیهیم کی

دلم زین سپهر دو رنگ آن دریغ
صلای چاران دریغ آن دریغ

پیاله ای هم کیهای فسترح
چیا گنج قارون دهد عمر نوح

پیاله ای هم ارغوانی قدح
درنگ مرا نه دهر دراز

پیاله ای هم ارغوانی قدح
دهد نه اطرب پیروزی فرح

بس ده و از غم خلاص ده
نشان نه و زم خصم ده

پیاله ای هم ارجمان پرورد
هلا خسته را دهی جان دوگردد

هره کو جهان خیمه بر من زنم
سراپرده انسوی گردون زنم

پیاله ای هم ارغوانی قدح
کرامت فزاید کهف آنقدر

بس ده و بس نامی ادفا دهم
نه نیز هر دو پیاله ای

پیاله ای هم ارجمان پرورد
هلا خسته را دهی جان دوگردد

پیاله ای هم آب آتشی خلاص
بمن ده بگردانم از غم خلاص

پیاله ای هم ارغوانی قدح
دهد نه اطرب پیروزی فرح

پیاله ای هم کیهای فسترح
چیا گنج قارون دهد عمر نوح

پیاله ای هم ارغوانی قدح
کرامت فزاید کهف آنقدر

پیاله ای هم آب آتشی خلاص
بمن ده بگردانم از غم خلاص

پیاله ای هم ارجمان پرورد
هلا خسته را دهی جان دوگردد

عمادالدین

سلمان ساوجی

صحرا بگیر دیزه با راسته تازه
در چشمش از لطف در جسم کاسته تازه

سنج بحر

در ملک عرصه‌ای چو خضر خضره مدیزه
امروز قاب‌ها ز در آراسته تازه

نقاش قدر

تا تو در آیینه نوزاد انجم خود نزاد
کز تو رنج تو بر او نامه نگاشته نگفت

تا نامه بر بر دشمن دنیا نبرد
تخم باد او در جسم نیاید

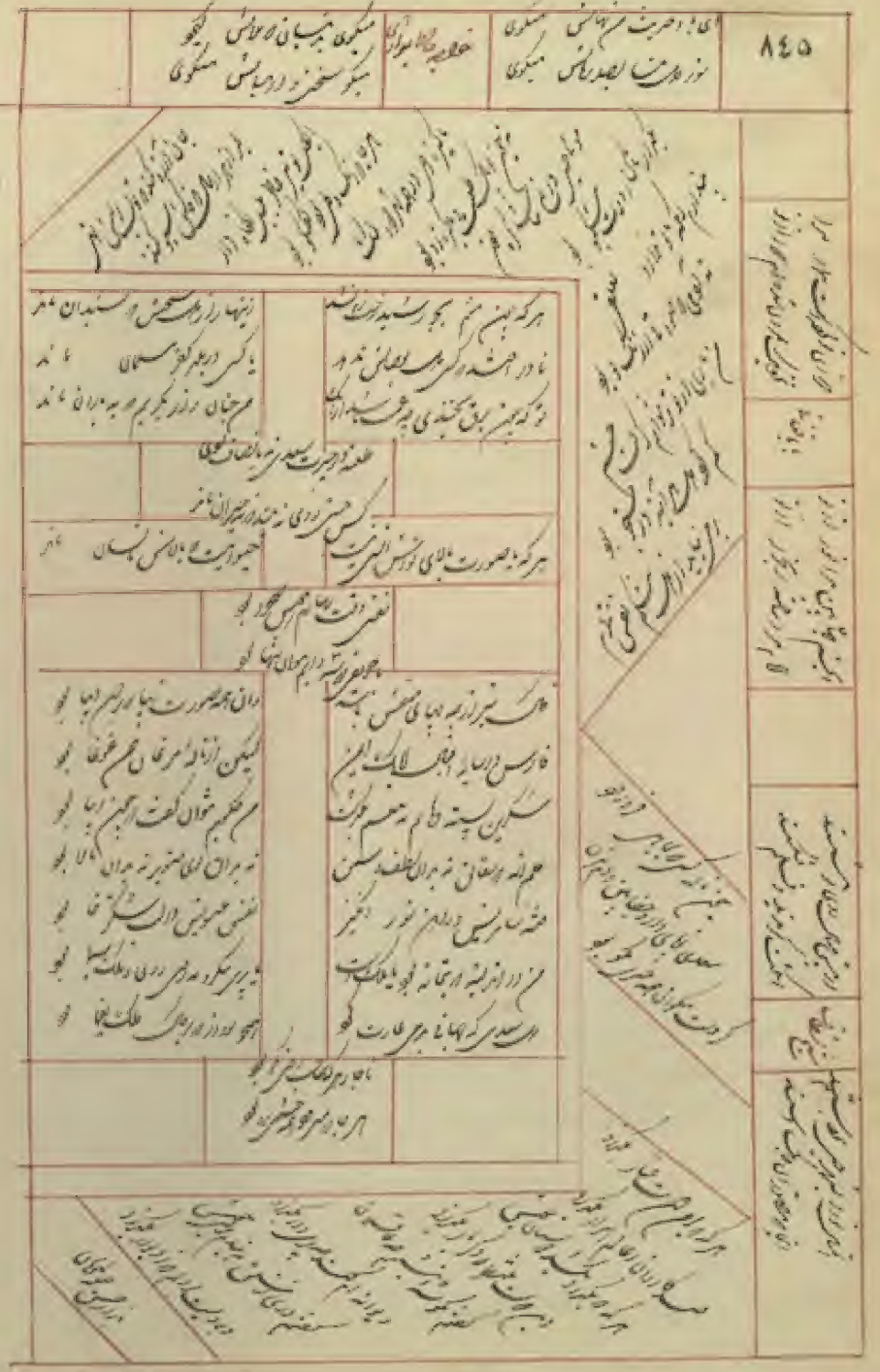

ابدال مشوانه رخط مشکین پیران
هرمشوه که رلفشان فروشد مخزان

خبر الزمن
غارا با بط

ابنجی شنبه مورث مشاهیر جمع
ودیجی حلقه مارث مخزن دست پران

حبت ورق زمانه از ظلم نشست
عدل هرث شکسته تا کوه درست

ای برتو فضای سلطنت آمده پست
تا ان نه چکنی که تو نبات رات نشست

در ماتم ابشام سیه پیله روزم
پروی تو دیده‌ها ز خود برفروزم

عطائی اصفهانی

شمع تو گه گه اشک ریزد تا سحر
خون ریختن از دیده بده آموزم

چون بوی تو مهر خاسته بیخ دوست
در چشم تو بگرفته فنون دشمنی راست

ادیب صابر ترمذی

پس پس که شفاعت تو ناکرده بهشت
رو رو که حقایت تو ناکرده کوشت

ورزلف تو داد کعبه و بتخانه بها — هر معبری سر فشدن تا تو چگونی تو ار خداوند بها — در دل دارم که بنده کی بات کنم — بشنو هزت خیره مزن مطرب بها

ای موی میان تو شوق تو چه گویم — هر سو فرار سر فرار تو چه گویم — گر آب شوم گه ز تو بجویم جویم — ور سر شوم به پیش او بت رویم

بگذرم خود که در دوم افتد — منطقی — ولداری نمی‌نهی که در میدان
چون عادت خویش با من نکنی — خجندی — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

نه گفته تو سر و دستمال من سر تو — مهری — افسوس که در گفته نخواهد بود
زینهار و اقعه نشنوی ای مرد زن تو — با آنکه در شاخه نبود صد کردن تو

ای لعبتی برسر تو تاج نجی — آنرا که تو معراج تو بالاتر شد
وی داده ستمهان زنخ تو تاج نجا — یک قامت احمدی ز معراج نجا

در خواب شبی هم نفسی با رستم — بهرام نشست
او را نفسی محرم اسرار شدم — خسته یکی
رو لک که بدان روی نهادم نظرت — بر روی زمین بود که بیدار شدم

در بند آب و خاکم فراوان دگر است
و در بیابان آب بسیار و خار دگر است

سعدی علیه الرحمه
اگرچه هر علم که در دیده ام حاصل کردم
که کار دگر است و عشق کار دگر است

دی نوبت تو گذشت از مرغ نیمشبی
با نوبت تو بیاد عالم نفسی

ظهیر الدین فاریابی
او آزده نوبت بهر کس میرساند
بسیکس نمیرساند از نوبت بکسی

مهملات

مستی نخوابد

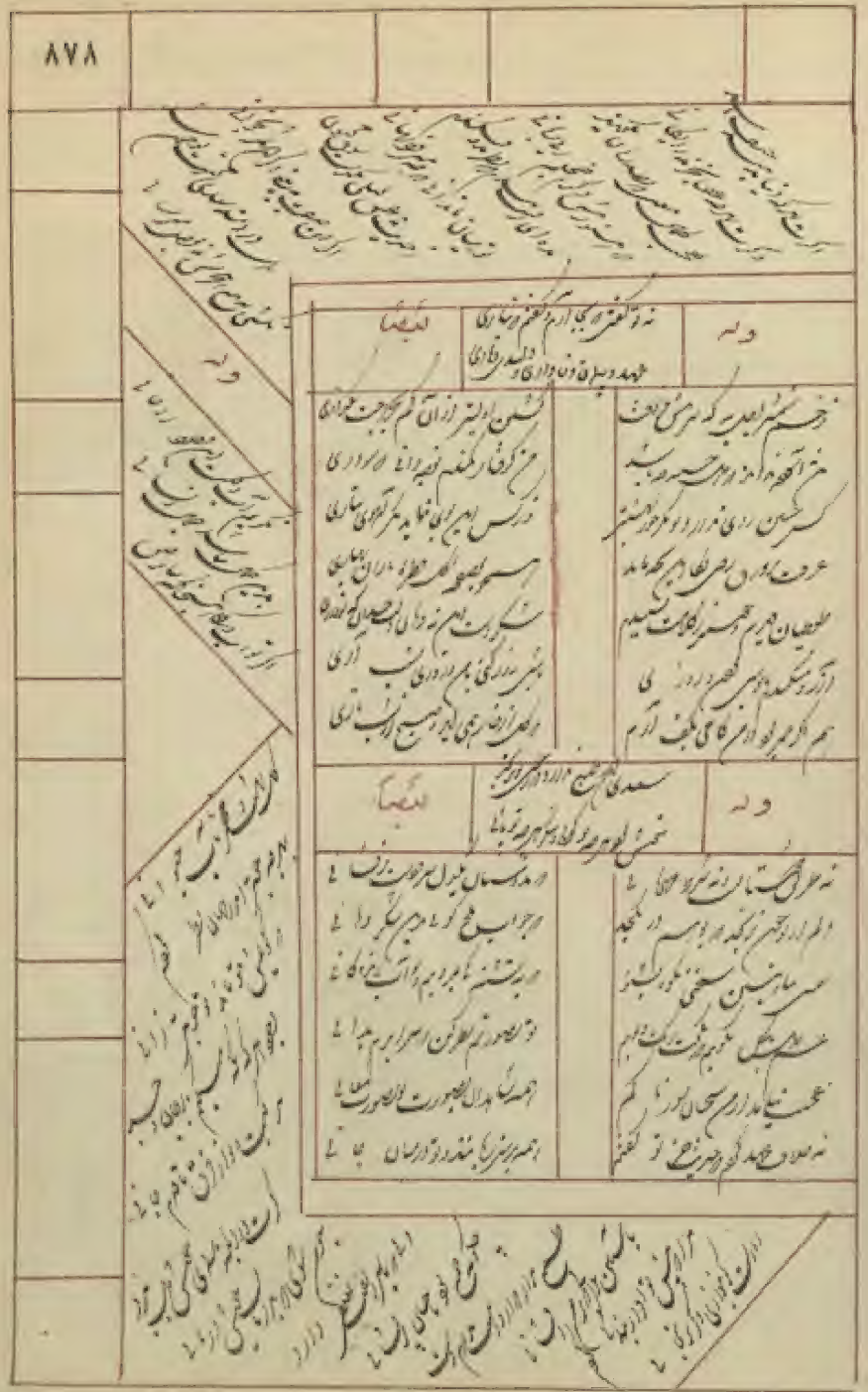

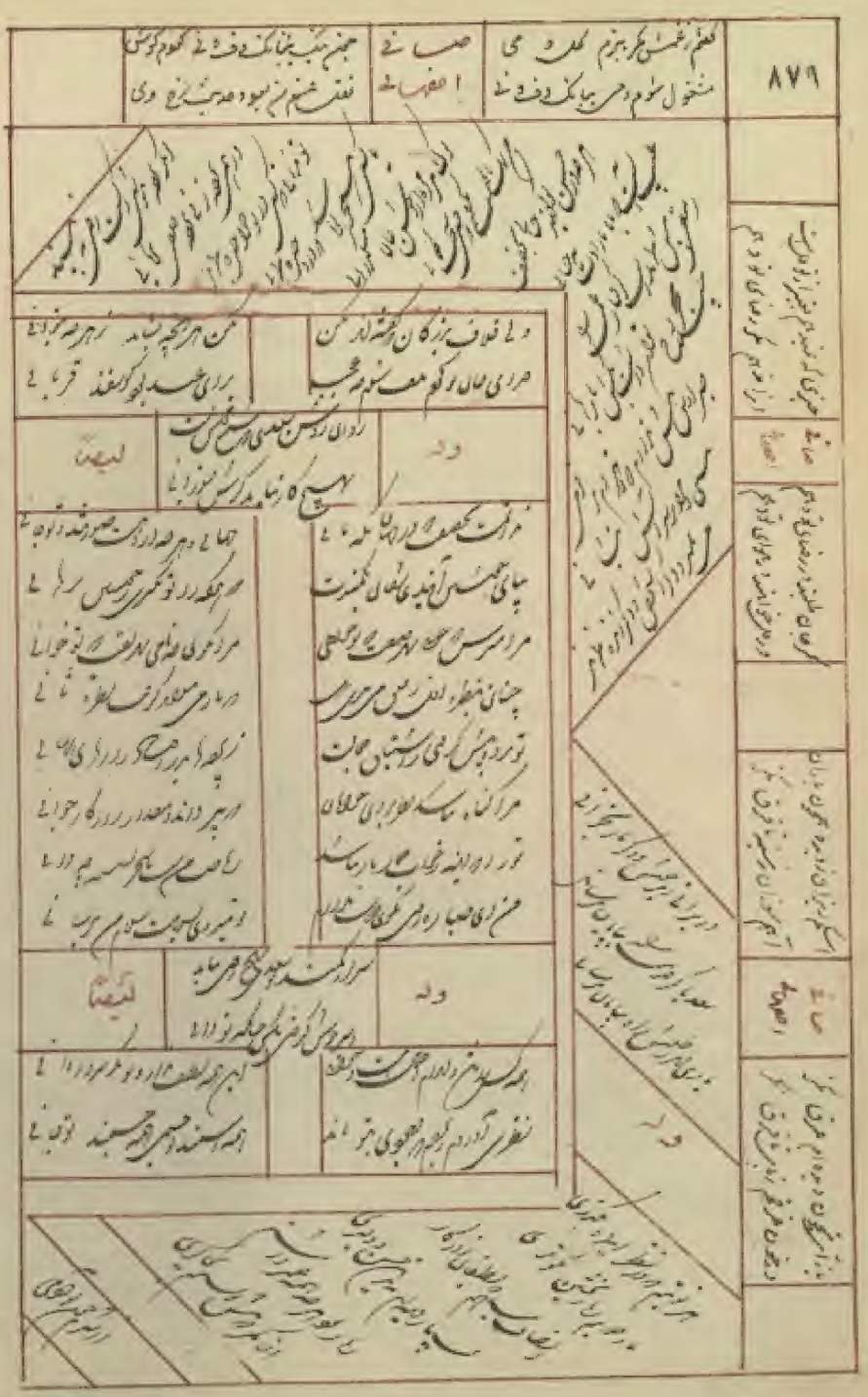

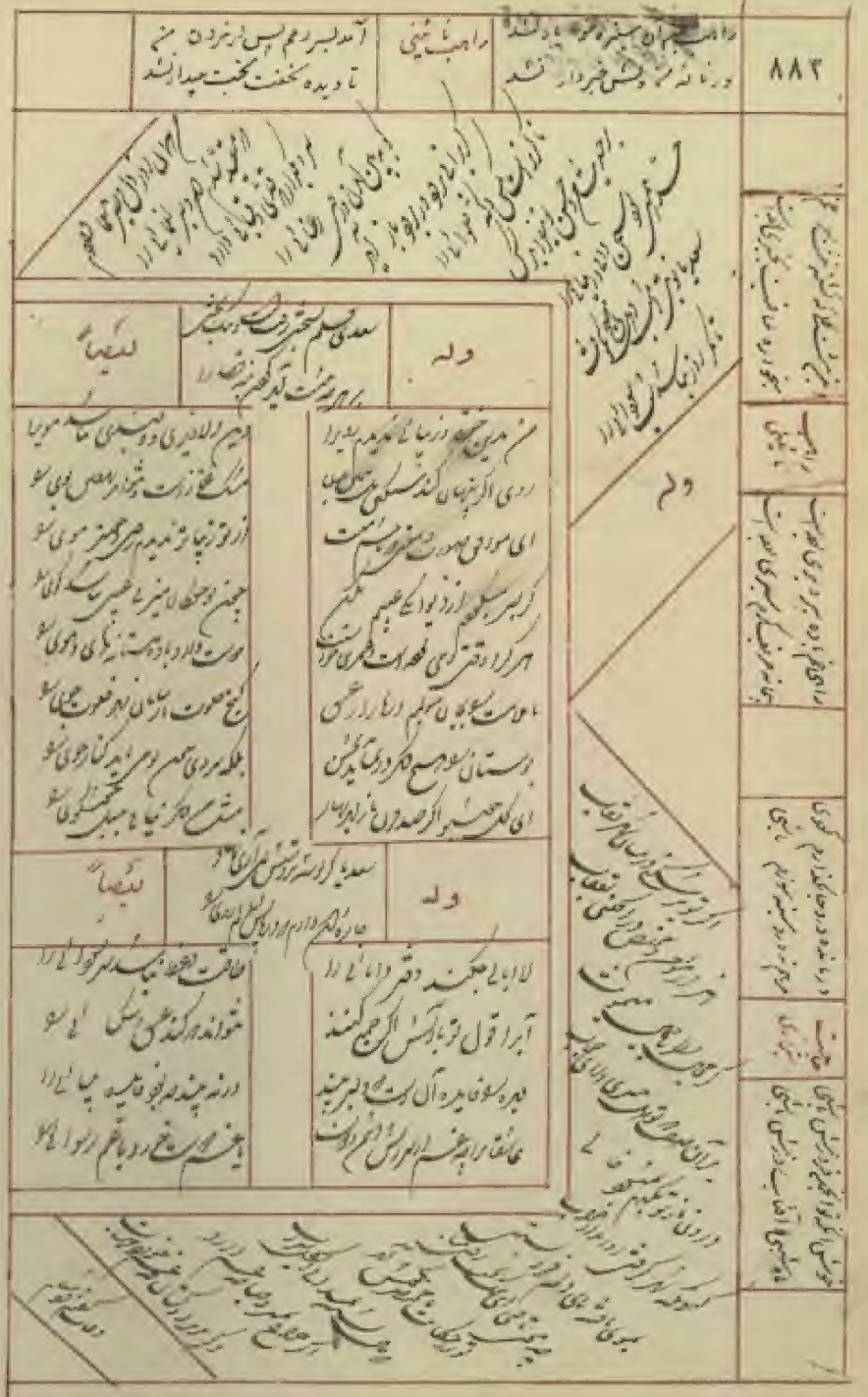

چون روی چنین رلاله در کناره شود
او را فی مثل از سبب رشیراره شود

صاحبی
جدگلا

از نغمه مرغان خوشش الحان چنین
داغ من مرغان ۵ چنین تازه شود

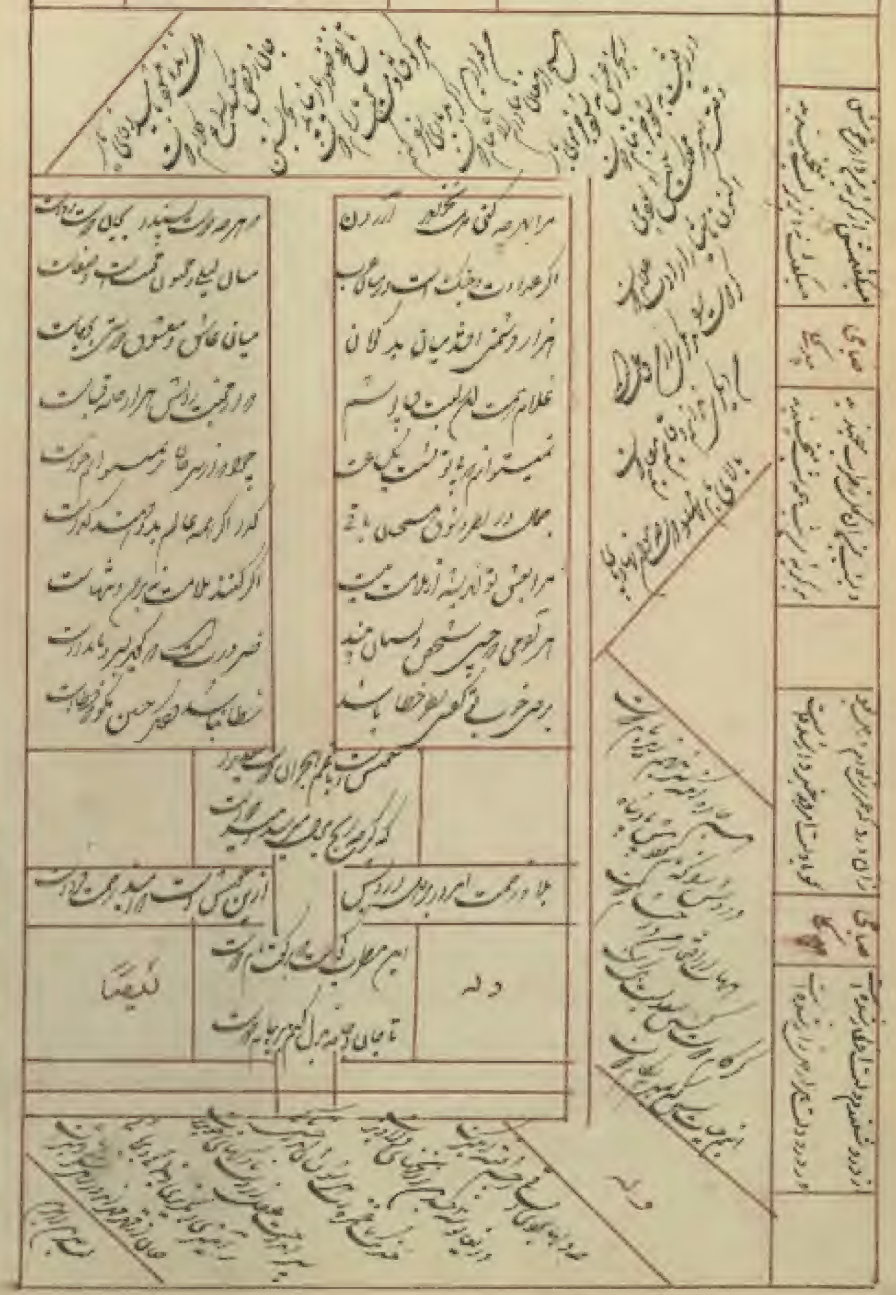

صد بار ز خلق صد ده دارم کشتی
صد بار نه صد هزار بارم کشتی

حاجت
شوازی

باز آی که بیش بخفر میدادم
انظار کجا برد انتظارم کشتی

از کوی تو شد خو سفر خواهم کرد
رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد

صائب
اصفهانی

از خون تو سر پنجهٔ خاکها سر خواهم کرد
دارد دست خاکها سر خواهم کرد

جوی شیر نکو فرهاد از نزد تخم
جمله کس بود بغیر یک بر هم

صائب
اصفهانی

روزنکه خانه چار بهشت کنم
زنهار نکو شد نکو نکو نکو نکو نکو

افسوس که شد زنده‌ای ز فهوس
آمد بری و شد چو باد افسوس

طیب اصفهانی

بازآ که دریغ عمره امنیت رسید
امروز که گویند ز فرداند فهوس

افسوس که شد یار دلفروز ز ما
شد فصل بهار و آمد ایام خزان

ادیب

آن به که بمیرند در آن روز ز ما
کانگشت‌زنان شده نگویند که آن

دهقان پیری که برسرم هوس نخت
امروز مرغ نخت اندوه سرشت

عذری
بیکدل

با جامه سبز دیده بستی بر لب کشت
چون سبزه بسی که رسته از تاخ بخفت

مرغ مدح که از نوا نشستی کرده
دردام سر زلف ترا بستی کرده

مهمان فسی

با لب چو شکر بدیده زیبا از آن دی
از سبزه را کند که بار بستی کرده

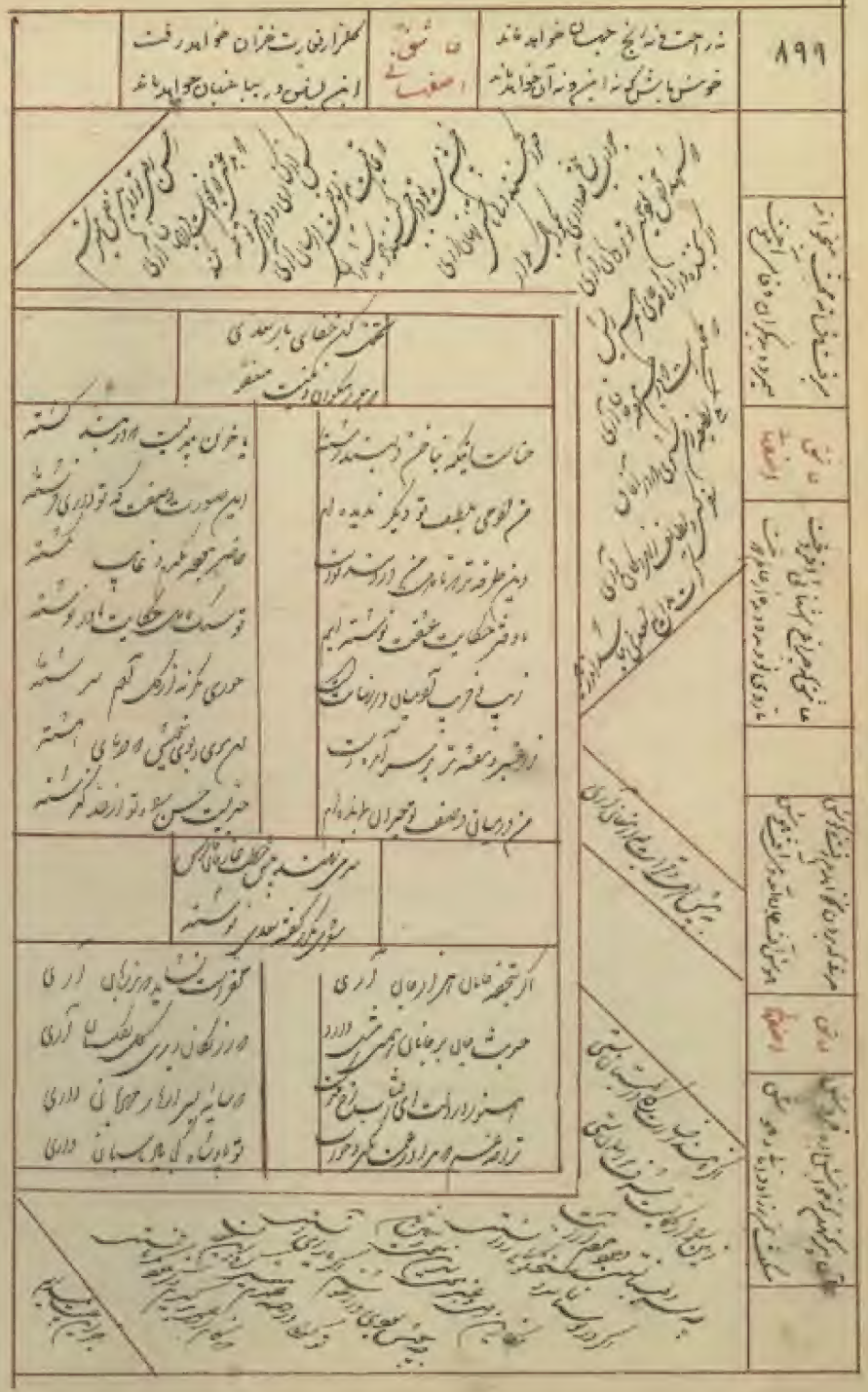

گو بنده کار بطریقه اهل هنر رد
باید که کسی سر بجا نخورد

صافی
اضافی

من باده نهم نوشت بری نخورم
تا خود همه غم بجا نخورد

دور از تو شبی از غم تو زار بمانم
دردم ز تو در خواب بسی بار بمانم

آذر
بنگله

زان شب دگرم خواب نیاید بچشمان آخر
بگذار تو در خواب ابدم بیدار بمانم

دیدم که کلاله صد دینی میخندد
کفشم ز طراوت چو نبی میخندد

گریان گریان چو ابر از شاخ گلا
کفشی نه که بر گریه من میخندد

گردون سبزه زار دیدی که چه کرد
نارستی روزگار دیدی که چه کرد

مشتاق اصفهانی

از حرف قبیح طبع مخلوقم رنجید
دیدی که چه کرد با رد و دیدی که چه کرد

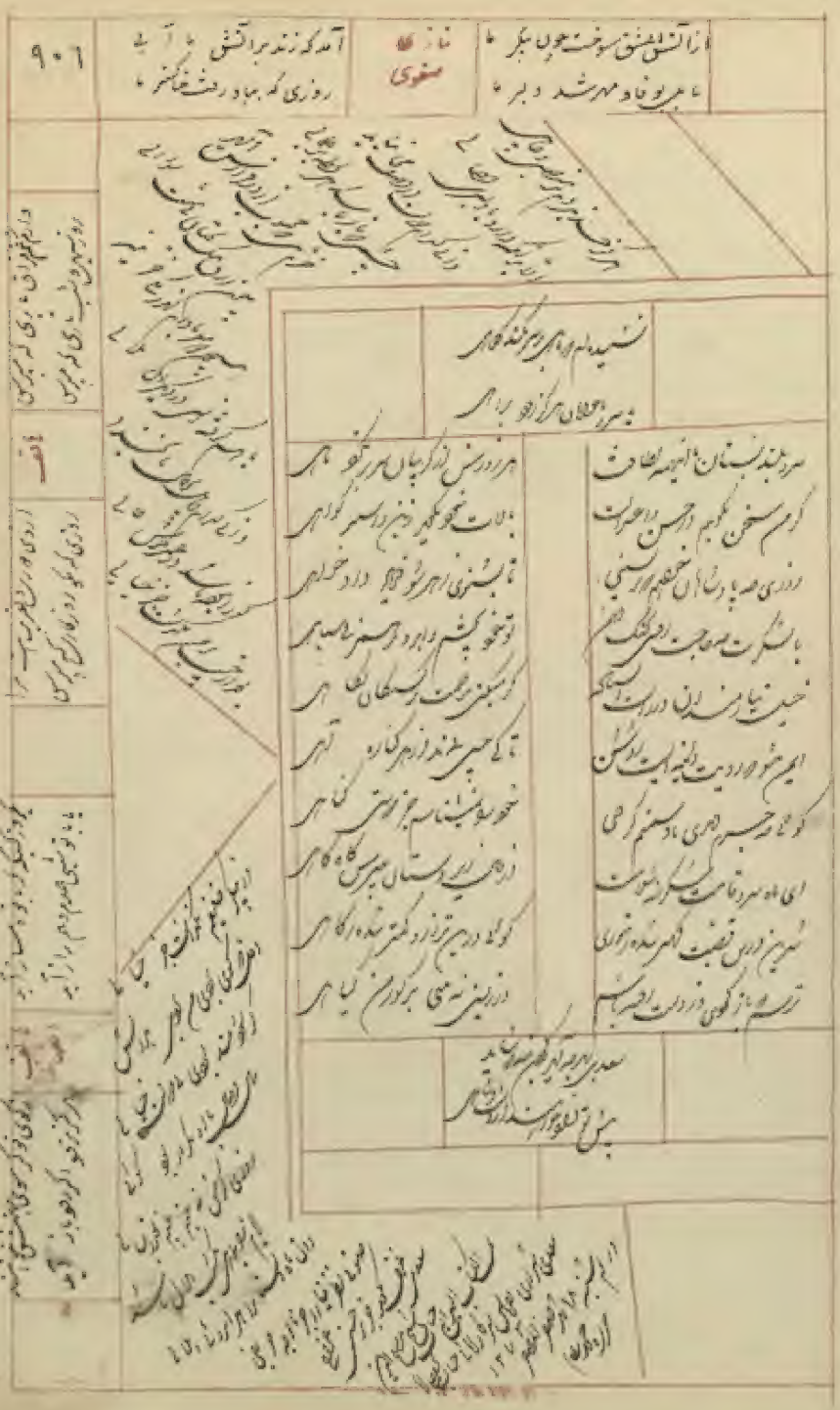

غزلیات قدیم

آمد بسه بهاره بسلم لشکر دی
برشاخ نکر شکوفه شد فسردی

صوت نصیر
طیب

زان پیش که خضر ره ما را بسته بادیه ترسم
در ورطه هلاکم ای واسطه عاطفتی

زنها پسری مزاب ارغالم آب
در زیر پرنه بنفکون سنبه مجاب

مشرب
عامری

خود ماه دوچو کسل آفتاب تابان
افتاد و آب اشرخ شد عالم آب

از ابجری و از درد نهانیش بپرسید
آزرده دلی و سخت جانیش بپرسید

پرسی اگر از مرده کسی هست از او زنده
زنده است ولی از زنده گانیش بپرسید

بیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
وز لطف نهان چو در ناب شدیم

مشتاق اصفهانی

مجموع نخواب ریشتیان عدم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

ترجیع منسوب سعدی

هر شبه نو سوی فرقت تازد
تا بسیو حال تو چه ساز د

در چهار دهم ربیع بخورد اد
چند کو چو نوبت نظم بگذارد

تا ورشدی شد سنم از عزیمت ماه
امده فردون صبر کم و حال تباه

مثل چون عفو بر جو بندو چاره چو گاه
انگلت لب کوشش بر دیده براه

ای آنکه نبودن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده مسرنجانی

صد عذر نگو نیامدن را دانم
یک جمله برای آمدن شو انی

دله

خرسندت سلم است با کس
صبر از تو نمی کنم چه سازم

تو عهد وفای ما شکستی
از دست تو هم شکستم

بیمار و خستگان پسندند
روز از تو بخفا رسم

یا تا تو بسر بری همه عمر
من پیش تو جان بسر نکردم

دله

بنشینم و صبر پیش گیرم
فیضانه کار خویش گیرم

بیضا

گل را بسر و بر چه کار آید
با نیش بجوی خار ماند

آنست تو را که من بجویم
هشتاد هزار از تو نخیزد

هم همه چیها بلکشد
یا قسم علی الغروب خیزد

تو نخوت و ناز جام بر دست
خیر نرمند سنگ بر دست

تو غره بحسن خویش مکن
امید وفا مدار و حیرت خود کن

بس از تو بجفا دلی بجوید
بگذشتم و هیچ کس ترا نه

دریاب دمی که هست امکان
تا خود بکجا رسد سر انجام

من از قدم تو خاک گشتم
بنشسته ز تو بر سرم تا شام

هر راز تو نکته چند باشد
گفتن تو در آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی
پر بسته و بخت بخته دام

گل را اثر وفای تو کی دلخوش کند
جان را بسنجم خوبی تو کی مدهوش کند

آنش که تو را بدست فراق تو مش کند
از لطف تو موجبان مرا مدهوش کند

دله

ای سرو ز پیش ما مشو پست
در صبر منم ز تو تو ما هست

بیضا

از رخ تو مرا دلی است خرسند
در پیش تو خیره ترس مرگ

دریاب مرا ز تیر چشم صولت
جانی دهمت بعفو و نیم بخشت

گفتم ز هجر تو زار گردم
گفتا ز جان حزن رهانیت

تا چند ز هجر بر تو گریم
تا کی عهد کهن بجو نگذشت

بر خوان دمی دفتر برادرت
بنشست بسنور فرشته رحمت

عمر تو دراز مرا چو عقلیم
تو ق تو در راه تو بسر بست

صد زخمه هجر میتوان خورد
در جنگ غمت میسپرد ان مرد

چاره دل کجا گریزد
جز در ادوق دوست نیست

جز تو ز تو برد کیست
دانی که ز تو برید یکه پیوست

پای دلش از طلب فرو ماند
بر وصل تو هم بسر رسد دست

دله

بنشینم و صبر پیش گیرم
فیضانه کار خویش گیرم

بیضا

از رخ تو مرا دلی است خرسند
در حرص تو تو زار و حیران

یارب بکام نگاه دارش
از چشم بد تو نگاه دارش

ولله

ای چشمه قبه دوران کشمیر
در بیستم بهمن عجمی

نیفا

آفرین‌های ابرار ست
من نمیره زالف و خط و خالت
مادر مه تو در بطحا کو لا
همسر لیلی و نه لیلا نه
من دلم نمی تو نمردم
هرچند که در بستر محنت
شبها نه غم امیر عشقت
غمزه زده در حرمت همسرم
از تو کرم التمس دارم
سرتاسر من نه رعیت
بهوای لعل لبهای رنگین
بیستم ای دلبر دلجو
خیاله که آرامش نیارم

هرچند خوریم در برابر نیز
ای ماه سپهر لعبتان کشمیر میر
پرورده بدولت آبی و ناز بیر
همسر لیلی تو آهوی چابکیر
لیکن همسر بوقت دیر
همسر مگسانی چه قدیر
شبها نه غم امیر عشقت
از لطف حسن دولتی پیر
هرچند که آرامش نیارم
لیکن تو بعطف عفو بپذیر
از سینه بصد هزار تدبیر
از لطف تو صعب نیست بگیر

منتخب غزلیات عاشق اصفهانی

اسمش آقا محمد و یکی از مدارس اصفهان | تخلص او عاشق | حجره داشت رو بکارش نجیا طبعش میل کار نداشت

وفاتش در سنه ۱۱۸۱ | بسم الله الرحمن الرحیم | در اصفهان اتفاق افتاد

ای راه تو منزلگه جانها را | روزی که نشسته بنشان راهت دادند
آئین کرم بین که ملک بخشش نگذشت | رندان خرابات بمی چاره دادند
غیر از تو دلم ایزد جانها نگزیدم | مستم و مرید ابد مغنی گدا را
در بادیه عشق بیفکار | خلوتگه مستانه زبان ابر عطا را
از نیچری آدم نوفروشنده بتقدیر | برطرف بساط کرمش تبانی زنگ تارا
بیرای و بسر از خشته دوان آخره بهم | آسان بشناسند بنان خورده را

ولله | نیفا

همسر ازل عاشق ابواب بسته
ای مظهر تمام تو عکس جمال را

ترسم بجانب خانه راه نبرم | راستانیت نیفکار غیر جانه
خیرم تو ترسم ای نصیب ای مقدر | بگذارید بدا بخشندگان آستانه

ولله

ای دلبر دلجو

ساقی که زمینهای محکمکن میریخت
مطرب که ز زهره رنگنون میریخت

صهبا لونی

فصاده طلب کشته بخون نه بهم
این نقش عجب کس نکشیده تا خشم میریخت

تا بوکه دراز تر سخن سر بر زند
بر دامن شب سیاهی دیده خونابش

ما خون لب و دیده بگیریده خونابش
از بهر فراوانی غمدیده خونابش

می نوشم و لبک مستی نکنم
الا بقدح در از دستی نکنم

انوری

دانم غرضم ز سرپرستی چه بود
تا هم تو بخوانیش ز پرستش نکنم

ولد

نیفا

ولد

نیفا

ولد

نیفا

ولد

از ضعف دی بستر نهادم همه رات
چون رسته کهش اراک جانم بدر است

عشق تو نیش کژدم جراح نهاد
چون بنده درانج انجوانم بدر است

شکوفه چه نهاد سنبوار
چاساقی ز طیب چه بردار

بیضا

بیضا

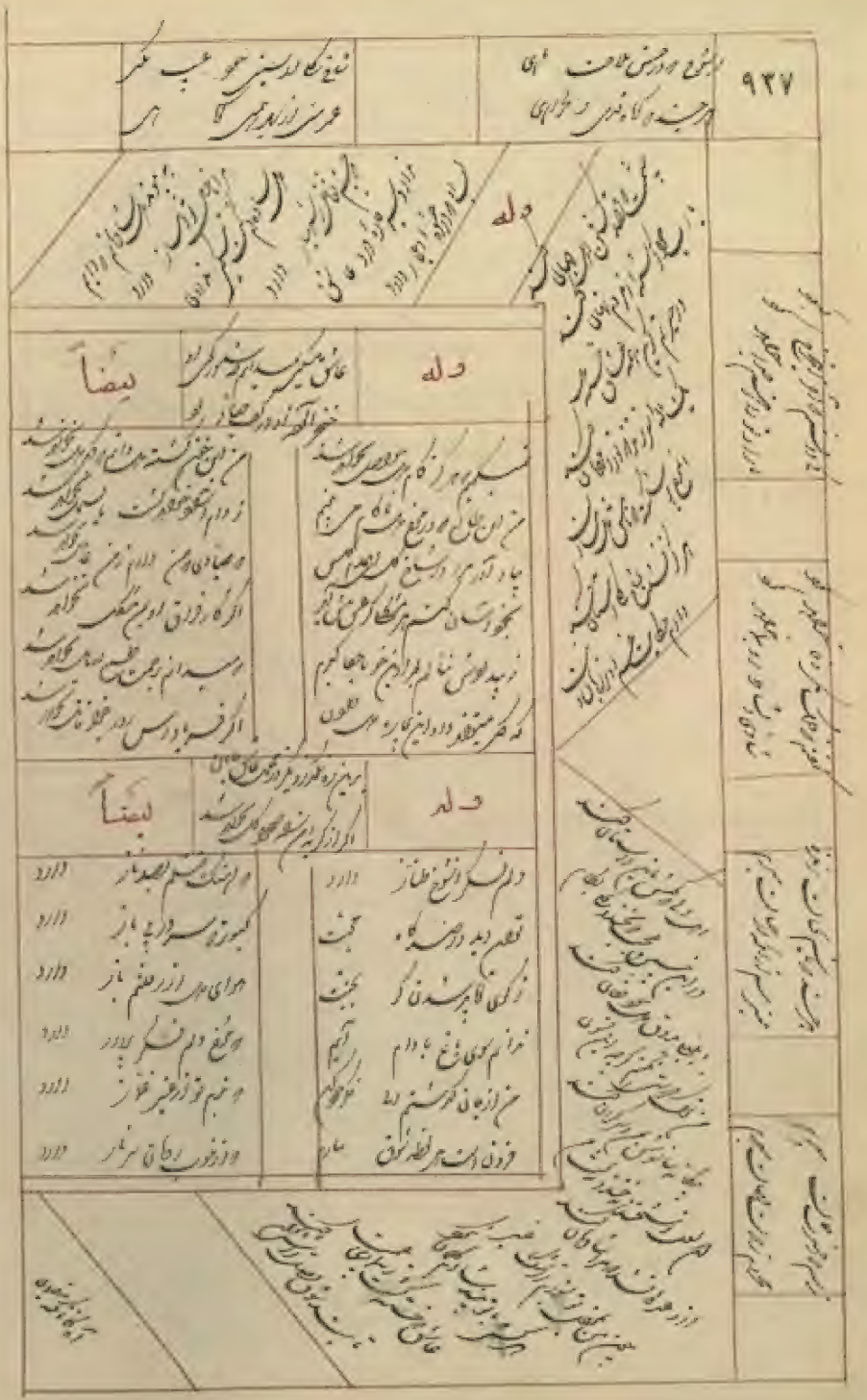

بارب بسیوکنان مشتم بخشای
بر منجوقکان بر پرستم بخشای

مجبر

برآن متکر که بادره بر بندم است
برانکه دهد بادره بدستم بخشای

هرگز رمضت نمیشود زاده تو
تو سبزه هرگز نرخ نکنم کو

هرگونه تو هم ادبیر سوی نکنم تو
تو از من و ادبار من هرا نبینی بر هم

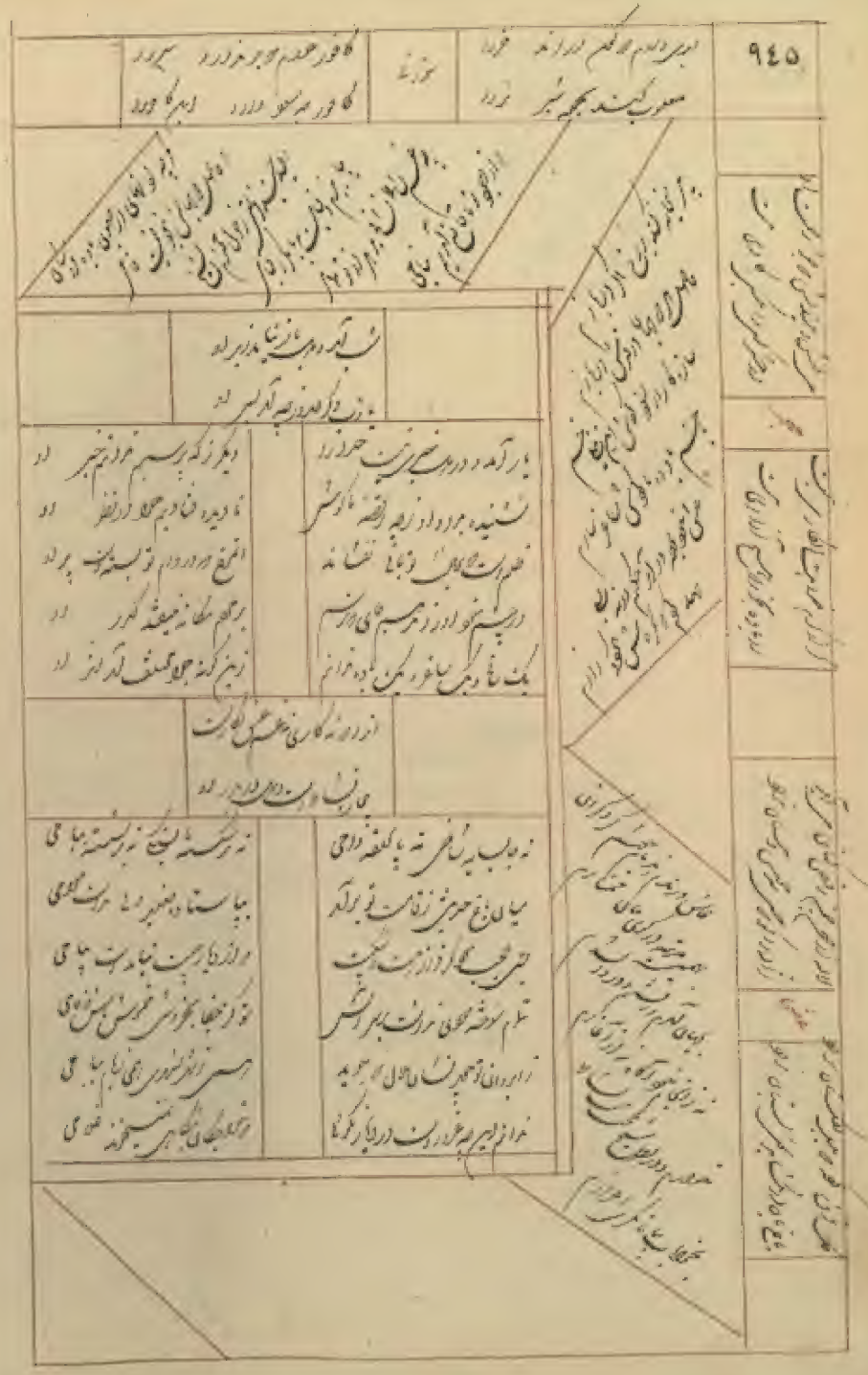

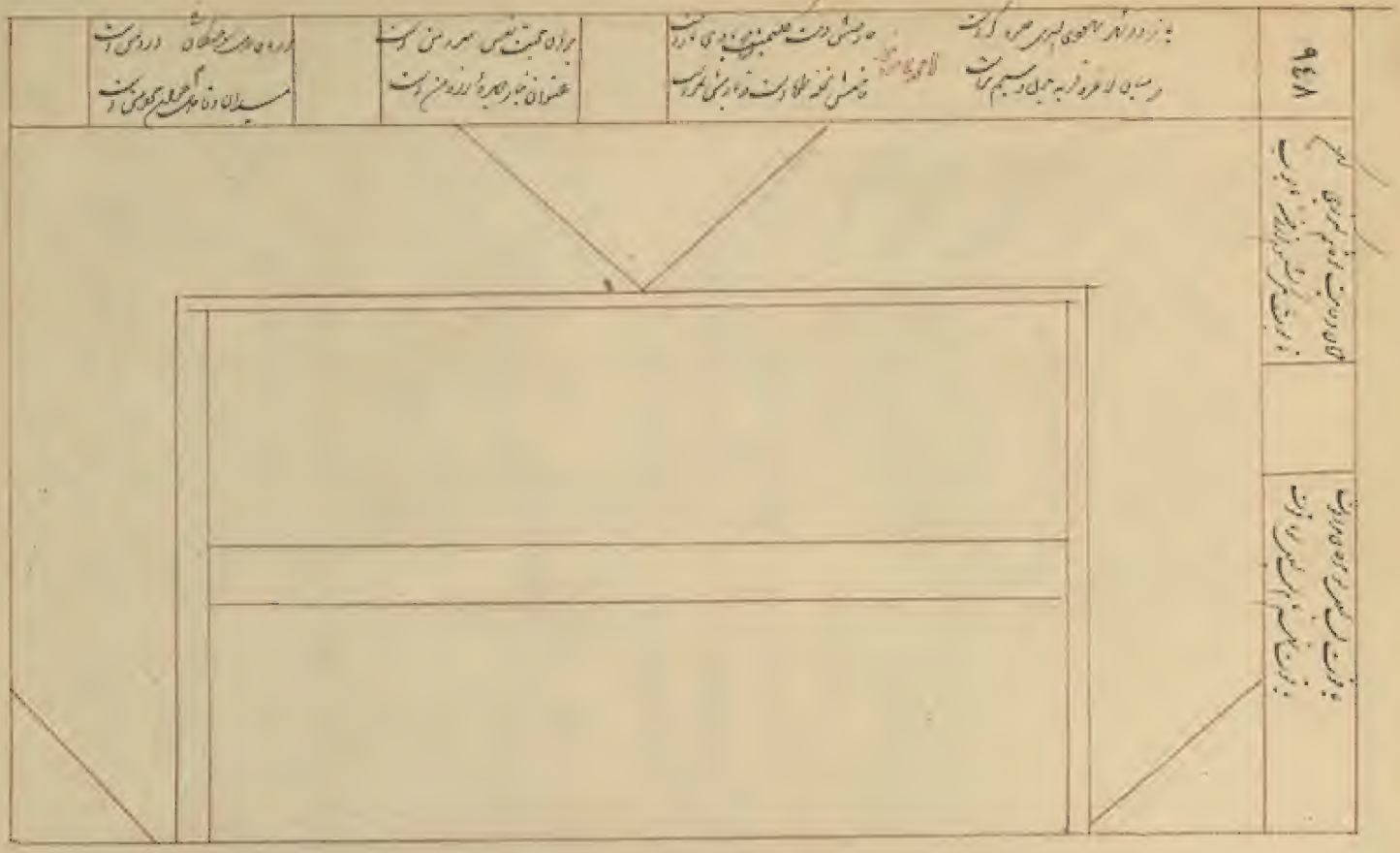

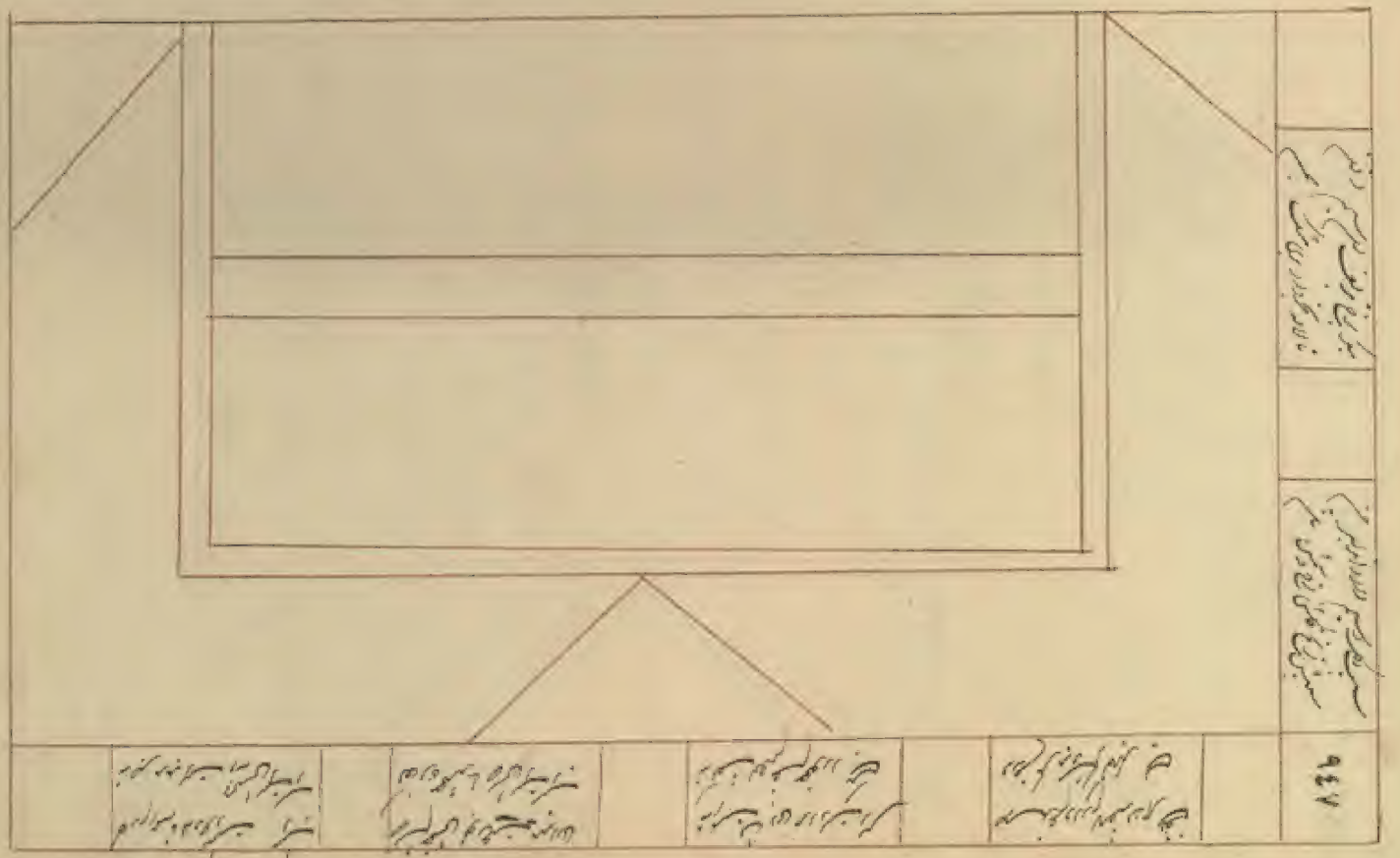

ذکر اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات مرحوم آقا سید حسین مجمر

بسم الله الرحمن الرحیم

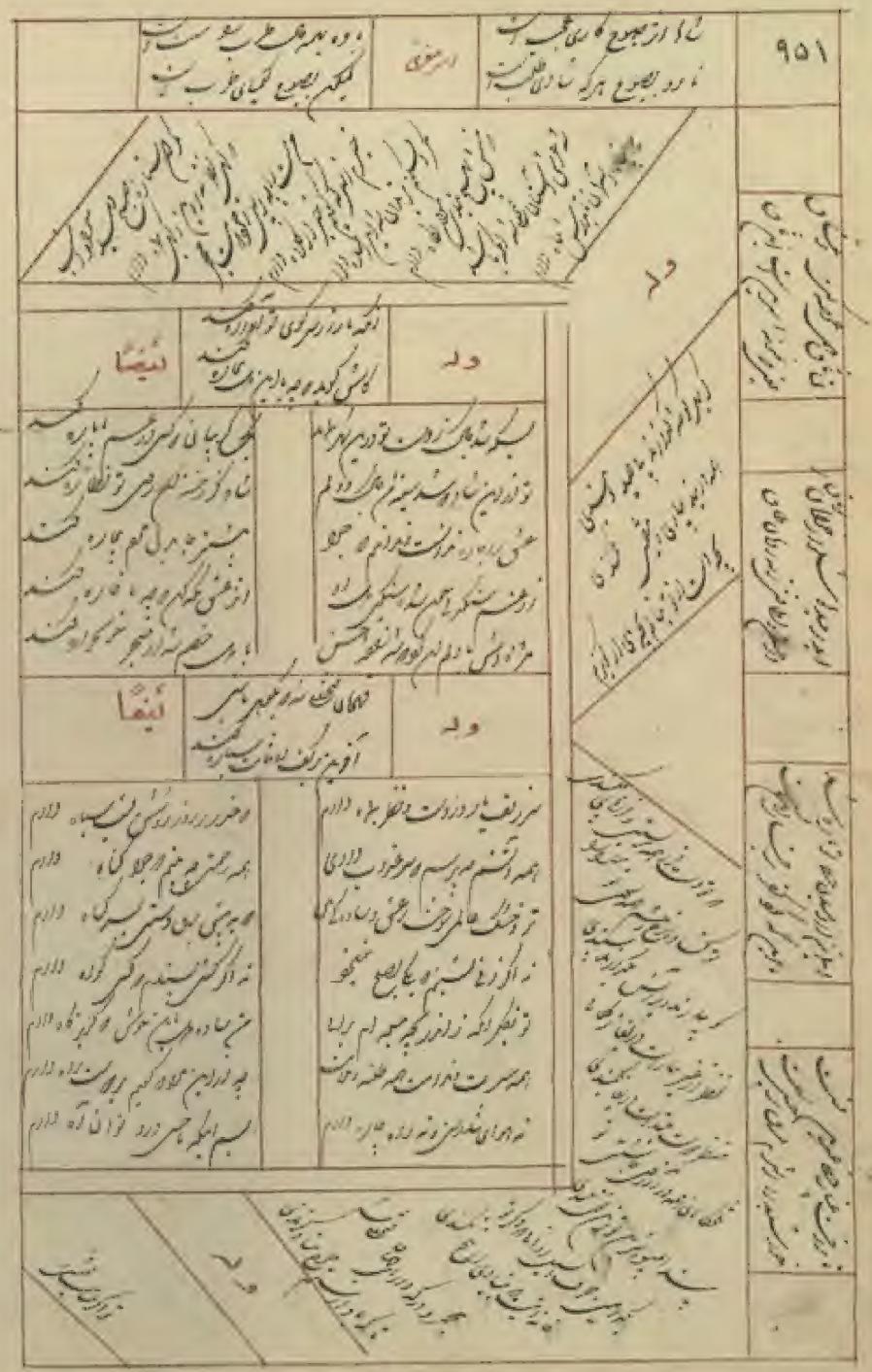

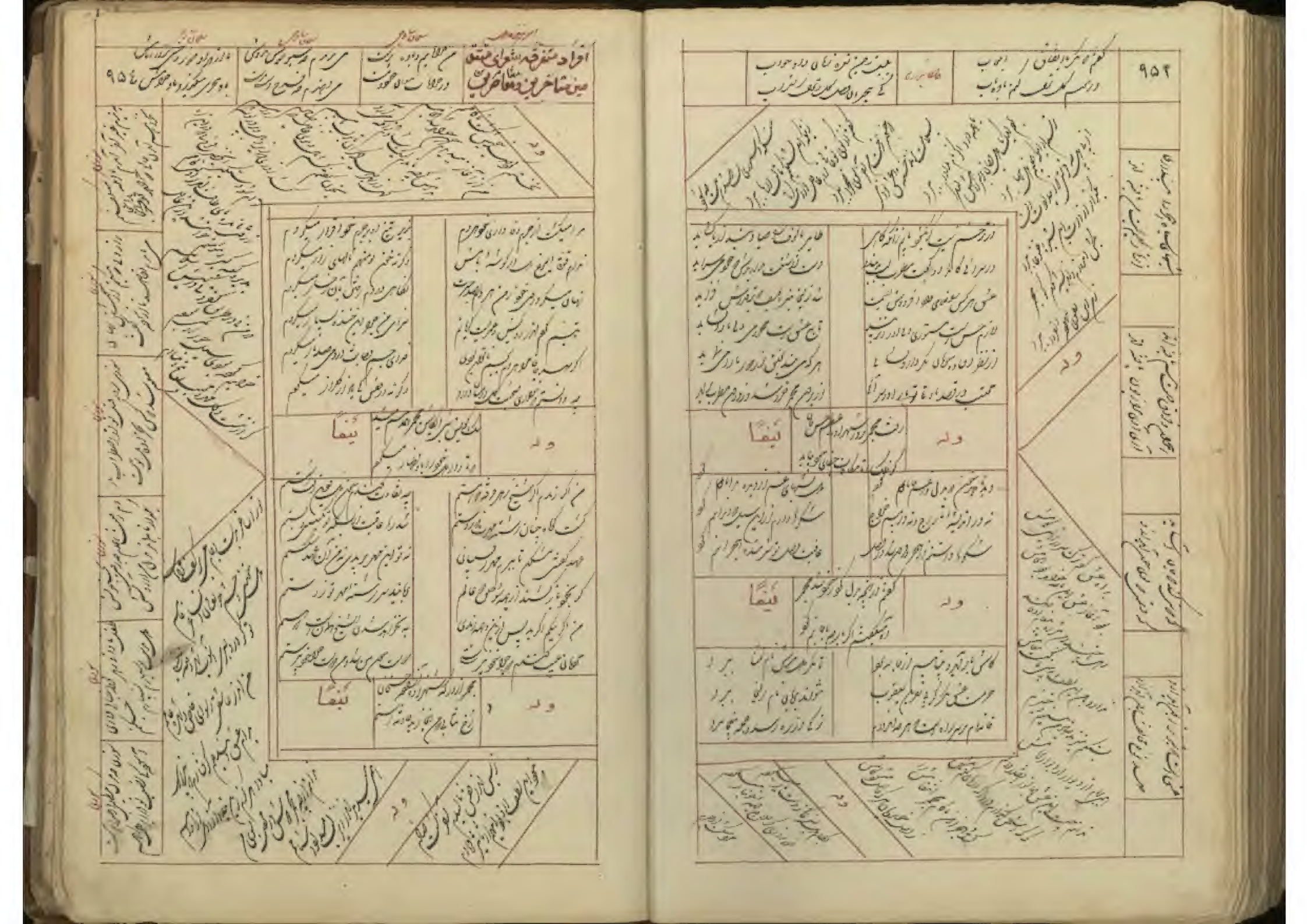

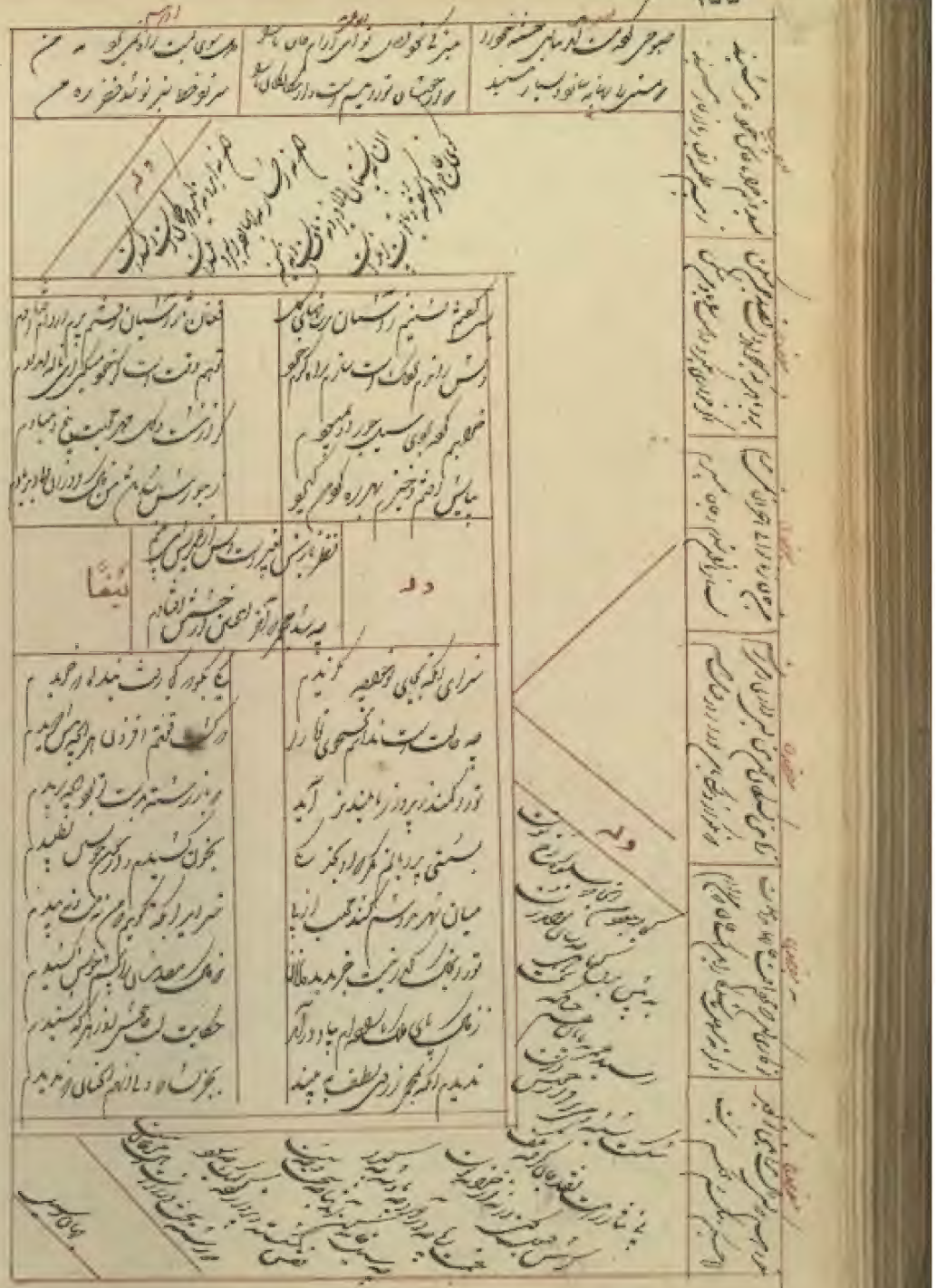

سرادیه یغمای جندقی

بسم الله الرحمن الرحیم

بخت آغاز هر دمی سر سبز ... / هر چه پیرایهٔ تعمیر ... / هر ازو غالیه اب ... / رقسم منور سالاری ... / بجای که نیست ... / با غباری بس پر کهنه ... / موفر زنقره ... / بصد رنگ ... / زهی صومعه ... / گردهی در پایهٔ ... / خبر از روح محرم ... / زن کیخ ... / من ناکیز ... / پا بنمای ... / باطراف ...

عجب نبود اگر بوی ... / مردم از رشک ... / کدام روز که ... / کدام شب که ...

وله

ساغر هلال عید ... / نیفتا

وله

کو رخ جانان ... / هر زمت ... / باز از ره ... / سیه همدره ... / زرعد ... / چاره نشنید ... / تا نفع ... / عمری در ... / هر که ... / مسکین ...

وله

بجز کرف ... / نبود ... / بیعا

صبا جانگشته ... / هر ... / هر و نیز ... / هر و در ... / هر و در ... / لبک ...

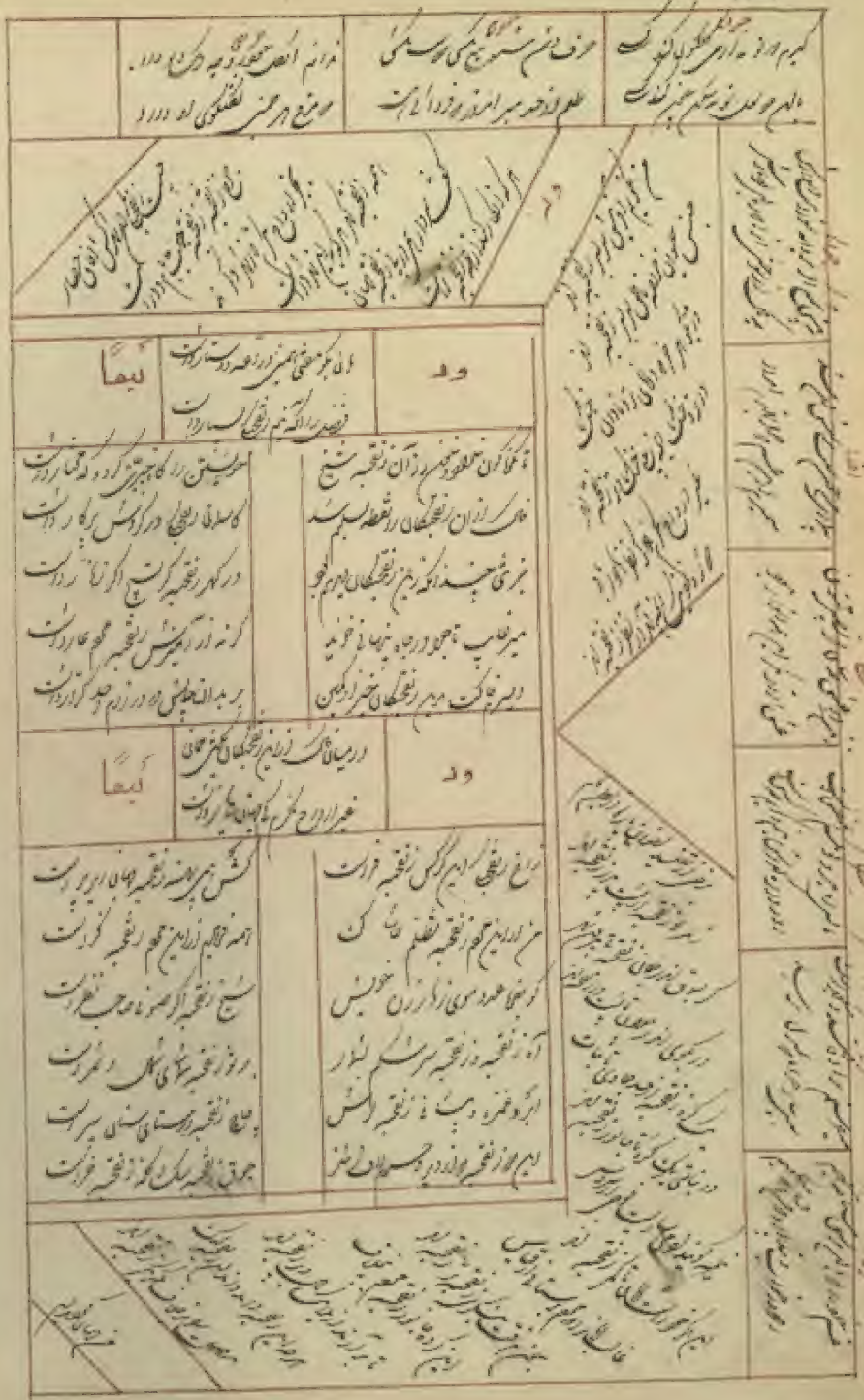

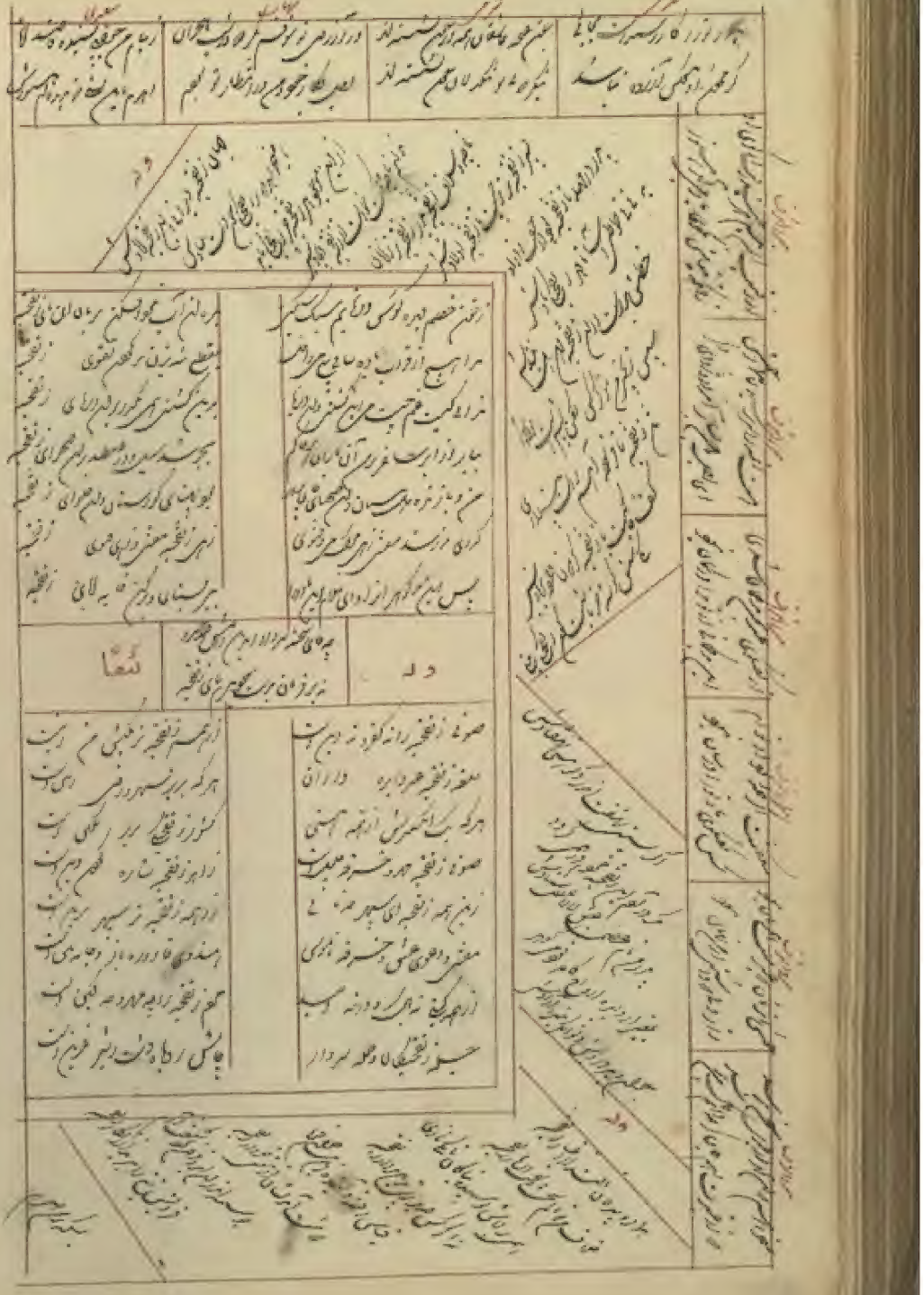

منتخب غزلیات یغمای جندقی

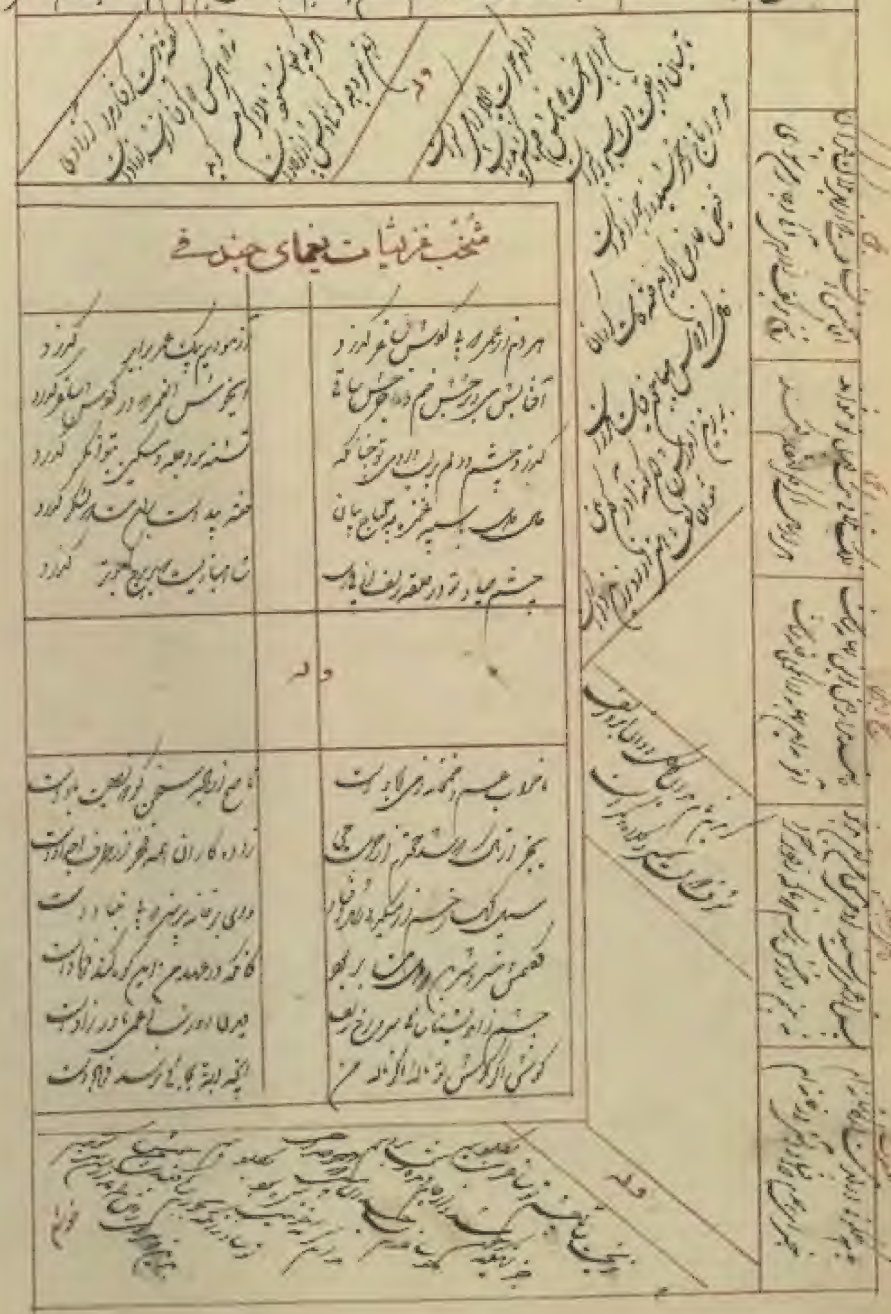

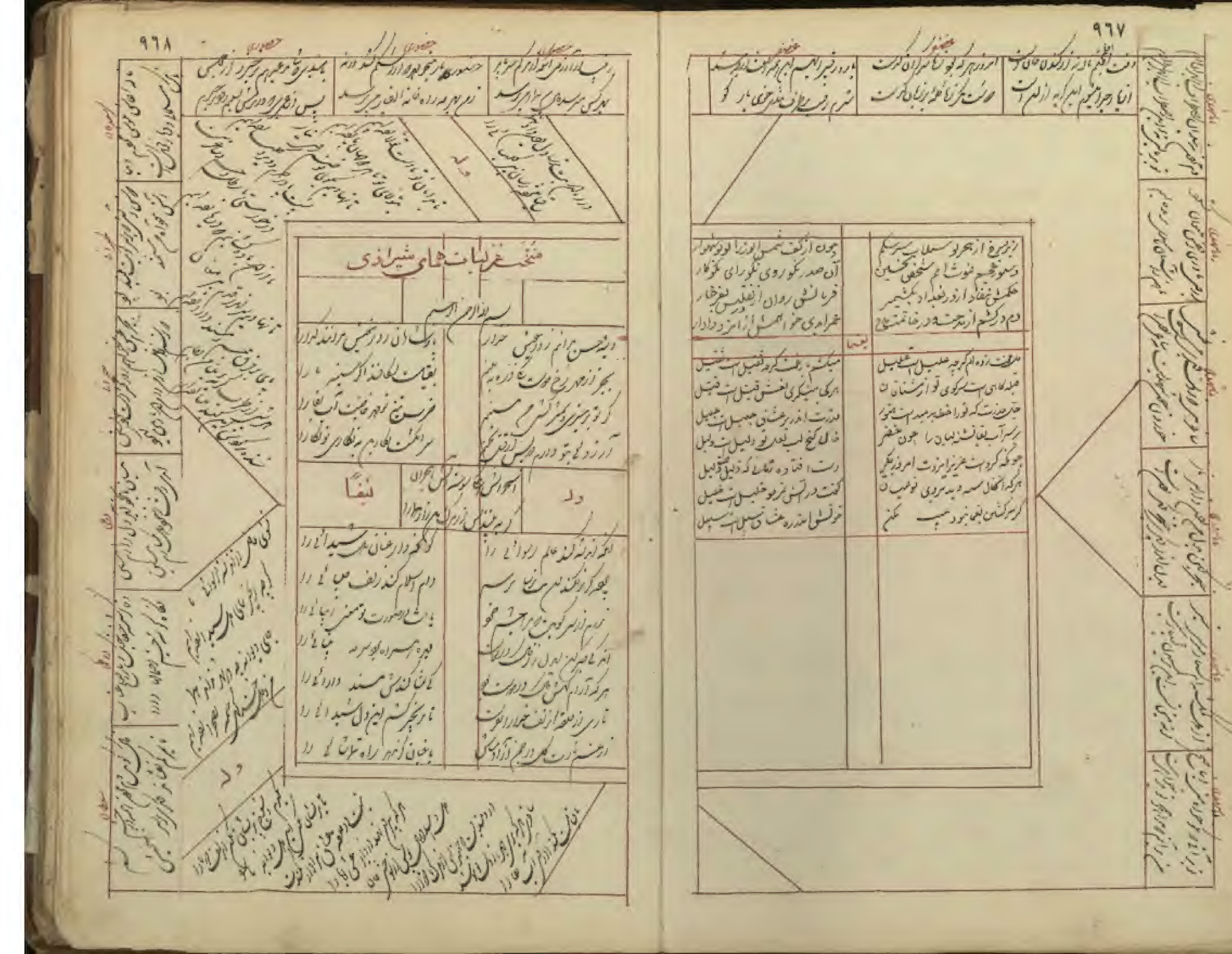

منتخب غزلیات همای شیرازی

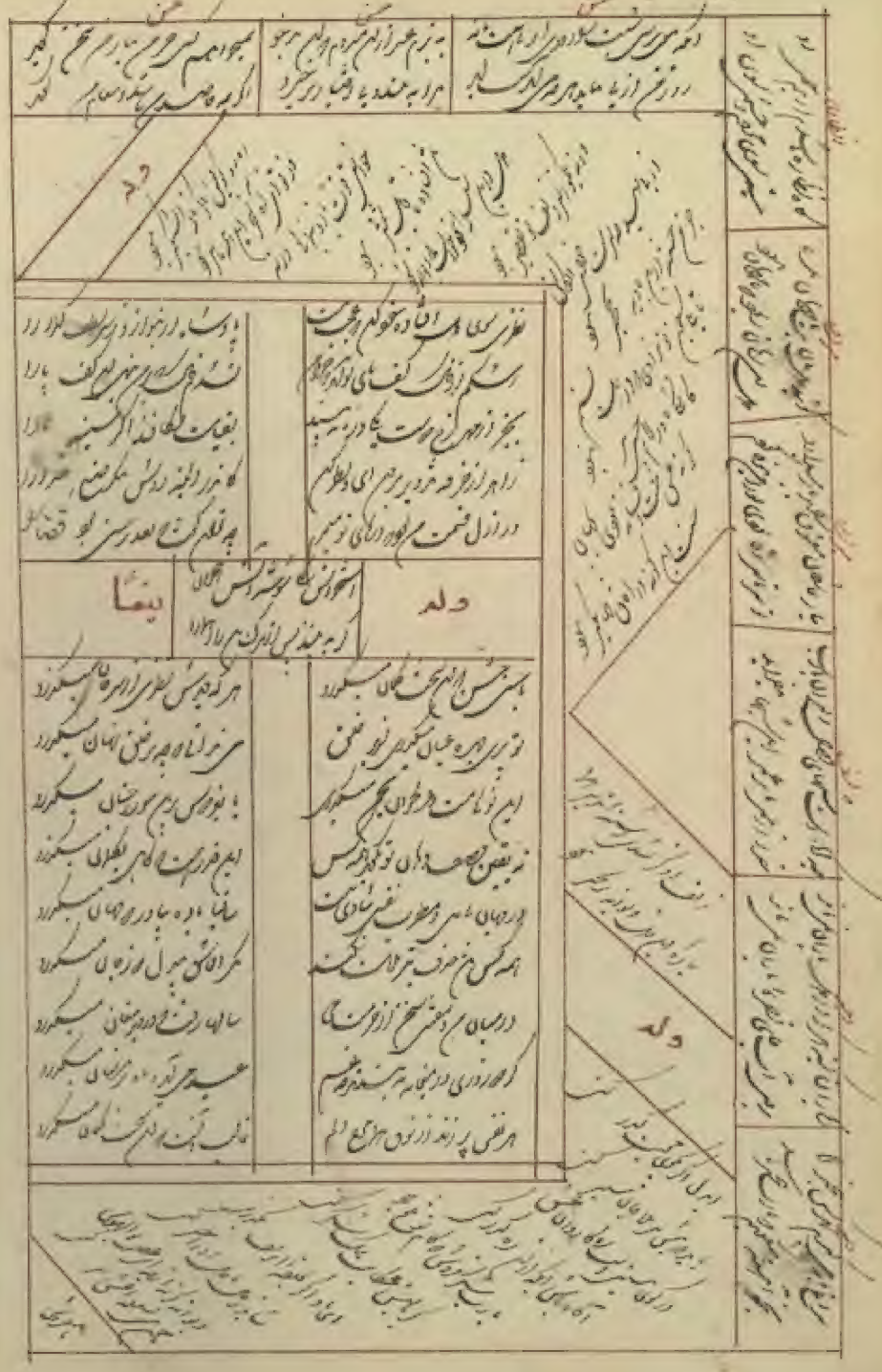

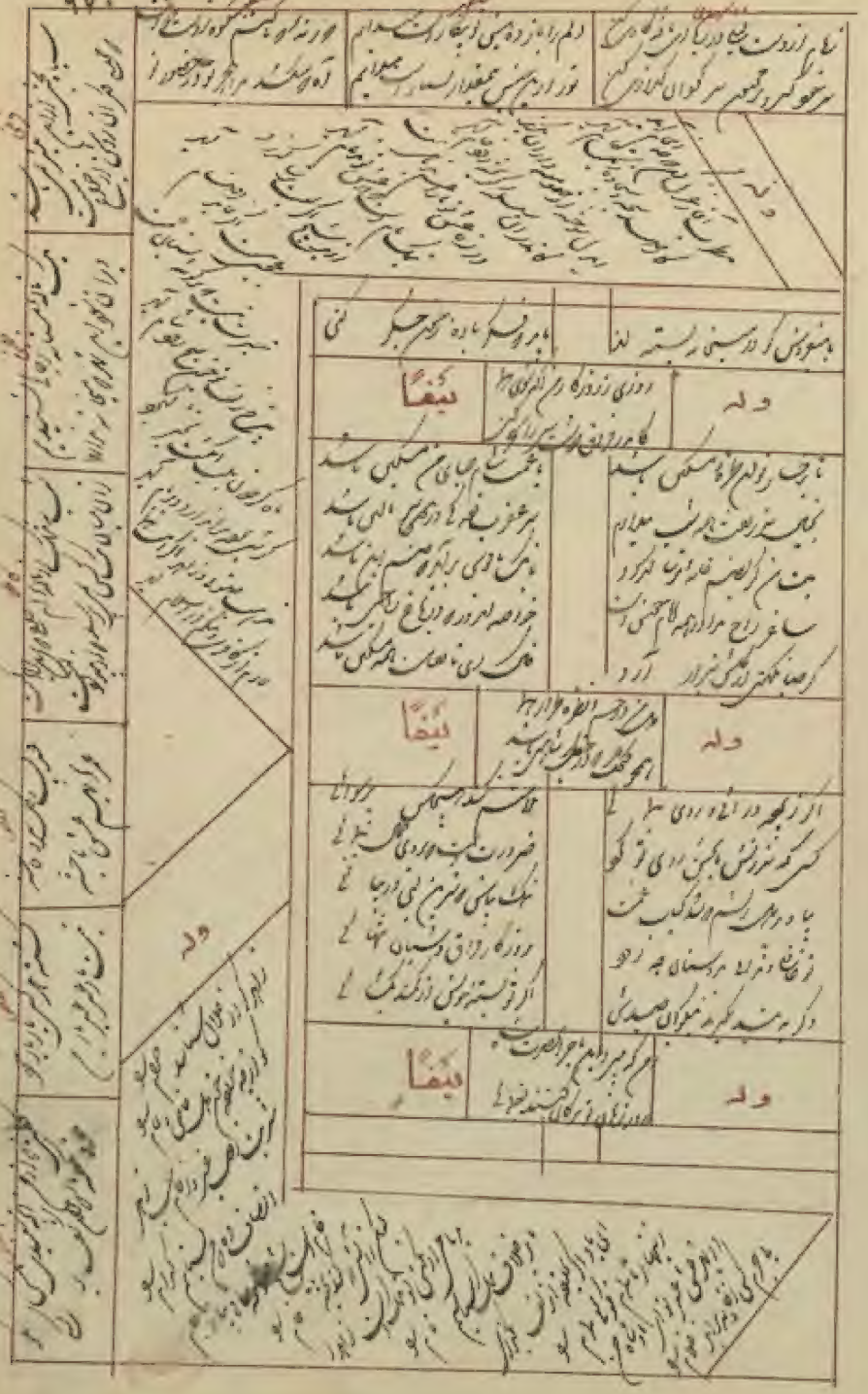

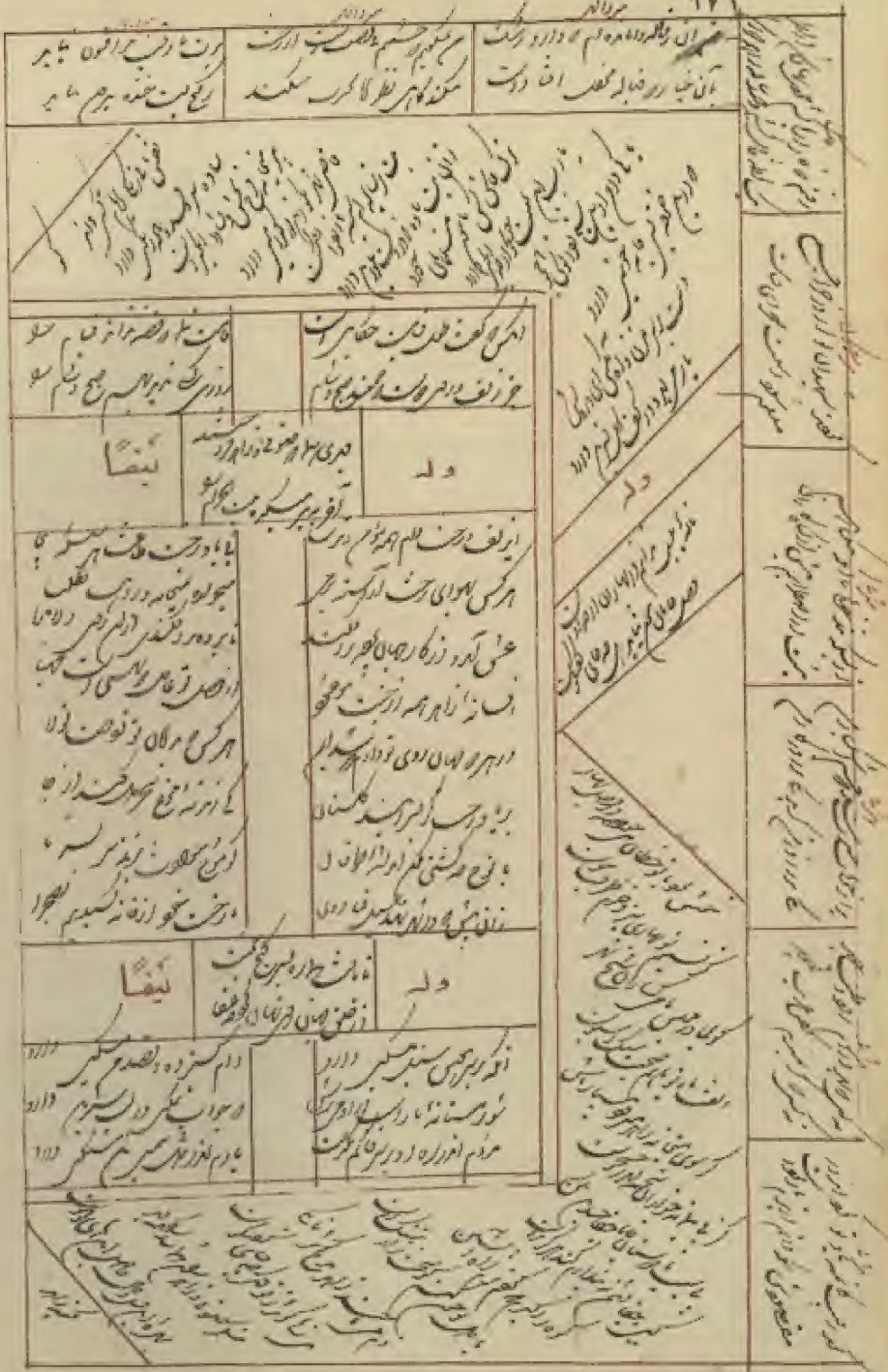

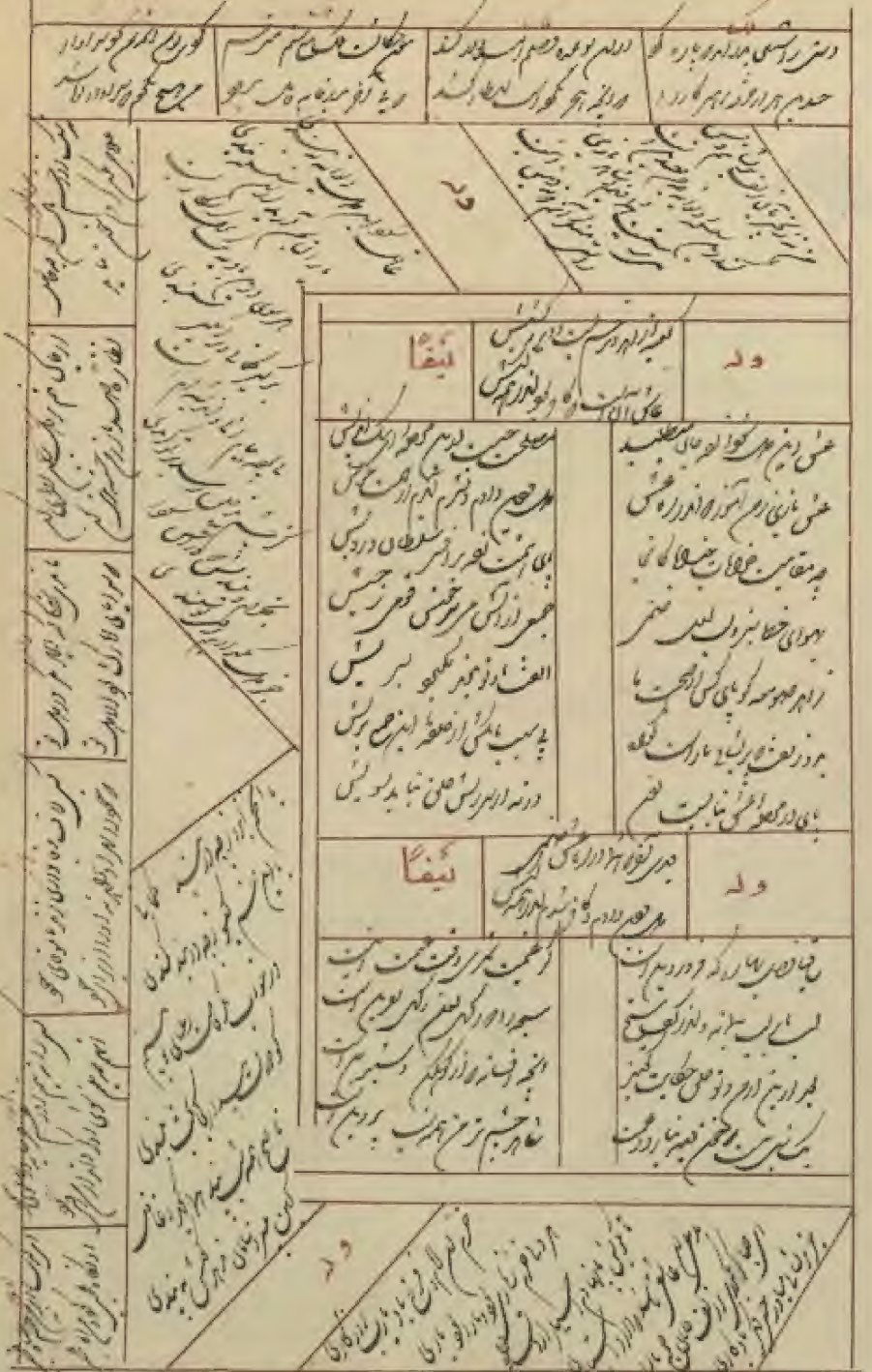

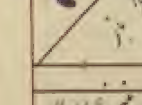

منتخب غزلیات وصال شیرازی

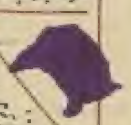

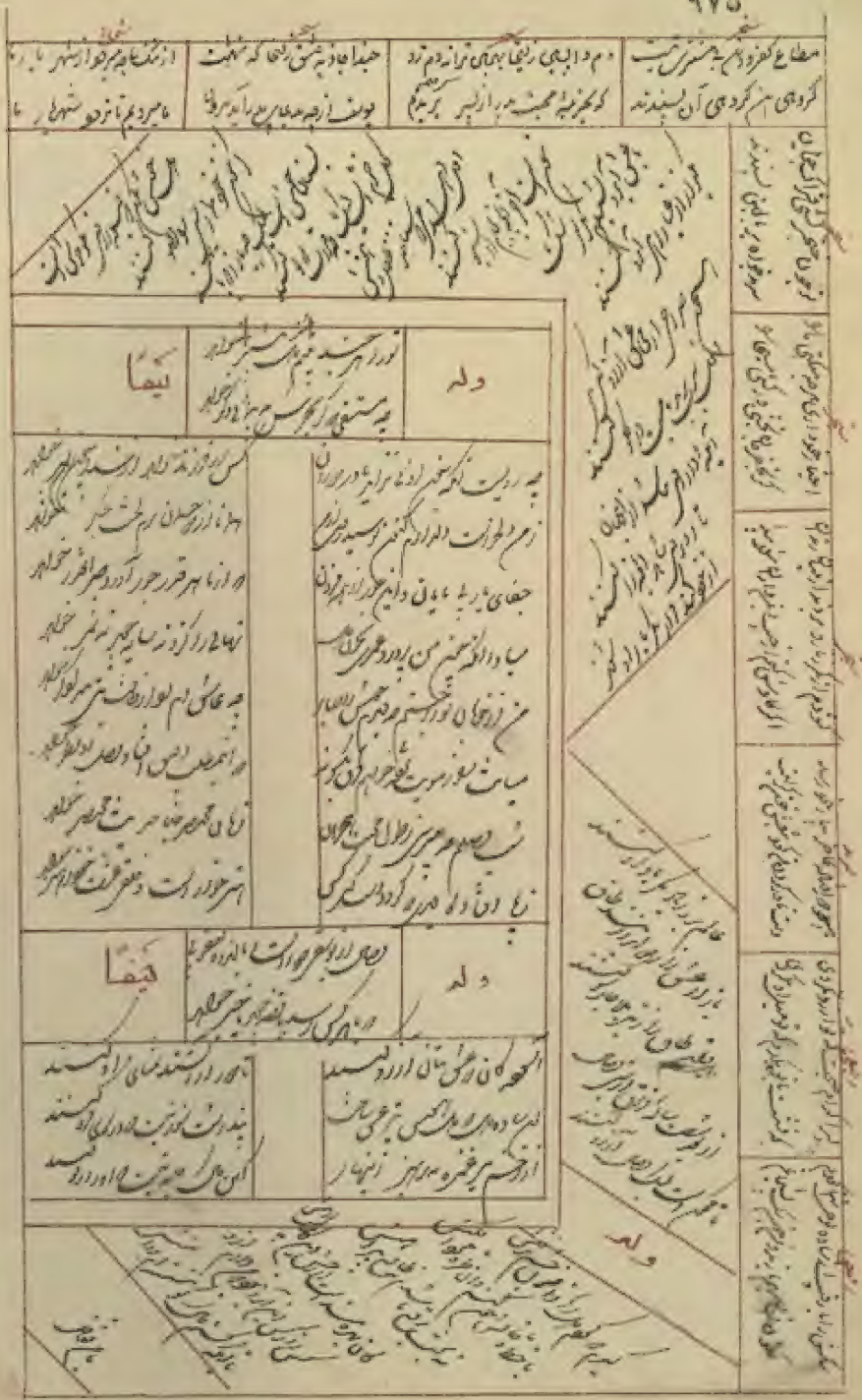

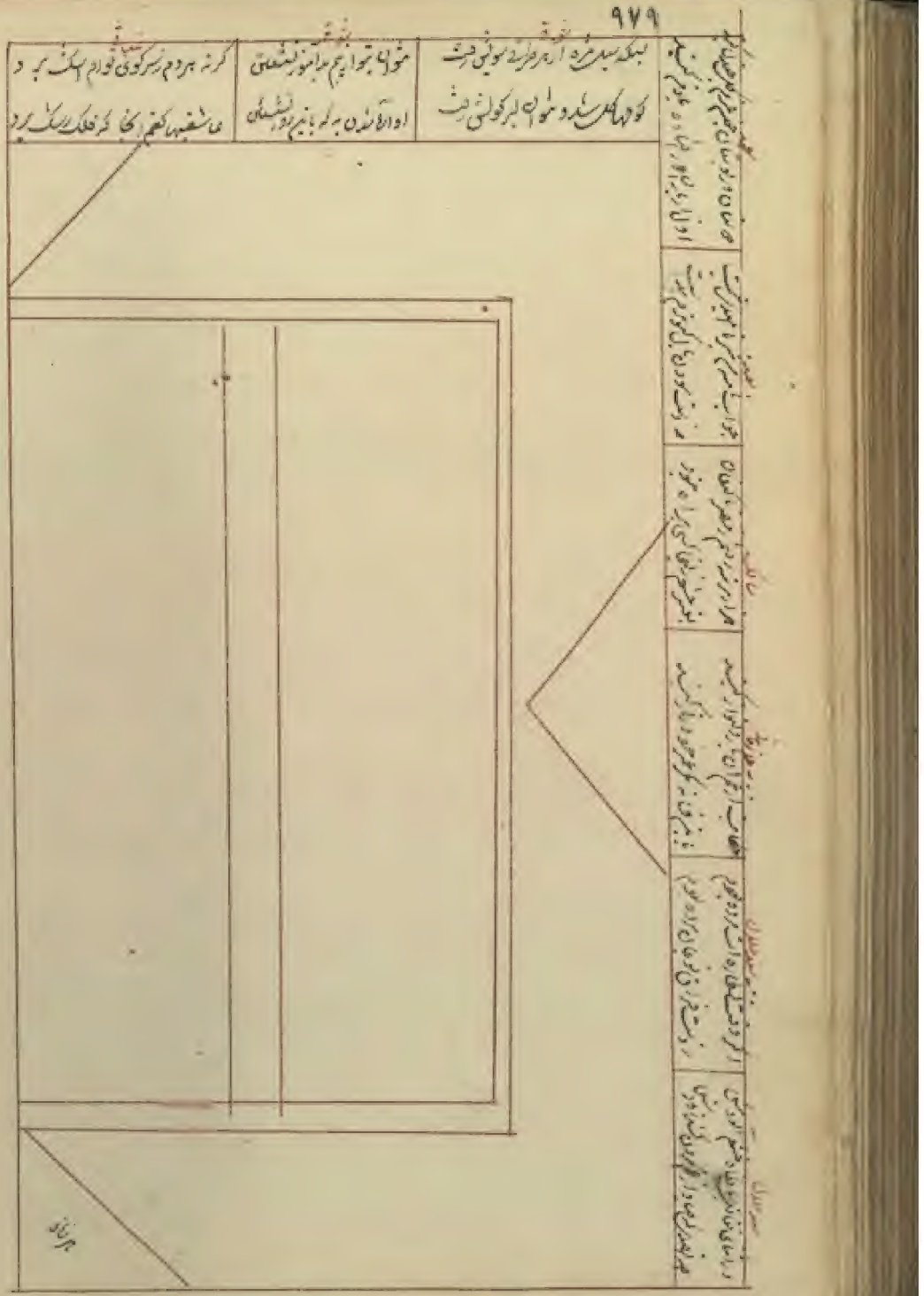

حکیم خاقانی

هر زمان ناله مرغ خوابم برباید — تا نگوید در خطاب لطف هم بسیار نیاید
راست آنست ار زرد رویی ساده در آید — در اخیار ریبند مگر ریا بنماید
مرغ خوابم بگذرد گه گه بهر از زلف جانان — ضعف پیری ره بچشم و زور عشقم نفزاید
گیلم ترک جان کز وصل او یابد نشانی — خود همین بس دولت و این رنج بسیارست
هر که کمتر ستم غمش تا تواند می‌کشد — لب فرو بندد و این قصه بکوته نرساند
بگسلد در بگسلد در بیزند در نوازد — من جانان ستم از هیچ چیز همچو کمتر نداند
حالت ناصح یا چکند نصحت دیوانه — کاب سرد آتش سوزنده کجا بنشاند
هیچ تلخی خیزد از آن لعبه که در بوسه شکر نیست — بس شکست آید از آن شانه که در زلف نماند
باده در شیشه همان به که در آن نیست — در نه علقم کند از شیشه به در آید
مرغ شبخوان ز سر شاخ گلی خواند — خواجه از بانگ خروس سحری برخیزد
عاشق آنست که در خلوت و در جلوت هست — گو آن دلبر عاشق بیدل و یار من باشد
رستم آمد به کسی کش تو در آغوش نشینی — ور ام آید به کسی کش تو در آغوش نگیری

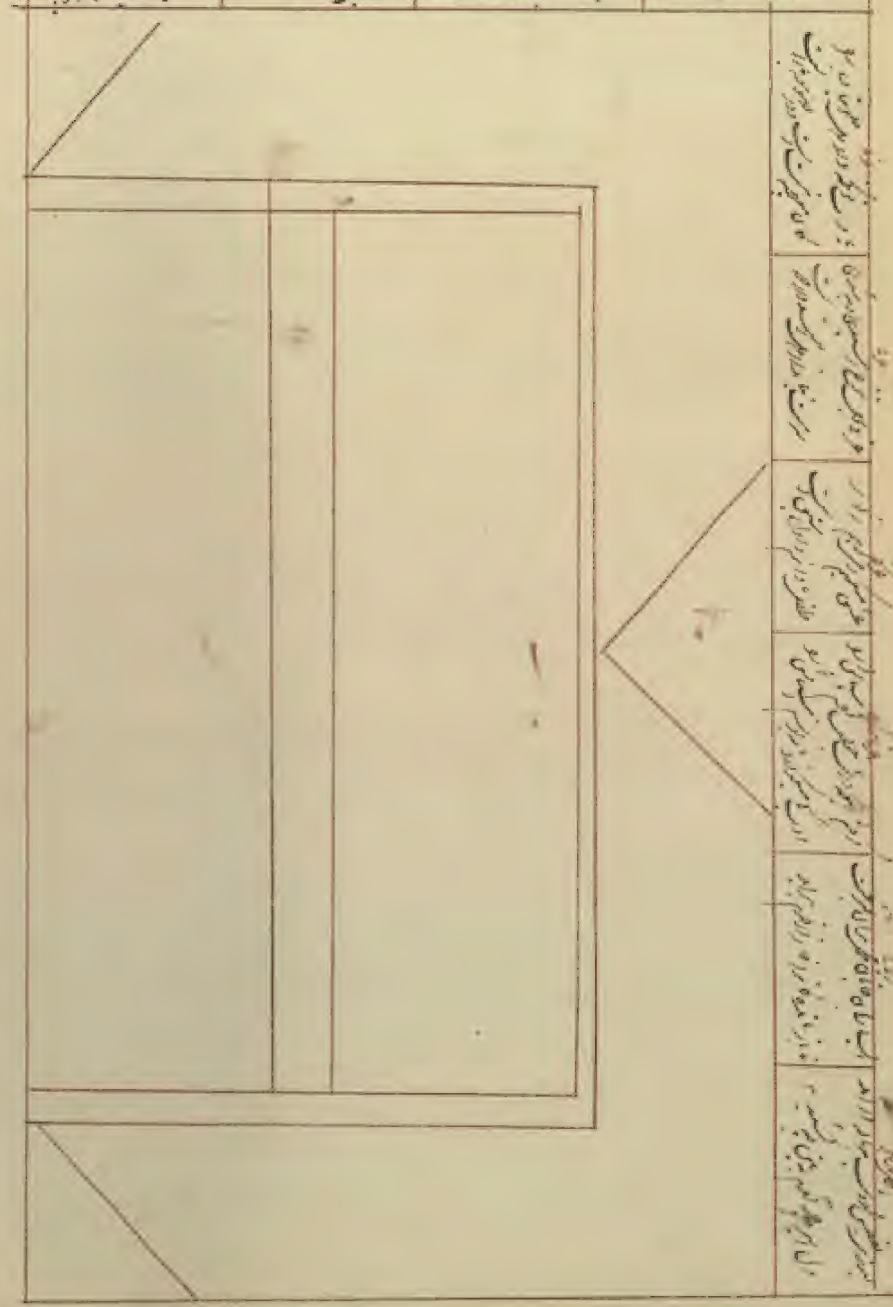

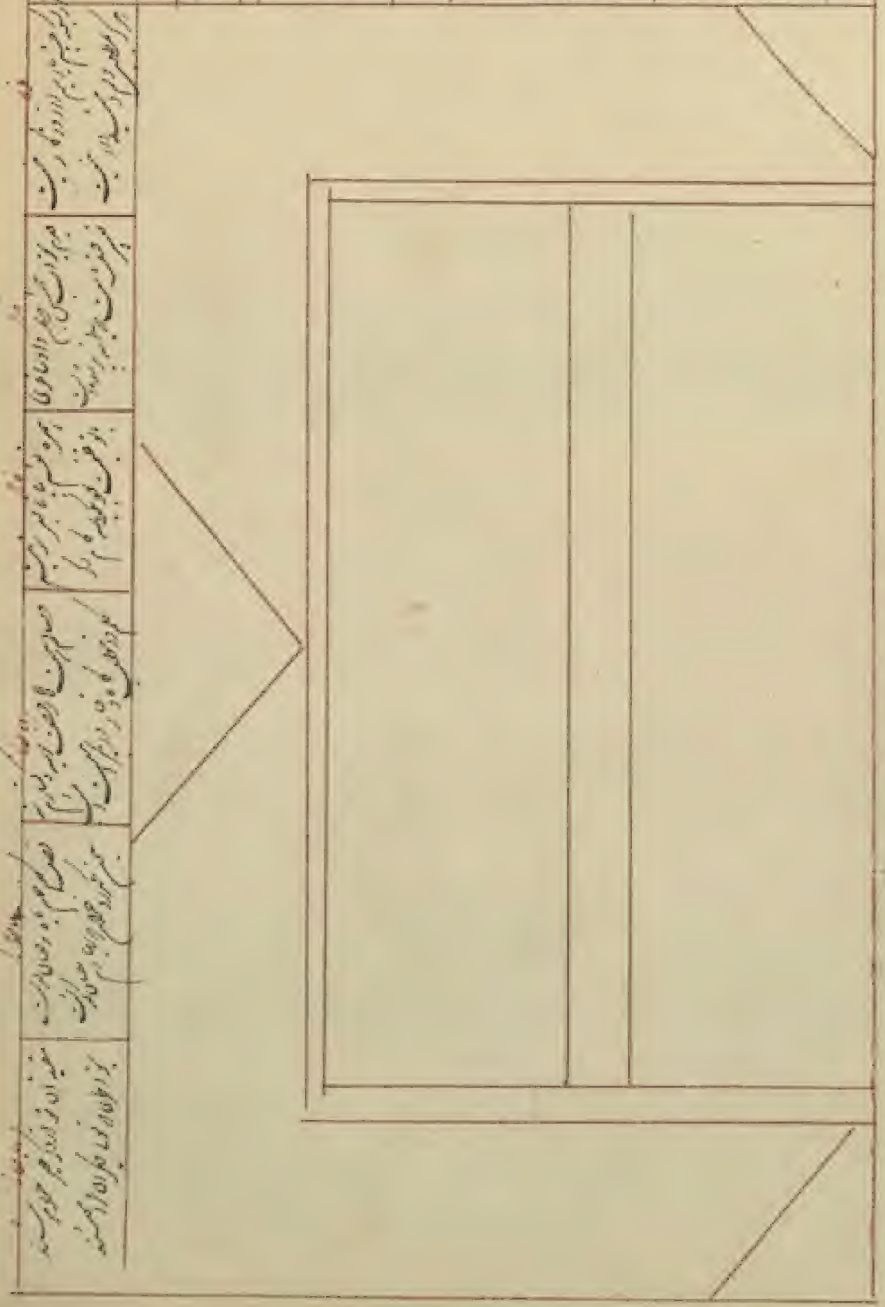

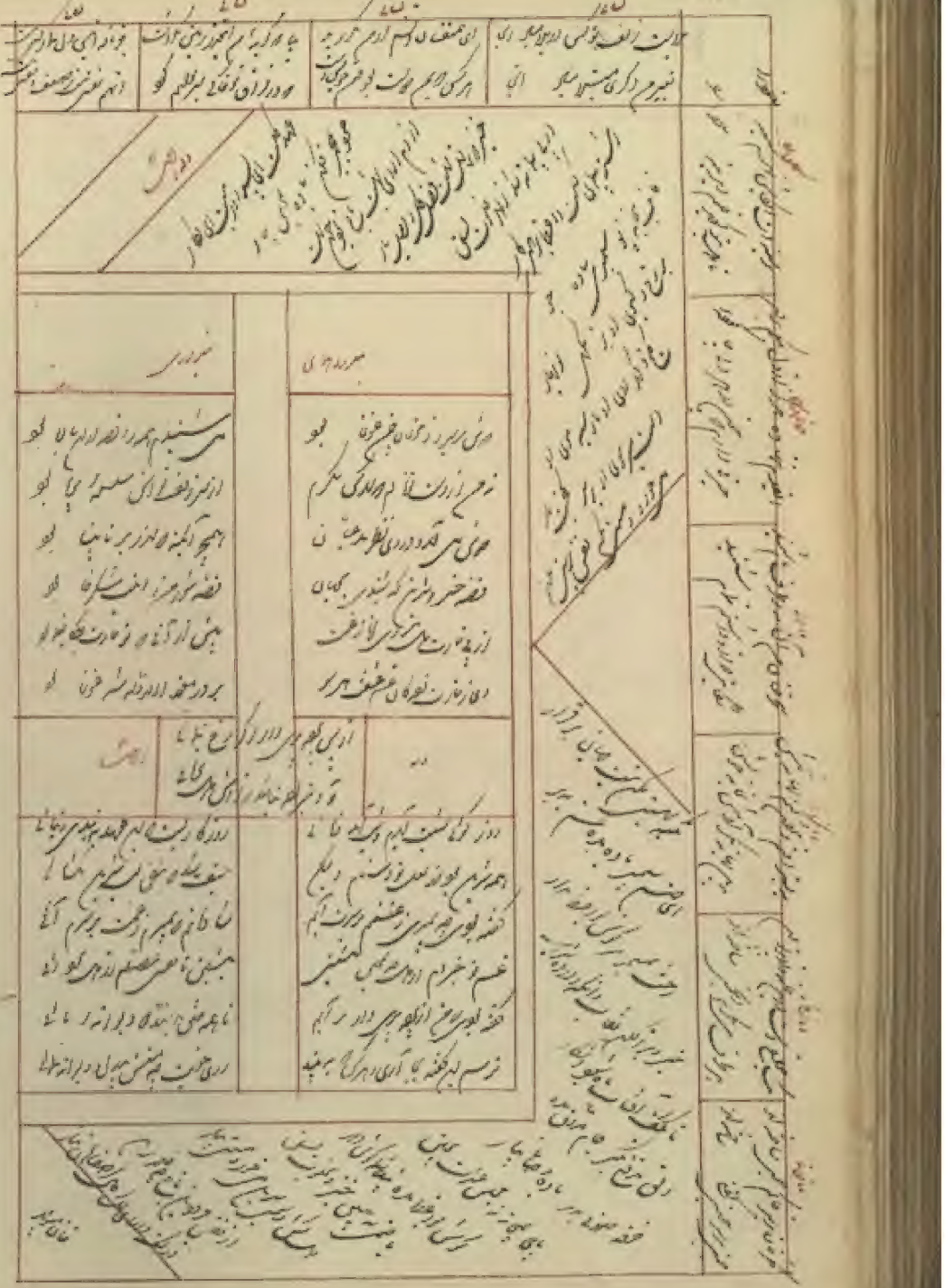

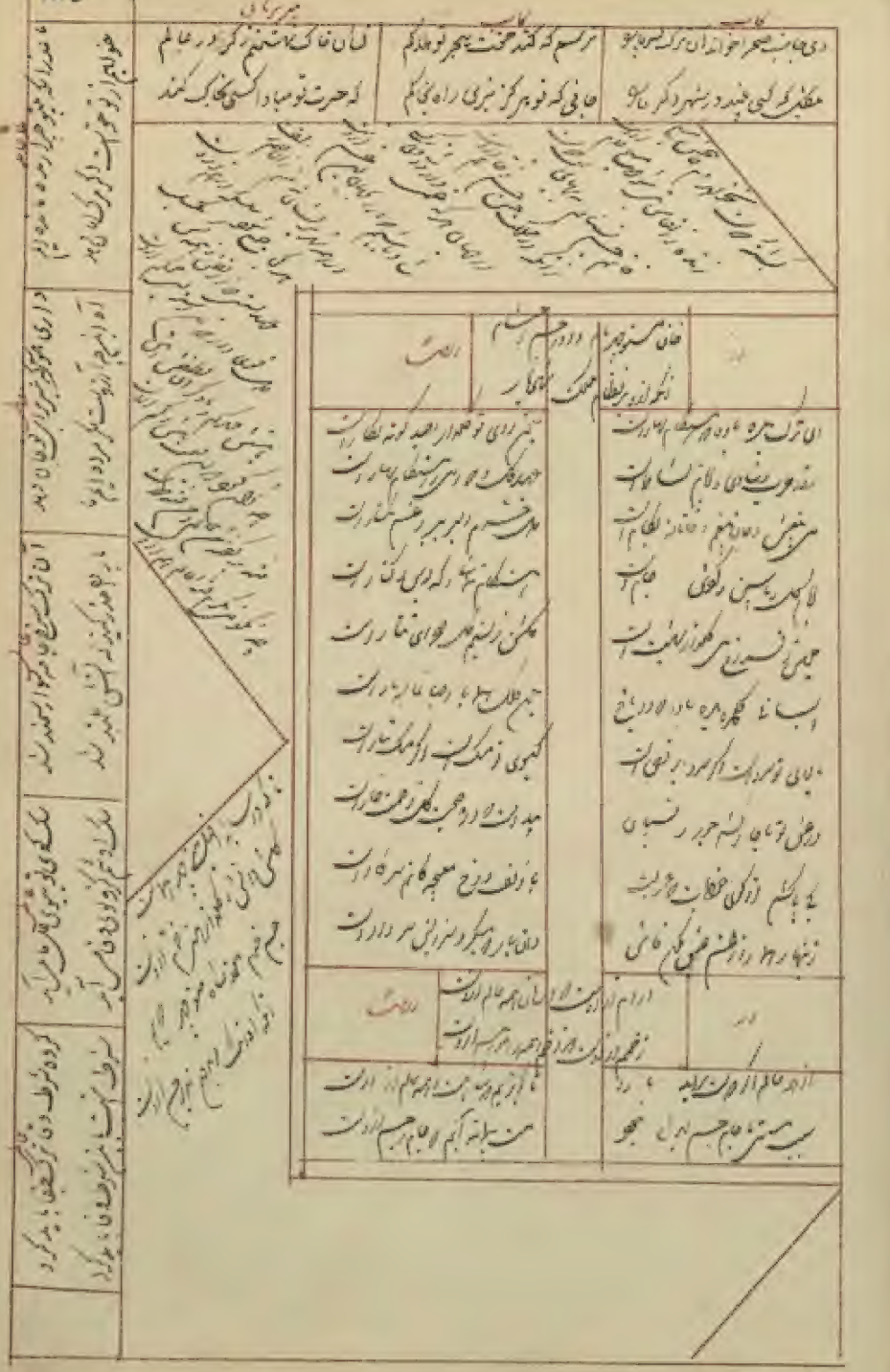

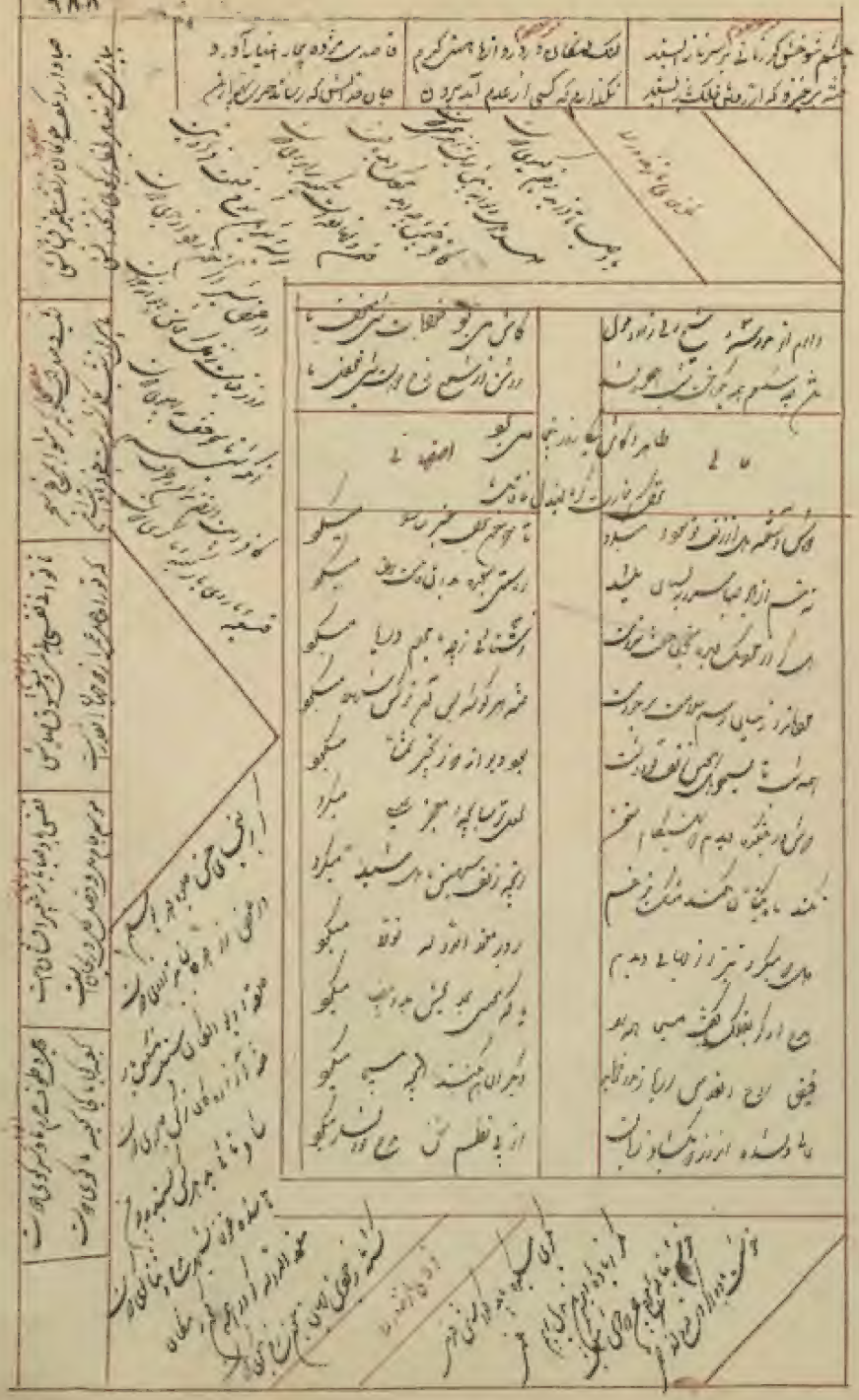

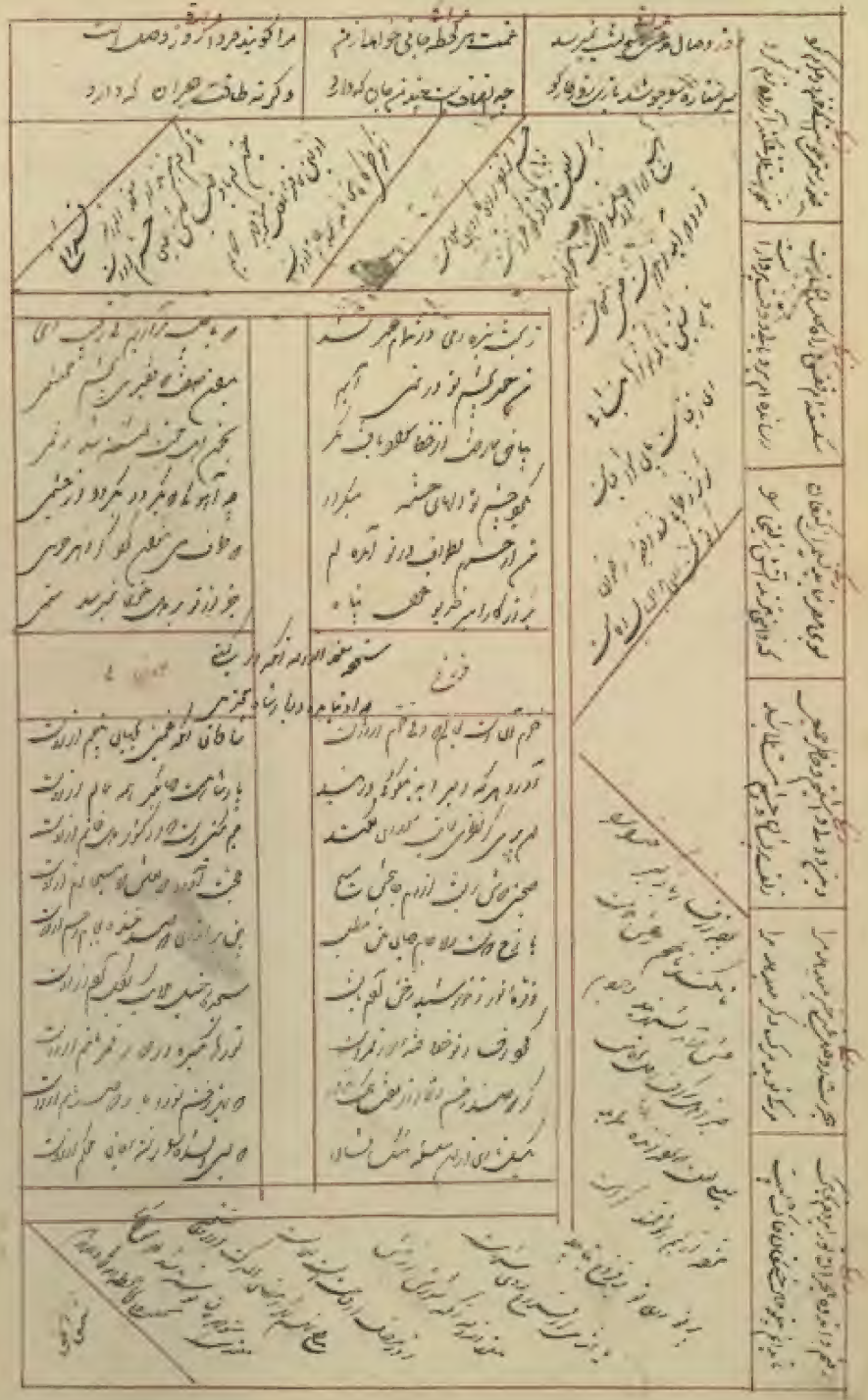

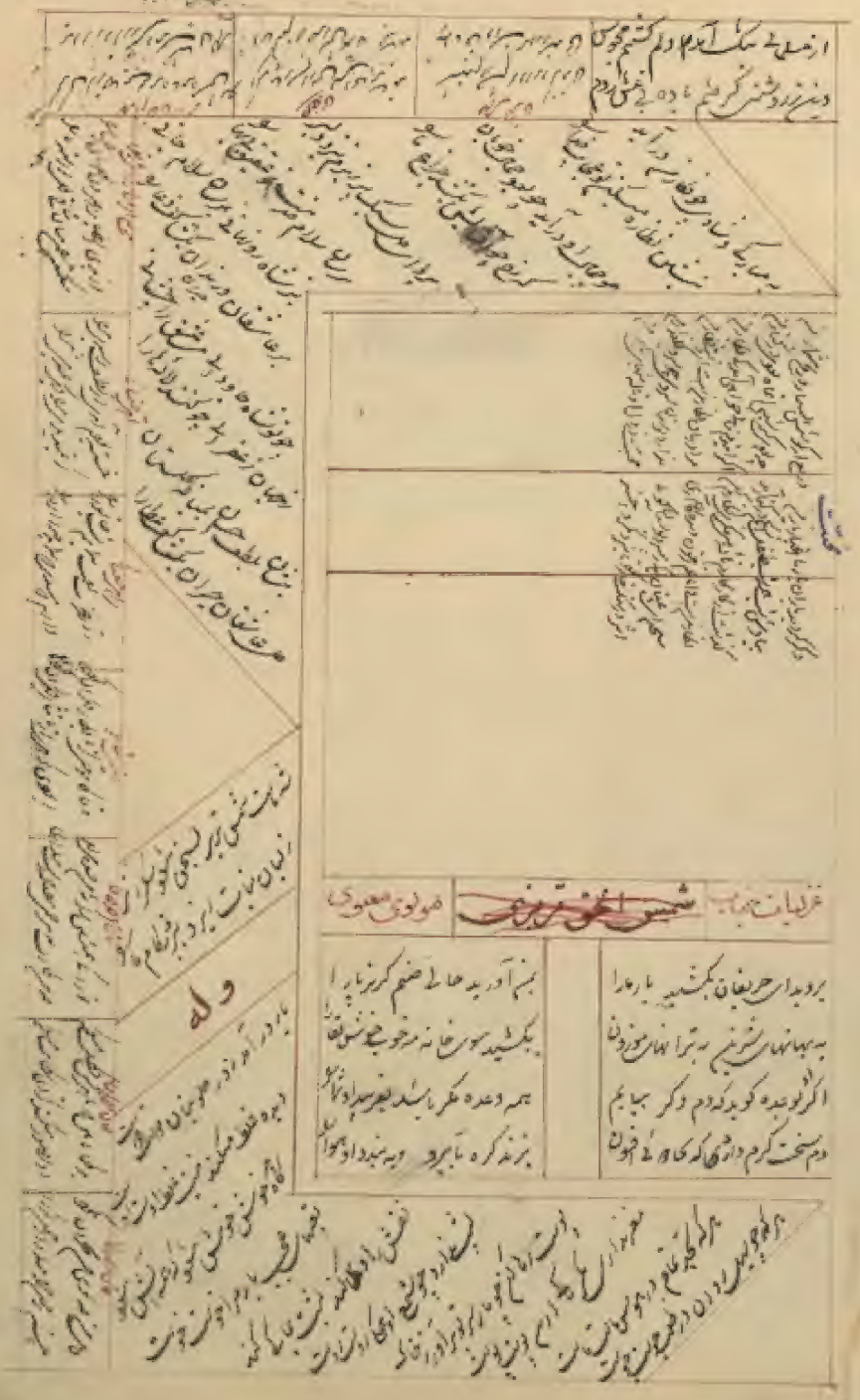

شیخ بهائی

هاتف

قاسم

انوار

فیض

حباب ملا محسن فیض علیه الرحمه

نثر

بلگرامی

ذاکر

سلمان

غزل

ظهیر

طوفان

سلمان

طوفان

وحدت

وله

نیما

عرفی شیرازی

مرثی

ای خوشا آن فاختی کو از نشیمن‌گاه بید	هشت آهو که بر خاطر نوشاد است
سخت جسرو را مبدل آمد که از دیرزمان	این سخنها گوئیا کز بر کسی فرهاد است
گر مصیبت‌ده نظر افتاد بر بیداد است چرا	با غبان لب را نصفت شاخ شمشاد است
هر کرا افتاد سوی چشم فغانت یک نظر	گفت صیدی را که او را دست و پا صیاد است
بهر عرش پشم جان کیه گر نظر خط	کرد ترک عشق مجنون و دیوانه بنیاد است

اختری

نگرنه بوی کباب جگر فگار بجو	که بیرد سوی صبا بام مجنون را
رسید نامه و چندین نیمرد از شوق	دلم نیافته گویا بمنور مضمون تو
خلاف قاعده رنگ بجو بدگرام	گذره بکوی تو دادم سر ز کلکوکا

وله

خون جگر ز راه چشم شد خطوط
بگر چو لوآموخته است قهوه‌ای

بیضاً

مردن رغم عشق تو دشوار نباشد
گر با غبت خوشی له شمار نباشد
ترسم که زود دل ازو در بیرسی
گر ضعف مرا قوت رفتار نباشد
کم گشته فدائی تو مرا مانده دو دست
گاهی اگر دردل افتکار نباشد

شفائی

خوبان همه فتنه زدیوان قیامتند	هر یک ملک جایگه بمان نوا بمند
که داغ دلم را بهر اما پس کردند	افتاده بهر سو سر مژگان نوا بمند
صد فتنه فتاد کردن ناز تو نوشتند	تا کتبه خوبی ز دبستان تو نوا بمند
آن بهتر که در کردن و دامان نوا بمند	فردا بست که در کردن و دامان نوا بمند

وله

چون مانده و حسن زین شیرین خواهد
بر واز ملک بسر خوان نوا بمند

بیضاً

مارک جبان را نوبد نشیند اورده ام
صد جگر زخم از بر ای یک جگر آورده ام
از دو بار شوق مر آیم و مارا غم است
خوشدلی جند که جوابی ز سفر آورده ام
زاده ایم از صلب آدم نوا امروز است
ابنم هم بر داغ از نسبت ی آورده ام
پیش شعر گر ملک یک جمله دارد در بغ
تا کی پروانه بی بال و پر آورده ام
هر قدم صد عبر جا دو بد زما انگنده ایم
تا بشب بحرت مدیاه سحر آورده ایم

وله

تیغ ابش شفا پیر نعوذ از عشر
صد فنا بست شب بحر بسر آورده ایم

بیضاً

مخلص

نمود چهره چون روی دوستی خوشی فتی
بخاک کوی تو دارم تشنگی امید رضی

پس از غمی که مرا شمع نرم عاشقان کشتی
بجوی آب دوصی آزاده قد افراشتی رضی

خوشا دلی که مست آفتاب کوی تو است
منت بدیده جام می قوام نشانشتی رضی

گرد بستر که بیا هم غمگنم نمیرد
بیا بیم نشستی تا گرد راجعی رضی

گه نشستی بر خیان و رشی پرداشی از مخلص
برای غیر هم با خاک یکسان ساختی رضی

ذابی

بسر هم عشق تو شمع احتمارش فروزان شد
سراپا پرده چون از آتش من سوختن آسان شد

بجاه ما امید چون تو داری شاد باش ذابی
که یوسف را بنان سلطنت از کنج زندان شد

بقید زنده که افتاده که از اتباع عزلت کن
زمین از خاک ری مسجد گاه اهل ایمان شد

ندارد اعتباری چون تنی بی جهد و بی دانا
بلندی کردنی بگذشتن از پست سلمان شد

حدیث برگ سبز تحفه راه غریبان است
ترا خواهد کفن از برد چشم غزالان شد

بنا شد ذابی از روی بیان گو با بلبل کرد
رهاکن بیهده گفتگو که بسیار سخن مشهور عالم باشد

شوکت

خدایا رنگ نازی کن مبند کبر خدائم را
بموج اشک بیدآبه تیغ زبانم را

غنم را آنکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم نهاد مرگان تفکر پاسبانم را

امید نهضت جمعی ز پیر دیگاه دارم
که آواز شکست رنگ چندادو دختانم را

ز رنگ شکوه می‌آشوبد دیده ز انتظارم
خس و خاشاک بهتر از مژگان سیلاب نشانم را

مهالم خورده آب تیغ چون طفل نوشکر
مهار بی‌محکمی کرافسری کرده عنانم را

چو آزار ابد افعی گاه اندیشه مارا
تر اشند از رنگ از مرد شبنه مارا

بسر دفت حرفا آمدن آسان نمی‌شد
عبور مژگان بیزان جاده راه شبنه مارا

محبت میکند مارا بوی خوش چنبر آسا
که کوه بیستون آغوش باشد تشنه مارا

نهال لخت لخت کهبره در آب می‌دارد
چه سود از آب بیجون نارکوبر رشته مارا

زخود موج شراب بیکرانم دور دارد نوشی
مهار چشم آهو چنبر پسند شبنه مارا

بهرم هر خیالش نوک مژگان سبحه‌ات دارد
خبر از مارسان معشوق عاشق شبنه مارا

نوائی

بقاش

دلا تکلف شاعر کس چو به زلف که کرکس
صدای نالهٔ دلها بجواب آواز بگرکس

نصد دلبستگی در راه او چون دام مگرکس
سراپا چشم میگردد که آید پیش پرکس

گر پرشته چون محکم شود تسمه کند چنبر
کمند دولت دلها بود زلف که کرکس

بفرق خاک ما میزند منشور رفعت را
مگر بال همای دارد شرف از پرکس

نباید جستن منشور کبر از نظر ناقش
نبگذرد است هرگز عکس بر آینه تصویرش

درویش عبدالمجید

بهم فراق تو ای ماه مهربان آن کرد
که فرقت تو بکنعان به پیرکنعان کرد

شنیده ام غم من شرح کرد با تو که
که شرح کرد غمرا که شرح توان کرد

فغان ز شدت غربت که بعد عمری هم
نوصل آنکه رسد آرزو بجان کرد

که غیر تو غم من متواند از سر برد
که جز تو مطلبی متواند آسان کرد

نفس بپرس چرا حالت پریشان است
از و بپرس که آن طره را پریشان کرد

اساس صبر من از هم فرو ریخت
نباشد عجب از آنکه شیشه ویران کرد

بپرس با همه دردم غمش چه کرد مجید
که بی‌دل و جان غمها چه کرد با تو کرد آن کرد

صفی

رشتی زیاد خوشش نکجوا رسیدن است — از خود رسیده کی سبب آرمیدن است

کوبا کبوتری زیبا پر رسد — امروز باز چشم چشمم در بر دن است

هر بنده کو رسید آزاد گشتن است — خود را به فرد خشن از خود خریدن است

دامان او رهبت را مسکنی مکن — بدرد او نهم چو وقت گریبان دیدن است

از لب جهات تابع و بدارس شکو — بر روی شش جهات تو دیدن ندیدن است

با خلق را هم گشتم و از خوی و خشت — ارام هم صحبت برای رمیدن است

اول خودم ردو دس ازاده کی صفی
در راه شش روز طلب گشتن است

قدسی

در جنبه کی دلم از قبض هوا بگشاید — پرده بگشت که بر دیت صفا بگشاید

بر سد نکهت زلف تو چو با مسیلزرد — که مباد سر زلف تو صبا بگشاید

قدسی از شش رباعی مطلب کی جناد — مبد بر هم نبسته رشته رها بگشاید

مدام

فغان که از طرف حالم پریشان است — مرا نه طاقت و صدونه تاب هجران است

مشرب

بلبوا کشته ام از نالهٔ زار تو کجاست — مکذل کشته ام از سینه فکار تو کجاست

صید بدرشاه مروت کنه هر طرف طلب — من کدای تو دم از شاه عطار تو کجاست

کرچه هر بسته دلی با همه جا بر تو اند — نه بر د هیچ کس راه که جان تو کجاست

همبره همه شش ساعت تو هر با دادن — غصه حیران بجوا از انکه سر از تو کجاست

سایه سان کرده ام از ضعف رهی کیز مرا — مردم ازدر بقوا ز در و دیوار تو کجاست

مشرب

مشرب از دکه تو منصب شاهی خواهد — سایه در صحبت با اهل تمای تو کجاست

مشرب

در حریم هل بصر از جلوه جانانه نیست — غیر محفل شمع را بس طالبی اجانه نیست

با شکست صفی راه اهل عالم از هم است — هیچ فرقه در میان کعبه و بتخانه نیست

کر نباشد نکهت زلف تو کهر فرش بزم — بزم کیتی روشنش همچون دل دیوانه نیست

طلعت لیلی و شش آینه دار حسن اوست — ورنه مجنون سهر لیلی را همچو او انه نیست

پرده غفلت تو را نامحرم ایم نرم کرد — ورنه در درکاه قربش هیچکس بیکانه نیست

از حمی شفقت چو مشرب سبزه در هر رهکذر — خط از رکیف ایم پرده بر کانه نیست

مغرب

ناگه خورشید مهر از مشرق جان بردمد
از فروغش همه ذرات جهان بیدار شد

ناگه از چهره خود بر فکند حجاب
از رخش رونق او کون و مکان بیدار شد

بعد از کون و مکان نام و نشان نابود
ناگه از کون مکان نام و نشان بیدار شد

ناگه رود آمد و لب بر لب من بنهاد
در جهان ولوله شور و فغان بیدار شد

بعد خاموشی ناگه در آمد عالم
بعد بیخبری که بنم را زبان بیدار شد

گفت و دم از شرف لقمه و حرمت بزد
در جهان تا که از و گفت و زبان بیدار شد

از رخش پرتو آن نور جهان افروز
این همه شور و فغان و آن و فغان بیدار شد

گرچه ذرات جهان گشت نهان از مهرش
مهر بش از همه ذرات جهان بیدار شد

یار بی مهر و وفا رفت و نشد کس آگاه
هر چه در گتم عدم بود نهان بیدار شد

بر لب جوی جهان تا که فرا ماند شب
از هوای قد او سرو روان بیدار شد

شراب

بیدل

نشاید غم او بهر عمل نشنید
که صد تقاضا برد از منفعل نشنید

چو پروانه سوزم که خاکسترم
بدامان شمع محفل نشنید

مگر غیر داغان وصحرا نباشد
مقامی که مجنون بدل نشنید

در بن سر خطر منزل خوفناک
مسافر نباید که غافل نشنید

سلامت کبیر است مرد در نشاء
که بر بن بهر مهلک و مجمل نشنید

همه یکسی نیازم که از دور بینش
همه علتها قابل نشنید

[illegible] بر عمل هوای نفس را
که این عبرت بر قبر و باطل نشنید

عزت حسن ز بهر نثار تو
کو فلک ز بهر ز حضرت تو

هلک سکندر بهانه تو
لهذا ز تو کمتر بهانه آمد

هو ربع نصب بهم تو
کس ما در بهم تو بهانه آمد

با در فردی شاه محمد تو
یک نقطه ز بحر تو بهانه آمد

ز بسکه مردم عالم زیاده تا طبیعند
از هر کناره بر آید هزار افعی زاده

از عبادت زاهد خود مخور
برای سعی زن بهت خواند زاده

فیضی

هر که کند رخون ز بر چشم فاتحش
که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

با دل ما هر جهان کرده عالم نظر ند
پیام غیب بهد غمزه با زبانش

چنان که برزه دانی سوار میگذرد
چگونه دست سپران رسد بدامانش

بخنجر از سر خشم عالمی دارد
مگر هجوم غنیمت کند بشیانش

نشان کرم روان جرم چو میرسی
که شیر یک بره روان نیست در رهانش

فغان که رحم ندارد بتیغ قاصد من
فسوگند که شکر ریز د از گلهانش

بعشق یک قبا بان ملامت فیضی
بان رسید که دامن شکوه کرد بالش

خسرو

دل فرو دست ز سینه بهر لحظه با بوسش
معاد اله اگر ناگه نه بهند سنم جا بوسش

گهی از زور بردن آید بهتیار بر غماز
زنی تا راح [illegible] که هر سو افتد از بوسش

گرفته آتش از بان و سر زدامنه مستی
مرا از خود بحر شغول نظاره رو بوسش

نظیری

مرا با انقسم امروز از تمنای آرزوش
مرا فتح بوالهوس تو تا برآرم از کجا آرزوش

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم
همه محتاج که گنجد بهنده و ضایع خوشش

محبت بر قماش نیست ز هر چنگ افتد
نه هند انجو آشفته ز ظاهر بنو و هوشش

چه گنجد تنگ ظرفی من بدین بیحد فراوانی
که از جان و ستم دارد بهیکل بیکرانه جوشش

هلال آزرده ام از چشمه خشم آزرده تر کردد
چو حرف پیش میگردد هم سر سان زنگ گوشش

نظیری را بمجلس بردم و اتاغلط کردم
مرا رسوای عالم رخت چشم کرد ابو هوشش

نظیری

غبار راه من تا نرود بر دامن نازش
نیاید شوخ چشمی تا نیاید شوخ چشمی تا نیاید شوخ چشمی تا

وحشی

مبادا یار بی‌ما نرود زین کم ز چشم ما
اگر از چشم ما رفتم ز چشم اعتبار افتم

بیا بی‌ما مرو زینسان که بی‌لطف تو نیرزم
که زود آخر بخواهی این باد و من در انتظار افتم

ز بخت خویش هر وضع جهانی بر خود هموارم
معاذالله اگر روزی بدین سان در دیار افتم

به مجلس می‌روم اندیشه‌ناک از عشق تا آن دم
بزن بر هم فسونی تا چنان بی‌اختیار افتم

نظم اندر دارم عیار امت افتادم
که چیزی نانوشته نامه‌داری کی ز یک کار افتم

عجب کیفیتی دارم نپندارند عشق نیرزم
که چون منصور هر نه گویم و در دار افتم

اگر روزی سوار آید و بندد رخت از جلگا
که آن نازد بعجز انی زراه انتظار افتم

وحشی

جهانا جان خود را از ره جانانه می‌خواهم
مرو تخمی که اینجا نه ز بر جانانه می‌خواهم

طبیعم گفت و رایی ندارد درد مجنونی
غلط بسیار محمود آمد و افسانه می‌خواهم

مگو وحشی دل صد پاره بهر شانه می‌خواهم
نی برادم زاده دیده در دامان خود گوهر

وحشی

بعشاق فلک گر هم ورق نزدیک ز اهل دل
گر استغنا فرو آرند مستغنی تر و والا تر

شنیدم نکته‌ای گفت آن پری‌رو با پری‌رویی
بحال بی‌نوا دیدم بسی بیچاره تا توانا تر

وحشی

مبادا یار بی‌ما نرود زین کم ز چشم ما
اگر از چشم ما رفتم ز چشم اعتبار افتم

بیا بی‌ما مرو زینسان که بی‌لطف تو نیرزم
که زود آخر بخواهی این باد و من در انتظار افتم

ز بخت خویش هر وضع جهانی بر خود هموارم
معاذالله اگر روزی بدین سان در دیار افتم

به مجلس می‌روم اندیشه‌ناک از عشق تا آن دم
بزن بر هم فسونی تا چنان بی‌اختیار افتم

نظم اندر دارم عیار امت افتادم
که چیزی نانوشته نامه‌داری کی ز یک کار افتم

عجب کیفیتی دارم نپندارند عشق نیرزم
که چون منصور هر نه گویم و در دار افتم

اگر روزی سوار آید و بندد رخت از جلگا
که آن نازد بعجز انی زراه انتظار افتم

وحشی

جهانا جان خود را از ره جانانه می‌خواهم
مرو تخمی که اینجا نه ز بر جانانه می‌خواهم

طبیعم گفت و رایی ندارد درد مجنونی
غلط بسیار محمود آمد و افسانه می‌خواهم

مگو وحشی دل صد پاره بهر شانه می‌خواهم
نی برادم زاده دیده در دامان خود گوهر

میلی

وحشی

میلی

صابر

مشرقی

فایض

اهلی

نوعی

نوعی

نوع

جامی

ای بزم را ز نعره تو کوکب بلند شب‌ها
تا رنگ سبز دارد با اهرمن کوکبها

چون از ملک ز من نگرفت خدنگ او
از بوسه جای نشش زد آبله ام لبها

از تاب تب هجران کفتم سخن وصلت
جوابم نه دهان آخر خاصیت لبم شبها

تا وقت برآید در زان عمر کوتاهم
بر چرخ رفعه هر دم از بهت تو یارب‌ها

شد نسخ خطا یاقوت اکنون امر قضا یابد
تعظیم خطت از قدرت کیرند بمکتبها

از بسکه کرفتار آمرزند بکوی تو
نادیده رخ جانان بیهوده کشی رنجها

حاجی که ز بند هست اطراف جهان کشتی
بانده هست عشق تو کشت از همه بندها

جامی

بر کشش ای صومعه سر از خرقه سالوسی
جام می لبنان و دستکی نشئه ناموسی

کانه منجور که خواهد کانه سرو کاکل خود را
بهر تقش کانه ترا زاهد منعم کاوسی

حسن رخشانیان ز خجند شرف یافت بحلوا
زیره و فرآری و پرخو بهو طاوسی را

مرغ چاچی صفتان و نخجوانی آن طبع
تبت و کشمر مرا لیقی مشق چالیوسی را

چند تا بد بفراز مرغ بنادرس مشق
بر فروزا نوحه اغراب کهندز فاوسی را

هست عشقت نکه کنان ماند بکوهستان
بر سر بازار رسوا بتر دم فرکوسی را

جامی

چنین آسفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو غمخوار آید سامان آشکورا

جامی

قوی بهوای حج در قطع بیابانها
صعبی نشناسی در طرف کمر تنها

دنبال طایفه دیگر باد اوغت فسارغ
هم از طرف امنها هم از طلب ایمنها

ناحق خوشدلیست ز غیر تو بگسسته
خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

تا دامن وصلت را ایم بکف آوری
ما نیم و سر فکرت شبها بگریانها

با شعله چه مردی این آبله درمانی
بردار ز ما دست و بر دست نه دریانها

چندان بدلم تربت جا کرده که در سینه
جون سنگ ز غم خیزد آواز ز ویرانها

در راه تو هر سامان سرلیست جدا جانی
جانانه من لیکن بیکسی همه جانها

جامی

رحمت بدان غدار ابهنگ جوان رد
یا طاقتی و صبری یا بر سر ما توان رد

بخجم جوان و مقتل بر راست نیک غمزش
آورده ابر فرمان هم بر دو هم جوان رد

کز رد شد کیا هی در خشک سالا جرم
پژمرده کی مباد آن تازه اغوان رد

خون سر جوشیم آن بخت کز که نیم
سر در نشسته بر لب آن چشمه روان رد

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق کرفته قبله اطاق ابرو ان رد

محمد بیند امروز ای سایبان جانان
کز آب دیده ما نشد ره بقبله کاروان رد

جامی

مختشم

مختشم

مثنوی

در گر اجنبم پرجنب نسبت است
گر بود چشم نرگسش را رقیب سست است

عبارت مترنم ما نغمه سنجان خوشنوا
ما بدیرگزاری ناقدر عرض شناسی خویشتن

در اصفهان مدت مقیم بوده غزلی چند
بگذرم تفاوت اصفهان و شیراز نمایند

دائم کشیده از نظر ما تشنه سرو سهی است
امیدم تفاوت ره ما و من از کجا است

خوان جمله لاغرند گر از غم بهم مرا گوی
من الصدم که هر جا میروم در رفیقم جا دارم

اگر دو رزق بر آید دگر سرت کرده
بران کر هر دو بجز نوکران دادبرادارم

دگر بگرد سرت چرخ رو بمن نکند
که انگشت‌ها ز پا حسرت آن سر دارم

چو زانکه نقطه پرگار سر بر تو نهم بگذرد
که ای نخوانده دارد بر سر شرح جان نثارم

نفیر دارم تو چار حرف دارد اثر
چنان زارم که هست همسه تراز ناله زارم

نهی چنین ابری ز داغ فراق دلبری برنم
ز آتش نیستم جان دارم آخر آه بیزارم

مگر بروصف لعل شکر بیان برگشاید
که همه بر و خشکه بیوم و امروز فردا دم

غزل

ندارم مخلص خدا و همراه نه انستم
که زار و خوار آید بجز خواهد که نه خواهد

مخلص

روی ما نشسته هوس همنشین کرده
چشم بد سرمه سیاهش کرده

نظر شوخ نیرو لطفش با غیر
غلط انداز رفاهش کرده

گرد انگیز خلوت از مرحمتی
فتح بر کشته سیاهش کرده

عذر خواهی کنم صد ار ترک
عذر بد تر رکاهش کرده

بر سر سره غلام حرکات
جنبش پر کلاهش کرده

میرد و غصه زان بر کشته
کشتها بر سر راهش کرده

مخلص کشته گوان در بست
عرضان خشته جانکاهش کرده

مثنوی

جناب میر سید علی مشتاق از سادات حسینی جابر انصار اصفهان
معاصر با در شاه قاجار طاب ثراه

بخوان بر دیوان ما تا بدانی
که ما در عشق چون بودیم و هستیم

بعقل از عشق ناکه بهرت آید
بگفتم دانش خود بر تو اکرست

چو جنبش نیست در عالم که ما را
که هست یک دل خرم که ما نه

بعهد هر چه تا بم زاتفاقی
که گر هر جنبشی گوید نیاید

بحسب فطرت بیش مستی
بوقت ابر شد خوان مستی

و نیم جانی ز ما تو خواه فشانده
همان چیزی که دانی

همین نه مشتاق از آزار دیده
غلام عالم بگفتوت بگفته

مثنوی

غم هر کس بقدر کوه و دانش
چرا بیدل خرد نشود چنین خرم

ملک را بر خیال بیش خوانند
رخوان را بر خورانند تهی دید

ندارم از برین از او هوسی
که نشنیدند کین چیست کجا نیست

بگفتا کز چنین آنم بگویم
وصالم کم کنم ام اتحاد بجویم

چو دستم بهر آن او ندا جولا که نارش
که از دستی که نیش کرم و مستی نیش را

جنان بودست بیند لطف هر کو خلق بر کنر
ن زد مهربان با هم خلق با نیش

کنند مشتاق که منت جهان نیست
که کر بینند و بر جان که بیشم را

مشتاق

امروز بجوان جنبت عشق بسیران را	سرمیت بتان خسرو زنجیر گران را
ناخن زن داغ من و یاد محبت	صیقل کرا آینه صاحب نظران را
برخوان شیرازه صحبت مشتاق	آشفته کن رشته سر زده سران را
دارم بره سلسلی نیز هوای چند	نازک نتر از آن کشته که بار قرعنان را
نتوان اگر نامه سیاهی نسیاه	نخشیدنم مهجور نخوانند گنه را
مشتاق بس از نامه عاشق کرا الحاح	هرگز نفرستند خبر بیخ خبران را

مشتاق

تا مرغ لب تشنه کشی شیشه ما	دیده ما قدح ما عاطر شیشه ما
چون از آن سر خوض مهر بگردن طلسم	کز جا نبشاد کشت و دانه شیشه ما
تا دهن باده نخواهی نشنه لبیم	کز رعشه نمی از لب نشنه لبیم
مفلس عشق رفاقت نتوطی و زنه	رخنه از سنگ کند ناخن ما شیشه ما
چه ضرورت بسیکی رسد از ما رنجی	با بشی کو نشنت تر از ناخن ما شیشه ما
مستی با بود از خون سر و زیاد	کز سنگ بیا زنیم با ده بجوشیشه ما
منع ما چند کنی ابنهه مشتاق کیست	مشتق با بن قدر ما باده کش شیشه ما

مشتاق

مشتاق

تا مشق بروی فند از شیشه هزار مرا	کشت تا فیده ابن مرغ گرفتار مرا
کو مرحبا بنت تا نفسم را صیاد	بس بود نامه از حسرت گلزار مرا
بی تقاضا دری وصل نوازش کرد بی	آرد ابن خنده گم گریه بسیار مرا
نرجو نبره نگاه از نخت بخوشش کو باشش	رو در روشن و گران را و نشاط مرا
اگر آخر صبد فنا نه نخواهم مسکرد	ساخت از خواب عدم بهر بیدار مرا
چه شد آورد صبد رنگ کمان کمین نار	گذارد نیت بگزد ابن هر بار مرا
منم از رونق حسن بتر آفت زده	گذرد آتش رخسان گر مرغزار مرا
گر بهم گنند چاره مریض مشتم	که من خسته خوشش است و بی بیمار مرا
خجلت کی تمام اخوشش بجوطوطی مشتاق	ابن بس ستهدت از ابن آبنه رخسار مرا

مشتاق

صبح شد مرغ لبنوا آبنه رو زنگ مهتاب	جام زرین بیاده و زنگ ما مهتاب
نشنه نیضی بده جام می اکنف با بهم	الفت شیر و شکر دارد با بهم ما مهتاب
زاهد و سبحه و دعوی ما جوم نشنه	دست ما و دامن مرغ ما و بوم بی آب
چهره حنا با نکنی منع من الفیدن کرد	نشنه نامرا نتوان نا نکردن منع آب
سنت کرد ان بست و دام کنفنگان	نا نکا بشم خدا با در بیا ابن بی آب

نظیری

نظیری

نظیری

غزلیات — غزل — قطعات

تو آن مهجور تو ایشان و داع جان کردن	غزل نرم که نازد بامن و دوداغم او دوداند نه که چشم خونچکان ما ریزد	ارمغان سگوی تو بسی مستعمل
و داع تو ایشان غمش توان کردن	محرومم و بیتابم و مردود و تشنم	که هم بخشی بجوئی سخت داند

ترجیع

از نقش چنین خنجر ابروی تو را — ای آنکه تو را داده بدانداده سروپا را
اول غلط مشق همه دشوار نبوده است — جوران تو تو سخت آهن خونخوار را
تا باد صبا بوی تو را در چمن آرد — بر دامنه هر شاخ کشاد دست دعا را
تا شد همه تن شام خوشت وه زبانم — افتخجت علی اگر کرگ سرآرد همارا
در کوی تو دیگر سر اقرار نیارم — گر عشق نکند خاک سر راه ترا را
گیرم که سنگینه دل یار هم تو چون شد — بردار نقاب از رخ دشمن نقارا
سافی کف قاتل تو هم باک نداند — بگذار زمانی تشنه جگر گرم خدا را
از زهر عتابی دم جمله نوشش است — دادی بشکر نیشتر زهر بیار را
غارتگر دل مشتاق نکو نیست — زنهار مده دران طره مده راه صبا را
عمریست فقیر را کف مشت دعا راست — هشدار که محرومم نسازند گدا را

ترجیع

داد و دهش تست از ما معاشران را — گر کف نتوانی داد ز لف سمنبران را
جان صید مندرد درد و غوزه مفشانه — هرگز زبان نباشد سوهان خفتان را
چرخ نیستوانه قطع نگانگ کرد — شوخی زهم بریدن یاغی دوستان را
صد کوه غم بخاطر اندیشه کرده کوهم — گر دیده مرد ابدا کاکل بدستان را

قطعات — غزل — ترجیع

برمزارم طالبی تعداز بلاکم گذری	از خط انتظار شوخ دشمن تو عالمه	از خط انتظار شوخ دشمن تو عالمه
گر خط گذری باری رخنام گذری	وه کیم گر نرسانم وسحر چند بده تو	با بخت خود نرسانم وسحر چند بده تو

ترجیع

گفت آنم که سر از سعادت بشنوم — گفتا نه نهم بر قدم صاحب مطلان سو
خدنگ غمزه بردا طاعه عجز نامحرم — که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان سو
خنجر بسر ارادت نهادم سو بر تو لطفی — نگذارد خدا رحم جدا آن بر تو بولانی سو

هلالی

ای تو خدا در نظر از روی تو ماسو — بگذار که در روی تو بینم خدا را
تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا سو
هر چند که خوبان همه در بند تو خاکند — حیف است که بر خاک نهی اکتف ما را
بشنو تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر از این نیست دعا سو
گر یار کند میل دل ما عجبی نیست — شاهی چه عجب گر بنوازند گدا سو

عاشقی

الصبح دم چون بگه میفر سمت — نزدیک آفتاب بفا میفرستمت
این سر بمهر نامه یاران مهربان رسان — کس را خبر مکن که گدا میفرستمت
جان کب نفس در برگ خزان دگه نشینی است — ورنه باین شتاب چرا میفرستمت
این نیز ره که بر عدن خاک آورد نسیم — یک بیک بگو که بهر جا میفرستمت

شیرازی

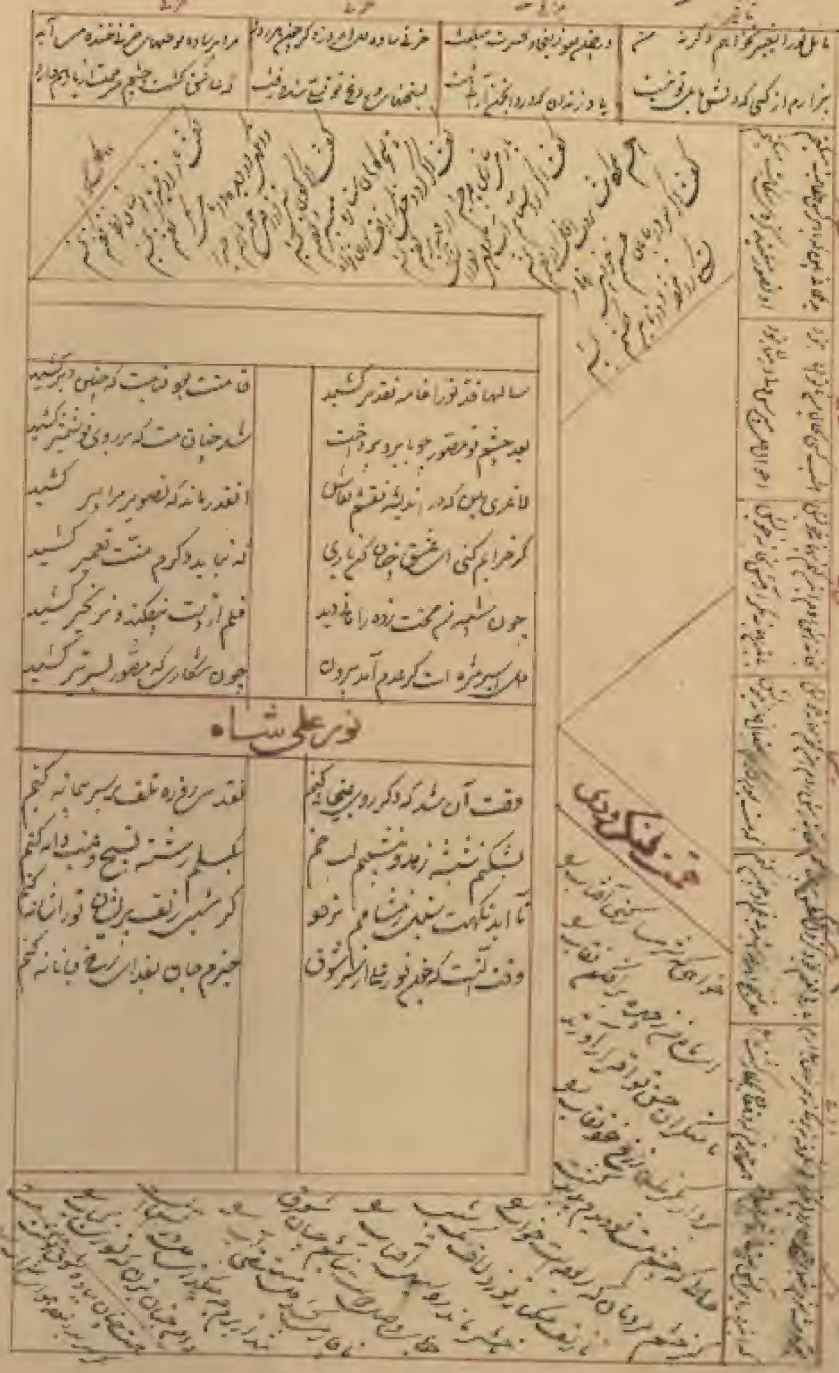

نورعلی شاه

وقت آن شد که ذکر روی تو صبحی گویم — نقد سر در ره تو طلق بسر خواهم کرد
نشکنم نشئه زهد و نشکنم لب خم — نگسلم رشته تسبیح و سبب دانه کنم
تا ابد نکهت سنبل نشنوم از کس تو جو — گر شبی زلف پریشان تو را شانه کنم
وقت آنست که خیزم تو صبا را سرکوی — جیزم جان بفدای رسن جانانه کنم

صافی

گفتم که مرا بانت خوشتر ز همه کارست — گفت ار اگر هشدار و ار نوادانم
گر خود تو مرا از پی جان صد بار کشی باز — هر وقت که باز آید من بر سر جانم
گویم همه درد انگبین باشد ز خجالت — گویم نشبی تا نرسانم بر یارانم
ترک همه را خواهم قطع همه لذت ها — نتوانم و مهجور از روی تو نتوانم
گر من نبود دیگر ای ساقی سیمین بر — از زهر بده ساغر از دست تو نستانم
آنجا که تو بنشینی گر کاهربا بینی — شرمنده رخ زردک تو بتوانم
محمد تکنی ای باد زنهار بیابانی — کاوکنده در دامن مجنون بنشانم
گر در غم آن لیلا سر گشته جنونی دارد — منکر که لیلا آرد مشغول بیابانم

گوینده بگفتن صافی حال از لبت جانان
مپرس بگفتن حالت گر خود سر جویانم

انجم بر سرو بالا منگینه — گر همه رشت است زیبا منگینه
شهر را از غمزه برتاراج داد — این زمان آهنگ صحرا منگینه
ناصحا از سوختن منعم مکن — کانش عشق این نفتا منگینه
با وصال او تمنا منگینم — او بلاک با تمنا منگینه

قاآنی شیرازی

گمان مبر که تو از چشم یار مانده	رسم کهی که دهقان زمان خمار مانده
بهوش که بگذرد این نازه روزگار بماند	نه او بنازد و نه این روزگار مانده
بروی شاه خط پر مژده سبز نیست	چنان بود که بگرداگرد لاله مار مانده
سوار بر خر خوابیست کندر زمانه کجایی	خبر نیست و عبارت بره گذار مانده
نظر بجوده بیهوده مدار چشم سرشت	ثمر بر برزه و خشکیده خاکسار مانده
بهار حسن تو را میرسد خزان خطا زا	دهد چو مشتری رخصت خمار مانده
برای پیش مهدی که باد از نشانه	که بگوید تو نانکه امید وار مانده
خوش خرمند فرخ نیز از زبان شوی که	که آب کند رود و رنگ جویبار مانده
کند محبت باران در هوای تو سرابت	دمی که چون تو خوبی عشق مرد کار مانده

قاآنی

چه شد جوانه ماه و محبت گیاه ما	هست از نشاه ما چو عجب عذار خوانا
تو نشنوی که بشکند زلف مو بمو	در گوش تو حلاوت روز سیاه ما
ما کشته نفاقه تو هستیم و روز حشر	بسته بزلف فال و خط گواه ما
پرامید بود مردم قناعت مشو	آبد اگر بگیرد دست بگاه ما

مایلی

نسیم صبح بر مجروح بیش است	هزار جامه بر بیمار بار است
تو از کوشش مجرد دان مگو فرصت	شکر در کام خاموشان زهر است
گهر در چشم محنت دیده اشک است	صفا در رهبای ره گم کرده خار است

هلالی

ای تو رخصت در نظر از روی تو ما را	نگذارد که از روی تو چشم خدا را
هر چند که خوبان همه در راه تو گفتند	جنسیست که کم خریدار نگفتند ما را
بیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم	هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

خواجه بیگی

تا تو را مهر تو ما پیدا کرد	با تو هم جفت بسر بردم
عود را سوز دهد طبع لطیف	تو روم از تو چو ما مردم
با تو هم بند ای دانا کم	گفتی جان نبرد زنده با مردم
با تو تا با تو بود آرامی	تو با مردی با ما مردم

سوزنی

بلبلی از رنج هجران دست بر دل داشت	بگمان آنکه مرا هم دل دلدار بدست
هجرت جام ما بود و بگیتی زلف تو	زهر چشمی چه بود از آن لب میگون دست

اشفاد

هزار جامه بر بیمار بار است	
شکر در کام خاموشان زهر است	
صفا در رهبای ره گم کرده خار است	

حقانی

نگذارد که از روی تو چشم خدا را	
حیف است که در خاک نهی تخم وفا را	
هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را	

الزمر جوهری

با تو هم جفت بسر بردم	
تو روم از تو چو ما مردم	
گفتی جان نبرد زنده با مردم	
تو با مردی با ما مردم	

سوزنی

بلبلی از رنج هجران دست بر دل داشت	
بگمان آنکه مرا هم دل دلدار بدست	
هجرت جام ما بود و بگیتی زلف تو	
زهر چشمی چه بود از آن لب میگون دست	

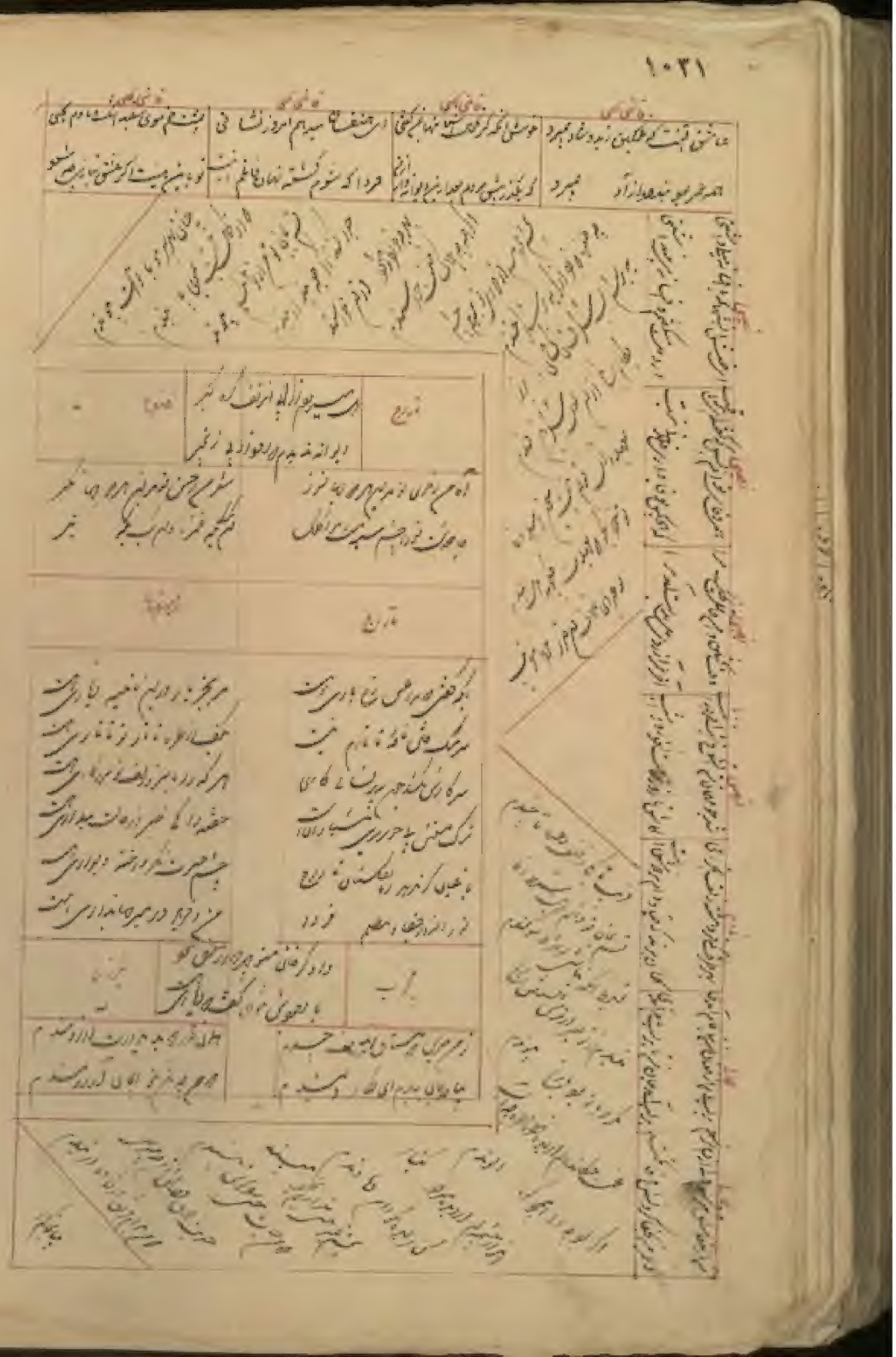

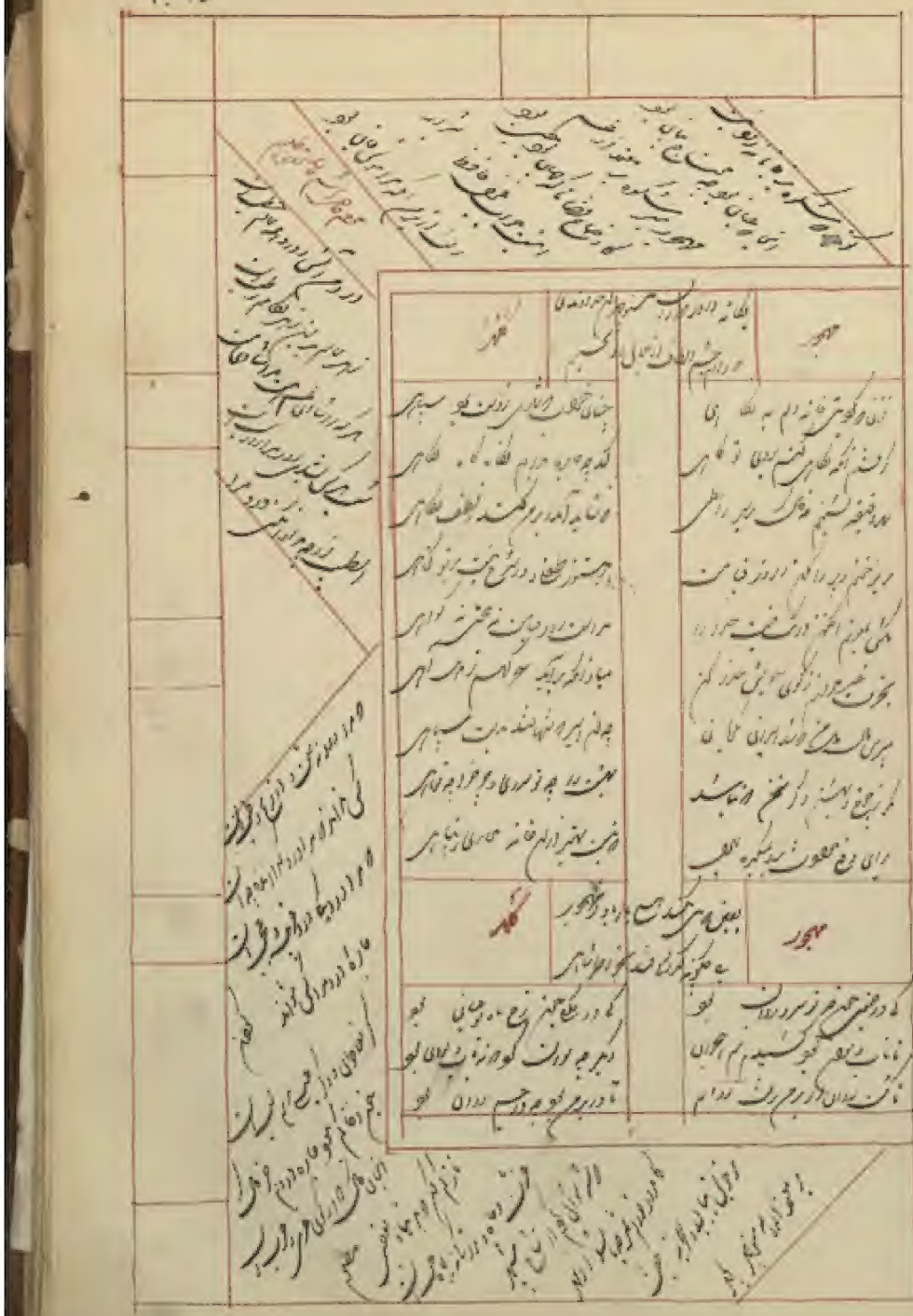

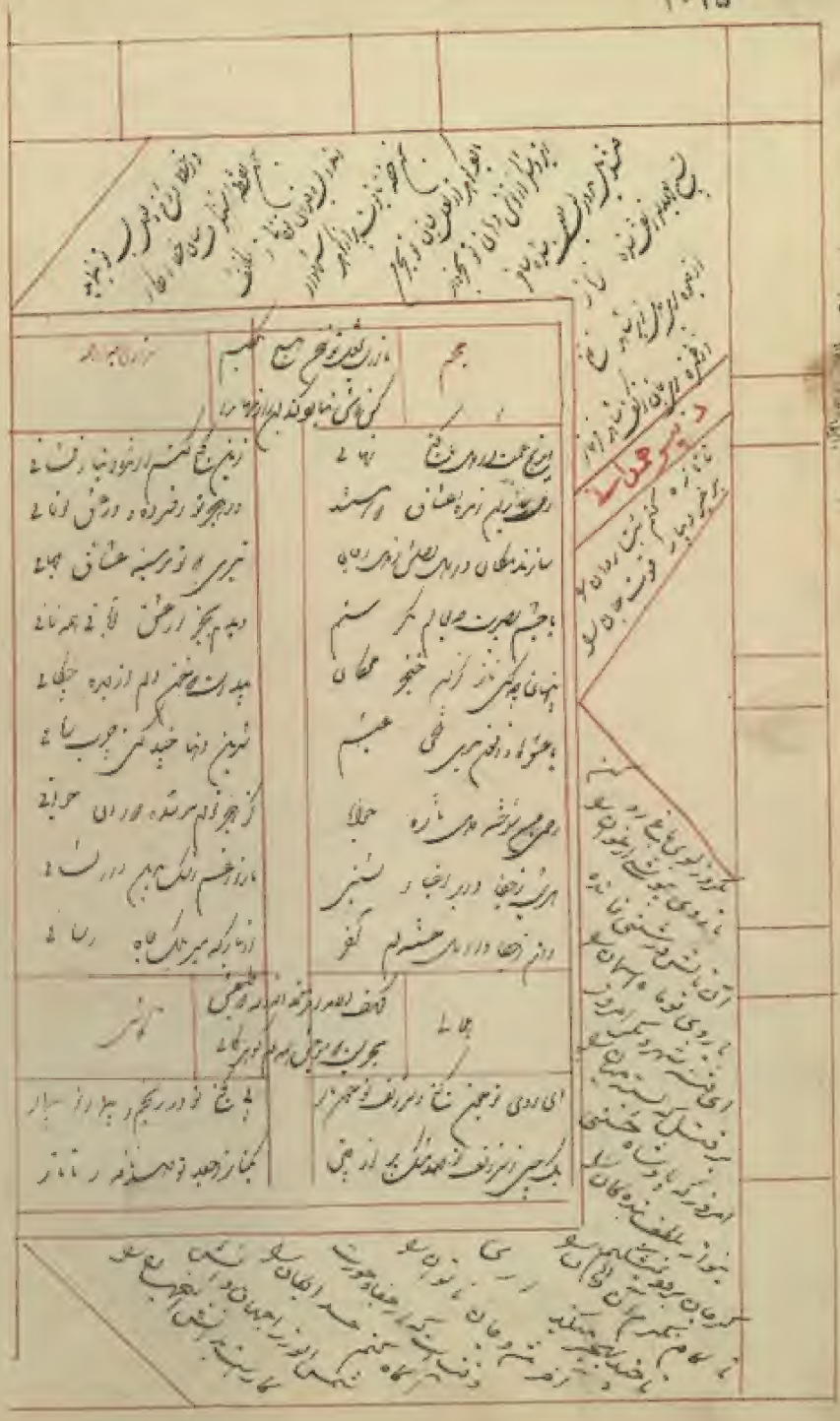

فردوسی
بسطامی

مولانا — مولانا

ز حسن عشق بهر شهر داستانی هست — با حیاط لطر سوی زیردستان کنم
حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست — که از برای ملاقات آشنا هست

مشرب — عامری

دل زنگیسوی تو نیکبست تا بر دوست — کمار زنجیر عشق تو نیفتد از پا
ملسکه بر نالهٔ دل کوش ندادی آخر — هم دل از ناله و هم ناله ز نا بیر افتاد

گفت زود است که شوخ فرومی دلبست — ناله کردم که جفای تو نباشد تا خیر افتاد

زنا پاکیری خراب از غم عالم جو آب — در بر زیر تر سبلکون بشتاب
خود ماه چو عکس آفتاب تابان — افتاد بآب ای خوشا عالم آب

ماهی که صباحت از جبینش میریخت — مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غایت باغ — می آمد و گل ز آستینش میریخت

پل بر زیر محیط قسلزم لبتن — راه کردش بچرخ انجم لبتن
نبتش دم مار و دُم کژدم لبتن — بتوان نتوان زبان مردم لبتن

وصل تو گفتم رسید پیشترم از اجل — آمد و از بخت بد این نرسید آن رسید
نمیدانم که آن زنا پاک دارد پدر یا نه — اگر دارد پدر شرمنده از نیک پدر یا نه
سر تسلیم بادت فدای ره انطرفه پسر — گر قرین آوردم بوی ادیس قرنی

افشار

جنان زد دود آهم بیتو ایکل تا بر گلشن — که روز از پیره کم کرد بلبل گریبانش
طاقانی

موحد

الشوخ که عشق را همو میداند — بلبل با زاغ هم نفس میداند
گفتا که مگوی راز مستم کسی — من با که بگویم همه کس میداند

باحکم فضا سیزده نمودن کردن — نا خوبیره — لیلاقی — آهنی با بوم نیزه خوبی کردن — شیر بر گوا علی نقشه بر کشد — ناصر — مهمت — چنانم چون کنم نا بر گوا

میرزا محمد علی کرمانی

از تغافلی ترسی میکنند مرا زنده میکنند
نازه منکنیم طلعه میزنند کرده منکنیم خفته میکنند

خبرت اصفهانی

میرزا بزرگ وفائی

امیر نور الدین

نعمت لبه جان بجانان داد و رفت
چون ندای ارحمی از حق شنید
کل شیئ هالک الا وجهه
خواند سرو نیاز بر خدا و رفت

شاه نعمت الله ولی

بود در میخانه مست افتاد و رفت
زنده دل از عشق او جاوید شد
خواند سرو نیاز بر خدا و رفت

عنایت اصفهانی

نعمت لبه دوستان یاد کنید
تا نه غبار رکه رفت از یاد رفت

بلبل چو گونه رسد دست مزد این گلشن
دلا هر چه خوابی ز آبی برآید
گفتم خبرت از دل غمزت که چون شنید

ذکر تو نمی چو بر لبان بیخبان رسد
مرا آهی از دل آهی برآید
گفتا که چرا نیت جنب کردم ذکر من شنید

دیت بر نامید از بارها
نا در نشسته گریه میکردم زار

یاد آمدم از خمد و فادارها
گوش تو نشنید بار آن زارها

غالب

اصفهانی

طپش دل نگر اظهار کنم حال مرا
از کنه روی سفیدم نصف خجلت
افسرده دلی کشته تسلیم و رضا
بلبل از گل نکند آنچه کند خوی تو من

ورنه کس نیست که پرسد خبر احوال مرا
عرق خجلت منم نامه اعمال مرا
دیوانه براهی رود مشغل براهی
گل به بلبل نکند آنچه کند خوی تو من

عنی

لقریشی

یک بار اگر رخ خود اندر نرباید
عاشق اگر نکرد و از خشم ما به بیند

نورعلی — شاه

ما بکعبه باریم های حی جلی قسم تو — ما حرم زقاریم های حی جلی قسم تو
گر نور خدا جوئی بهبود و چه چونی — ما مشرف انواریم های حی جلی قسم تو
ما سر زمانی را گر فاش بیان خوانی — ما محرم اسراریم های حی جلی قسم تو
ما بیدل و سرگردان بیتاب و پریشانیم — ما شمع شب تاریم هر هر حی جلی قسم تو
ما قافله سالاریم های حی جلی قسم تو — ما قافله وحدت گر زانکه سری داری
ما رند قدح ریزیم از نام و نشان رسته — در میکده خماریم هر هر حی جلی قسم تو
در روز ازل ما بین چند قدح باده نوشیم — ما سرشار انواریم هر هر حی جلی قسم تو
ما جمله وجود خلق ما را بود کاری — ما طالب دیداریم هر هر حی جلی قسم تو
ما بنده بلیهیم خالی زهوای خود — منظور سروریم هر هر حی جلی قسم تو
در اول دور اقرار ما بر تو دلداریم — ما بر تو دلداریم هر هر حی جلی قسم تو
در بطن ولای حق رب ازلی گوئیت — مستغرق دیداریم هر هر حی جلی قسم تو
از راه خبر دارد وصف غزل ما — ما آه سحر باریم هر هر حی جلی قسم تو

نورعلی — در میکده وحدت چون سر شاریم — شاه
من سر خمار ما یم های حی جلی قسم تو

نمی در تاج خسروان ان فخر لولاکم — در قصر مهیکران آن گوهر یکتاکم
که تا روز که نور آمدم که من مهجور آمدم — برد از منصور آمدم لاله الا الله
من هست جام کوثرم در بزم ما کوثرم — من مشکی لوی دلبرم در بر دلم جا کم

من مظهر حق آمدم لاجید مطلق آمدم — هر لحظه در رویها دل در بیابان میکنم

فانی نور — نور خدا نور خدا شد در دلم چون منجلی — زان می عشقانه در جام سرانجان میکنم — اصفهانی

کی گرچشم تو در خانه گمان آید — شکست در صف چندین هزار جان آید
تو چون بقصد فتح شتابی کرانه ازی — اگر چه تیر تو بحالت برزنان آید
بیا خون از شم خود بخوبی بروون آرم — که ناوک تو مبادا جو بیخوان آید
مریض عشق تو نبود احتیاج دارو — که از تصور آن آب در دهان آید
اگر چه بر سر بازار عشق در سوداست — مرا هوشم زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در میخانه عشق و مطلب — کم هر معامله بر دلخواهان آید

مظهری — کشمیری

چه حالت است ندانم چه حال مسلم است — که بیش و بد بش افزون نکند نشناسد را
رسید و مظطرم کرد انقدر بشت — که تا شناسد دلی خود نکند نشناسد را
بدیست دیده مجنون ز خویش و بیگانه — چو آشنا نکند بد بخشم مسلم را
کرم بتیغ جفا کشتر غلاف انتقام — مده بخاطر خود ره هزار عیب سیا

فردی — که کشته تو بجا ندم ز صفحه خاطر — عطار فزوینی
بخون خویش فرو نکشت هرگز خواهد را

هر جا که جان بزخمی ناتوان دهد — رشکم کشد مباد بجانان دهد
هر جند آشنا کشی بیگانه پروری — این مظلم مشو قتلی آن دهد
شادم که هر که دل بتو نا مهربان دهد — چندان کجا نگنجد خوبش طپان که جان دهد

در قربت را نمیرم گر نیاید بر دلت — گان نکنم نا دیده روزی چند با چون تو

آشفته

آبانی

زاهد ار عشق اگر رسد را نگاه ربود | بگذارید که او پنجهٔ با یار بود
چشم احول زور بینی زخ دلدار نبود | آنچه در آئینهٔ صنع پدیدار بود
چون غلط افکند خطی بر رخ شاه ار بر شطرنج | اندرین دایره سر کشته چو پرگار بود
آن تخلف نه ز اسرار طرب رخصت دیدم | زانکه شبی بود که در خانه خمار بود
جنگ عشاق و حرکت همه در زلف بتان | تفکر ثبت که در صورت دیوار نبود
قومی اندر طلب یار و ره پنجسر تند | یار در خانه و در شوی سر بازار نبود
بنده پیر مغانم که دل پاکش | بصفا چون نگرش محیط انوار نبود
بعد ازین رخت از خانه سوی میخانه برم | زانکه اندر خانه خاکی ره اغیار نبود

آبانی

درد و دمی نیست در سر قوم بر دا بانی | خسته خوکه بر مزه درد کرفتار نبود

آبانی

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت | بر لبم تا بسحر کز سخنم از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو مسکین خیال | شوق می آمد و صد از هزاران میرفت
یار بشتاب کوکت معهود که هوش از سر ما | نیم سر از فرد خمه چون شبه شبستان میرفت
کرچه بسیرفت و بسر صحبت ما بیم ملالت | دل از در عشش بر خط و زان میرفت
کو تنا از تعلم رحمت خویش بر آند | آن کدا لوکه سر اندر ره سلطان میرفت
لوحش الله چه رشدی کر لب کشته خویش | آن مسیحا ز زنان از پی درمان میرفت
آکسی اندر دل آبانی از اندوه بدید | که بباد خطه خال رخ جانان میرفت
ما بکر بر خط بندیم که خوا چه کشید | اکنون چین تحت دل از دیده بدامان میرفت

حسین بن منصور حلاج

دل بیتوا کر بکیفش ارام بکرد | جان نعره زنان چاک در آرد کریبان
خواهی که فروشای جهان بر تو شمارم | مهر مزد کبن تو غوغای رستخیزان
از حلقه حوغال دل خسته جوحوئی | سر کشته کوی کجا داند جوکان
رحم آر دکر نه برم اشوب نکاهت | از جور تو دی معدلت صف ده دوران
صد رنجم الکو بر بشی همه رحمت | مور است کر ران ملخ اند سلیمان

رفعت میرزا مصطفی پسر ملا محمد بیک فضا و خلق

زبان طره بر مسح و جسم شد رهنه ره عنبر | و زهر سو موبشش را افرخو در خطر بینی
رحم ار بکوئی نیزی مشتاق رخ دلکرم | آری چه ارزد خشم تو ام خوشتر بشادی
از بهت جانسوز غمت بردم از ان شکی | ای ابر رحمت کر زکو بر ما بفتی شبنمی
حال دلم با زلف او کو بد بکر باد صبا | اری بکر باد صبا زلفش ندارد محرمی
خوانند اصحاب صفا در بزم خواجم تا | دیکر نیارم غصه با قصه ازینش کمی
تا باز کویم شمه ران غمکه دیدم بر خویش | کرد جهان کرد سرم و در دا کشتم همدمی

دله

رفعت بخوبستان دیکر بکمر اندیشه | لیطا
از جان و دل کریزد سوا صدر اعظمی

زلفو برابر سری شوری و در سر شهر غوغائی | تو فارغ ز شهر غوغا و سر کرم تماشائی
ندانم چیستی اشرق و کم اشفته کیسوئی | ندانم کیستی انکیس و کم کل چهره لیلائی
کهی بهشت شاهی یوسف در اید همه مصری | کهی بر خاک ره بنشسته بسیار زلیخائی
بخون اشفته کرد بستون فرهاد ما کاهی | بیرم خسرو انه کاه شیرین دلارائی
کریبان حلاک بر بینم کشد بر دل شفته کردان | میا عاشقان احوال ستم دارد غاشائی

رفعت میرزا مصطفی پسر ملا محمد بیک فضا و خلق

عنقا میرزا عبدالحمید پسر میرزا اعلی اشرف اصفهانی

عنقای قاف عشق فارغ ز قید ما و منی
لاقید ما کرد از قید خود برهنی

تا چند منع رندان از باده و صبوحی
فی می بر مستی آخر خوشتر ز خود بر هنی

مستی می پرستان یکدم خوش است لیکن
مستی مدام است از باده الستی

گر صفر دلش نکرده دیدی دو چشم مستش
منجانه در حضرت لبستی و هم شکستی

خود شش جهت دویدش پیمان نیافت از دست
هم دست نیست بی شش دستی و نیست پستی

سلطان کیخسرت عنقا ز قاف فرصت
تا ملک قناعت بسپرد زان نشستی

آینه

از ایوان صدر عظم دوش ازم شنیدم
با هزه هر سکلت و سکبا همه بستی

مطرب آقا علی

ز دیده سینه سیمین ز خاک بر همنش
حجاب ظاهر الدین چون بر هنجر

عنقا ز عشق بار بر بست باز کرده

اکبر همدانی

کسیکه چاک کرده است بر هنه بر همنش

جا نا کوی تو آورد نکهتی کز نشست
صدف ز لولو و عنقا ز لعل پر شکنش

گمان مبر دلم از دستم بعشق و لی
کمند شهر شکسته است ز لغد بر شکنش

بباغ عارضی تو هر گیا و ست رسن داد
چه جانست سنبر بزیر و سنبل بر همنش

مرا که جنس سبا دانو دید با خود گفت
خطا نبود که گویند اهوی ختنش

بنده قاف دلجوی خوشخرام تو را
که هست صید ز و صعوه صفیر همنش

مجرد بجوی بادشاهی عالم
گدای شهر خبر پرسیار ز خویشنش

صدف اگر نبود شکسته مطرب سرمست
نوای خوش ندهد خلوت مسحنش

ترا ست اوی چوری خوراد شاه لوحصف
گدا نهنده بر آمد از باد بسحنش

بجهی آدم و حوا نمیخنده ز خاری
تا کی سمار از زر و دینار صدر اعظم

ز رخنه سوال و سیم مدهد جواب
جود و بخشش کو شانا چار صدر اعظم

کردند ام حفظ و حطی کسد از ری فیضت
فخر بر دن از حد چهار صدر اعظم

امکه حلی عالم از وی در رفاه و در خصب
اندر مکانر افت بسیار صدر اعظم

فتنه بخوب ز از زمنی کردم سوال
گفت بر و سر مکون از دار صدر اعظم

فصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم فصل
گفت برسته چاکر سر کار صدر اعظم

گفتش کجود عنقای موسی را یاد کمار
گفت گفته شده او ار صدر اعظم

گفتوان کجود کو دار دفتر اداهم کو اب
گفت گفته و ان صدا صدر اعظم

قصر آن کجود کو بخشد گنج بر خ سوال
گفت از بر خود عادت انتخا صدر اعظم

گفتش آن کجا سد آمد جنس فضل و علم و رای
گفت انبار اج بازار صدر اعظم

گفتش هر مندر سکس ایام بجلا ف
رسم مسکس بر دری جوی صدر اعظم

پس چرا از بر سی دنیا م نظر دارد و دریغ
مندر یکجون تو کفا آر صدر اعظم

چرد ل هر مند ملک ست کان اباد ست
غافل از تعمیر آن مبر صدر اعظم

تا کی رشد خراب فنا کی بشد سراب
حذا کرا نملک بقا صدر اعظم

بر بد اندیش تو ادخاری فتاد با ر
چونکه عون و حفظ باری با صدر اعظم

یزدانی میرزا عبدالوهاب شاهزاده

از رای تو ابصدر فلک خرد ملک خو
ست ملک شه از آسته چون راضه مهو

از تیغ شه ملک چو نشد کار جهان راست
منهی همه جا دو کشش و ملکا آمه بازد

با خصم ملک کجه تو کردی بیکا رای
هرگز نو شنیده و صد چیچ به برد

نبود عجب از رای تو ابصدر فلک قدر
گر ماه دکر بر د رنه ز ای نهد دهد

شاهان جهان پایه بکف تاج بزرن
بر د رکهش آیند بناجار ز هر سو

روز یکه کند بر بزش در خطه خوارزم
بنه حصه آرند بر طرف نخوارزم سو

خنکش بکا آسیمه کشد بر د رخوارزم
فوجش بکا مرج آرند بر لب آمو

مجلس صحبت

خاوری میرزا

دوش بی‌تو هفت بدی خسرو جهاندار
من دونا تا تم غنوده دلی که در آمد
وه چه نگاری که از نشانه او
زلف سیهش سایه‌ساز بر گل عارض
گرده زابرو دو تیغ تیز حمایل
برج لعلین او و حرّه بجهان
دانه خالت بخشد خویش فروشت
هم قد و دوشش شیفته نخل طوبی
جلوه کنان چون تذرو و در رو زبانش
خیز و بکف گیر جان که آمد جهان دار
یاری چون جان کشید مشتی بغل نکند
جسم و او چشم بد منش از تو شوق
گفتم خوابم دو بوسه از لب لعلت
گفتم لبش و سمت عذار چو گوی
گفتم خواهم که در رکابت میرم
زان سخنان خوشم نشیند بر دل
گفت از تو هم کدر که باد گرانست
آنچ از تو قبول و قال و زهد فروشی
با یکدلی سر دهم که جان بر کوی
چون تو دلی بیقرار و یار در آغوش
دور و ناتمام بردن که دارم امروز
آن اوج فلک فسر که در زمانه

اسمعیل اردستانی

میرسد از سر ساده بر سر افسر
تا کجا هم بازد در قمار حوری منظر
من همه کشته سپنده او همه تسبیح
چون خبر سنان نکند لاجرم اسمر
در عرق آنکه نده در عادش چو
تا خسید کنج بجان از در
بغی هندو همی بر ستد از در
هم لب لعلش قرین خشم کو شر
خنده زنان که کهنه ادیب شود
خیز و فوی دار دل که آمد دبر
دانکه شبانه مش بگره مصدر
با دل بیمار چون نبض مضطر
گفت ترسی از عقاب خطرت داد
گفت نشوی غازی خالق اکبر
گفت خوش بکنی پرسش محشر
گفتم پس می کنم نشانه دا خصر
خوانده چراش تو فی مشرع ضمنی
انشم افکنده آن نظر ره سکر
ایتهم زمدار بکجا کور انشده زهر
خیز و دمی از دماق حرمت بردن بر
بر سر سودای بدحت و فطاب فسر
از که دمه صدر عظم امد حیدر

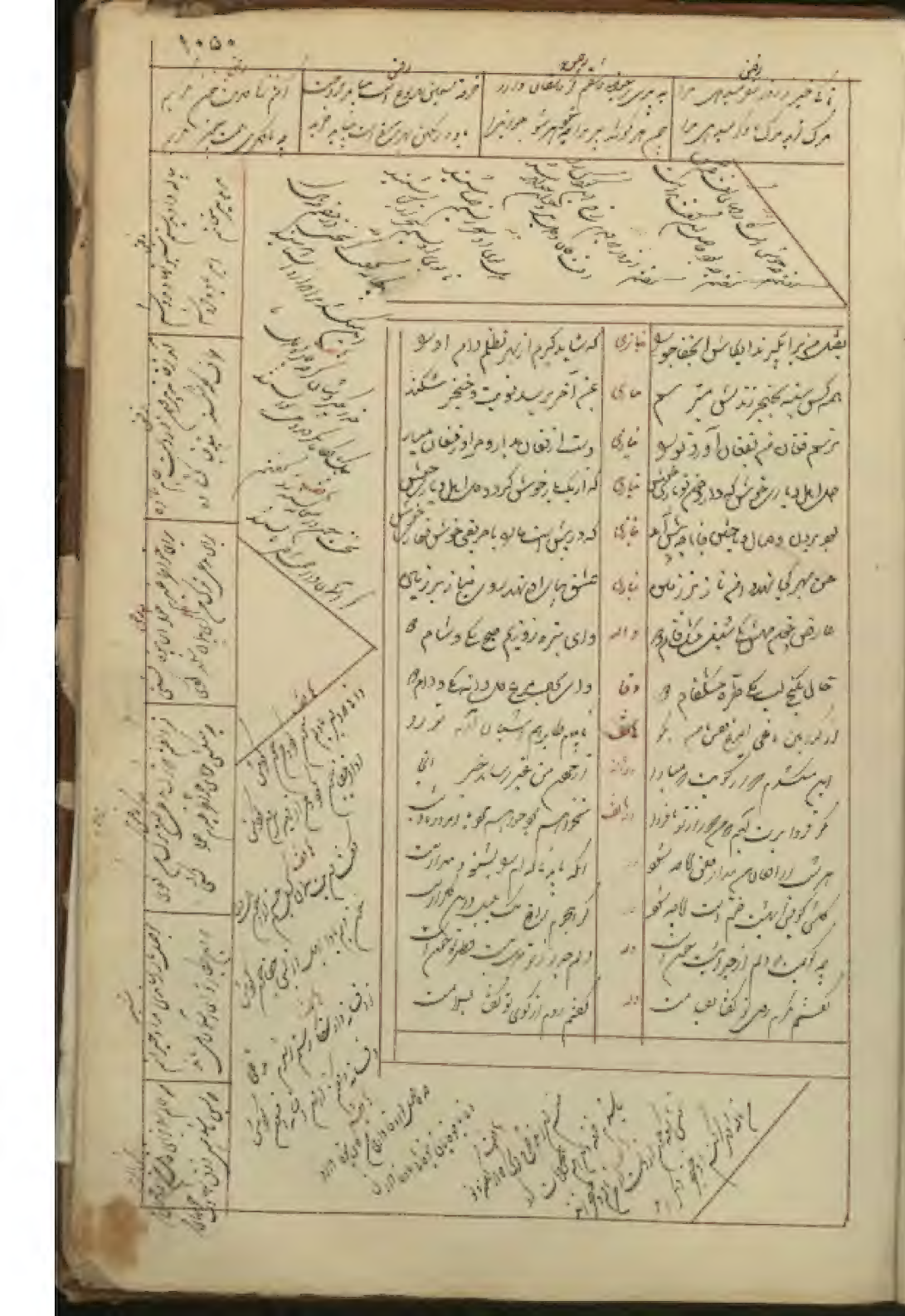

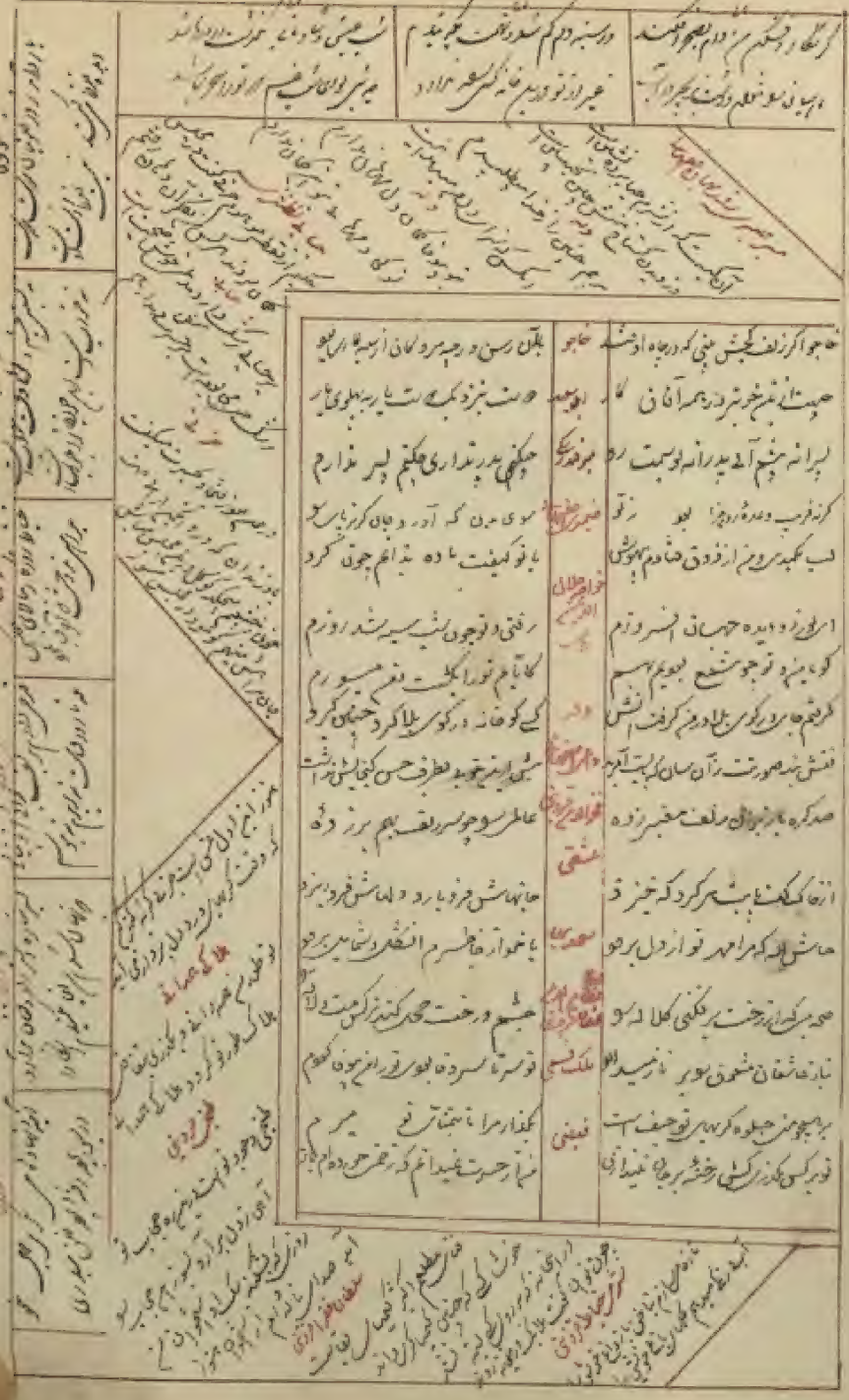

مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی

بعالم عید نوروز ملک را انتخاب آمد — زمین را آسمان با بستگی گفت خراب آمد
بحمدالله پس از نوروز شنبه را آدینه شنبه‌ها — که ظلم از عدل دوران حق قوات بالجار آمد
مجرد شد دو شاهد را مفرد نسخه‌ها — گزارنده شاه و دبیر بعد از محمد و نزاب آمد
بروی آمد جوان آبا برای باز بر شغل اول — بصورت ماه نو نمیکنم بعضی آفتاب آمد
ز خلقش در دو مهر پیمانه انجم و اختر — ز خلقش شیشه خود و عنبر مشک ناب آمد
کفش دریای جود شد لشت و نعش گوهر — بهم در باد آتش تا شتابی عجاب آمد
بهم از بر شش هم بر شرف لک مه اضطراب آمد — بهم از تعفن دل کاه زمین در اضطراب آمد
زبر هم دوی خورشید خاور یا مشعله تابنده — ز زهر قهر دوی بر جان از دو بر چو ماب آمد
عنان از بند جان آمد بسی فرصت ندیدا تا شش — گریبان از تن رحمان از رکاب آمد
جهانداره جهانداره جهانگیر و جهان پرور — بهنگام کمال او شوکت و عرض شباب آمد
ز رزم شش بدر زمین، ز نیزه گرد شش بر سر — ز گردش تا فلک نشنید غرشش بدر زنهار آمد
تیا مه مثل مهنشاهان که فخر آمد سلاطین را — جهانستان کا نیسارا فخر از خشتی ناب آمد
پس از داد و هاف ظل الله سزد او خسرو ظل — که بدری صدر اعظم از جهانبانش خطاب آمد

نامی سیستانی — مهدی طباطبائی

از طره زده تا ز فرق زده تا بنا — صد داغ فزون بر دل عنبر زده بنا
مجروح دلم را همه بر زخم فسرده‌ای — زان دست که بر زلف معنبر زده بنا
از جشم تو مهدیست که ساغر زده بنا — از سلسله زلف بهم بر زده بنا
بر هم زده جمعیت صد سلسله دل را — صد داغ گرم آتش بر دانه گذر زده بنا
پروانگی زانش بر دانه گذر زده بنا — گر شمع صفت بر تنم سر زده بنا
در بیخ زبان آوریم تیز تر آید — بس خنده که بر قند گر زده بنا

استوب میرزا ابوالقاسم — منشی طهرانی

رفت چون برکت خود سلطان عادل میشکند — استان طرح زمین را قوع دیگر میکند
بارجوانی دعام داد سینه زنان ابر بهار — بوم خاک تیره را هوش نقش احضر میکند
باد نوروزی ز فراشان نه آمیخته — کین جنین روی زمین را سر نوز میشکند
ابر ازار زن کجور نگ استوار بفت — کین همه بار کهر بر کجرد بر بر میشکند
مطربان باغ تو هنگام برسند عجب نیست — شور چون عشاق جبل جنوا بر میشکند
میرسد آمد هزران با صد زبان مرغ چمن — چون نوادر مدحت شاه مظفر میشکند
خود تو گوئی باغ نادر بهر آن آراسته — وانهه بهر البه در بر باغ از نو در میشکند
نام الله میرا لکه از حق با هم دیر آمده است — زان سبب نامش بخجور سکر ستار میشکند

آشفته رضا قلیخان — پسر — مجتبد لبخان ناجاد

نوای فکار که از عارضی چو باغ جهان — پا که گشت جهان از نشاط مرغزار جنان
جهان ببر جوان شد ز فر فرودین — بلبش بر شکفته تازه برد جوان
چو قد برسا تا گشت راست ماه نو — همید لبشت خنده همچو قاقم صفحان
چو چهر مدد از آبت با چهر عارض — چو چشم و اشق ابر بهار بند گریان
بسان لبسا تا گل رنج نقاب گشید — بسان مجنون جبل زدل گشید فغان
چو گشت یوسف مصر جهر گل سوری — سحاب شد جو زلیخا برد کهر افشان
بباغ و راغ همی نقش صف انگلیون — کشده خامه قدرت زلاله در بجنان
بهر کجا گذری برشکوفستان ارم — بهر طرف نگری سترم روضه رضوان
بهد لبستان شاخ از شکوفه تو خبر — چو گوید که بهت که از تو برآورد دندان
سپیده چاوه بر سر کشیده لشکر زن — نشوده چشم چو نرگس ز خفتگان حیران
خط بنفشه بر اطراف عارض گلشن — همی دهد ز خط نهوشان بگهره نشان
بگو هسار بفرد سحاب از نشدر — لبسان توب شهنشه بعرصه میدان

سرعلو کنجکن — شهریار — ناصر دین
نوبهت سایه وجب — لبالم اهکان

جمع میرزا — فرح الله کاشانی

آرامش بگوهر برجهان — برگو هرت خشام مرجان
جان داردی دل اطلب دندان — گرجان سرشته گوهر و مرجان
در غنچه بنفشه گل — پرده بهت آبروی گلستان
نوخود نگر فرشته ماجوری — کابنم بگوشه نشانه افسان
رویت بهشت خلد و سر زلفت — اندر بهشت پرده شیطان
شیطان اگر کفر زلف تو بیند — طاعت شمارد اینهمه عصیان
در طره تو کوی دل خلقی — با جان هریده لطمه چوگان
عود الصلیب زلف تو چون زنار — زنجیر بسته کردن زهمان
چشمت بتر کمان زدل عشاق — درجان نشانده ناوک مژگان
برگریه ام دل تو نبخشاید — در سنگ اثر نماند باران
سرمایه حیات رخ ساقی است — گر لب گشوده چشمه جیوان
ای ترک ترکسجام نخواهم گفت — آن جام ده که تازه کنم جان
آن جام باده ده که بیک بر تابد — لعل و گهر کند لب و دندان
رنگ رخ فروغ و دل و دیده — انسان عیان و قوت نهان
آن خم نشین که کار کند در مغز — چون هوش مرفلاطون یونان
چون لعل جان دیده کشد بیرونی — از پرده رخ جم دمان
در یکنفس بجان کند آبتن — چون روح قدس و خضر عمران
در پرده های مغز بهک بر تابد — نور خرد فروزد حیوان
بزم از رخ تو روضه رضوان — ماه معین بیاید رضوان
می ده که بر بسیط بسطر تابد — بر از قطاع جام دهم جان
در نقل مجلس می زلب خود ده — کان نقل خوشتر است مرا کان
مهمان نوشدم بیکا بوستر — بوسی بده نوازش مهمان

خط ناخوانا

امیر خسرو

سلسله ام مشکبار را حلقه‌ی مسیحی
چرا کردن خسرو نیکی رستمی

طرفه ریاحتی است دوم صبح و شام
هرچه بیش خوش‌آید دوم گناه

خواجه زاده

برنج نشسته کرد فریاد بسی مرا
تو و عجب اگر نشاسد کسی مرا

تو نوح دفت و نوح برانگیزد
تو موسی زمان و کف موسی
او موم و تو موم آهن و سندانی
او خاک و تو جوکوهر خشکی
ساحر شده است موسی عمرانی
تبیان کلک تو بجوید سحرش
کفتم حه سخو کا بنهد دانی
گیرم که مرا بگلمت نعمت
گیرم که فرید انش حسنت
کفتارم ار پلنج جوفرقان است
بایدیان شده است هر چیز کوم
آری سخنی که خوب سنجی گوید
مرد کهرشناس نکو داند
مرد کهرشناس کجا داند

برند سکال سورش طوفان کو
خیره کند دو دیده یا مان کو
کوید موم آهن و سندان کو
پوشد تبان کلک کوهر خشان کو
ساحر شده است موسی عمران کو
کز سحر های دارد تبیان کو
سنجره شده است مردم نادان کو
نعمت خاند سکلت نعمان کو
رونق خاند دانش حسان کو
کس نسکرد ملاحت فرقان کو
یا بد عجب که لب به جنبد هذیان کو
خولبت کنه سنج سنجدان کو
قدر و بهای کوهر غلطان کو
زمرد رجز نه داد مهران کو
همچون وزیر لشکر ایران کو

جرئی میرزا مهدی نصیر میرزا جانی کدخدای طراز

فرخ انجیز که کرد ای رضی دلبر بود
مهر جان را جوماه آورد در حجر خود
یا نه کرد ماه پسند کامکاری و بخت
او مثل انجمن نه کرد در اندیز نجیب
ارنه اوری برآرد رنه کاری فقط
همچو بعد دی که در رخانه افتد خوب
بس شکفتها که آوری در نظر آید مرا
زانکه کز قریه نا پدید خویش و کرانه فرو
میغ را ماند که مهر و ماه را بندد مخاط
دود را ماند کز در خانه آذر بود

مرا خواهد آن شیم که باید بود
گیتی نشم نا دیده رنج خویش

ده جمعه مناجات را در نکوشه
چرا نوا نظم کس نشنود بنیه بالا

مکر سوا خرج از دردم نالم غمزه
که با نی کفتی و سوا شنداهم خاموش

خاست سوکه در نالب مسود ارشد است
کسه دعوی قبله با رد نکو شنا شد است

با نبوغ موسی عمران و دمکسا فرعون دار
نیکون جون کوت شود مرده کا کور شب
قصه پیری با فیای بر نامه با در بجا
در نه مطلع نور اجوی که هر بر نا و بر
کز رجوی نیکر سی ز محمد دهم نرسی
شخص اول صدر را عظم انکر وا ان ملک

نرتم حاجی نعیب

خانه نهم از خوش نیش نجیر کاه
پس از منازل بیجد کرشد رسیدم
جه خانه کرده دران ساکنان جرخ نزول
جه خانه سر فلک رکشده طوبا نی
جه خانه معبد جبریل بکپ تجلیل
کا مریر جو قبره نجا نه خانه آن
جهر زکوشه اکانه جلوه کر جو نا کهه
ازان سپس که بر نرم رسیدم دشتم
خواهی کودم دادند مقام ابراهیم
رحمت عرفات دمشعر و منا
جاج هبد که فارغ شدم از انجمن
بستجار پس نکه بر دشم د کعبه

خافانی میرزا

سیاحی دره که با زآمد دکر شبه در بر
غم خوار بر برای دفع غم نا جام جام

جیب الله محلاتی

زود زودم باد ده زود ده ازده جانی دیر دیر
تا کرایم رشادی قصه از غم قصر

ورنه امک رانک مر خانه و دفتر نحو
زان کردن سوزم هم کلک نجیر بحو
همچون اندر آن برم کوشش اندر بحو
چون تو شد کو دانی کنج در دکوهر بحو
انکه در بر نکه بر نطقش مرا یاور بحو
انجنان محکم که شرع پاک احمد بحو

الجیب خراسانی

کشید بخت سعیدم لسوی جنت الله
کانه که خلایق بران برند پناه
جه خانه که سجده در آن نه سیان عرش جباه
لوادی که از آن همیکه نرسته کیاه
جه خانه مهبط شیر حق و شفیع کناه
نوسته با خط مشکین که لا اله سوا
زکوشه لب غلمان خلده خال سیاه
بدن بقصد طهارت بهتر زمیاه
غازو بس بفضاد بمروه بردم راه
بی وقوف خود م نشد مکاه و نکاه
شدم زخانه دکر کره رو با نفر بالله
دعای با دشه مظفر و هر حمد و نفحاه

جیب الله محلاتی

حکیم ذوقی میرزا

فتح‌الله بسطامی

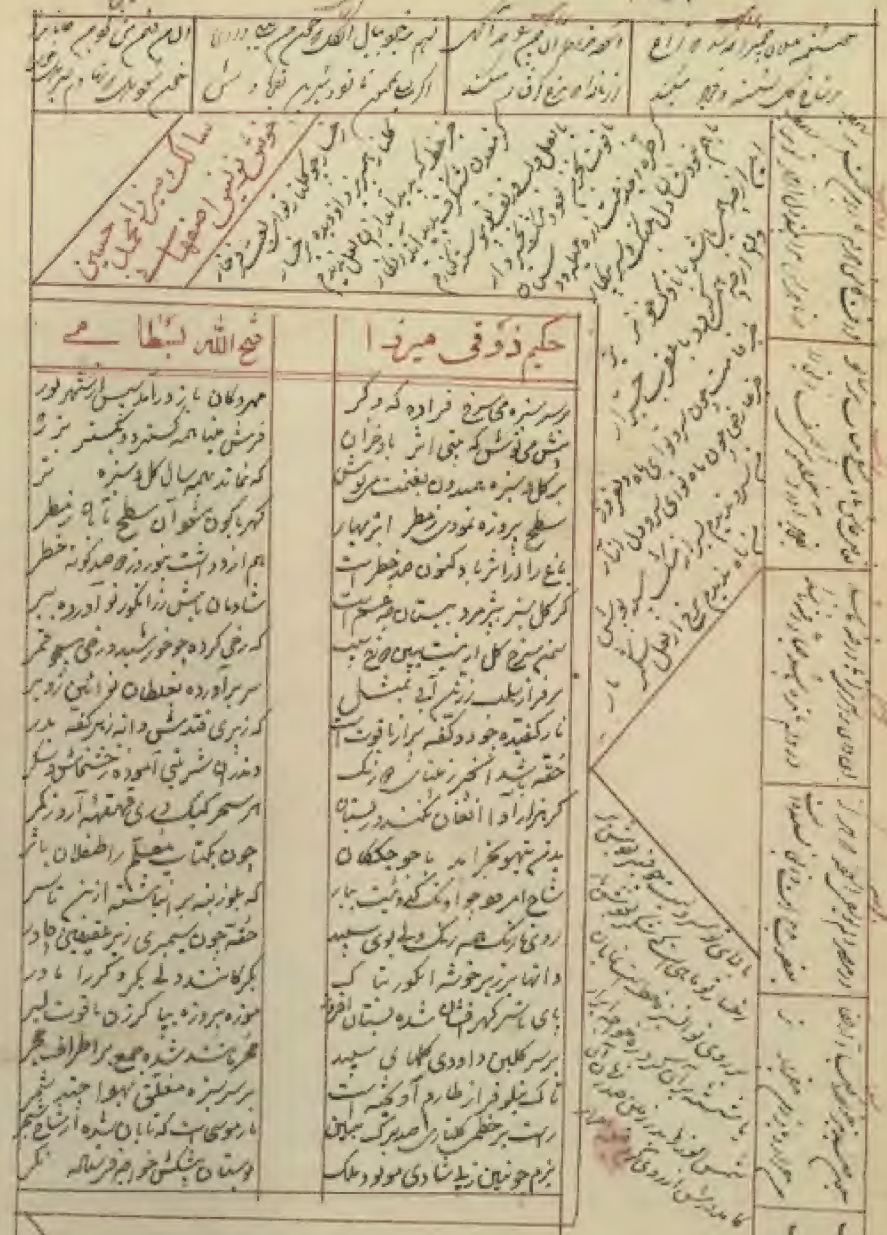

میرزا محمد حسین

میرزا علی محمد فنا دشتی

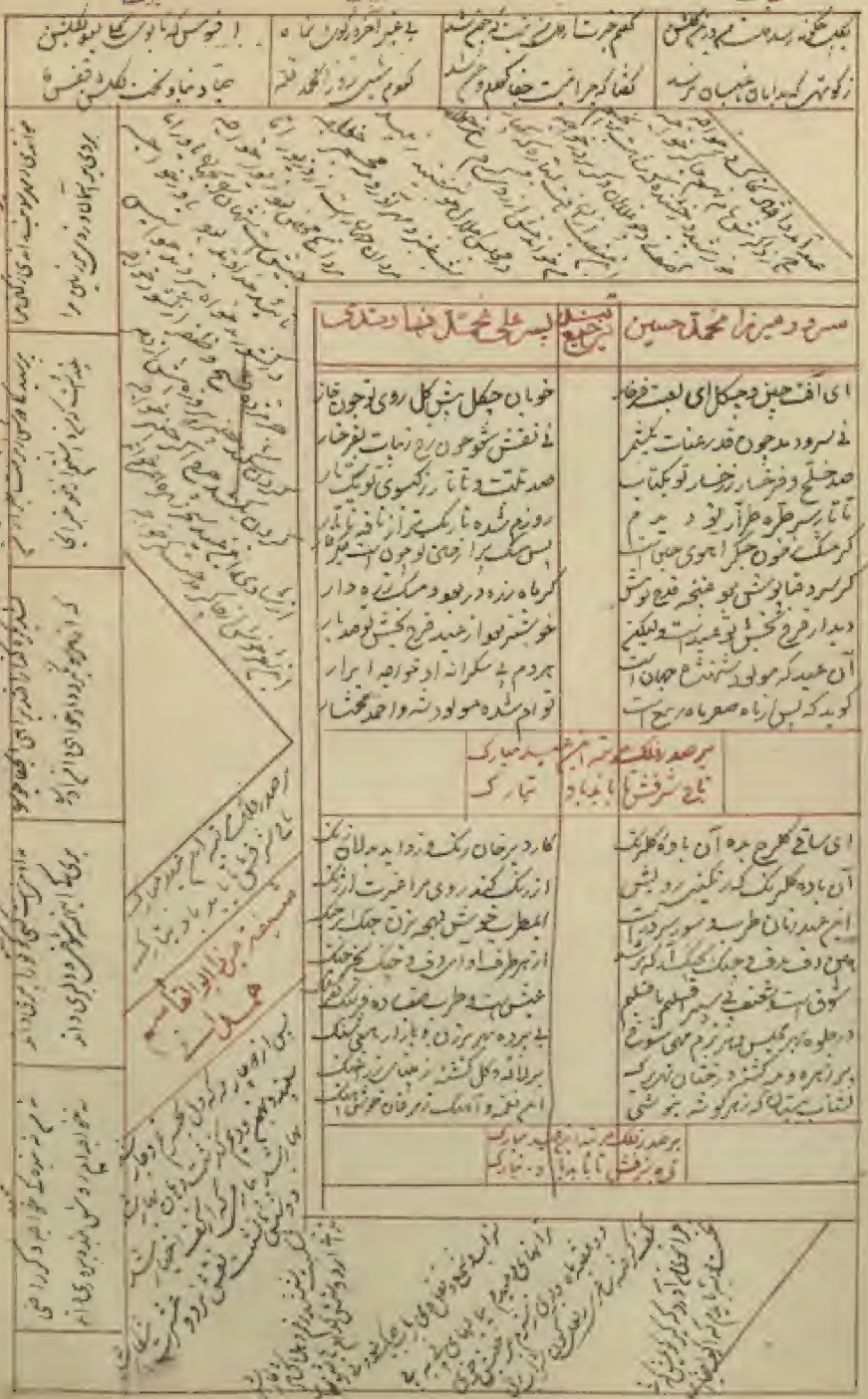

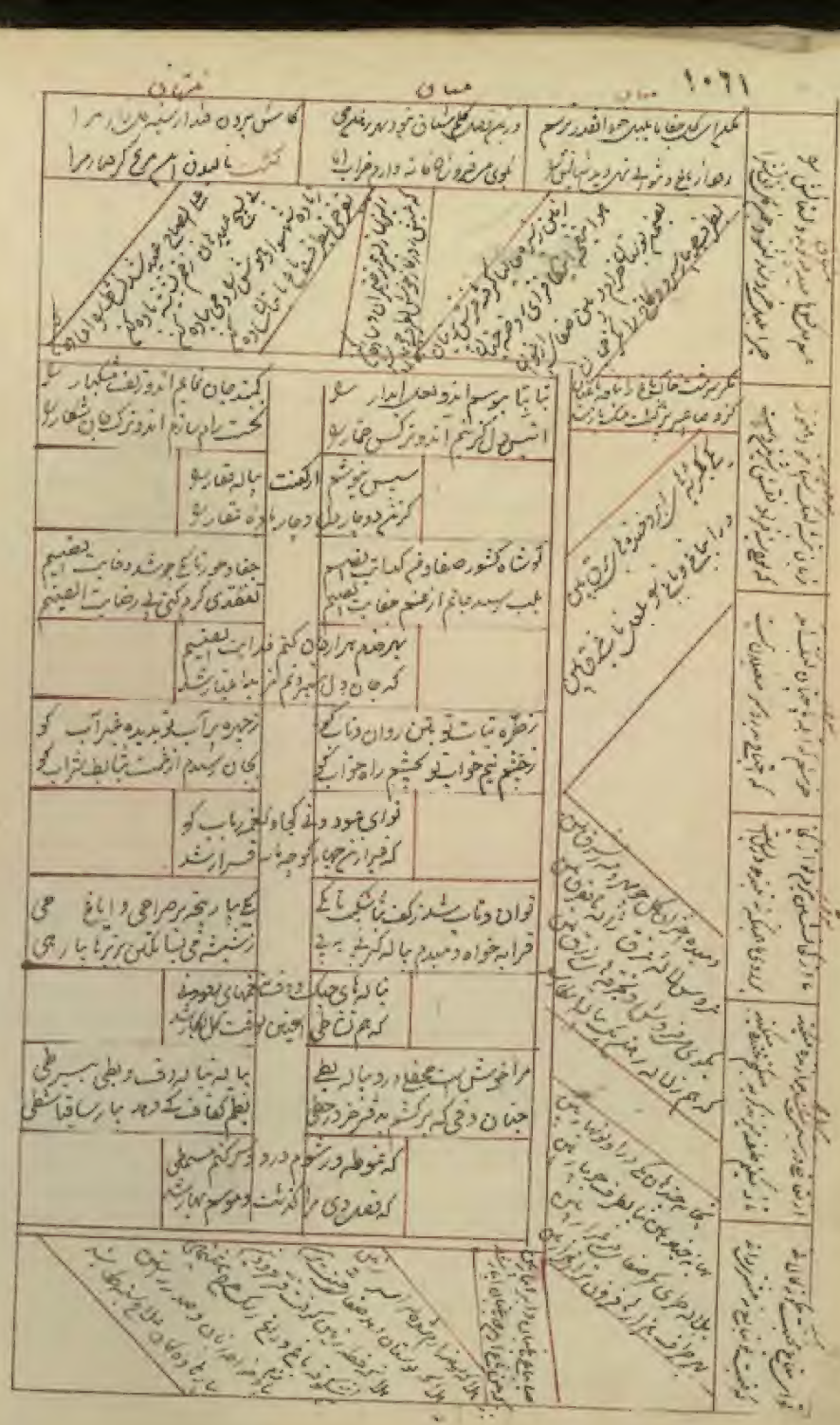

صفا میرزا عبدل

ای صدر معظم مکرم
نامت اسم مبارک تو تمام
خورشید رویت تو منور
دولت جلال تو مسلم
هستی تو زینت دگر امت
ای تو که از لک گرامت
از سعی تو چار رکنج دولت
تا نیست شمر ز تو چون یم
دولت ز تو یافت گنج خاک

الحمید لله لبیشی

در اسم تو ستر اسم اعظم
شد اسم مبارک تو تمام
آفاق ز رای تو منظم
افسال سر تو خیر مقدم
بر جمله سروران مقدم
آنی به ای نظام عالم
چون شد سکندر ثبات محکم
تا نیست شمر ز تو چون یم
بر بام مخالفت شکر شم

طرفه میرزا

فرج الله محلاتی

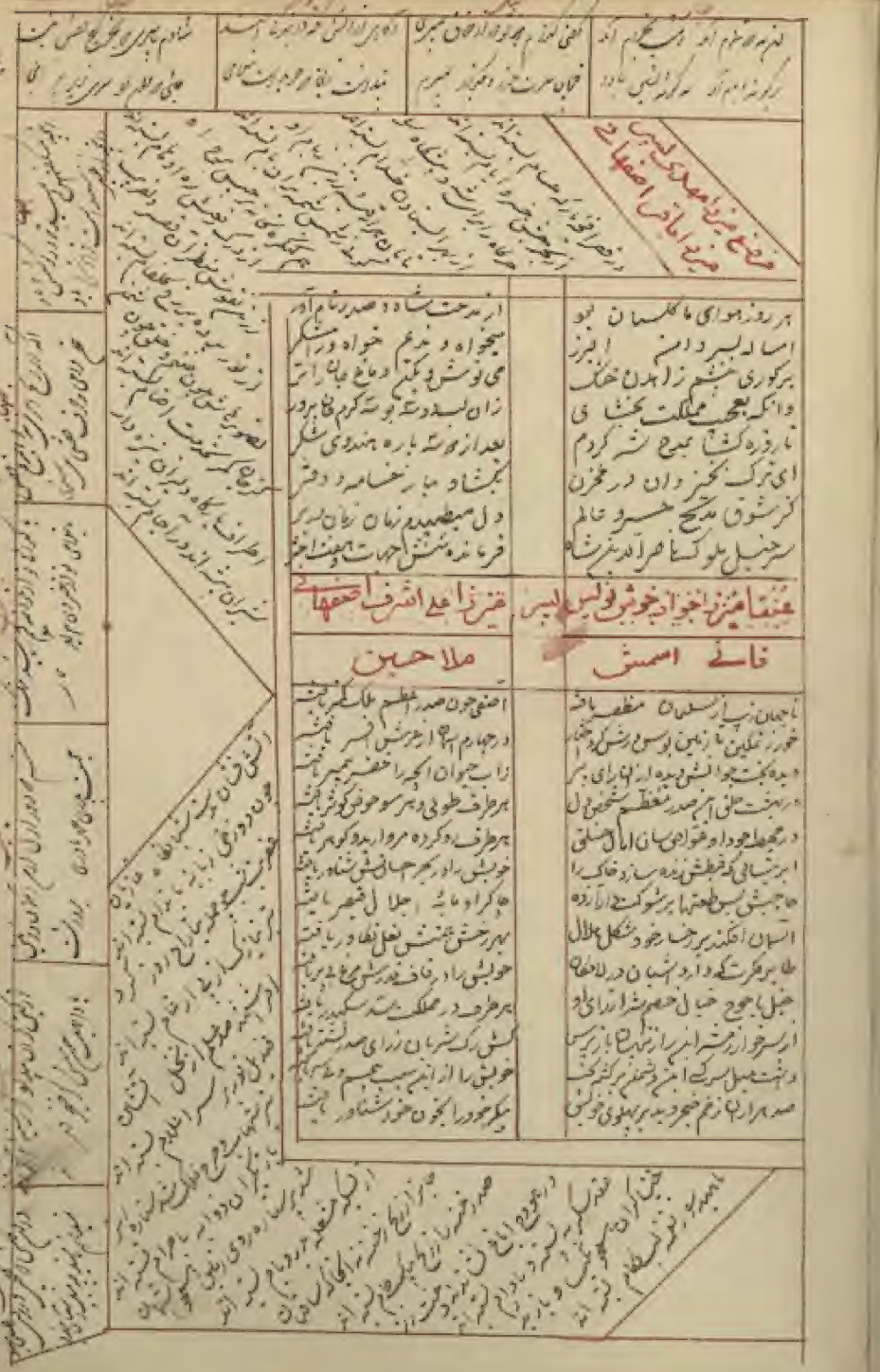

فریب آمش — مرزا عبد الغفار

چار رود رحم رنف‌های ضم چمین
مشکین کمند اندر کمند دامان گلبهان را
سیم آزد ای سنگ بت تو سنگین مروتی
خرقه‌ات ای کبسوی تو ای سرو گلندام
زندان دل غمزده کان تربت کرانرنف
ابروی دلارای تو همسوار به و مهر
برخیز و نبه بر بط و جام وی میبنا
صوفی شد شنبه جهان است دمها نف
لولی صفتان رقص کنان سرخوش و خرم
برخیز و نگر بهم تو بیگرانه امر عید
ای نازه تغافل نکنم همی خنده و شوخی
تا نم چو کنم باده رنگین بکشا بم

کلهن ملا حسین — کرها نشاهانی

وزید باد بهاری و شد خزان برباد
عرق فشان شد و سجود جبین مریم امر
رسید موسم گل کرد وصال گل بر دم
بهار آمد ادا ظرح انبساط نشاط
بنا له‌ئی و مطرب بیا نگ دف و همسم
خطا بت کرنشینی ا نظر لسان خوشی
چو ماه مجلسی ا فروخت طلعت لیلی
سحاب اشک فشان شد چو عاشقان غمگین
ز نفخه دم روح الامین با د صبا

دوازده مبند — مخمس — تقلید الترجمه

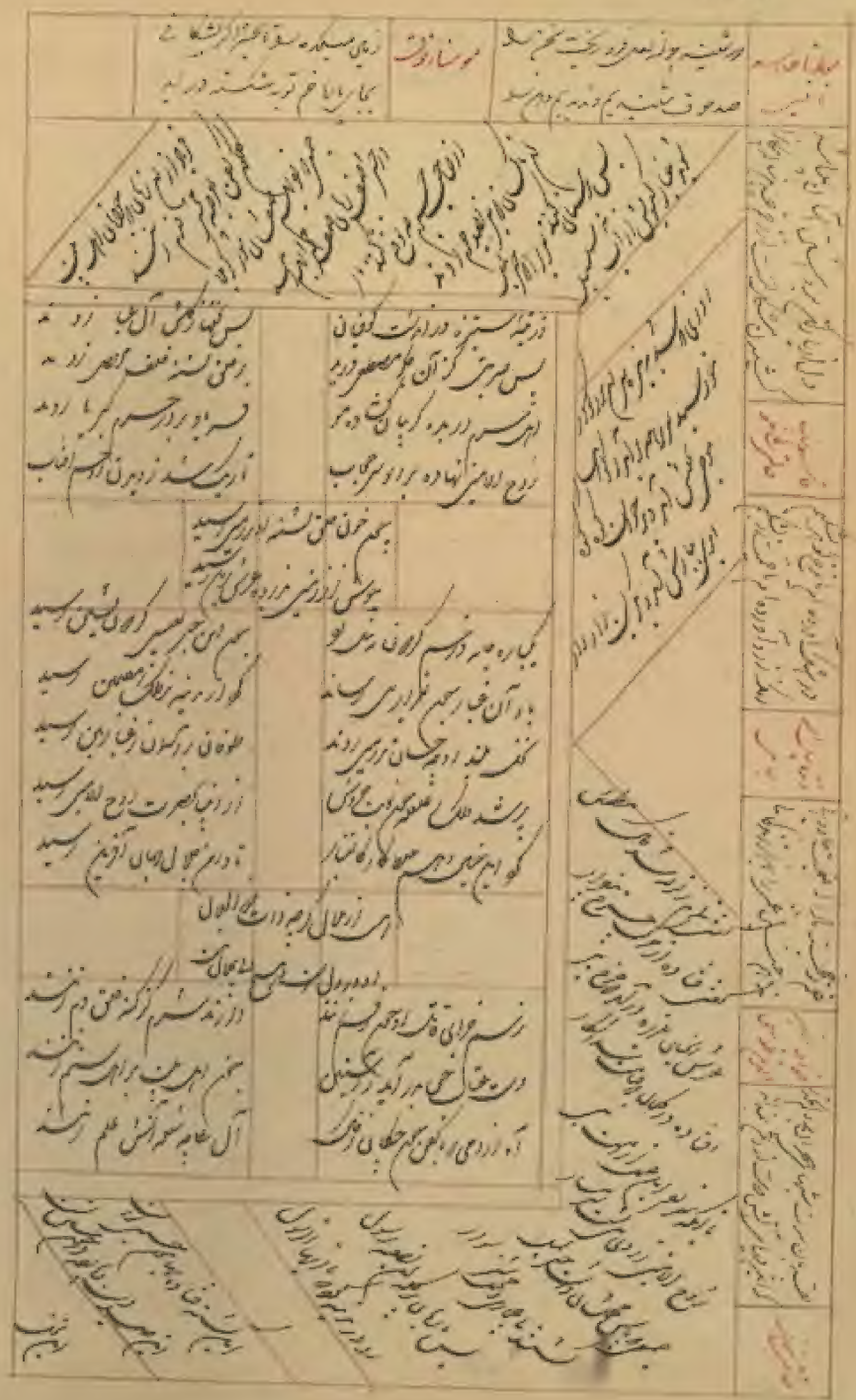

دوازده بند حاجی سلیمان صباحی

بیدگلی

الصبا

پسر هندو اگرچه خاص من است
دوستی و یم طباری نیست

و ز رونشت او خطی زهر رسول
بر خطش بر اقتداری نیست

در مقامر کز شیر مرد افتند
در خط و خال اعتباری نیست

نه نامه بخیر برد کس از یاران تو هم
نه زنده بخیر آید ازین سفران کسی

آمد پری مقتل و بر هر که مگذشت
می شست ناب دهر و چمازار خلد روی

بنهاد دوی بردی برادر یا ماهی
در برکشید تنگ پسر را و یا نبی

دلشاد و دار آمد ست اینک ز ارتفا
تمکین سیاس بر پرست این ز پای

آمد بوی حسد که اگر زبان گشود
گفت بغیرت خون زوال آن گشود

بند چهار

فتوح شد کز جهان عزت بی
با در جهان نامد کس ازین بی

مار اکشنده مادگنده ازدی کر
زار از تب بی نمود عزت بی

حق نبی جگونه ز دوستش ندهین
گر نشنه است لطف از عزت بی

اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند
ارتی که بود در کردیت بی

یارب ز آگهی ز رعایت کسی مکرد
در حق آل پیرت بی حرمت بی

این مظلم را جواب صه گویند روز حشر
بر کوفیان عام و بخت نبی

مار ا چه نسبت است مکافات داد ما
گیر ز خصم مسکم من بغیرت بی

بس کس اخگریت بهوش گشت مذو
اب شنه غرق خون شد و آتش گشت مذو

بند پنجم

بند هفتم

دو سند از پسر هند مکر آگه نیست
که ز داد و ستد کس او چیز چه رسید

بد راو لب دو دندان چه بگفت
مادر او بگر چه چیز بگفت

او نیاتق حق و اما چه بگرفت
پسر او سر نسته زنه چه بگرفت

بر چنین شخص کس لعنت و نفرین نکند
لعن الله یزید او سعد آل یزید

گر فته عنبر سد گران دست ازان کسی
آن ناتوان گر آن شد ماند یا نگار

رخها بخون خضاب چو لعل ان گشت
گشتند چمار بحاز ز سوار

آن مگشته خار پیرش در بگر
دین یک نشته گرد چمین بر غزار

بند هفتم

گر زند رنگ پیش انگه رنگاه
دان چمه گو شند ز آن سیاه

چون زامان بمسه گر گون شاد
گردن بگر نشش رد چراغ شاد

اعضای چون متلم از گه بگر گشت
اجزای خاک متصل از چم چه افتاد

تابان بتیز تا رفت سر سوران چنین
چمار ای پرده گیان در فضا شاد

از تند باد حادثه دیدند هر طرف
سری بسر از آمد نگار ای شاد

مانده بهر طرف گران چشم سر ما
در جستوی گشته نموا گا شاد

ناگاه چشم پرده ما مجمه نزول
بر پاره من ما مرتضی شاد

بند هشتم

پس گرد بر بیرت دار گشته
نالان گر گشت بر چین یا محمد

من دشمن بزیده احد حسین ست
بین نامده بر زین تن تنها حسین ست

این آهوی حسم ام اس بزیده بر دگر
در خون گشیده دام صحرا حسین ست

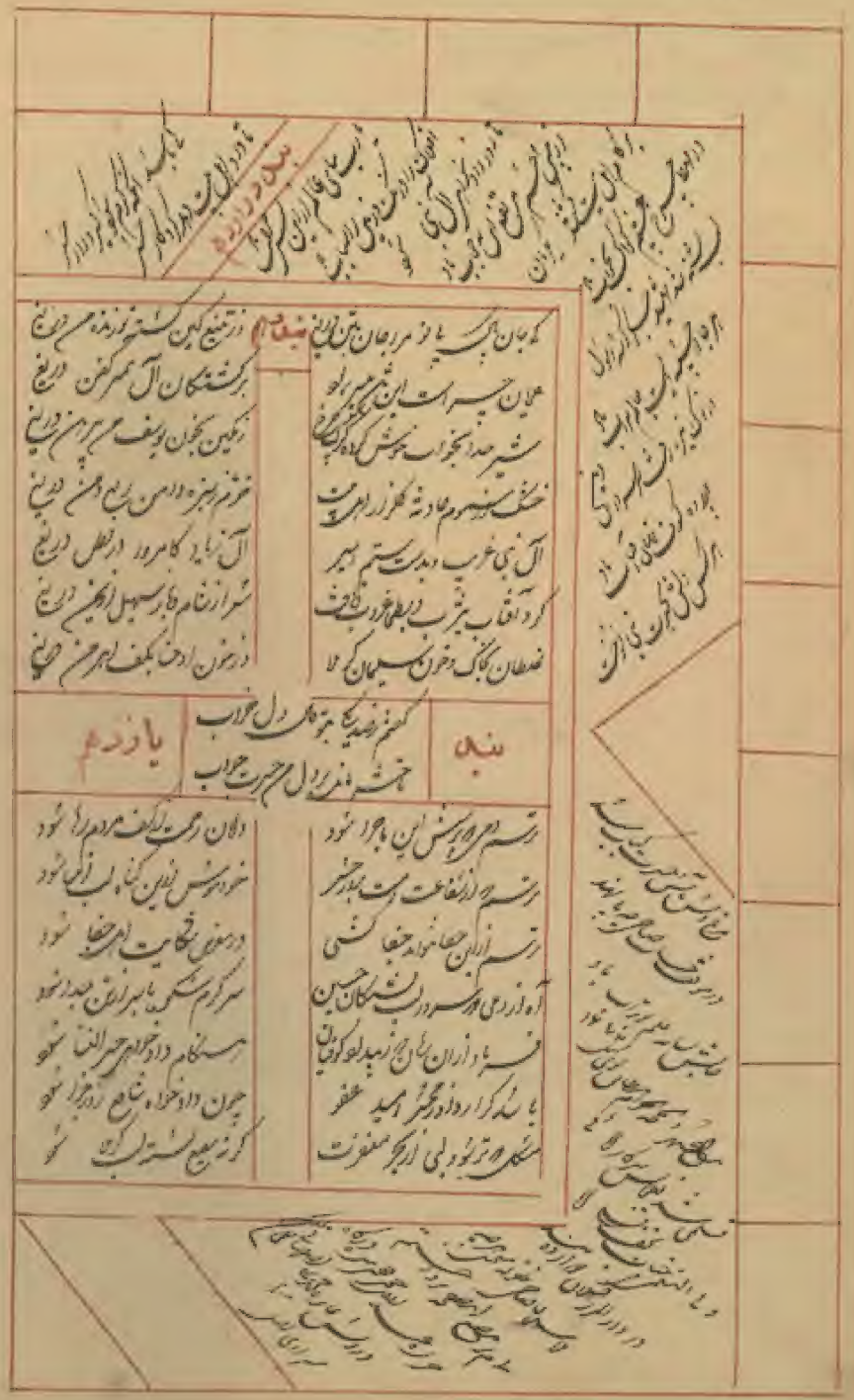

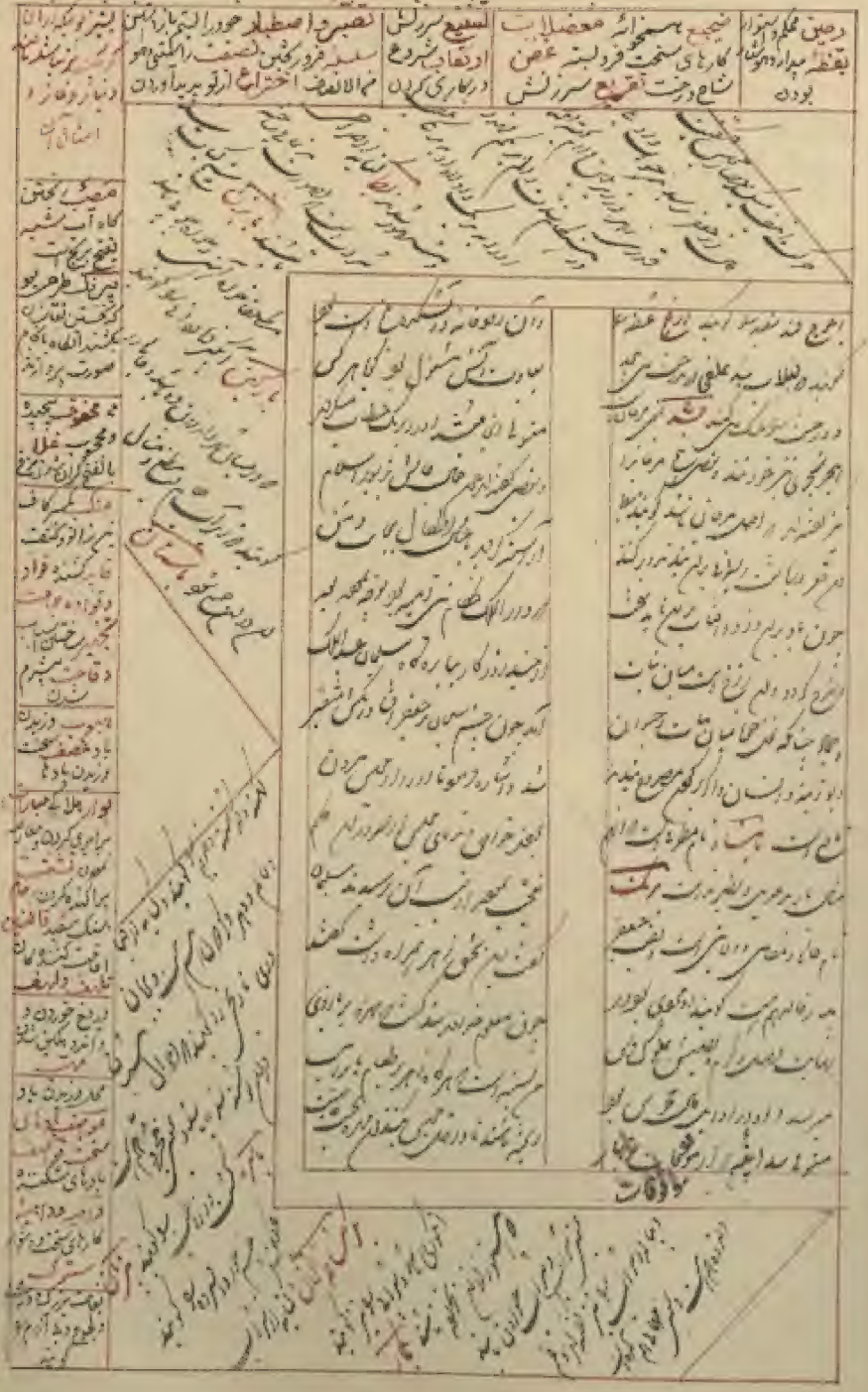

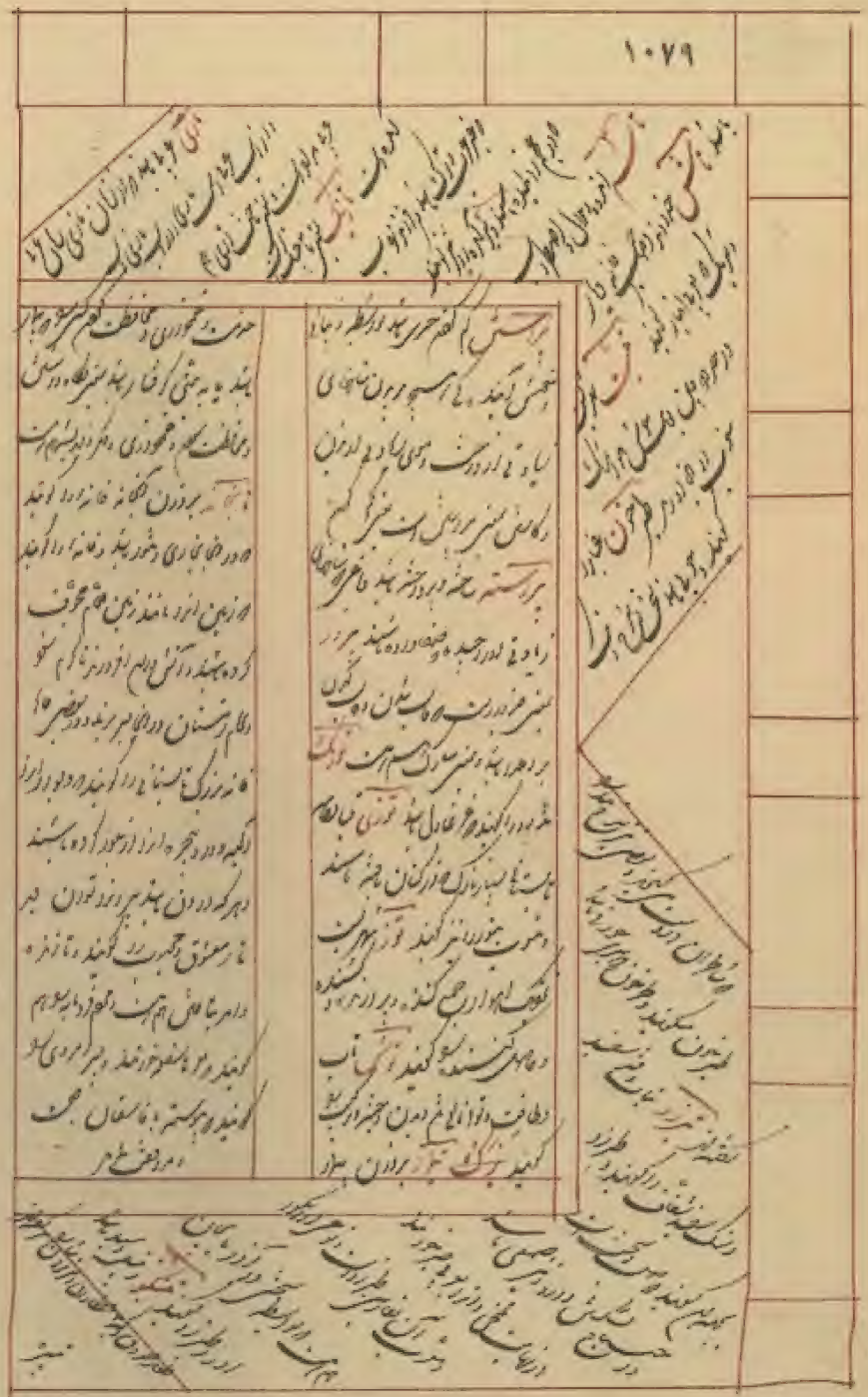

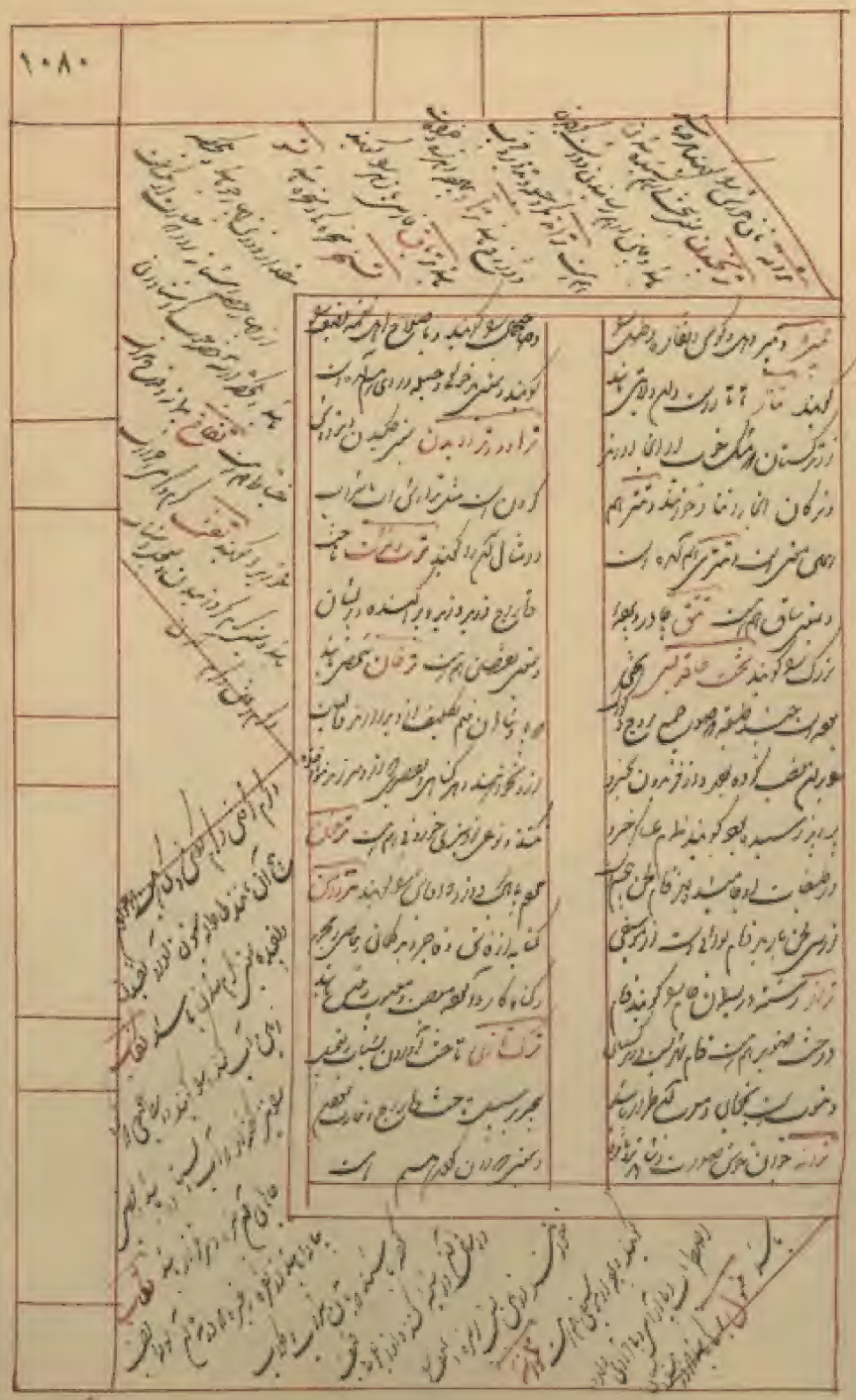

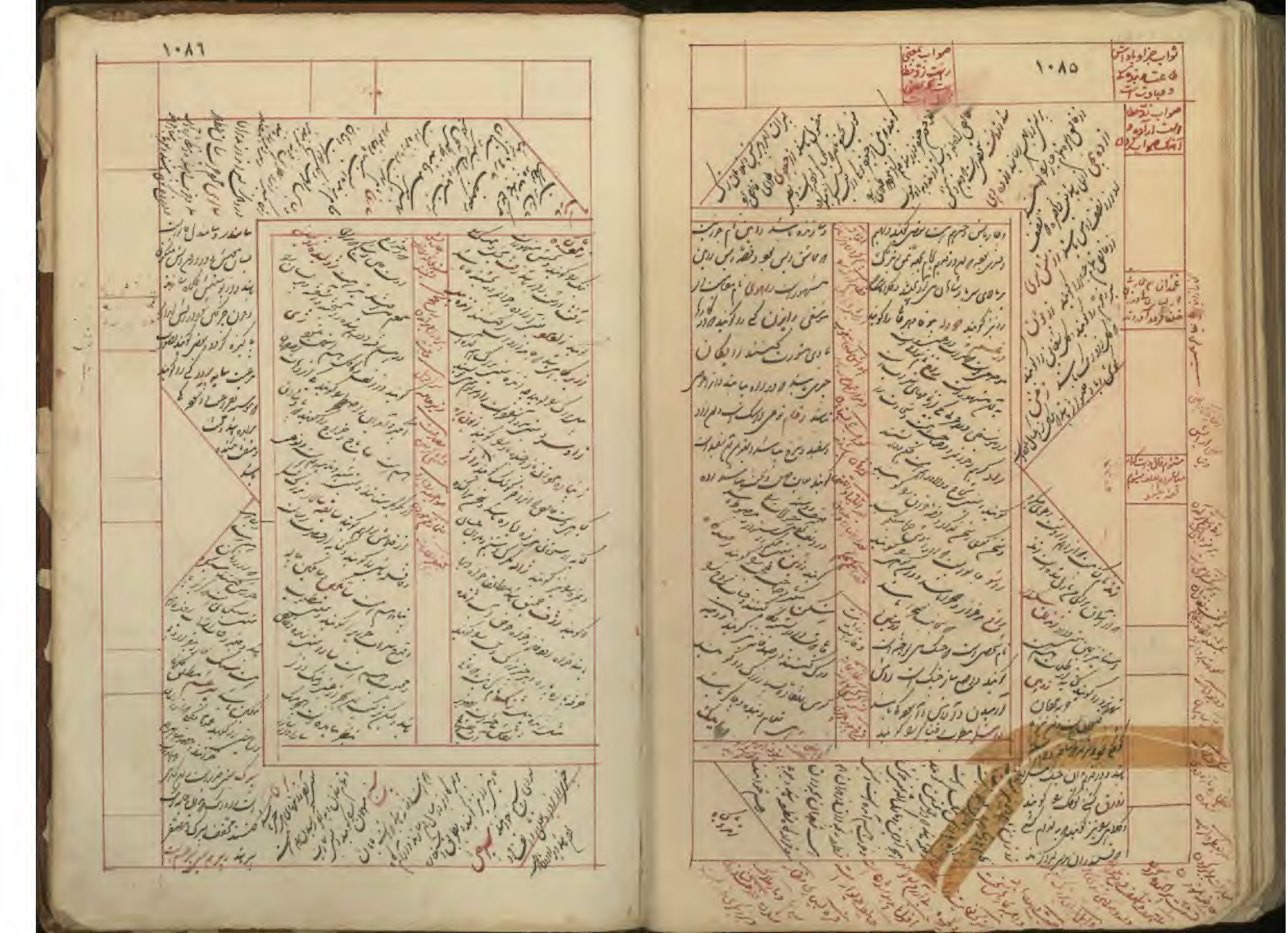

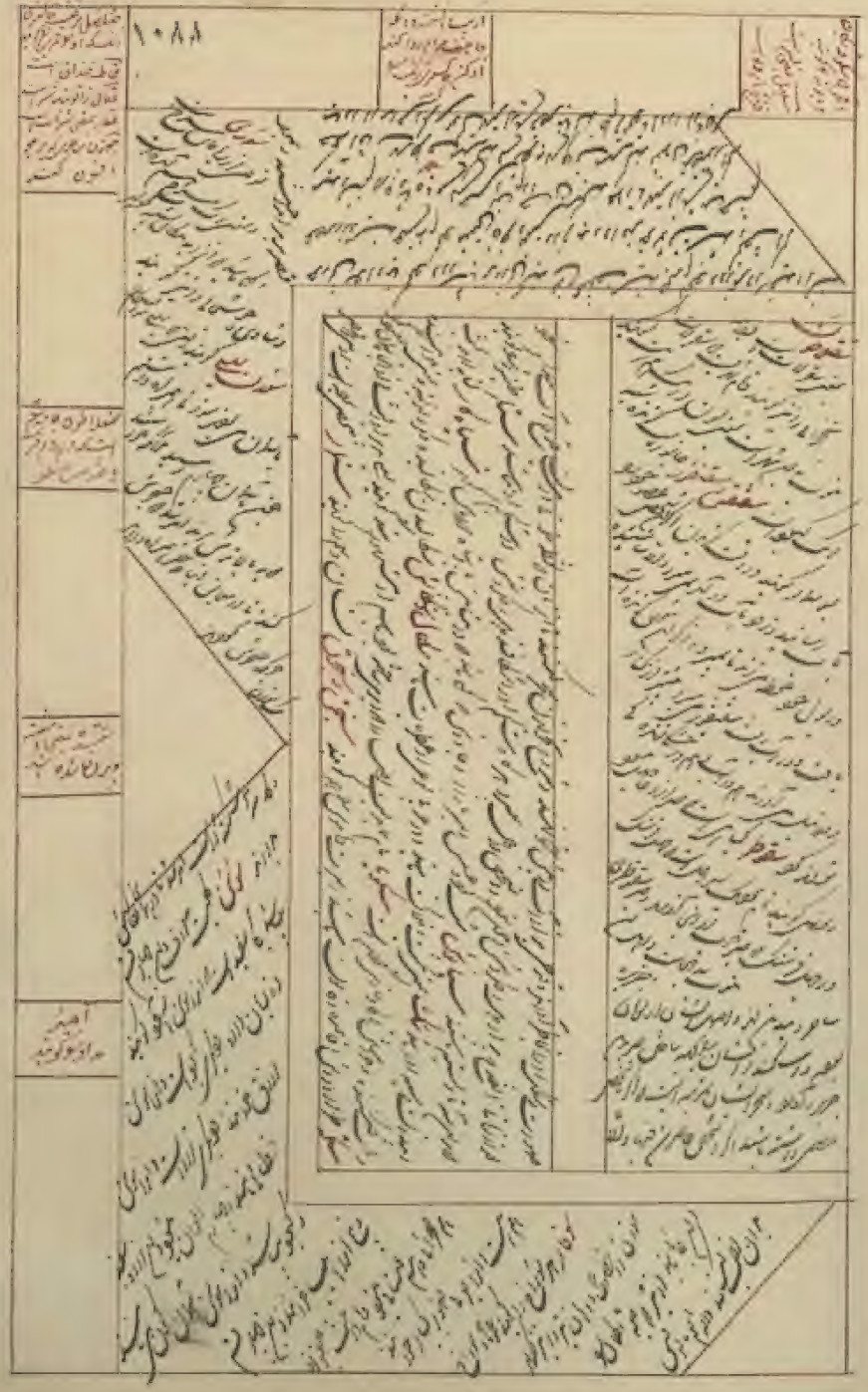

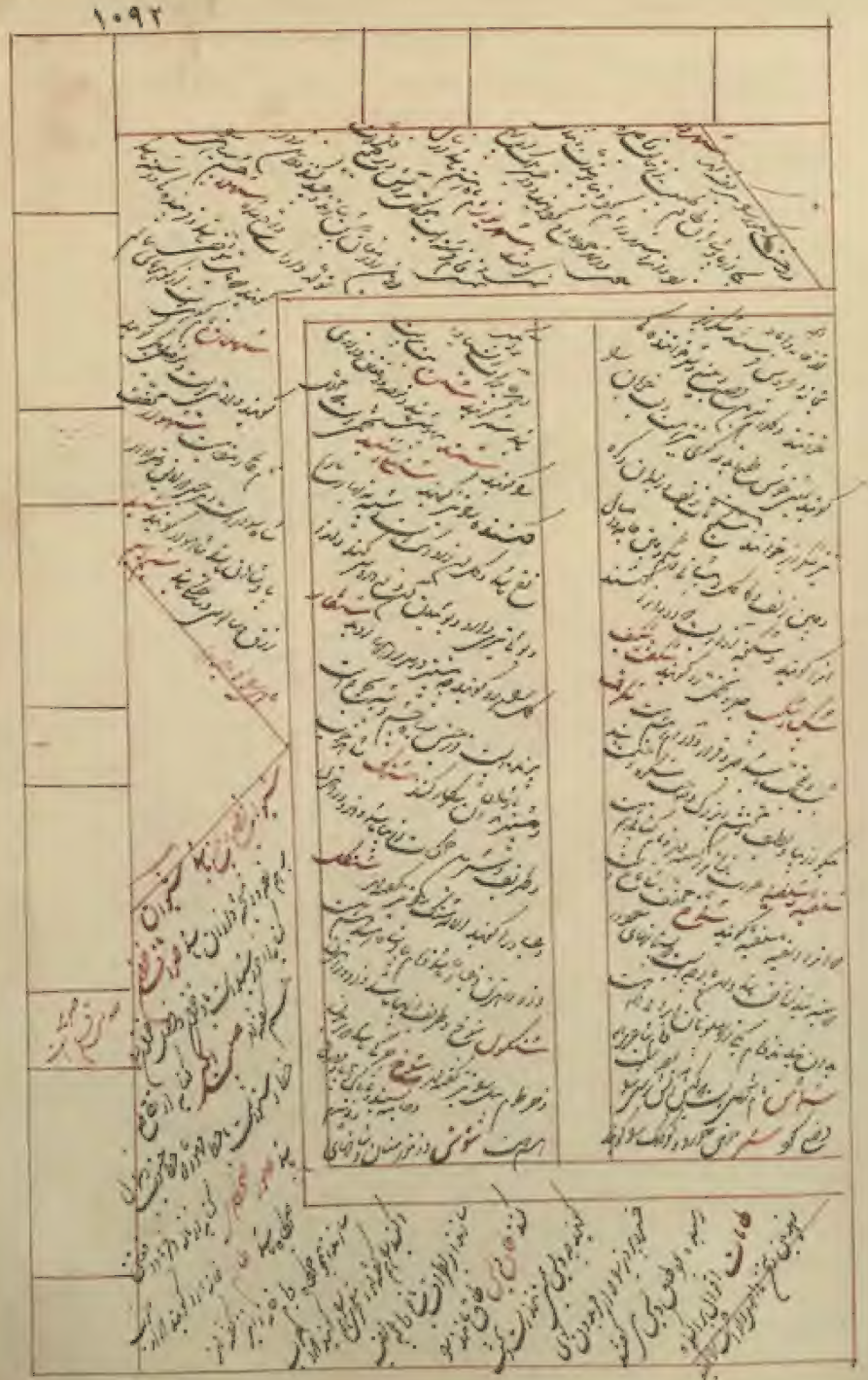

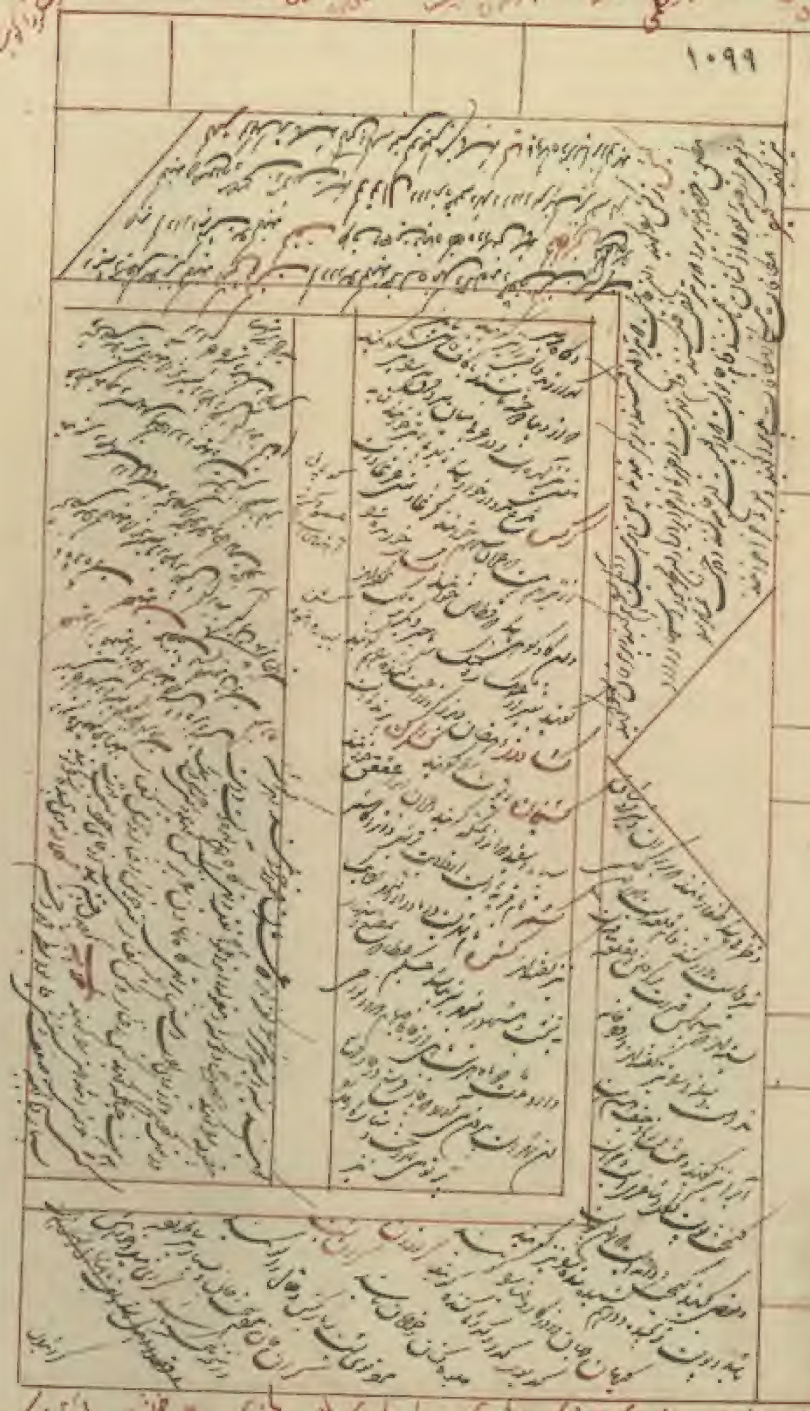

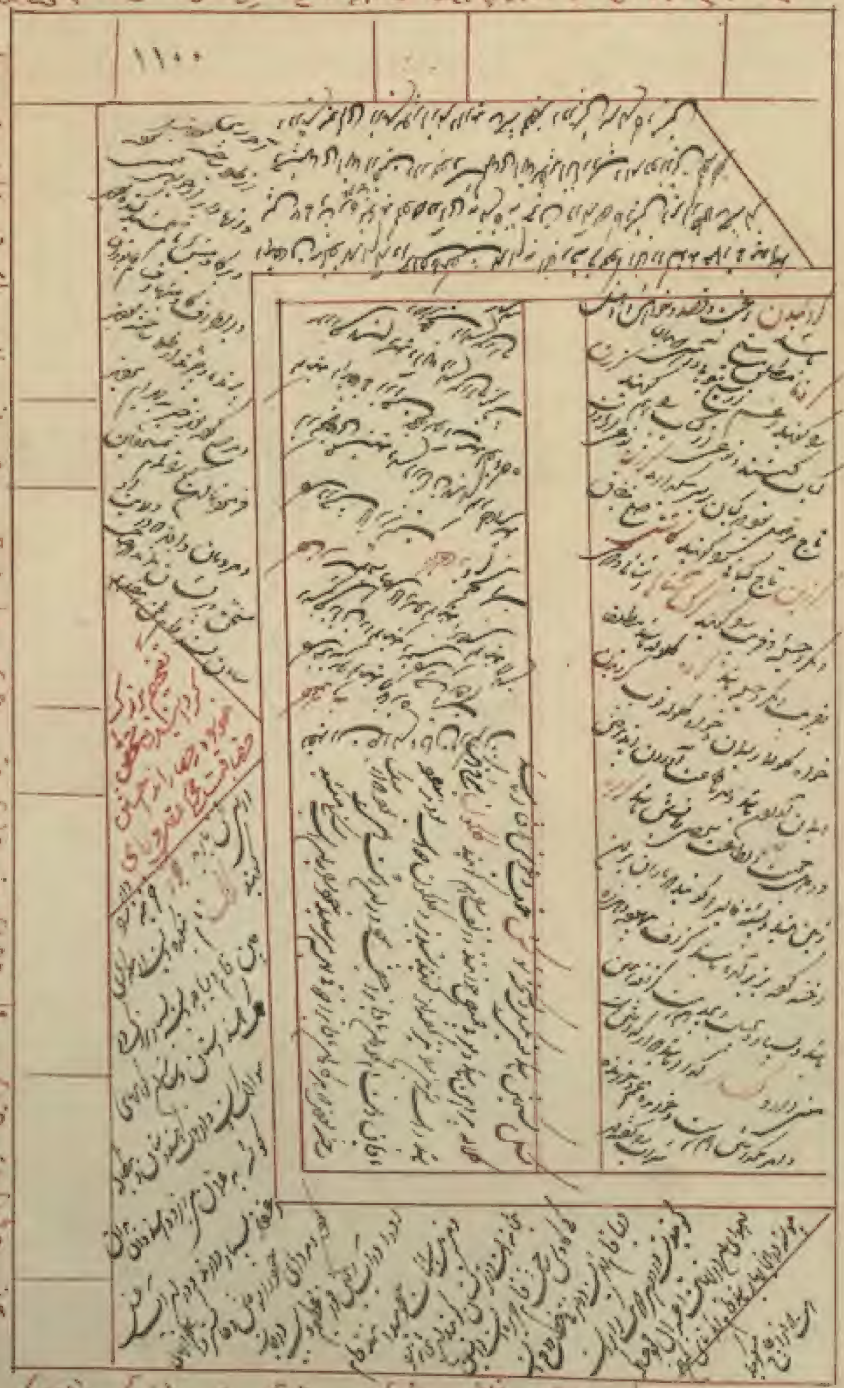

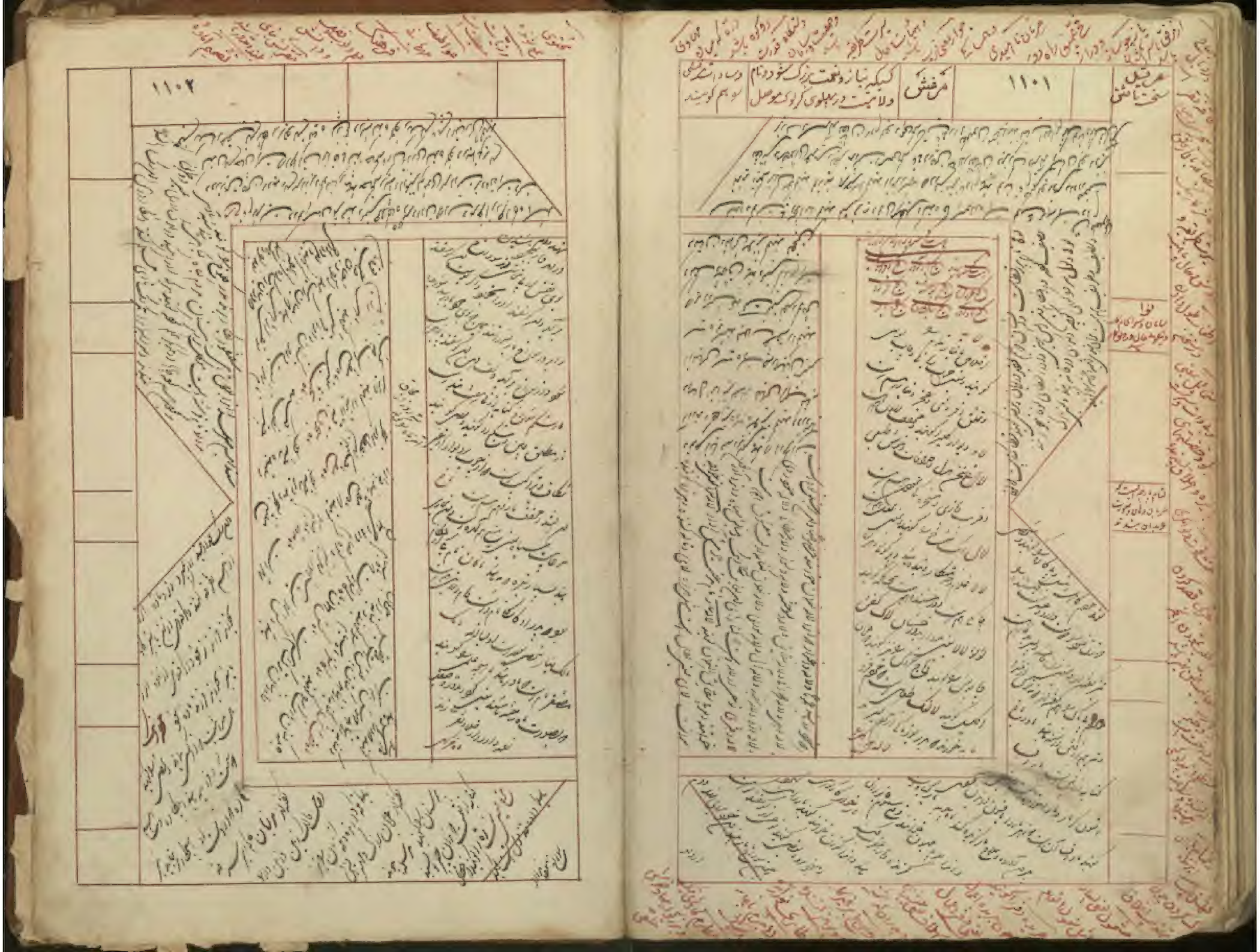

کیومرث

اول کیست که بنای شهرها نهاد و شهریار شد و داد و دهش و عدل و داد گستری آیین او بود و نخستین کسی که ابریشم و پنبه را از خارج آورد و در میان مردم رواج داد و بکار برد او بود و هم او بود که فرمان داد تا از ابریشم و پنبه جامه و پارچه ببافند و بپوشند و بکار برند و هم او بود که فرمان داد تا از پشم گوسفند و بز و شتر و موی گاو کوهی و موی بز کوهی و پشم و موی دیگر جانوران اهلی و وحشی جامه و پارچه ببافند و بپوشند و بکار برند و هم او بود که فرمان داد تا از پوست و موی جانوران پوستین و نمد بساز

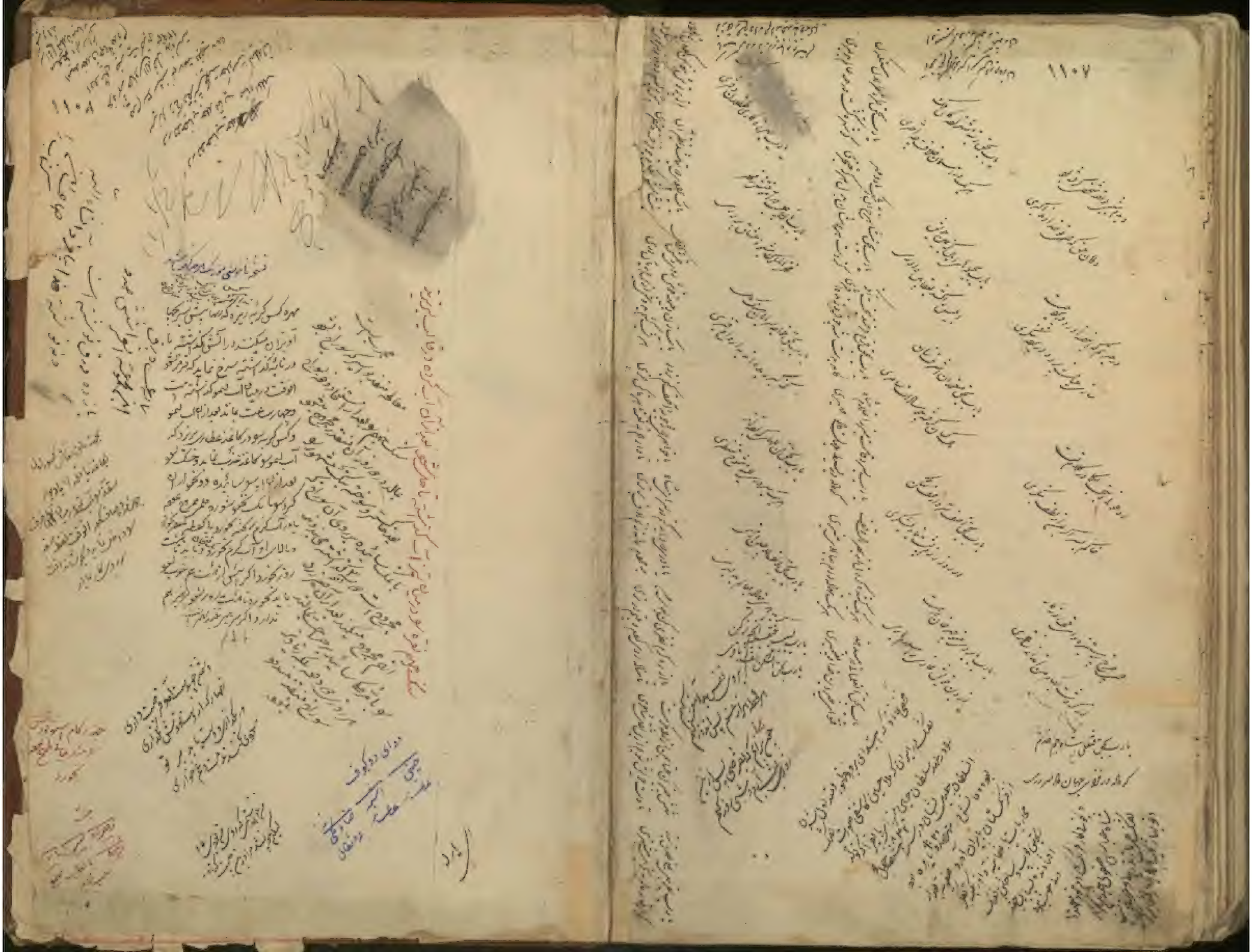

کتابخانه

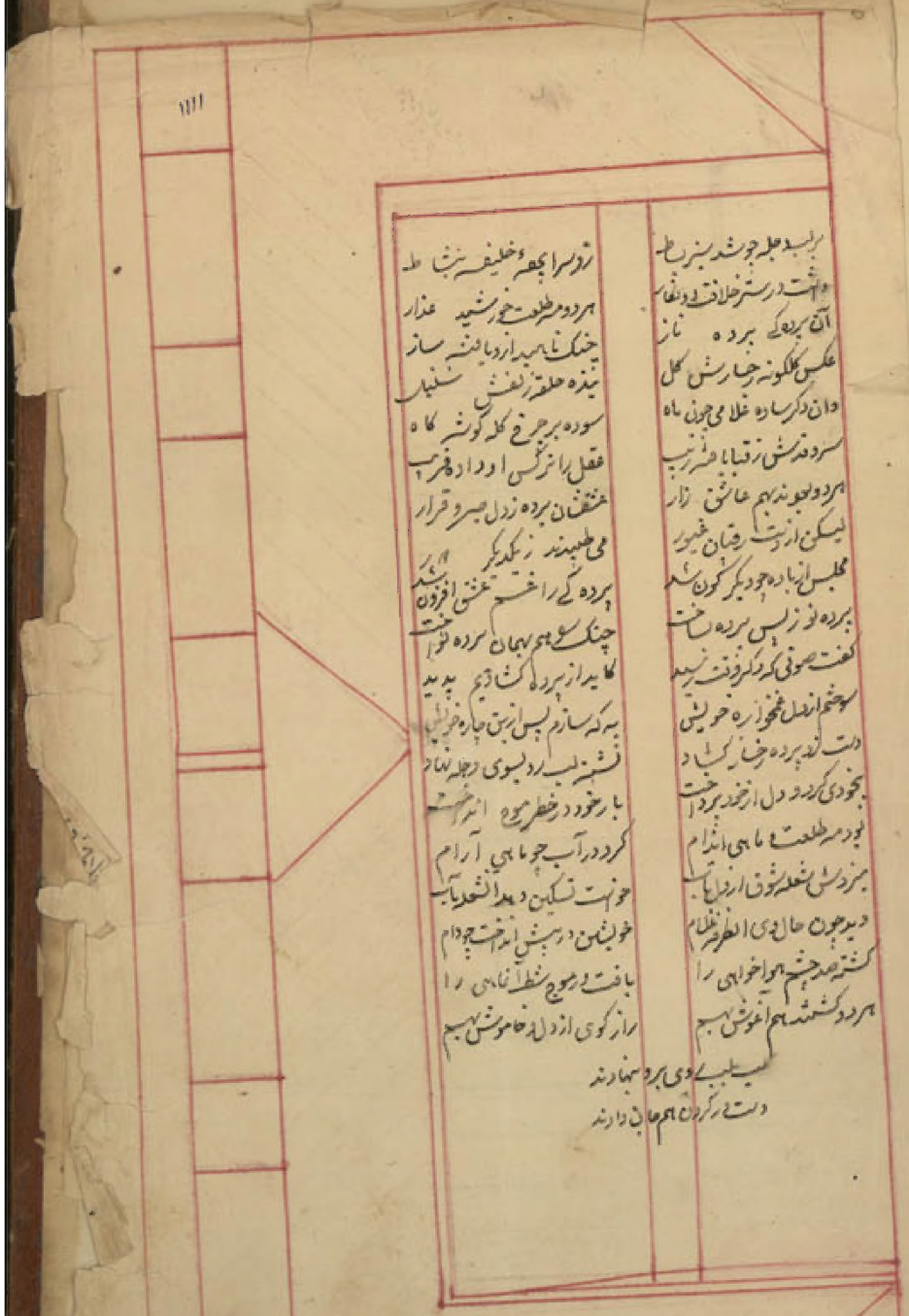

کتابخانه

شاهین موید شرح قاموس

در زمان ملک بحر دل حصم شکر — شاه اقلیم ستان خسرو فرمان ده
شاه دوران شرف تاج ملک ناصر دین — کز زمانش نکشد فتنه در ایام حشر
خسروی کز پی تعظیم درش روز نخست — چرخ کردانر اافتاد خم اندر کمر
کمترین بنده درگاهش بر افلاطون — کهترین چاکر دربارش بر اسکندر
ملک بستاند و بخشد به ازاین ملک ستان — کس در ایام ندید و نشنید و بخبر
میر نوین درش صدر اجل بر کمال — که جهانیست ز فضال و سپهر ی ز هنر
کشور از تقویتش پی بسر فرقه و پا — لشکر از تربیتش مفرق و ظفر
در ضمیرش که بود پاک تر از چشمهٔ خضر — گشته ما را ز ازل چون کفایت مضمر
او چه بدری ست جهانتاب بپیمان استوار — پرتو فروزنده چو تابان اختر
هر کجا مادری از زاد ساحت خلق گیتی — هر کجا نامی از و زاده بنو کشور
هفت ز حبس دو دانای هنر پرور زاد — آن دو در خنده بحضال ان کوکبه سپهر
آن در کرمان شرف را پرورزان کوکب — این در دریار بحار اد و درخشان گوهر
آن یکی خازن اجرای نظام جمزد — آن یکی منشی فرمان شه پاک گهر
آن یکی آمده کیهان بخرد داد — آن یکی آمده اقلیم سخن را داور
مخزن شه را زخدمت ان یک زینت — دفتر شه را ز خامه این یک زیور
هر هزار از عاطفت شاه جهان کام روا — هر هزار از کرمت صدر زمان کام پسر
شرح قاموس بدین نوع فیضان کامه — اندر و فهم خرد عاجز و فکر مضطر
سال هارش که تفسیر لغات قاموس — بود در سرخط چهارده بخش چون در
این در دانای هنر پرور زیبا فرخ دخت — بهره برد چنان کز شب دیجور سحر
ایک از رتبت شاه جوان بخت جوان — زیب تمام پذیرفت بر این درج دُرر